39

هو

انتشارات خانقاه نعمت اللهی

۳۲

جنات الوصال

از آثار

نورعلیشاه رونق علیشاه نظام علیشاه

به سعی

دکتر جواد نوربخش

تهران - بهمن ماه ۱۳۴۸ شمسی

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

0164

انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی

شماره ۳۷

گنجینه منظومه‌های عرفانی

شماره ۱۱

حق چاپ محفوظ

کتاب جنات‌الوصال تحت شماره ۱۰۶۷ / ۴۸/۱۲/۳ درکتابخانه ملی ثبت شد

دو هزار جلد ازاین‌کتاب درچاپخانه فردوسی بچاپ رسید

Call No. ....

Acc. No. ....

Date ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

هو

انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی

۳۷

K UNIVERSITY LIB
No
Date

جنات الوصال

از آثار

نورعلیشاه رونقعلیشاه نظامعلیشاه

به سعی

دکتر جواد نوربخش

تهران - بهمن ماه ۱۳۴۸ شمسی

شرکت سهامی چاپخانهٔ فردوسی

K UNIVERSITY LIB
Acc No 155707
Date 19-12-78
SH 83
8782

هو

نورعلیشاه

نام وی بمناسبت نام‌جدماجدش « ملامحمدعلی امام جمعه طبس » میرزا محمد علی ووالد امجدش میرزا عبدالحسین فیض علیشاه بود . جناب فیض فرزند مستعد خودرا پس از بلوغ و اکمال فضائل صوری بخدمت سید معصوم علیشاه روانه نمود ووی بفقر نعمت‌الهی مشرف‌شد . بدین‌ترتیب اب وابن درطریقت برادروهمرازوهمدم شدند .

والد ومولود گشته درطریق همدگررا هم برادر هم رفیق

وی درسفر وحضر سالها درخدمت حضرت معصوم علیشاه بود وبدرجه‌کمال ومقام وصال رسید وسید اورا خلیفة‌الخلفاء خواند وملقب بنورعلیشاه ساخت .

جناب نورعلیشاه برخورد خودرادرشیراز باجناب سید معصوم علیشاه‌دررساله اصول وفروع خود بنحوی شیوا بیان میکندکه ما بطور خلاصه چند سطری ازآنرا درزیر ذکر مینمائیم :

« روزی بادل پردرد وجان غم پرورد دردارالعلم شیراز ازروی عجز ونیاز بکوچه‌ای میگذشتم وبآب دیده خاك راه میسرشتم ، ژنده‌پوشی‌را دیدم جامۀ عریانی دربروکلاه بی‌نشانی برسرازناصیه‌اش نورسیادت تابان وازجبهه‌اش نجم سعادت نمایان رشته تدبیر درکف تقدیر سپرده ، سرتسلیم درجیب رضا فرو برده، جمعی ازاطفال

پریشان حال برگرد او جمع نه ازحال پروانه آگاه و نه ازشمع ، ازهرطرف سنگی بتارك مبارکش میانداختند و آن فروزنده اختر برج دانائی و درخشنده گوهر درج یکتائی لب گلبرگ را چون غنچه بتبسم گشوده بلبل آسا باین بیت مترنم بود :

سرم ازسنگ طفلان لاله‌زاراست چنون گل کرده ایام بهار است

چون این حال را از او مشاهده کردم ، یکی برهزارشد دردم ، زمام اختیارم از دست شد وعقل هوشیار سرمست ، خواستم بخدمتش برسم و کیفیت حال پرسم جرأت نکرده باقدم حیرت بسوی خانه رفتم وجز ببستر بیداری و بی‌قراری درآن شب نخفتم تا که سفیده صبح صادق طالع شد و شعشعه مهر جهانتاب ساطع ، کمر همت برمیان بسته از خانه برآمدم وازدرطلب بجستجوی او درآمدم کوچه بکوچه دویدم وخانه بخانه پرسیدم اثری از او درشهر نیافتم رو بجانب صحرا شتافتم ناگاه ازگوشه ، رازی بگوشم رسید آوازی که ای‌دیوانه سرشار وای سرمست هشیاردانم که دل آشفته وشوری درسرداری بگوکه مطلبت چیست ؟ ودرچه کاری ؟ زمین بوسیده پیش رفتم وبهردو دست دامن پاکش گرفتم عرض کردم توازمطلب من آگاهی ، ازحال توخواهم آگاهی ! لعل گوهر بار گشود وبالطف بی‌شمار فرمود تاازبند علایق وعوایق برنیائی ودرسلك مجردان درنیائی وصاحب دل نشوی این حال را قابل نشوی ، عرض‌کردم چگونه صاخب دل توانم شد ؟ فرمود سیاحت کن درعالم خود. باز گفتم از آن عالم بی‌خبرم ، توآگاهی باش راهبرم .ای درویش توفیق رفیق من گردید وناوك عرضم بهدف اجابت رسید دستم را گرفت وجاه حوبت ازبرم کند وسه مرتبه بآب توبتم درافکند بعد اسمی تعلیم کرد ولوحی تسلیم .»

فیض علیشاه درطبس بزاد و ازآنجا باصفهان رفت ورحل اقامت درآن دیار افکند . نورعلیشاه دراصفهان متولد شد وتحت تربیت وارشاد والد ارجمند خویش نشوء ونما یافت . جناب سید معصوم علیشاه بسال ۱۱۹۰ هجری ازطریق دریا ازهند بشیراز آمد ، آوازه شهرت او دراصفهان بگوش فیض رسید ، فیض بهمراهی فرزند خود نورعلیشاه عزم شیرازکرد وبخدمت سید شتافت پدر وپسر پس ازتشرف مدتی درخدمت

سید بسیر وسلوك گذراندند. دراین هنگام مردی بنام‌جانی هندوکه ازسید طلب کیمیا کرده وجوابی نشنیده بود بکمك عده‌ای ذهن کریمخان زندرا نسبت بسید ویارانش مشوب کردند ووکیل‌الملك‌را ازکثرت تعداد مریدان سید وخطر داعیه حکومت وی ترسانیدند. خان زند سید درویش ویارانش‌را از شیراز تبعیدکرد. جناب نورعلیشاه درخدمت سید ازشیراز بسوی اصفهان روان شدند درراه به‌هرجاکه میرسیدند اهالی به سبب اینکه این جماعت مبغوض خانند آنان‌را آزار میدادند جناب نورعلیشاه دراین باره میفرماید:

میر میران سید مظلوم را — پیر و اجداد خود معصوم را
دل به پیکان بلا آماج کرد — بامریدان ازدیار اخراج کرد
من که بودم از مریدانش یکی — داشتم درخدمتش قرب اندکی
هرکجا می‌بود، بودم همرهش — درهمه حالی ز احوال آگهش
هردو مغضوبی واخراجی شاه — بامریدان روی آورده براه
صیت بدنامی ما عالم گرفت — شورشی زان دربنی آدم گرفت
سوی هرشهری که بنهادیم پای — شهریان گفتند اینجا نیست‌جای
گر شمارا جای اندر شهر بود — شه چرا بیرون ز شهرخود نمود
زود زود از شهر ما دوری‌کنید — ازنظرها جمله مستوری کنید
تانگردد شاه برما خشمناك — دل نسازد باسنان خشم چاك(۱)

جناب نور علیشاه باتفاق‌سید وپدرش باصفهان رسیدند ودرآنجا بماندند، نخست حاکم آنجا علیمرادخان زند مقدم آنان‌را گرامی داشت پس‌از چندی بین جناب فیض وعلیمرادخان کدورتی پیش آمد بدستور علیمرادخان دراین ایام تکیه و خانقاه فیض‌را غارت‌کردند وپس‌از ایذاء درویشان، سیدرا باجناب نورعلیشاه‌وعده‌ای ازمریدان ازاصفهان بیرون‌کردند وآنان از راه‌کاشان عازم خراسان شدند وچون به مورچه خورت اصفهان رسیدند برای‌رفع خستگی ساعتی بیارمیدند هنوز خستگی‌راه

---

۱ - صفحه ۱۱۳ و۱۱٤ جنات‌الوصال

تمام نشده بود که دومامور ازفراشان علیمرادخان سررسیدند یکنفر ازآنها گوش سید وجناب نورعلیشاه‌را برید وباخود باصفهان جهت علیمرادخان برد ومأمورديگر آنان‌را تحت‌الحفظ بتهران آورد . درتهران آغامحمدخان قاجارسید وهمراهان‌راکه‌ازآنجمله نورعلیشاه بود نوازش کرد وجناب نورعلیشاه درخدمت سید بمشهد مقدس رفت‌وسپس ازمشهد بهرات رفت وازآنجا سید عازم‌کابل وزابل وهندوستان شد وجناب نورعلیشاه وديگران‌را رخصت مراجعت داد .

جناب نورعلیشاه باتفاق جناب مشتاق وديگران باصفهان مراجعت فرمود و پس ازچندی باتفاق جناب مشتاق بقصد زیارت آستانه شاه نعمت‌الله ولی عازم کرمان وماهان شدند جناب نورعلیشاه دراین باره میفرماید :

ز اولیای حق یکی فرزانه‌ای — از می اسرار حق مستانه‌ای
بس که مشتاق رخ عشاق بود — نزد عشاقش لقب مشتاق بود
چون بهرحالی مرا آن یار بود — از دل وجان محرم اسرار بود
روز وشب بودیم‌خوش بایکدگر — گه جلیس خانه گه یار سفر
گرچه میبودم منش اندرسبیل — برطریق سالکان حق دلیل
لیك می‌بودیم باهم همقدم — درمسالك راه پیما بیش وکم
مقتدای مرشدان راه ما — بد چوسید نعمت‌الله شاه ما
وآن‌گرامی پادشاه شه نشان — بود درماهان کرمانش مکان
جذبه شوقش ز شهر اصفهان — بردسوی‌خویش‌ماراکش‌کشان(۱)

نورعلیشاه باتفاق جناب مشتاق چندی درماهان اقامت گزیدند ودراین ایام مردم بسیاری براهنمائی ایشان ارشاد شدند وبفقر نعمت‌اللهی گرویدندو بحدی قلوب اهالی آنسامان‌را مجذوب‌خود ساخته بودند که ازمعمرین بنقل ازپدران خودشنیدم که گفته بودند مردم کرمان از خرد وبزرگ‌وفقیروغنی درشبهای جمعه چندین‌هزار نفر برای زیارت آن بزرگواران پیاده بطرف ماهان براه میافتادند دیری نپائید که

---

۱ ـ صفحات ۱۶۱ و۱۶۲ جناب‌الوصال

بسبب غوغای مریدان ناچار آهنگ کرمان کردند ودراین باره جناب نور علیشاه میفرماید:

نرم نرمك تابکرمان آمدیم   می‌پرست وباده خواران آمدیم

چون درون شهرمان مأوای شد   شهریان‌را شورشی برپای‌شد(۱)

دراین سفر چنانچه دردیوان مشتاق مقدمه کتاب نگاشته آمد بدستور ملا عبداله امام جمعه‌کرمان جناب مشتاق‌را شهیدکردند (۲۷ رمضان ۱۲۰۶) نورعلیشاه بناچار ترك آندیار فرمود وبشیرازرفت. درشیراز بعلت غوغای مریدان لطفعلیخان زند ازوی بهراسید واورانپذیرفت. جناب نورعلیشاه ازشیراز بعراق رفت و درکربلای معلا اقامت‌گزید. احمدپاشا والی بغداد باو اظهار ارادت نمود وسقاخانه‌ای درکربلا برایش ترتیب داد ومنصب سقائی بدوبخشید. جناب نورعلیشاه مدت پنج سال درکربلا مستقربود.

ملاقات نورعلیشاه وسید بحرالعلوم

درکربلا عده‌ای ازعلمای ظاهر بمخالفت جناب نورعلیشاه برخاستند وویرا تکفیر کردند ونامه‌ای بنجف برای حجة‌الاسلام آقای سید مهدی طباطبائی ملقب ببحرالعلوم قدس سره فرستادندتاایشان‌را هم برانکار وتکفیرجناب نورعلیشاه‌همدست سازند. سید درجواب فرمود اگر مرا درامور دینی مقلد میدانید روا نیست‌که امضای حکم خودرا ازمن بخواهید، من تابرایم معلوم نشود حکمی نتوانم‌کرد، اینك من درنجفم وشما درکربلا وشخصی‌راکه نام میبرید ندیده‌ام ونمی‌شناسم ومعرفتی بکفر و ایمانش ندارم بزودی بعزم زیارت‌کربلا خواهم آمد وتحقیق امر اوخواهم‌کرد. چون این جواب بکربلا رسید منکرین ساکت ومنتظر ماندند تاهنگام زیارت مخصوص برسید وبنا بوعده جناب سید بکربلا وارد شد ودراین ایام بودکه درصدد تحقیق امر افتاد. برای این‌کار سید بعالمی امین‌که باهردوطرف رابطه داشت وگویا آخوندملا عبدالصمد همدانی‌بود فرمود، میخواهم این مردرا که مورد تکفیرقرار گرفته وعده‌ای

---

۱ صفحه ۱۶۳ جنات‌الوصال

درصدد هلاك او هستند به‌بینم . شبی پنهانی اورا بخانه خود دعوت‌کن تامن نیز در تاریکی شب به‌آنجا آیم‌وویرا ملاقات‌کنم. جناب آخوند حقیقت حال‌را خدمت‌جناب نورعلیشاه عرض‌کردومورد موافقت‌قرارگرفت. شبی‌رامعین کردند وسید رعایت‌احتیاطرا فرمود وبمیزبان دستور دادکه‌محل جلوس آندو قرین یکدیگر نباشد وقلیان‌جداگانه وغذا درظرف‌جزا تهیه‌شود. بالاخره‌درشب ملاقات جناب سید بجناب نورعلیشاه فرمود ای درویش ! این چه همهمه است که درمیان مسلمانان راه انداخته‌ای ، جناب نورعلیشاه درجواب فرمودکه نام من درویش نیست نامم نورعلیشاه است سید فرمود شاهی شما ازکجا رسیده است نورعلیشاه جواب داد : ازجهت سلطنت وغلبه وقدرت برنفس خود وسایرنفوس ، سید فرمود برسایر نفوس ازکجا ؟! میزبان‌گوید تصرفی بظهور رسید وتغیری پیدا و تحیری حاصل گردید که زبان ازوصف آن قاصراست ، جناب سید بمن فرمود لحظه‌ای خارج شوید که مرا باایشان سخنی است ؛ بیرون رفتم تامرا باز خواندند ، قلیان راکه آوردم سید بدست خود بجناب نورعلیشاه‌تعارف کرد ودریك ظرف غذا خوردندوآنشب چنین‌گذشت. شب دیگرسید توسط‌من‌تقاضای ملاقات‌کرد نورعلیشاه فرمود مارا باوکار نیست اگر ایشان‌را کاریست نزد ما بیاید لذا پاره‌ای از شبها که‌کوچه‌ها خلوت میشد جناب سید ومن عبا برسرکشیده بمنزل جناب‌نورعلیشاه‌میرفتیم.

چون اهالی کربلا ازتوقف‌جناب نورعلیشاه درآنجا راضی نبودندوازطرفی فتحعلیشاه بوالی آنجا سفارش‌کرده بودکه جناب نورعلیشاه را ازآن دیار اخراج‌کند بسعی وخواهش جناب سید بحرالعلوم‌وآقا میرسیدعلی صاحب ریاض جناب‌نورعلیشاه بقصد زیارت مکه معظمه ازسلیمانیه بجانب موصل مسافرت‌کرد ودراین سفر چندی درسرپل ذهاب بماند . جناب مجذوب علیشاه نقل میکندکه درآنجا جمعی‌مخلصین‌را احضار وجناب حسین علیشاه‌را بعنوان وصی وخلیفه خود معرفی‌کرد وفرمود قریباً بموصل رفته ودرآنجا خرقه تهی خواهم‌کرد . جناب نورعلیشاه همانطور که فرموده بود بموصل عزیمت نمود وهم درآنجا بسال ۱۲۱۲ هجری وفات یافت ودرجوارمرقد

حضرت یونس نبی مدفون گردید .

شمایل وخصایل

جناب نور علیشاه مردی بسیارزیبا روی ومشکین موی گیسوبلند بود. باهرکس چنان رفتار نمودی که بیك برخورد دل ازکفش ربودی ازعلوم رسمی آنزمـان بهره وافی داشت وازقواعد شعر وشاعری نصیب کافی .

تألیفات

آثار جناب نورعلیشاه عبارتند از:

۱ ـ کبرای منظوم درمنطق

۲ ـ رساله درعلم کیمیا

۳ ـ رساله جامع‌الاسرار

۴ ـ رساله اصول وفروع

۵ ـ تفسیرمنظوم سوره بقره

۶ ـ منظومه‌هائی به‌عنوان روضة‌الشهدا .

۷ ـ دیوان غزلیات .

۸ ـ تفسیرمنظوم خطبة‌البیان .

۹ ـ جنات‌الوصال.

جناب نورعلیشاه درجذب قلوب وارشاد طالبان جاذبه فوق‌العاده‌ای داشت بهردیارکه میرسید مردم آن مرز وبوم بدیدارش میشتافتند وحلقه ارادتش‌را بگردن می‌نهادند شورشی درآن بلاد ایجاد میشدکه حکام ازبیم کثرت مریدان وی اورا از آن بلاد تبعید میکردند وبحدی درقلوب پیروان تائیرگذاردکه خود موسس ومجدد سلسله‌گردید .

جناب نورعلیشاه خواهر جناب‌رونق علیشاه‌را بعقدازدواج درآورد، این بانوی گرامی طبعی موزون داشت وذوقی سرشار ودرشعر «حیاتی» تخلص می‌نمود دیوان اشعارش باقی است‌که انشاءالله تعالی تصحیح وچاپ خواهد شد .

تمثال منسوب بجناب نور علیشاه قدس سره

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

جناب نورعلیشاه از «بی بی حیاتی» یك فرزند دختر منحصر بفرد داشت بنام «طوطی». سیدابوالمعالی محمد سعیدالحسینی ملقب بسرخ علیشاه که ازمریدان آنجناب بود بدامادی وی مفتخر گردید. طوطی بسال ۱۲۷۰ واندی وفات یافت وجنازه‌اش را فرزندش سیدمحمد بعتبات برد ودرآنجا بخاك سپرد.

جناب رونق علیشاه دروفات جناب نورعلیشاه گوید:

کرد عقبارا بدنیا اختیار — گشت تاریخ وفاتش «اختیار»
(۱۲۱۲)

وبازگوید:

دردیار موصل آخر آن غریب — یافت وصل وگشت تاریخش «غریب»
(۱۲۱۲)

چون نبی یونس بود آنجا دفین — برنبی یونس شهیراست آن زمین (۱)

ونیز این بیت درتاریخ وفات جناب نورعلیشاه بنظر رسید:

گفت که ازتنگی دنیای دون — «نورعلی رسته بسوی جنان»
۱۲۱۳

سن جناب نورعلیشاه

متاسفانه درهیچ یك از تذکره‌ها تاریخ تولد وسن جناب نورعلیشاه ذکر نشده است اما باتوجه باینکه آنجناب دراوایل بلوغ وجوانی بخدمت جناب سید معصوم علیشاه رسیده است واین تاریخ بین سالهای ۱۱۹۰ تا۱۱۹۳ بوده است وازطرفی باملاحظه تاریخ وفات آنجناب که سال۱۲۱۲ هجری بوده است این مدت حدود ۲۱ سال میشود واگر سنی‌را که جناب نورعلیشاه خدمت سید معصوم علیشاه رسیده است حدود بیست سالگی به پذیریم بنابراین سن تقریبی جناب نورعلیشاه قریب چهل سال خواهد شد وسال تولد وی بطور تقریب ۱۱۷۰ تا ۱۱۷۲ خواهد بود.

جناب فیض علیشاه قدس سره

میرزا عبدالحسین فرزند ملا محمد علی طبسی ملقب بفیض علیشاه، آبای

---

۱ - صفحه ۳۳۲ جنات الوصال

گرامش اهل قریه تون (فردوس کنونی) وازعلماء بودند.پدرش امام جماعت شهرطبس بود.مقدمات علوم‌را نزد پدر بیاموخت .پس‌ازفوت پدر پشت کتابی وصیت پدرش‌را بدین مضمون ملاحظه نمود: ای فرزند علمی‌راکه آموخته‌ای ظاهری است :

علم باشد آنکه عرفان امام — حاصلت گردد نه این علم کلام
علم باشد آنچه می‌آرد وصول — نی مرآن‌علمی که‌گویندش‌اصول(۱)

لاجرم دستار از سربیانداخت وخرقه پاره‌ای برتن کرد ،راحت ازقیل وقال‌منبر ومحراب ، بایکی ازمریدان درطلب مردان حق براه افتاد وآنقدر درطی طریق راه بیابان سپرد که یکی ازمریدانش گوید :

گام زن میشد چوآن مرد خدا — نقش خون میدیدمش اندر قفا
جستجو چون‌کردمش نعلین آن — پاره می‌بود وزپای او روان
خون همی بود ونمی‌بودش خبر — مجملا میزد قدم دربحر وبر (۲)

شبی حضرت رسول(ص)را خواب دید :

گفتش اندر قلعه‌ای زنجیر شو — کز حقیقت برتو تابد نوروضو
لیك ازآن قلعه نمی‌بودش خبر — هرچه‌میجستش ندیدازاو اثر(۳)

تادر شیراز بخدمت جناب سید معصوم علیشاه رسید وتعبیر خواب خودرا باز یافت.

هما نطورکه ذکر شد جناب فیض علوم مقدماتی‌را نزد پدر بیاموخت وبرای تکمیل تحصیلات باصفهان رفت وهم درآنجا متوطن ومتاهل شد پس ازتکمیل علوم صوری ومراجعه بوصیت‌پدردرطلب‌ارباب معرفت برآمد وباتفاق فرزند خودنورعلیشاه بشیرازرفت وخدمت جناب سید معصوم علیشاه رسید وتسلیم او شد ودراین راه‌چندان مجاهده کرد ودر کردار طریقت وآداب شریعت بحدی کوشید که ازمرحله ارادت بپایهٔ خلافت وارشاد رسید .

جناب فیض پس ازچندی همراه‌سید ازشیراز تبعید شدوباصفهان رفت‌وهما نطور

---

۱ ـ صفحه ۸۶۷ جنات الوصال ۲ و ۳ صفحه ۸۶۷ جنات‌الوصال

که دیدیم در بحبوحه کینه توزیهای علیمرادخان درباره سید معصوم علیشاه بسال ۱۱۹۹ وفات یافت و در قبرستان تخت فولاد در تکیه فیض که علیمراد خان برایش ساخته بود مدفون گردید.

جناب سید معصوم علیشاه

میر عبدالحمید ملقب به معصوم علیشاه مولدش حیدرآباد دکن و نیاکانش از ارباب دولت وثروت بودند.

پس از تحصیل فضائل صوری متوجه تکمیل کمالات معنوی شد و بخدمت اصحاب حال پیوست،

گویند سید درهند جاه وجلالی داشت وهرگاه که سوار اسب میشد هشتادمرد با چوب‌های طلاو نقره‌اوراهمراهی میکردند. چون باهمراهان به‌دکن خدمت شاه‌علیرضا رسید مورد توجه قرار گرفت وشاه اورا فرمود که فردا تنها بدیدن ما بیا. روز بعد سید هرچه داشت بخشید وراه خانقاه شاه رادرپیش گرفت. ازفرط فقر درراه مقداری سرگین گاو و شتر با خود جمع کرد که نیاز دوده شاهی کند. نظامعلیشاه در این باره می‌فرماید:

آنقدر نگذاشت از مالش بجا — که توان آرد نیازی نزد شاه
پس روان شد جانب دربار شاه — فرد و تنها طالب فیض اله
دید در اثنای ره بعره بعیر — قدری‌ازآنها گرفت آن بی‌نظیر (۱)

سید چون بخدمت‌شاه علیرضای دکنی رسید تسلیم او شد سالها تحت تربیت او بود تا ازجانب وی بارشاد عباد مأذون گردید ومامور شد که چراغ فقر نعمت اللهی را درایران مجدداً روشن نماید وازاین روی بسال ۱۱۹۰ هجری ازدکن باخانواده خود از طریق بحرعمان بفارس آمد. در شیراز جمعی ازطالبان طریقت بویژه جناب فیض علیشاه وفرزندش جناب نورعلیشاه بوی‌گرویدند. پس‌از دو یا ۳ سال توقف در شیراز کریمخان‌زند بتحریك مفسدین بآزار سید پرداخت دراین هنگام مردی جانی نام که

۱- صفحه ۸۶۲ جناب الوصال

دراصل هندوزاده بود برسر آن بودکه به کریمخان زند تقرب جوید حیله‌ها برانگیخت و بازرو سیم بعضی از درباریان شاه را بفریفت. روزی که کریمخان بعزم گردش از شهر خارج شده بود خودرا بشاه رسانید وپس از تعظیم و تکریم اظهار کرد چون از دوستان شهریارم میخواهم شمارا بیاگاهانم که :

سیدی درویش هست آتش‌پرست
دارد اندر شهر تو اکنون نشست

گاه دعوی خدائی می‌کند
گاه شاهی گه گدائی میکند

ساحر است و میبرد دلها ز کف
باشد از ذریه شاه نجف

مردمان بر گرد او آیند جمع
جمله چون پروانگان برگرد شمع

گر در اینجا ماند اوای نیکبخت
درربایدآخراز توتاج وتخت(۱)

وعده‌ای از اراذل راکه باخود همدست کرده بود بشهادت طلبید. چون شاه سخن او بشنید برقولش اعتماد کرد ودستور داد که سید را با مریدان ازشیراز اخراج نمایند. سید ومریدانش شیرازرا ترک گفتند وروانه اصفهان شدند دراین سفر فیض علیشاه نورعلیشاه، مشتاق علیشاه ونظرعلیشاه ودرویش حسینعلی در خدمت آنجناب بودند

در ابتدای ورود باصفهان علیمرادخان مقدم سید ویارانش را گرامی داشت وتکیه فیض را بنام جناب فیض علیشاه بنانهاد وبرای مقیمان آنجا مستمری قرار داد اما پس ازچندی بین علیمرادخان وجناب سید اختلاف افتاد و علیمراد خان در صدد ایذاء سید وهمراهانش برآمد وبرای این کار رستمخان داروغه اصفهان باتفاق برادرش اصلان خان که ازمنسوبان علیمرادخان بودندمأمور غارت تکیهٔ فیض وایذاء درویشان و تبعید ایشان‌شدند. آنان پس ازغارت تکیه واذیت فقرا جناب سید ونورعلیشاه و حاج محمد حسین معروف ومنسوب بزین‌الدین را دست بسته بخانه داروغه‌آوردند. حاج محمد حسین راکه از بزرگان دانش بود آزاد و آندوتن را با بعضی از مخلصین از اصفهان بیرون کردند وآنان ازراه‌کاشان عازم خراسان شدند هما نطورکه قبلا اشاره‌شد چون بمورچه‌خورت ۹فرسخی اصفهان رسیدند جهت استراحت بیارمیدند هنوزازرنج راه

۱- صفحه ۱۰۹ جناب‌الوصال

نیاسوده بودند که دونفر فراش غضب از اصفهان سر رسیدند اطرافیان سید بجز جناب نورعلیشاه سید را رهاکرده درباغهای مورچه خورت متواری شدند یکی از ماموران غضب‌گوش سید ونورعلیشاه را برید و باخود باصفهان برد و دیگری آنان را از راه کاشان بتهران رسانید.

آغامحمدخان قاجارکه درموقع توقف درشیراز بامرکریمخان زند حبس‌و تحت نظر بود. توسط حاجی ملاجعفر شوشتری با جناب سیدسروسری‌وباین‌طایفه حسن ظنی داشت. پس ازاطلاع ازورودآنان‌بتهران سید و یارانش را مورد محبت قرار داد ومخارج سفر آنان را پرداخت وآنهارا روانه خراسان نمود. دراین سفر جناب نور-علیشاه -- حسین علیشاه - مشتاق علی - نظر علی - صفا علی - و شوق علی در خدمت سید بودند.

سید پس از زیارت‌آستان قدس رضوی عازم هرات شد در آنجا عده‌ای از بزرگان واکابر بفقرنعمت‌اللهی مشرف شدند.سپس‌جناب سید جناب‌نورعلیشاه، حسین علی‌شاه، مشتاق علی،رونق علی،سید مظهر علی را رخصت مراجعت دادوخود عازم‌کابل وزابل‌و هندوستان شد.دراین سفر رضاعلی هراتی عین علی هراتی درویش حسین علی وحیدرعلی درخدمت سید بودند. سید پس‌از سیر وسیاحت‌آن بلاد عزم عتبات عالیات نمود ودرآنجا مستقرگردید. او ابتدا در نجف بود سپس بکربلای معلی‌رفت ودرآنجا ساکن شد. دراین مقام نورعلیشاه،رونق علیشاه ، مجذوب علی، رضاعلی ،عون علی، و حیدرعلی درخدمت سید بودند.

پس ازمدتی دیگر بار سید بعزم زیارت آستان علی بن موسی‌الرضا(ع) عازم ایران شد وچون بشهرکرمانشاه رسید آقا محمد علی‌بن آقا محمد باقر مجتهد بهبهانی مردم را ازملاقات وی‌منصرف گردانید ووضع او را زیرنظرگرفت.گویند آقا محمدعلی پس ازچندی به نیروی حاجی ابراهیم‌خان شیرازی وزیروکمك مصطفی‌قلی خان زنگنه حاکم‌کرمانشاه سید را پنهانی دررود قره‌سو غرق ساخت . عده‌ای عقیده دارند سید را درباغ عرش برین شهیدکرده همانجا مدفون‌کردند سن آن‌جناب از ۶۰

سال متجاوز بود. تاریخ شهادت اورا مؤلف اصول الفصول ۱۲۱۲ هجری نگاشته و مؤلف رساله خیراتیه تاریخ شهادت اورا ۱۲۱۱ ذکر میکند . بنظر میرسد که گفتار مؤلف خیراتیه یعنی قاتل سیددرست باشد.

چنانچه گذشت سید معصوم علیشاه را بایستی مجدد سلسله نعمت الهی در ایران دانست زیرا از اواخر دوره صفویه تصوف در ایران بتدریج رو بانحطاط رفته بود. هجوم افغانها و لشکرکشیهای نادر وحکومت زندیه (لرها) مردم را از توجه بمعنویات بازداشته بود. و از سلاسل صوفیه درزمان ورود جناب سید معصوم علیشاه بایران جز اسمی باقی نمانده بود از آنجمله تعدادی چند ازسلسله نوربخشیه در مشهد وچندنفری از ذهبیه در شیراز میزیستند. ورود سید بایران وجذبه معنوی او وآمادگی مردم پس ازکشت وکشتارهای قبلی موجب ترقی روزافزون مکتب تصوف وعرفان گردید وهرکجا که سید و یارانش قدم می نهادند مردم بی اختیار بآنان میگرویدند . نظامعلی شاه گوید :

همچنان کآن شاه معصوم علی　　　آنکه ذکرش بعدازاین گرددجلی
چون مجدد شد بنظم سلسله　　　سلسه را داد نظمی کامله

سید مردی سیاه چرده وازیمن ملاحت بهره داشت، کسوت درویشان می پوشید وموی سر نمی تراشید. اندامی لاغر وقدی اندك کوتاه داشت کم سخن میگفت ، بمال دنیا التفاتی نداشت وهرگزچیزی نمی اندوخت آنچه می رسید بین درویشان تقسیم میکرد وخود نیز سهمی برمیداشت .

درپایان بمناسبت اینکه در نظم کتاب جنات الوصال علاوه بر جناب نورعلیشاه جناب رونق علیشاه وجناب نظامعلیشاه نیز سهیم بوده اند بشرح مختصری از زندگی و حالات آنان می پردازیم.

جناب رونق علیشاه

عارف ربانی میرزامحمد حسین کرمانی ملقب برونق علی فرزند میرزامحمد کاظم اصلش از شهر بم بود ودرکرمان پرورش یافت. پس ازتحصیل علوم صوری درطلب

کمالات معنوی برآمد ودست ارادت بجناب نورعلیشاه داد ودر این راه آنقدر مجاهده کردکه بمقام خلافت رسید وبزرگانی مانند مظفرعلیشاه و نظامعلیشاه در تحت تربیت او بمقامات عالیه رسیدند.

جناب رونق درزمان حیات خود ازحاکم وقت ابراهیمخان ابن‌عم‌فتحعلیشاه مرارتها دید تا بدانجاکه بدستوروی جناب رونق را برسرچارسوق‌کرمان چوب زدند. جناب‌رونق درسفر مشهد درخدمت جناب سید معصوم علیشاه بود ودرآن هنگام‌که سید بکربلای معلی‌آمد بزیارت وی شتافت. ازآثار جناب رونق علیشاه بایستی دیوان اشعار- مرات- المحققین‌کتاب غرایب‌ومقداری ازجنات‌الوصال‌را نام برد. مولف ریاض‌العارفین‌تاریخ فوت‌اورا ۱۲۲۵ ذکرمیکنداما ازروی‌اشعاری‌که برسنگ‌مزارش‌منقوراست سال تاریخ وفات وی ۱۲۳۰ هجری تصریح شده است.

این اشعار را ظفر فرزند جناب مظفر علیشاه‌که درویشی عالی قدروشاعری گرانمایه وازارادتمندان جناب رونق بوده‌سرودکه بر سنگ مزار رونق نوشته‌است:

داد کز گردش چشم اختر	آه کز زرق سپهر ازرق
شد از این کشور صورت معنی	رفت از این عالم امکان رونق
آنکه بد زورق دین را لنگر	آنکه مستغرق حق بود الحق
آن مجرد که ز تجرید شدی	از دوکون و ز تجرد مطلق
کرده بر عارف بسطامی فخر	برده از مولوی روم سبق
هم طریقت ز نظامش با نظم	هم حقیقت ز دمش با رونق
بعلی بود دلش چون مشتاق	بحق حق که بحق شد ملحق
شد چو از دار فنا خواست ظفر	سال تاریخ نگارد بورق
گفت با دیده گریان مفتون	«به بر نور علی شد رونق»

(۱۲۳۰ هجری)

جناب نظام علیشاه

مولانا احمد ملقب بنظام علیشاه فرزند حاج عبدالواحدکرمانی بود درآغاز

عمر بتحصیل علوم ظاهری پرداخت ودراوان جوانی براه سیروسلوك قدم گذارد وبخدمت جناب رونق علیشاه رسید و از وی تلقین ذکر یافت چنان که خود در این باره می‌فرماید:

بعد شه نور علی سلطان دین — آمده رونق علیشه جانشین
آنکه مرآت خدا بینان بود — آنکه رونق بخش بزم جان بود
آنکه آمد شیخ راه این فقیر — آنکه گشتم درره حق دستگیر(۱)

ودراین راه جناب مشتاق دلیل وی بود چنانکه خود فرماید:

حضرت مشتاق آن شاه کفیل — در طریق راه حق بودم دلیل
که رسانیدم برونق بخش جان — رونق آفاق وانفس بی‌گمان (۲)

جناب نظام علیشاه در خدمت رونق بریاضت ومجاهده پرداخت ومورد توجه خاص وی قرارگرفت. پس از وفات جناب رونق علیشاه درهمدان خدمت حضرت مجذوب علیشاه رسید وپایه‌منزلتش درخدمت جناب مجذوب ازاکثرسالکان درگذشت. آنجناب اگر چه ازطرف جناب رونق علیشاه ماذون بارشاد بود از طرف جناب مجذوب علیشاه هم اجازه دستگیری یافت.

جناب نظام سفری بدعوت مؤلف بستان‌السیاحه حاجی‌شیروانی بشیراز نمود وباز بدعوت حاجی شیروانی سفری به قمشه فرمود وازآنجا باتفاق حاجی شیروانی در همدان بخدمت جناب مجذوب رسید ودر این باره خود می‌فرماید.

تا شرف اندوزی جان جهان — شاه مجذوب علی قطب زمان
حاصلم شد رفع این خطره نمود — زنگ این شبهه‌ز لوح دل زدود(۳)

مؤلف بستان‌السیاحه درباره جناب نظام علیشاه چنین مینویسد:
«فقیر نیز بجهت ملاقات آن بزرگوار بدیارکرمان رفته چندگاه درصحبت آنجناب بود الحق صحبت لازم‌السعادتش روح افزا و محفل محبت مسرتش بغایت

۱ـ صفحه ۸۷۴ جنات‌الوصال
۲ـ صفحه ۷۸۱ جنات‌الوصال
۳ـ صفحه ۸۵۱ جنات‌الوصال

دلگشا بود وهمواره در انجام امور فقراء وضعفاء سعی بلیغ می‌نمود و در ترفیه حال درویشان وتفریغ احوال ایشان اهتمام تمام می‌فرمود»

ابراهیم‌خان حاکم کرمان نسبت بآن بزرگوار اذیت و اهانت بسیار کرد و آنجناب را از کرمان اخراج نمود جنابش چند سالرا دوراز کرمان درکمال پریشانی بسر برد تااینکه ابراهیم‌خان بتهران رفت وهم‌درآنجا وفات‌یافت وازآن پس جناب نظام علیشاه بکرمان آمد وچندگاه بزیست تا سرانجام بسال ۱۲۴۱ وفات یافت. و در مزار مشتاق پائین پای مزار رونق مدفون گردید:

اشعار زیر برسنگ مزارش منقور است:

دریغا که از گردش نه‌اياغ | صد افسوس کز دوره هفت جام
در این دیر مینا بسنگ اجل | شدی خرد مینای عمر نظام
حقیقت شناسی که ازنظم او | طریق حقیقت بود با نظام
نظام طریقت که از جام او | می معرفت می کشد شیخ جام
کشد عارفی گر می معرفت | ز جامش رود برتر از نه‌مقام
بطی مقامات هر سالکی | بنزد سلوکش بود نا تمام
مزارت ز دل زنگ غفلت زدود | بفکر تمام و بذکر مدام
چو محمود بودی بروز الست | ز واحد شدش احمد آنروز نام
چوشدزین‌جهان‌خواست‌کلك‌ظفر | ز اخگر خداوند ملك کلام
یکی مصرع از بهر تاریخ گفت | «بجان ازعلی دیده احمد نظام»

۱۲۴۱ هجری

پدر آنجناب عبدالواحد از علمای ربانی بود پس‌ازآنکه حالات‌عالیه‌فرزند را دید در طریقت مرید پسر گردید.

تاریخ وفاتش را در بستان‌السیاحه ۱۲۴۱ودر ریاض‌العارفین ۱۲۴۰ گفته‌اند اما آنچه که صحیح بنظر می‌آید همان سال ۱۲۴۱ است که سنگ مزارش موید آن است.

کتاب جنات‌الوصال

نخستین دفعه جناب نورعلیشاه اقدام به تنظیم جنات‌الوصال نمود واین اقدام در زمانی بود که آنجناب در کربلای معلی اقامت داشت جناب نورعلیشاه در این مورد میفرماید:

سالها با خود خیالی داشتم — تخم این‌معنی بدل می‌کاشتم
کز قناعت در کف آرم توشه‌ای — گیرم اندر ملك عزلت گوشه‌ای
در ببندم بر رخ هر ناکسی — دیده نگشایم بروی هر خسی
عاقبت فضل خدا یاری نمود — در ره فیضم مدد کاری نمود
شد ز روی مکرمت یاور مرا — در زمین کربلا رهبر مرا (۱)

در آنجا جناب نورعلیشاه در بدایت حال مورد ایذاء خلق قرار گرفت و خیال ترك آنسامان را داشت اما همانطور که قبلا یادآورشدیم احمد پاشا حکومت آنجا ازآنجناب دلجوئی‌کرد ودر جوار روضه شاه شهید تکیه‌ای برای او بنا نهاد. جناب نورعلیشاه در این مدت فراغ بالی حاصل کرد ودر مقام سرودن اشعار جنات‌الوصال برآمد چنانکه خودگوید:

خواستم‌کاندر پی شکرش مدام — شکر شکرانه افشانم ز کام
ناگهان افشاندم از درج مقال — گوهر تنظیم جنات‌الوصال (۲)

جناب نورعلیشاه درنظر داشت که جنات‌الوصال را درهشت جنت تمام کند اما جنت اول وجنت دوم ومقداری از جنت سوم را بپایان رسانید. ومجال اتمام‌آنرا نیافت. دراین‌که چه مقدار ازاشعار جنت سوم‌را جناب نورعلیشاه سروده است اختلاف نظرموجود است وتصریح قاطعی‌دراین‌مورد درتذکره‌ای بچشم نمی‌خورد. مولف ریاض‌العارفین تابیت:

رخ فرو شو از غبار بندگی — وزسرت‌بیرون‌کن‌این‌آشفتگی (۳)

را از جناب نورعلیشاه می‌داند.

صاحب بستان السیاحه تابیت

---

۱ صفحه ۸ جنات‌الوصال ۲ـ صفحه ۱۲۳ جنات‌الوصال ۳ـ صفحه ۲۴۶ سطر ۲۱ جنات‌الوصال

چار وادی در محبت بر بکار　　　ز آنکه القاب و حروفش هست چار (۱)

را از جناب نورعلیشاه ذکر میکند.

اما در نسخه‌ای که نزد فقیر موجود است و شاید قدیمیترین نسخ باشد و تاریخ کتابت آن ۱۲۲۳ هجری یعنی تقریباً ۶ سال قبل از وفات جناب رونق و در حدود ۱۲ سال بعد از فوت جناب نور علیشاه نوشته شده است کتاب جنات الوصال را تا آخر بیت :

گفت ای یاران مرا یاری کنید　　　میل جانم جانب یاری کنید (۲)

تمام دانسته و نقل کرده است بنظر میرسد تا این بیت همان قسمتی باشدکه جناب نور علیشاه بنظم درآورده است عین این صفحه کتاب در کلیشه شماره یك

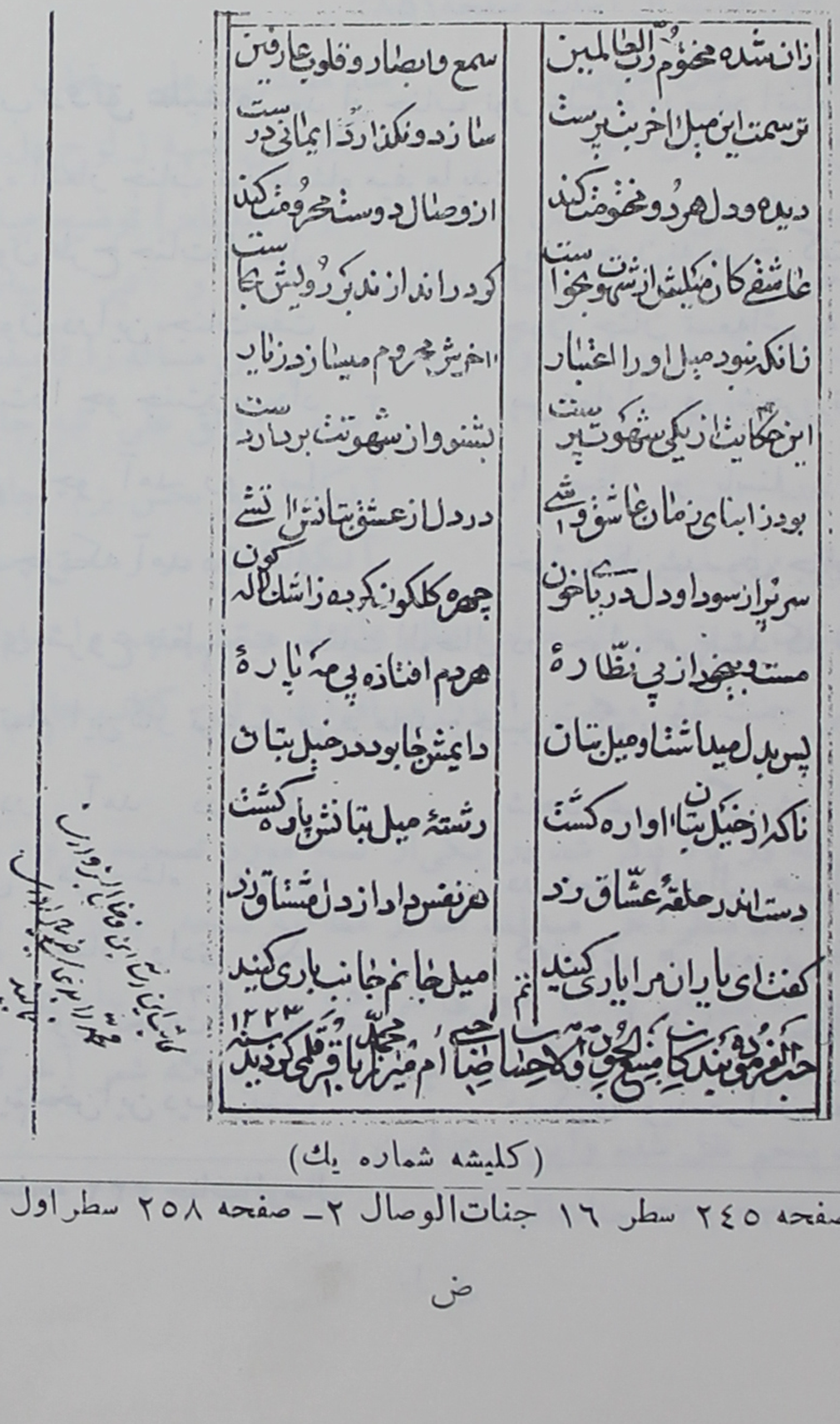
زان شده محروم رب العالمین　　　سمع و ابصار و قلوب عارفین
تو سمت این میل آخر بت پرست　　　سازد و نگذاردت ایمانی درست
دیده و دل هر دو محرومت کند　　　از وصال دوست محرومت کند
زانکه نبود میل او را اعتبار　　　آخرش محروم میسازد زیار
این حکایت از یکی شهوت پرست　　　بشنو و از شهوتت بردار دست
بود ابنای زمان عاشق وشی　　　در دل از عشق بتانش آتشی
سر پر از سودا و دل دریای خون　　　چهره گلگون کرده زاشك لاله گون
مست و بیخود از پی نظاره　　　هر دم افتاده پی مه پاره
ناگه از خیل بتان آواره گشت　　　رشته میل بتانش پاره گشت
دست اندر حلقه عشاق زد　　　هر نفس داد از دل مشتاق زد
گفت ای یاران مرا یاری کنید　　　میل جانم جانب یاری کنید　تم
۱۲۲۳

(کلیشه شماره یك)

۱ـ صفحه ۲۴۵ سطر ۱۶ جنات الوصال ۲ـ صفحه ۲۵۸ سطر اول جنات الوصال

چاپ شده است و با مطالعه صفحات قبل و بعد از این بیت کاملا محسوس است که رشته کلام گسیخته شده و با وجودیکه منظور توضیح حکایت شهوت پرست بوده است گوینده اشعار رشته سخن را پاره کرده مجدداً بنقل سنگلاخ شهوت و وادی حب که قبلا شرح شده پرداخته است و با مقدمه‌ای که جناب نورعلی‌شاه برای حکایت شهوت پرست آغاز کرده است چون حکایت‌را نمیدانسته است بزحمت بتوضیح وتشریح حکایت پرداخته ودر آخرهم قضیه جالبی آنسان که در شان حکایت است بدست خواننده نمیدهد ودر حقیقت با گفتن این بیت «ای یاران مرا یاری کنید» مطلب را جناب نورعلیشاه تمام کرده و از دیگران خواسته است بعلت نداشتن مجال او را در اتمام جنات الوصال یاری کنند.

جناب **رونق علیشاه** بعد از جناب نور علیشاه درصدد اتمام جنات‌الوصال برمیآید ودرباره اشعار جناب نورعلیشاه میفرماید:

از بیان چون طرح جنات‌الوصال — ریخت‌چون نه چرخ گفتش نه‌مقال
درسخن چون دراین جنات‌سفت — چون جنان تسعه‌اش نه‌باب گفت
خود دوجنت‌را چو جنت‌زیب‌داد — پس‌عمارات و شجر ترتیب داد
جنت سیم چو آمد رو نما — با صفا و باسنا و با ضیا
چند بیتی چونکه آمد در مقال — خوش‌روان‌شدسوی جنات‌وصال (۱)

و برای شروع بنظم بقیه جنات الوصال در خواب می بیند که حضرت نور ـ علیشاه او را باتمام این کار ترغیب می‌فرماید وچنین‌می گوید:

عالم رویا در آمد در نظر — شاهد غیبی مگر شد جلوه گر
شاهد غیبی من شاه منست — در همه احوال همراه منست
گفت کآی سیار وادی فکر — که روی هر دم پی فکر دگر
خیز و رو آور بجنات وصال — صرف کن فکرت بجنات‌الوصال
من نمیگویم‌سخن‌این دیگریست — دیگری‌گوید مرا آن نطق نیست

۱ـ صفحه ۳۳۲ جنات‌الوصال

در دهانم نور می‌گوید کلام   خودشجر در طور می‌گوید کلام(۱)

بنا براین جناب رونق جنت سوم را تمام وجنت چهارم را نیز بپایان میرساند وجنت پنجم را تا صفحه ۶۰۲ سطر ۲ بپایان میرساند ومجالی دیگر پیدا نمی کند تفکیك اشعار رونق از اشعار جناب نظام علیشاه در جنت پنجم در نسخه یك از نسخ مورد تصحیح درصفحه ۵۸۸ سطر آخر ذکرشده است ، تاریخ کتابت این نسخه ۱۲۵۳ می‌باشد و ازطرفی بخوبی معلوم می‌شود که جنت پنجم اوایلش از گفتار رونق علیشاه است وحتی در صفحه ۵۰۴ سطر ۲۲ این بیت بچشم میخورد:

چیستت لاحول ای رونق علی   نسبت اعلی چه باشد با دنی

ودرآخر این جنت از ابیات صفحه ۸۵۱:

تاشرف اندوزی جان جهان   شاه مجذوب علی قطب زمان
حاصلم شد رفع این خطره نمود   زنگ این شبهه ز لوح دل زدود

که جناب نظام‌علی‌شاه رسیدن بخدمت مجذوب عیلشاه‌را توضیح میدهدمعلوم میشودکه قسمت آخر جنت پنجم از جناب نظامعلیشاه است و نیز ابیات مربوط بصفحه ۸۷۴ جنات الوصال مربوط به اواخر جنت پنجم این مسأله را تأیید میکند.

بعد شه نور علی سلطان دین   آمده رونق علی شه جانشین
آنکه مرات خدا بینان بود   آنکه رونق بخش بزم جان بود
آنکه آمد شیخ راه این فقیر   آنکه گشتم در ره حق دستگیر

پس ازجناب رونق علیشاه جناب نظام علیشاه جنت پنجم را تمام میکند و دوجنت دیگر یعنی جنت شش وهفت را بآن می‌افزاید و این کتاب حاضر شامل هر هفت جنت است .

همانطورکه در بالا ذکر شد در یکی‌از نسخ مورد تصحیح شروع اشعار نظام علیشاه را از صفحه ۵۸۸ سطر آخر میداند اما از مطالعه نسخه چهارم از نسخ مورد استفاده برای تصحیح که درسال ۱۲۳۳ هجری شروع و سال ۱۲۳۵ بپایان رسیده است وتقریبا سه‌سال بعد از فوت رونق نوشته شده چنین بر میآید که شعر آخر کتاب که بعنوان خاتمه جلد پنجم نقل شده واین بیت است :

۱ـ صفحه ۳۳۳ ۳۳٤ جنات‌الوصال

رحمت حق از روانشان دور باد   دیده‌شان از دید حق پر نور باد(۱)

آخرین بیت جناب رونق از جلد پنجم جنات الوصال و حد فاصل بین اشعار رونق علیشاه و نظام علیشاه باشد . صفحه آخر این نسخه در کلیشه شماره ۲ چاپ شده است.

نسخی که برای تصحیح وچاپ کتاب جنات الوصال مورد استفاده این جانب قرار گرفته بشرح زیر است :

نسخه ۱ـ این نسخه متعلق بدوست ارجمند آقای حاج باقر ترقی است که در هرمورد نسخ خطی خود را بی‌دریغ مورد استفاده اینجانب قرار داده ومرا مرهون محبتهای بی‌شائبه خود نموده است. این نسخه بقطع (۲۱×۳۰/۵) سانتیمتر بوده و مشتمل است بر هفت جنت . تاریخ اتمام کتابت این نسخه صفر ۱۲۵۳ هجری می باشد.

نسخه ۲ ـ این نسخه نیز متعلق باقای حاج باقر ترقی است بقطع(۱۰×۱۵/۵) سانتیمتر که شامل چهارجنت اول وقسمتی از جنت پنجم است وعلاوه براین جامع الاسرار جناب نور علیشاه در آخر این نسخه کتابت یافته ، تاریخ کتابت این نسخه ۱۲۳۷ هجری است .

نسخه ۳ ـ که قدیمترین نسخه‌هاست وازدیگر نسخ خوش خط تر است نیز متعلق باقای حاج باقر ترقی است. این نسخه بقطع(۱۵×۹/۵)سانتیمتر وشامل تمام اشعار نورعلیشاه است یعنی شامل دوجنت اول وقسمتی ازجنت سوم تاریخ کتابت آن ۱۲۲۳ هجری است . این نسخه بدستور میرزا محمد باقرنوشته شده و کاتب آن ابن فاضل السبزواری محمد بوده است .

نسخه ۴ ـ این نسخه متعلق بکتابخانه خانقاه نعمت‌اللهی تهران است بقطع (۱۴×۲۱) سانتیمتر و شامل مجموع اشعار نورعلیشاه و رونق علیشاه می باشد تاریخ کتابت این نسخه از ۱۲۳۳ هجری شروع ودر ۱۲۳۵ هجری پایان یافته است .

نسخه ۵ـ این نسخه نیز متعلق باقای حاج باقر ترقی است . بقطع (۱۱×۱۷) سانتیمتر تاریخ کتابت آن معلوم نیست قسمتی ازجنت اول بودوآخرین شعر آن این بود :

۱ـ صفحه ۶۰۲ سطر ۲ جنات الوصال

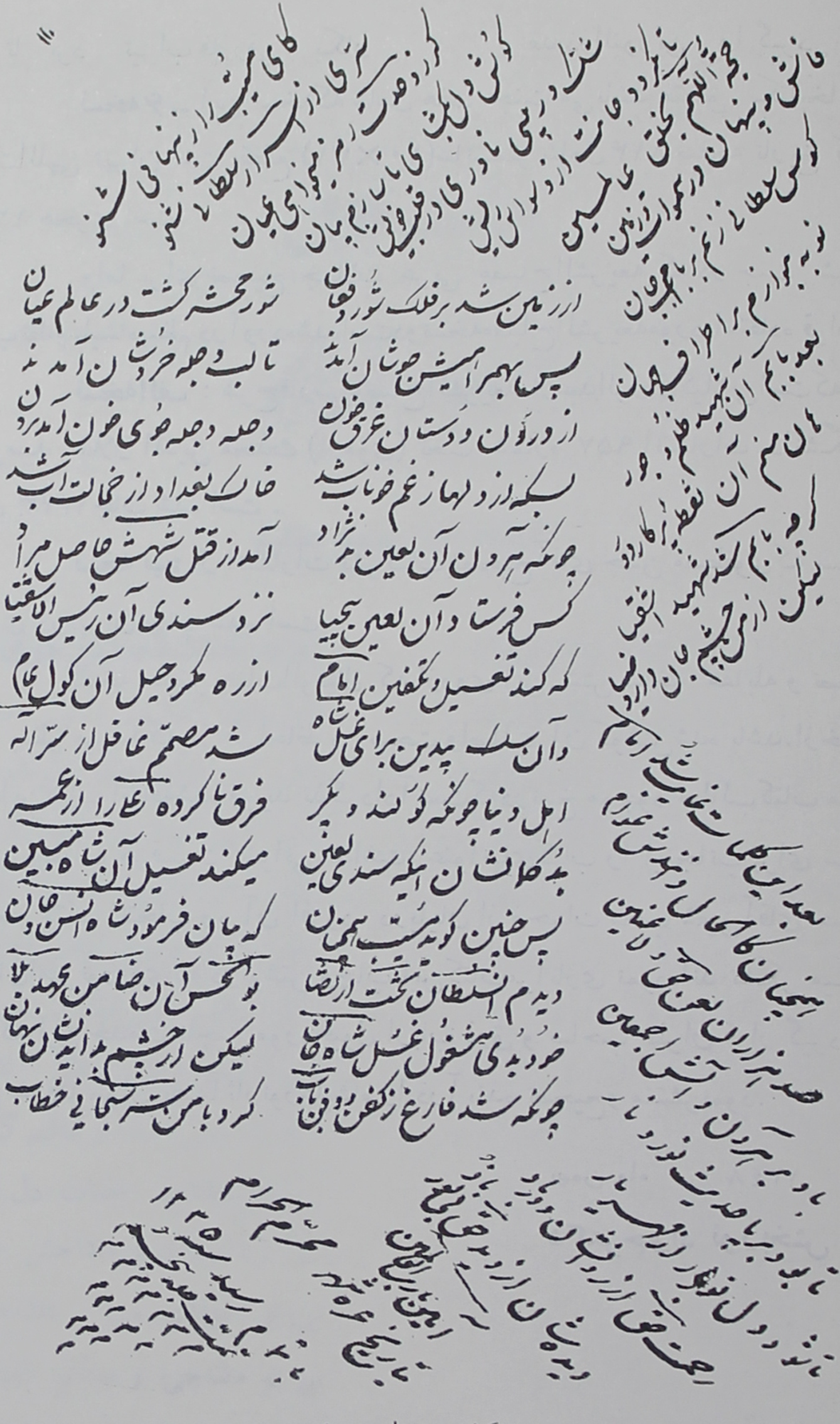
از زمین شد بر فلک شور فغان — شور محشر گشت در عالم عیان
پس بهمراهیش جوشان آمدند — تا لب دجله خروشان آمدند
از درون و دستان غرق خون — دجله دجله جوی خون آمد برون
بسکه از دلها ز غم خوناب شد — خاک بغداد از خجالت آب شد
چونکه بیرون آن لعین بر نزاد — آمد از قتل شهش حاصل مراد
کس فرستاد آن لعین بیحیا — نزد سندی آن رئیس الاشقیا
که کنند تغسیل و تکفین امام — از ره مکر و حیل آن کور عام
و آن سگ بیدین برای غسل شاه — شد مصمم غافل از سر اله
اهل دنیا چونکه کورند و کر — فرق ناکرده نگارا از عمه
بد گمان آنکه سندی لعین — میکند تغسیل آن شاه مبین
پس چنین گوید مسیب همچنان — که بیان فرمود شاه انس و جان
دیدم آن سلطان تخت ارتضا — بو الحسن آن ضامن عهد ولا
خود بدی مشغول غسل شاه جان — لیکن از چشم عدو اندر نهان
چونکه شد فارغ ز کفن و دفن آن — کرد با من سر نهانی خطاب

(کلیشه شماره دو)

تا برد تیزاب فاروقی بکار نقد ذوالنورین را گیرد عیار

نسخه۶ ـ این نسخه که شامل هفت جنت می باشد متعلق بکتابخانه خانقاه نعمت اللهی تهران است بقطع (۳۱×۱۰) سانتیمتر شامل ۸۱۴ صفحه تاریخ کتابت آن ۱۲۵۳ هجری است.

واما برای تصحیح جملات عربی مصباح الشریعه که در جنت ششم توسط جناب نظام علیشاه بنظم درآورده شده است دو نسخه مصباح الشریعه مورد استفاده قرار گرفت.

نسخه الف : شرح فارسی مصباح الشریعه ازعبدالرزاق گیلانی است که بتصحیح دکتر سید جلال الدین محدث (ارموی) تحت شماره ۹۵۷ انتشارات دانشگاه تهران بسال ۱۳۴۳ چاپ شده است .

نسخه ب: از انتشارات نشر کتاب بتصحیح آقای حسن مصطفوی که بسال ۱۳۷۸ هجری در تهران چاپ شده است.

نسخه حاضر جنات الوصال که ازروی این شش نسخه مقابله و تصحیح شده است بنظر میرسد که از هر لحاظ در صحت واصالت آن کوشش شده باشد. ازخصوصیاتی که باین کتاب اضافه شده و باید تذکر داد آنست که در نسخ موجود مطالب کتاب مسلسل بود وبرای مطالب هرقسمت عنوانی نداشت. عنوانهای کتاب را اینجانب برای سهولت در مطالعه کتاب انتخاب وبر آن افزود. درپایان از زحمات محب شفیق آقای حسن کباری وآقای امیر نوروزی که درنوشتن وچاپ این کتاب مرا یاری نموده اند تشکر میکنم امید است که این خدمت ناچیز مورد قبول ارباب ذوق و صاحب نظران قرار گیرد و توفیق رفیق شود تا بتوان بقیه آثار نورعلیشاه را درآینده تصحیح و منتشر نمود.

بهمن ماه ۱۳۴۸

دکتر جواد نوربخش

جنت اول

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کنز اسماء عظیم

بازگو از نام نامی اله — سوی جنات وصالش جوی راه

ای بنامت نامها نامی همه — نامهای نامیت نامی همه

چون بنامی (۱) نامی هر نامه‌ای — نامی از نام توشد هر نامه ای

نامی این نامه شد نامی ز تو — نامی این نامه شد نامی ز تو

نامی هر نامهٔ نامی توئی — نامی هر نامه نامی توئی

نامه بی نام تو بد نامی بود — خامه‌بی‌نام توخود خامی(۲) بود

تا نیابد نم ز نامت خامه ها — کی شود نامی بنامت نامه‌ها

نم ز نامت یافت اول خامه‌ام — پس بنامت کرد نامی نامه‌ام

خامه‌ام از نام تو تا نم گرفت — نامه‌ام نامی شد و عالم گرفت

نام تو مصباح مشکات دل است — نام تو مفتاح جنات دل است

دل مرا مشکات و مصباحش توئی — دل مرا جنات و مفتاحش توئی

بی تو مشکات مرا مصباح کو — بی تو جنات مرا مفتاح کو

بی‌تومصباحی و مشکاتی کجاست — بی تو مفتاحی و جناتی کجاست

---

۱ ـ نسخه ۲و۵ : نام

۲ ـ نسخه ۳ : کامی

هم تو مصباحی و هم مشکات من　　　هم تو مفتاحی و هم جنات من
دل چو این جنات را فتاح شد　　　نام فتاح تواش مفتاح شد
نام فتاح تو مفتاح دل است　　　فاتح جنات فتاح دل است
دل از این جنات چون مفتوح شد　　　مرهم هر سینهٔ مجروح شد
سینه‌ها مجروح ازهجران تواست　　　خونچکان از درد بی‌درمان تواست
سینه‌ها بین شرحه شرحه ازفراق　　　شرحه ها شارح بشرح اشتیاق
اشتیاقی کز تو دارم در درون　　　کی بشرح شرحه‌ام آید برون
تا گل وصلت نروید از گلم　　　اشتیاقت کی بر آید از دلم
اشتیاقت درد و هم درمان بود　　　اشتیاقت وصل و هم هجران بود
وصل وهجرت هردواندرجان من　　　آن بود جنات و این نیران من
جنت(۱) بی وصل تو نیران بود　　　نار نیران آتش هجران بود
یارب از نیران هجرانم مسوز　　　ز آتش هجران به نیرانم مسوز
بابی از جنات وصلم باز کن　　　از وصالم ساز و برگی ساز کن
تا در آن جنات گیرم گوشه‌ای　　　چینم از هر خرمن گل خوشه‌ای
خوشه‌خوشه بندم از گل دسته‌ها　　　دسته دسته آورم گل دسته‌ها
دسته‌های گل چو در دست آورم　　　دست ها پرگل ز هر دست آورم
دسته‌های گل بدست از وجد وحال　　　گل فشان گردم بجنات وصال
هر دم از وصل تو برگل جنتی　　　سازم و کردم ز هر گل جنتی
جنتی جون گشتم از وصلت تمام　　　یافتم در جنت وصلت مقام
گردم از مفتاح فتاح مقال　　　فاتح ابواب جنات الوصال
هر دم از جنات بابی وا کنم　　　در ریاض جنتی مأوا کنم
آورم گلها بدامان سخن　　　هدیه اصحاب در هر انجمن
وه چه گلها لاله‌های معنوی　　　هریکی در وی بهشتی منطوی

۱ـ نسخه ۲و۳ : جنتم

هر که زین گلها گلی آورد دست (۱)
جاودان در جنت المأوا نشست
یارب این گلها نگهدار از خزان
در بهارستان وصلش کن نهان

سپاس خدا

نعت تحمیدات سبحانی بگو
وصف تمجیدات سلطانی بگو
وصف تمجیدات از قرآن طلب
نعت تحمیدات از فرقان طلب

ای مبرا حمدت از تحمید ما
وی معرا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایستهٔ تحمید تواست
مجد تو وابستهٔ تمجید تواست
ذکر تحمیدت فزون است ازمقال
فکر تمجیدت برون است ازخیال
در مقالم گرچه جز تحمید نیست
در خیالم گرچه جز تمجید نیست
ذکر تحمید تو کردن (۲) مشکل است
فکر تمجید تو کردن مشکل است
حمدو مجدت گرچه ذکر و فکر ماست
هردو مستغنی ز فکر و ذکر ماست
ای ز حمدت شمهٔ اذکار ما
وی ز مجدت رشحهٔ افکار ما
ذکر ما وصاف فرقان حمید
فکر ما کشاف قرآن مجید
واصفی حمد ترا فرقان همه
کاشفی مجد ترا قرآن همه
آنچه در فرقان و قرآن منطوی است
حمدو مجدت جمله بر آن محتوی است
غیر حمدت نیست فرقانی (۳) دگر
غیر مجدت نیست قرآنی (۴) دگر
غیر فرقان تو قرآنی کجاست
غیر قرآن تو فرقانی کجاست
در مقام فرق فرقان آمده
در مقام جمع قرآن آمده
یك کتاب است و عباراتش بسی
یك خطابست و اشاراتش بسی
از عباراتش عیان رنج و عنا
در اشاراتش نهان گنج شفا
گه بیان درد و گه درمان کند
گه حدیث وصل و گه هجران کند
گاه از جنات بگشاید دری
گاه افروزد ز دوزخ اخگری
گاه مدح عالم علوی کند
گاه شرح عالم سفلی کند

---

۱ ـ نسخهٔ ۲ ؛ آرد بدست
۲ـ نسخهٔ ٤ ؛ گفتن
۳ ـ نسخهٔ ۳ و ۲ : فرقان
٤ـ نسخهٔ ۳ و ۲ ؛ قرآن

گه زمبدأ گوید و گه از معاد — گه ز راشد گوید و گه از رشاد
گه نهان در بارگاه وحدتست — گه عیان در کارگاه کثرتست
گاه عقل و نفس را توأم کند — گه طبیعت با هیولا ضم کند
گه دهد الفت میان هر چهار — صورت و معنی نماید آشکار
گه زفوق عرش افرازد علم — گه زتحت فرش انگیزد حشم
گه بگردش آورد افلاك را — گه سکونت بخشد و جان خاك را
گه کواکب را اثرها میدهد — از اثرهایش خبر ها میدهد
گاه ایجاد عناصر می کند — گاه تعداد مظاهر میکند
گه ز عنصر مینماید (۱) مظهری — ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد — زان موالیدی به ترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی کند — جلوه‌گاه روح انسانی کند
روح انسانی چو در این جلوه‌گاه — جلوه‌گر گردد به فرمان اله
اولین امرش ز قران مجید — هست تحمید خداوند حمید

مراتب وجود

این نشان خلقت اول بود — فر و شأن صورت اجمل بود
عین اجمال است تفصیلات آن — باب تفصیل است زاجمالش عیان
جوهر اول که روح اعظم است — نایب حق پادشاه عالمست
منشأ ربط حدوث است و قدم — نسبتش هم با وجود و هم عدم
در میان نور و ظلمت رابطه — در میان خلق و خالق واسطه
روی او آئینه نیکو بود — از دو سو پیوسته او را رو بود
از یکی رو استفاده میکند — وز دگر رویش افاده میکند
خوش تجلی کرده در مرآت او — جمله افعال و صفات ذات هو
جنبش اول ز بحر وحدت است — مالك الملك ظهور و کثرت است

۱ـ نسخهٔ ۳ : زهرعنصر نماید

بر کفش ثابت مقالید امور — حاکم جمهور از نزدیك و دور
او سپهسالار کل کاینـات — او مقدم بر جمیع ممکنات
خالقش چون از محبت آفرید — خود ز مخلوقات او را برگزید
باطن و ظاهر مقدم او بود — اول و آخر مکرم او بود
منبسط بسط الوهیت از اوست — منتشر نشر ربوبیت از اوست
اوست تمثال جمال بی مثال — مظهر ذات و صفات ذوالجلال
گوهر نایاب سبحانی بـود — جوهر شاداب نورانی بود
ذات چون در جلوه آید برجهات — جوهریت با شدش مرآت ذات
هم ورا نوریتی کاندر خور است — علم ذاتی ازل را مظهر است
گاه او را نام نفس واحده — باعتبـار جـوهریت آمـده
گاه عقل اولش سازند نـام — باعتبـار نوریت اهل کـلام
نفس کلیه که بود اندر خورش — آفریده شد ز جنب ایسرش
جنسیت چون علت الفت بود — علت الفت ز جنسیت بـود
از دو جانب جنسیت شد جلوه‌گر — الفتی داد(۱) آندو را با یکدگر
فرد مطلق داد از بهر نـتاج — روح را با نفس حکم ازدواج
تاکه‌آرد زین‌دودرغیب‌وشهود(۲) — صدهزاران‌زوج وزوجه دروجود
زوج‌را دانی ذکورت‌ازچه روست — باشد از تأثیر فعلی‌کاندر اوست
نفس را هم شد هویدا لامحال — این انوثت از تأثر و انفعال
بس به ترتیبی کزآن مقصود بود — کاینات آمد از این دو در وجود
آخرین مولود (۳) دراین‌سلسله — حضرت انسان بود بی فاصله
آخر اینجا شد به‌اول متصل — مدتی بودند گرچـه منفصل
چون‌یکی شدصورت و معنی بهم — عین اول آخر آمد لاجرم

---

۱ ـ نسخهٔ ۱ : دادالفت — ۲ ـ نسخهٔ ۲ : در قید شهود
۳ ـ نسخهٔ ۵ : موجود

آخر این دور عین اول است   دوکسی بیند که چشمش احول است
روح اعظم اول آخر آدم است   آدم اینجا اسم روح اعظم است
بحر اوصافش ندارد چون کنار   روح اعظم راست اسما بیشمار
چون پذیرفت اولین دم زد رقم   نقش هستی نام او آمد قلم
او زعین جمع آن ذات ازل   کرد اظهار کلام لم یزل
او بهم پیوست حرف کاف و نون   شد هزاران نقش از پرده برون
هم قلم هم نقش هم لوح قضاست   وصف او بی ابتدا و انتهاست
مرکز پرگار عالم او بود   عقل اول روح اعظم او بود
روح اعظم دره بیضاستی   صورت الله اندر آن پیداستی
مظهر عشق است و عقل کل بنام   هرکس اینجا کی کند درك کلام
بی نشان است ارچه دارد صد نشان   لامکان است ارچه دارد صد مکان
از احد گه تاج هستی بر سرش   گه قبای واحدیت در برش
گاه از اسما نموده عشوه‌ای (۱)   گاه در اعیان نموده جلوه‌ای
گه عیان در صورت روحانیان   گه نهان در کسوت جسمانیان
گاه صورت گاه معنا آمده   گاه عبد و گاه مولا آمده
کیست مولا آنکه حق بنمایدت   زنگ شرك از لوح دل بزدایدت
کیست مولا آنکه بانور حضور   کوه هستی ریزدت از هم چوطور
کیست مولا آنکه از جام فنا   ریزدت در کام صهبای بقا
کیست مولا آنکه هردم نغمه‌ای   مینوازد از پس هر پرده‌ای
کیست مولا آنکه گردد در صور   هر زمان نوعی به‌گیتی جلوه‌گر
کیست مولا مطلع انوار حق   کیست مولا منبع اسرار حق
کیست مولا رحمة للعالمین   احمد مرسل شفیع المذنبین

---

۱ ـ نسخهٔ ۲و۳ : فکنده پرده‌ای

سبب نظم کتاب و مدح احمد پاشا

باعث تألیف نظم نامه‌ام / می نویسد چند بیتی خامه‌ام
باعث هر نظم خود تمکین بود / ناظمان را جمله این آئین بود

سالها با خود خیالی داشتم / تخم این معنی بدل میکاشتم
کز قناعت در کف آرم توشه‌ای / گیرم اندر ملك عزلت گوشه‌ای
معتکف در کنج تنهائی شوم / گوشه گیر کوی یکتائی شوم
در ببندم بر رخ هر ناکسی / دیده نگشایم بروی هر خسی
اربعینی خلوتی حاصل کنم / خلوتی حاصل به بزم دل کنم
راه صحبت سد کنم اغیار را / باب خلوت برگشایم یار را
دل که خلوتخانه یارمن است / جلوه‌گاه روی دلدار من است
سازمش پاك از همه آلایشی / بدهمش از نور حق آلایشی
تفرقه بگذارم و جمعش کنم / خویش را پروانهٔ شمعش کنم
شمع دل درسینه چون روشن‌شود / سینه زانوارش مرا گلشن شود
زانچه گشته در گلستان دلم / از گل باغ معارف حاصلم
دامنی هر دم به بازار آورم / طالبان را برسر کار آورم
چون سراسر لاله‌های جنتی‌است / هر گلی اندر مراتب جنتی است
عاشقی کز جنت وصل نگار / مانده در نیران‌هجران خواروزار
چون بچنگ آرد ازآن گل‌دامنی / بیند از هر گل بدامن گلشنی
وه چه گلشن گلشن وصل نگار / نوبهار روی یارش لاله‌زار
آب و رنگ چهرهٔ جانان گلش / عندلیب جان نوا خوان بلبلش
سنبلش چون طره مشکین یار / نافه بخش ناف آهوی تتار
نرگسش چون چشم فتان بتان / فتنه دوران و آشوب جهان
سروهایش خرمی بخش روان / همچو بالای صنوبر قامتان
آبشار جاریش در هر کنار / اشك عشاقش زلال آبشار
چشمه‌هایش چشمهٔ حیوان همه / سلسبیل روضهٔ رضوان همه

عاشق بیدل چو بیند روی گل   جا کند در مغز جانش بوی گل
بوی گل برهاندش از خویشتن   مطلقش سازد ز قید ما و من
مژده وصل آرد و شادش کند   از کمند هجر آزادش کند
مژده‌وصلش رساندچون به گوش   آردش مستانه در جوش وخروش
بیخودانه بر گشاید پر و بال   آشیان سازد به جنات وصال
چون درآن جنات گردد مسکنش   بشکفد گلهای وصل از دامنش
جاودان اندر سرابستان وصل   جای سازد در بهارستان وصل
گرچه عمری این خیال دلپذیر   نقش می‌بستم به مرآت ضمیر
لیك در گیتی چنان جائی نبود   خالی از اغیار مأوائی نبود
کار بعینی خلوتی حاصل کنم   حاصل آنجا آرزوی دل کنم
عاقبت فضل خدا یاری نمود   در ره فیضم مددکاری نمود
شد ز روی مکرمت یاور مرا   در زمین کربلا رهبر مرا
کربلایم چون مقام و جای شد   هر کناری شورشی برپای شد
زانکه در هرجا که‌گلزاری بود   لاجرم هر جانبی خاری بود
خار ها در دامنم آویختند   زهر ها در کام جانم ریختند
آری آری در زمین کربلا   مرد حق را نیست چاره(١) از بلا
میغنودم با بلا خوش چندگاه   نه به لب افغان و نه در سینه آه
لیك آخر عرصه را کردندتنگ   رفت ازکف ذیل آرام و درنگ
شد بآن نزدیك کافرازم علم   کید و مکر موذیان بر هم زنم
در جهان سیاح گردم مهروار   نور افشانم بهر شهر و دیار
عارج معراج مرتاضی شوم   ناهج منهاج فیاضی شوم
ناگهان از عالم غیبم به گوش   آمد این آواز، کی دارای هوش
اینك اینك میرسد خط امان   خط بطلان خداع موذیان

١ ـ نسخهٔ ٢و٦٤٩٢ : خالی

از اولوالامری که در فرمان آن
هست هر جا هست‌شاهی کامران

آنکه باشد زوجهان دارالسلام
آنکه آمد **احمد پاشاش** نام

اسم او احمد مسما احمد است
حامیِ و ما حمّی هر نیك و بد است

آصف ملك سلیمان زمان
ملك وملت‌هر دو زان امن‌وامان

چون‌رسیداین‌مژده وفرمان‌رسید
بوی جنت بر مشام جان رسید

موذیان‌جستند وشد میدان وسیع
تکیه‌ای برپا شد از امرش رفیع

وه چه تکیه مطلع انوار فیض
وه چه تکیه منبع اسرار فیض

وه چه تکیه خلوت روحانیان
بلکه روح روح‌را(۱) دروی‌مکان

جنتی جنات از وی شرمسار
نعمت الله در وی افزون از شمار

خاك تبت را ز خاك اوست تاب
آب کوثر پیش آب او سراب

خوان انعام اندرآن بگذاشته
نعمت الله را لوا افراشته

ظلمت باطل نهان شد از میان
نور حق آمد عیان اندر جهان

در جوار روضهٔ شاه شهید
کش بود از ماه تا ماهی عبید

آنکه در بزم هدا گلگون‌قباست
وز شرافت خامس آل عبـاست

عارف آیات سربازان عشق
رافع رایات در میـدان عشق

بر شهیدان سرور و شاه و امام
بر سعیدان مهتر و صدر و همام

او سپهر انجم هادی دین
نور بخش آسمانها و زمین

شاهد غفران شهید کربلا
حامد سبحان در انواع بلا

خلوتی را کز خدا میخواستم
لطف آن عالیجناب آراستم

پس زلال فیضم اندر جام کرد
منصب سقائیم انعام کـرد

از **سقهم ربهم** (۲) دادم‌شراب
کرد از جام طهورم نشهٔ یاب

جا به سقاخـانهٔ خاصم نمود
جرعه بخش جام اخلاصم نمود

---

۱ ـ نسخهٔ (٦) : روح ها ۲ ـ اشاره بآیه‌کریمه ۲۱ سوره دهر: وسقیهم ربهم شراباً طهورا (و پروردگارشان ایشان‌را شرابی پاکیزه نوشانید)

سلسبیل کوثرم انعام داد / فیض خاصش را صلای عام داد
ساقی بزم شهیدان ساختم / چتر سقائی بسر افراشتم
تشنه‌کامان را زمن سیراب کرد / ابر را از رشك دستم آب کرد
منبعی ز آب حیات اندوختم / خلق را مجرای فیض آموختم
سلسبیلی کردم از فیضش سبیل / جاری از مجرای آن صدسلسبیل
سبز کردم در سرابستان فکر / جنتی چند از نهال و تخم ذکر
چون رسید آنها بسرحد کمال / نامشان گردید جنات الوصال
برگ سبزش تحفهٔ درویش شد / تحفهٔ درویش صفوت کیش شد
هدیهٔ بزم جهانبانیش کرد / تحفهٔ باب سلیمانیش کرد
ای جهانبانی بنا بانیش تو / کسری اول آمد و ثانیش تو
سرّ **نحن الاخرون السابقون**(۱) / سوی رمز ثانیم شد رهنمون
احمد مرسل که صلوات و سلام / بر جمالش باد تا یوم القیام
آخرین انبیا و مرسلین / آمد اما هست نور اولین
ای بدوران تو موجود و عدیم / ای در ایام تو مفقود و ندیم
عدل و احسان‌ظلم وطغیان سر بسر / نعمت الله نعمت الله با ظفر
روی تو آئینه گیتی تمام / رای تو آئین نه گیتی مدام
عزم تو چون حزم تومحکم اساس / بزم تو چون رزمت آئینه‌لباس
چون قضا امر تو مبرم آمده / چون قدر حکم تو محکم آمده
مهر تو چون تیر تو پیك اجل / مهر تو چون قد تو نخل امل
رمح توچون‌مارلاهب(۲) سرفراز / قالب قاب عدو را زآن گداز
رای تو چون روی تو عالم فروز / آب شمشیر تو برقی خصم سوز
تخت توچون بخت توعالی درج / آسمانش گویم و نبود حرج

۱ــ گفتار رسول(ص): ما ظاهرا آخر و در معنی بر همه مقدم هستیم
۲ــ مار گزنده ، سوزان

جودتت چون جودتت آفاق گیر
حکمتت چول همتت گردون مسیر

از تواضع کام بخش هر وضیع
صاحب خلق حسن خلق وسیع

با جلال سلطنت درویش خوی
باکمال معرفت درویش جوی

برگ‌سبز نخل درویشی به‌بین
گلشن فقراست از آن گلها بچین

فقر آمد فخر خیرالمرسلین
سلام‌الله علیهم اجمعین

علت غائی خلقت

مقصد کلی است از ایجاد این
کنت کنزاً باشدش اسناد این

مقصد کلی ز ایجاد جهان
باشد استجلای آن گنج نهان

گنج مخفی آن قدیم لایزال
خود جمیل و بود خواهان جمال

گر چه بی‌آئینه ارواح ما
بی ظهور (۱) و کثرت اشباح ما

آینه از علم دائم پیش داشت
جلوه‌ها برخویش ازحد بیش داشت

خواست در جام جهان بین اولا
جلوه گر گردد جمالش مجملا

پس مفصل در مرایای جهان
رویت علمی بعین آرد عیان

لاجرم آئینه پیدا کرد او
راز پنهانی هویدا کرد او

گنجها در علم بودش مختفی
خوش به‌عین‌آورد آن‌گنج خفی

حب ذاتی کرد این عالم عیان
کنت کنزاً خود کند اینها بیان

آفرینش کرسی سلطانی است
سبقت چاکر نه‌از سلطانی است(۲)

گر به‌بینی چاکران درراه‌پیش
جزم میدانی که آیدشاه پیش

نکته دیگر شنو خوش با طرب
کافرینش شد مقدم با سبب

گر سریری بایدت ای نامدار
چار علت بایدت بردن بکار

اولین مادیه دویم صوریه
فاعلیه سیم آنگه غائیه

چیست‌مقصود(۳)ازسریرای‌مردراه
خود به‌تخت آمد جلوس پادشاه

۱ـ نسخهٔ ۱ : ظهوری
۲ـ نسخهٔ (۳) : آفرینش‌چیست‌در این‌بارگاه
اول و آخر سریر پادشاه
۳ـ نسخهٔ ٤ و ۱ : قصدت

پس در اینجا شد مؤخر بی خلل ... علت غائی زباقی علل
لیك چون خواهد که برقع واکند ... اول اندر ذهن فاعل جا کند
چون که آن مقصود آمد در ازل ... پس مقدم شد زباقی علل
بلکه او خود علت هرعلتی است ... اول و آخر عجایب خلقتی است

اول و آخر (۱) بماشاهست و بس ... درمیان سیر و تماشاهست و بس

آدمی را مبدأ ومرجع یکی است ... آمدوشد بیحد ومجمع یکی است
گرچه حق از مبدئیت مطلق است ... لیك اینجا مبدئیت از حق است
باشد او را در نهان و آشکار ... مبدئیت باعتبار اعتبار
وآن اضافات ونسب را منبع است ... اعتبار (۲) معتبر را مجمع است
ذره‌ای کان ظاهر آمد در وجود ... آفتابی دان کزآن مطلع نمود
وآنچه را ازرخ براندازد حجب ... عقل و ذهنت از اضافات ونسب
فیضهای باطنی حق بود ... منبعش آن مبدأ مطلق بود
علم حق چون کرد تعیین وجود ... زآن وجود واحد واجب نمود
عین اول کان تعین خوانیش ... اصل هرعین و تعین دانیش
اسم اعظم باشد او بی‌اشتباه ... مبدأ اسمای حسنای اله
مبدأ اشیا وجود عام شد ... کز اضافت عام او را نام شد
وآن یقین ظل وجود مطلق است ... عین ممکن مظهر ظل حق است
ظل حق را بین بعین ممکنات ... جلوه‌گر هر دم ز اسماء و صفات
چشم دل بگشا و ظل‌الله نگر ... سایهٔ شه را طلب‌کن شه نگر
شاه اینجا قطب کل (۳) عالم است ... صورت و معنی اسم اعظم است
معدن اصلی چو برقع برگشود ... قطب عالم در تعین رو نمود
کملین کان شاه را در سایه‌اند ... ظل ظل‌الله را همسایه‌اند

۱ــ نسخه ۲و۳ : مبدء ومرجع — ۲ــ نسخه ۳: اعتبارو

۳ــ نسخه ۵: جمله

از تعین‌شان برافتد گر نقاب — مبدأ ایشان شود ام‌الکتاب
و آن تعین‌های ارواح دگر — هریکی از مبدئی شد جلوه‌گر
فرقه‌ای را بر تعین زد رقم — عقل اول حضرت اعلا قلم
جوقه‌ای را گشت مبدأ بردوام — نفس کلیه که لوحش هست نام
آن یکی‌ازعرش اسرافیل خاست — وآن یك‌ازکرسی‌میکائیل‌خاست
دسته‌ای را از مقام جبرئیل — سد ره آمد بر تعین‌ها دلیل
همچنین ز افلاك سته هریکی — کرده تعیین تعین بیشکی
فرقه فرقه دسته دسته فوج فوج — آمدند از بحرها بیرون چوموج
بحرها مبدأ تعین‌هاست موج — موج‌ها در بحرها بین فوج فوج
بحرها امواج بحر اعظمند(۱) — جمله اجزای وجود آدمند(۲)
آدم اینجا مبدأ اشیا بود — مبدأ او حضرت یکتا بود
خود معاد و مبدأ آدم یکیست — وآن‌یکی‌خودحضرت‌حق بیشکی‌است
دل در این معنا مرا شد رهنمون — ز آیهٔ **انا الیه راجعون**
گر مقید ور فرید مطلق است — بازگشت جملگی سوی حق است

الفت روح و جسم

این بیان الفت روحست و جسم — کان یکی گنج‌است‌و آن‌دیگر طلسم
ملك تن را روح سلطانی بود — دایمش در ملك سلطانی بود
عالم اجسام آمد مختصر — عالم ارواح شد بی‌حد و مر
جملهٔ انوار اسرار اله — هم ظهور و اقتدار پادشاه
واضح اندر عالم ارواح ماست — لایح اندر عالم اشباح ماست
چون شهادت هست‌خود مرآت غیب — سالکان را آمده مرقات (۳) غیب
کز حضیض ذلت جسمانیات — خوش به اوج عزت روحانیات
باب بگشایند و پروازی کنند — منکشف هردم ز حق رازی کنند

۱و۲ـ نسخه ۳: است ۳ـ نردبان (غیاث‌اللغات)

جلوه اسما در اعیان جاودان / بنگرند از دیدهٔ کشف و عیان
محو و بیخود زآن جمال بیمثال / باده‌ها نوشند از جام وصال
روح جزئی آنکه خود انسانی است / جوهر نورانی روحانی است
باشدش پیوسته مرآت ضمیر / جمله معقولات را صورت پذیر
کس ندیده هیچ از برنا و پیر / صورت معقوله را قسمت پذیر
گر نمائی فرض آنرا انقسام / نیست معقول آن تخیل شد بنام
پس حلول گنج روح بیمثال / در طلسم جسم خاکی شد محال
زانکه گر باشد محل قسمت پذیر / حال‌را «هم نیست ازقسمت»(۱) گزیر
جسم خاکی از کجا و روح پاك / این بود نور بسیط آن تیره خاك
بل حلول نور می‌باشد بنور / گرچه دارد نور در ظلمت ظهور
از برای روح حساس این بدن / آفریده شد ز رب ذوالمنن
وان بود از بهر نفس ناطقه / در ضرورت آلتی بس لایقه
بین تعلق چون عشیق مهرکیش / با تعشق دارد از معشوق خویش
روح را زآنسان تعلق با تن است / آن چوشاه واین چوملك روشن‌است
همچنانکه شاه را در مملکت / هست جاری امرو نهی سلطنت
روح هم در ملك تن سلطان بود / امرو نهیش بر همه جریان بود
وآنچه معقولات خوانندش ثقات / خود مقدس آمد از حد و جهات
لیك او را شد عوالم بر دو قسم / وآن یکی گنج آمد و دیگر طلسم
آن یکی گیرد تعلق بالضرور / خود به ماده و تدابیر امور
وآن یك از قید تعلق مطلق است / عالم تجرید ازو با رونق است
درك معقولات اینجا مشکل است / لیك آسان با ذوات کامل است
جسم و روح و جام و می باهم بود / دل درین معنی مرا محرم بود
حکمت حق چون اصول ایجادکرد / جسم را زین (۲) امزجه تعدادکرد

۱ـ نسخه ۳و۲: نبود ز قسمت خود

۲ـ نسخه ۲و۳: از اصول این

ساخت هریك را به نوعی آن معد — تا بهم باشند هر نوعی ممد
وآن مزاجی کاقرب آمد باعتدال — نوع اجمل را عطا شد بالمآل(۱)
هین و هین بر خیز ای صاحبنظر — چشم دل بگشا و هرسو می‌نگر
صورت و معنی بهم آراسته — از میان نو خاسته برخاسته

انسان کبیر

ملك اینجا چیست انسان کبیر — جزء و کل در بند فرمانش اسیر
از قوا قوت دهد املاك را — تا بگردش آورد افلاك را
نسبت املاك و انسان کبیر — با تو سازم فاش چون بدر منیر
هست انسان را قوای بیشمار — صورتیه معنویه یاد دار
آنچه نسبت برملایك میشود — صوری و روحانی و حسی بود
عقل اول با عقول کلیه — جمله املاك فهیم (۲) قدسیه
باز نفس کلی آن نجم دری — با سماوی نفسهای عنصری
آن قوای معنوی جبروتی است — این قوا روحانی ملکوتی است
بعضی از ارواح علوی مصطبه — باد پیمایند ز اعلا مرتبه
عارفی کان مست جام باقی است — روحی از آن روحهایش ساقی‌است
لاجرم بر غیر تقدیمش بود — عالی و سافل به تعظیمش بود
وآن ولی پاك ذات قدسیه — کان ز روحانیهٔ جبریلیه
جو شدش پیوسته در مینا و جام — راحهای فیض در هرصبح و شام
خود امین حق بود بی‌شك وریب — نیست پنهان دربرش اسرار غیب
مستعدان چون زاستعداد خویش — بر تفاوت آمدند ازکم و بیش
عاقلان را در مدارج لاجرم — سیر عقلیات باشد بیش و کم
هرکه جامش بیش می بگرفت بیش — هرکه گامش بیش‌ره طی کرد بیش
جبرئیل آن مست صهبای قبول — که رسول‌الله را باشد رسول

۱ـ نسخه ۳۹۲: باکمال — ۲ـ نسخه ۱: مهیم

آمده مخصوص ارباب کمال / انبیا مستان (۱) بزم لایزال
ابتدا چون وحی گردد جلوه‌گر / باشد انزال معانی در صور
آن معانی مجرد عقلیه / در مقید جسمهای حسیه
گاه بنماید جمال خود به‌خواب / گاه بگشاید به بیداری نقاب
حس(۲) رادرحضرت محسوس اگر / سازدش ادراك بنماید بشر
ورکند ادراك او را در خیال / همچو علم از شیر بنماید جمال
خود در این موقع نبی ذوالمنن / گفته‌است **العلم فی وجه اللبن**(۳)
با تو گفتم رمزها از روی حال / که نیاید هیچکس را در خیال

معراج

این بیان در رتبهٔ معراج بین / **صورت ومعنی این‌منهاج بین**
فیض حق اول به تعیین مدد / واصل اندر برزخ اصلی شود
پس به عقل اول آن اعلاقلم / پس به‌نفس کل که‌شد لوحش رقم
پس به‌عرش وکرسی وهفت آسمان / بعد هم هریك به ترتیب مکان
پس به‌نارو باد و آب وخاك پست(۴) / بعد یکدیگر به ترتیبی که‌هست
همچنین تا وارد حیوان شود / منتهی با حضرت انسان شود
کیست انسان جامع جمله‌خواص / مجمع مجموع فیض عام وخاص
کیست انسان شاهباز لامکان / لامکانش عرصه‌گاه آشیان
گرچه بودش آشیان بالای عرش / زآشیان خود فرود آمد به‌فرش
چون کند آهنگ معراج وصال / برگشاید سوی اصل خویش بال
نسبت(۵) اصلی دراو آرد نزول / عارج آید در نفوس و در عقول

۱- نسخه ۳: زان مست   ۲- حسن

۳- قال رسول‌اله ص : اریت اوتیت بقدح لبن فشربت منه حتی‌رایت‌الری یخرج من اظافیری ثم اعطیت فضله عمر قالو افما اوتیته یا رسول‌اله قال‌العلم .

۴- نسخه ۵: بست   ۵- نسخه ۱و۶: نسبتی

پس به‌جذب جذبه‌های (۱) ذوالمنن
عاشقانه بگذرد زان انجمن

پس خطاب مستطاب لایزال
در رسد گوید که دع نفسك تعال

جبرئیلش گوید ار برتر پرم
سوزد از برق تجلی شهپرم

وه‌چه خوش گفته است مردمعنوی
واقف اسرار غیبی مولوی

«احمد ار بگشاید آن پر جلیل
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل» (۲)

سالکی کان عارج نیکو بود
خود سلوك او عروج او بود

هریك ازسلاك را ز اسمای حق
کرده اسمی پرده معراج شق

اسم جامع کاعظم اسما بود
عین مقصود همه اشیا بود

در معارج معرج نیکوست او
معرج انسان کامل اوست او

مظهر خاص الاهیت بود
جمع را (۳) مجلای احدیت بود

زان معبر او به‌اسم جامع است
جامعیت زان دراسما (۵) لامع است

گه‌ز وحدت جانب کثرت شود
گه‌ز کثرت جانب وحدت شود

وحدتش سازد چو با صدآگهی
ز آخر کثرت به اول منتهی

دایره آنجا شود ویرا تمام
آخر و اول بداند والسلام

شیطان

رهزن معراج جان ابلیس‌دان
یاورش شیطان پر تلبیس‌دان

نفس اماره در انسان کبیر
باشد ابلیس و نباشد زان گزیر

وان بود جزئی ز اجزای جهان
مظهر اسم مضل فاش و نهان

همچنانکه گشت ابلیس از ازل
رهزن آدم به‌صد مکر و حیل

تا ابد پیوسته ذریات او
جمله ذریات جزئیات او

گه گروه کافران جن بوند
در پی آزار هر مؤمن بوند

آدمی را دشمن خونخواره‌اند
نفس‌های کافر اماره‌اند

۱- نسخه ۲و۵: جذبهای ۲- ازمثنوی مولوی

۳- نسخه ۶۹۱: جمع ۴- نسخه ۱: باسما

باعث آشوب خلق عالمند — منشا تشویش نسل آدمند
نفس اماره عدوی جان تست — کافراست و رهزن ایمان تست
هرکجا طفلی که مادر زایدش — جفت او دیوی بهمراه آیدش
دیو شیطان است و ابلیس لعین — مهتر دیوان بود با کبر و کین
خوانده‌اند ابلیس بعضی ز اولیا — قوت وهمیه کلیه را
وان قوای وهمیه کافراد اوست — خود شیاطین توآمد زیرپوست
کی بود کی تا بگردد از خواص — عاقل از احکام وهم آید خلاص
وهم بی‌شك **خلق‌را شیطان** بود — گرچه اندر صورت انسان بود
وانچه را عقل مجرد کرد فهم — لاجرم مطلق بود از قید وهم
رو مجرد شو کزو یا بی‌خلاص — بی وساوس جاکنی در بزم خاص
ایمن از مکاری شیطان شوی — حکم حق را بندهٔ فرمان شوی

جنت و دوزخ

چون‌زشیطان‌راهرا(۱)پرداختی — جمله‌اش ذریه برانداختی
جنت ودوزخ زهم ممتازکن — رمز میزان وصراط آغازکن
صورتی کان بر تو بنماید جمال — خواه عقلی خواه حسی و خیال
معنی‌ئی البته(۲) اندر وی بود — صورت اینجا جام و معنی می‌بود
همچنین هر معنی‌ئی را برجمال — صورتی روپوش باشد لامحال
جاودان اعیان عالم را ثبوت — باشد اندر علم حی لایموت
جنت وناری کزوجوئی(۳) نشان — مظهری دارند هریك درجهان
همچنانکه هست دایر در میان — هرلطیفی و کثیفی در (۴) جهان
جنت وناری که درتو منطویست — یاکه محسوسی‌بود یامعنوی است
نفس حیوانی‌که با تو همسراست — جنت صوریه‌آنرا در خور است

۱- نسخه ۲و۳: راه خود   ۲- نسخه ۳: معنی‌الله
۳- نسخه ۱و۶: یا بی   ٤- نسخه ۱و۳: را

وآن بهشت طیب لذات تست | جنت افعال با برکات تست
پرده از رؤیات بگشاید تو را | صورت محسوسه بنماید تو را
هردم از شاخیت اندازد بچنك | صدهزاران میوه‌های رنگ‌رنگ
زاهدان را جنت موعوده است | عارفان را جنت مشهوده است
جنت صوری محسوس آن بود | کاندر آن بس‌قصروبس ایوان بود
روح آن باشد بهشت معنوی | کامده بر قلب عارف منطوی
آن‌یکی‌جسم‌است‌واین‌یك‌جان‌بود | آن بهشت مارخ جانان بود
چون چنین فرمود ختم انبیا | که تخلق جو به اخلاق خدا
پس بهر اسمی تخلق یافتن | زامهات هفت اسم ذوالمنن
جنتی باشد صفات (۱) جاودان | جلوه‌گاه آن دل صاحبدلان
خودچنین جنت که‌مارادردل‌است | هرکسی‌رادرجهان‌کی‌حاصل‌است
آنچنان کاندر دل ما منطویست | جنتی پر از نعیم معنویست
هرطرف بشکفته در وی لاله‌ها | لاله‌های رازهای کبریا
خوش بیاد آمد مرا از مثنوی | یك‌دو بیت از گفته‌های مولوی
«کوری حاسد درون دوستان | حق برویانید باغ و بوستان»
هرگلی کاندر درون بویا بود | آن گل از اسرار کل گویا بود
این جنان قلب آمد در صفات | خود جنان روح میباشد بذات
وآن ملاقات جمال وحدت است | فرد ومطلق از قیود کثرت است
هفت جنت از صفات سبعه خاست | هشتمین‌خود جنت ذات خداست
هشت جنت چون چنین دریافتم | رخ ز دوزخ لاجرم برتافتم
وآن **صفتهای ذمیمه کان** بود | حرص و آزوکینه و بخل وحسد
پس ریا و رزی و نمامی‌گری (۲) | هفت‌دوزخ‌باشدت (۳) چون‌بنگری

۱- نسخه ۳: صفای ۲- نسخه ۳: بندری وهست نمامی گری
۳- نسخه ۳: را نشان

صراط و میزان

باز بشنو اولین رمز صراط / **تادل وجان تو آید در نشاط**

و آن ره مشروع باشد معنوی / کامدش توحید جامع محتوی
خود طریق سید ما این ره است / خوشدل آن رهرو کزاین ره آگه است
مشرك ارچه بسپرد راه وجود / برره توحید خود نارد ورود
مبطل مغفل که در غفلت غنود / نه ره توحید پوید نه وجود
زانکه غافل از وجود واجبست / ورکند دعوی عرفان کاذبست
وانکه را شد شیوهٔ آئین نفاق / ظاهرا گر نزد ارباب تفاق
بر ره توحید باشد معترف / باطناً خود منکر است ومنحرف
او ز اقرار و ز انکار خدا / گه به‌جنت‌گه به‌دوزخ کرده جا
رهروان‌را اندرین(۱) ره‌حالهاست / ظاهری و باطنی اعمالهاست
جمله اعمالی‌که ظاهر می‌شود / آن ز هفت اندام صادر می‌شود
چشم‌وگوش وبطن‌وفرج وپاودست / پس‌لسان این‌جمله اعضای‌تواست
همچنین میزان اعمال ای قوی / یا که محسوسی بود یا معنوی
جمله اعمالی که محسوسی بود / سنجش او هم به‌محسوسی شود
معنوی را معنوی سنجد مدام / عدل سلطانست میزان تمام
عدل حق میزان این و آن بود / راست‌سنجد چون‌چنین‌میزان‌بود

کثرت و وحدت

جنت و نیران‌و میزان و صراط / **جمله‌را دادی بهم‌چون‌ارتباط**
فرق واحد با احد تمییز کن / **کثرت‌و وحدت‌بجد تمییز کن**

ازاحد تا واحد ارجوئی تو فرق / وحدت‌وکثرت‌دراین‌معنی‌است‌غرق
آن‌بذات خویشتن دروحدت‌است / واین بروزش باظهور کثرت است
خود احد می باشد اینجا اسم‌ذات / باعتبار انتفا آت صفات

۱- نسخه ۱و۲و۳: خود

Kashmir University Library
Accession No....155202

چون ز اسماء واضافات و نسب ... وحدت مطلق براندازد حجب
درمراتب می‌شود اندر سه قسم ... قسم اول وحدت ذاتیش اسم
پس صفـاتیه دگر افعالیه ... هر یکی اندر مراتب عالیه
وحدت اولی زکثرت مطلق است ... مطلقه احدیت ذات حق است
وحدت ثانی در اسماء و صفات ... وحدت ثالث در افعال جهات
آن احـدیت الوهیت بود ... وین احـدیت ربوبیت بود
اسم‌الله را ز احدیت مـدام ... شامل مجموع اسماء عظام
جمله در احدیت دریای ذات ... هست غرق امواج اسماء وصفات
احدیت چون ز اسم‌الله یافتی ... در وحدت را صدف بشکافتی
وان(۱) احدیت مسمائی نگر ... جمعیت در عین یکتائی نگر
وآن بود بالقوه در ذات اله ... با تعین تابش اسما چو ماه
وز احدیت همه اسماء بذات ... عین اعیانند و اعیـان ثابتات
همچنان کاسما دراعیان جلوه‌گر ... خالی از وجه وزوجهند ای پسر
جلوهٔ اعیان تو در ارواح بین ... جلـوهٔ ارواح در اشباح بین
جمله اشیا چه مرکب چه بسیط ... خودمحاط اینجابوند وحق‌محیط
هستی اشیا جدا از حق مدان ... **وهومعکم اینما کنتم** بخـوان
هستی ما جملگی از حق بود ... گرچه حق از ما همه مطلق بود
گر همه زشتیم و نیکوئیم ما ... جمله از اوئیم و با اوئیم ما

نبوت و ولایت

فرق واحد باحد چون یافتی ... کثرت ووحدت زهم بشکافتی
در نبوت بین ولایت مستتر ... از ولایت بین نبوت مشتهر
خود ولی را وجه میباشد یکی ... وآن یکی وجه ولایت بی‌شکی
میرسد بیواسطه او را مدام ... باده‌های فیض ربانی به جام

۱ـ نسخه ۶۹۱: زان

لیك از وجه نبوت هر نبی
فیض حق با واسطه یابد همی

واسطه چبود نزول جبرئیل
کاورد وحی خداوند جلیل

همچنان بیواسطه فیض اله
تابد از وجه ولایت گاهگاه

خود رسول این هردو وجه‌معتبر
دارد و میباشدش وجه دگر

وآن بود وجه رسالت بس‌مفیض
کرده از ارسال خلقی مستفیض

مصطفی ختم رسل فخرامم
باسط وحی آن رسول محتشم

جامع هر سه مراتب آمده
در مراتب جمله راتب آمده

هم ولایت هم نبوت باشدش
هم رسالت با فتوت باشدش

این ولایت از نبوت برتراست
وین نبوت بر رسالت افسراست

هررسولی خود نبیئی برحق‌است
هرنبیئی خود ولی مطلق است

هرولیئی را نبوت کی بود
هرنبیئی را رسالت کی سزد

جز رسول‌الله که بد باب بتول
هم نبی و هم ولی و هم رسول

از نبوت منتظم‌دار فناست
از ولایت محترم‌دار بقاست

آن نهایت دارد این بی‌منتهاست
آن بدایت دارد این بی‌مبتداست

آن بشررا نعت این‌وصف‌حق‌است
آن مقید باشد واین مطلق‌است

آن بود بانشاهٔ دنیا قرین
این بود بانشاهٔ اخری قرین

آن به استعداد هر قومی معد
این به استمداد هردوری ممد

آن موقت اندرین دیر کهن
این بود غیر موقت فهم کن

ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه

این اشاره از ولی‌عصر دان
هـادی ما سید آخر زمان

خود ولی کامل آن باشد که او
باشد اخلاقش همه اخلاق هو

جمله افعال و صفات ذات وی
باشد افعال و صفات ذات حی

از وجود خویشتن فانی بود
باقی اندر ذات ربانی بود

مظهر و مظهر باسم الولی
الولی در جسم و جانش منجلی

الولی و الولی و الولی ذکر او باشد خفی و هم جلی
الولی اسم علی عالی است در ولایات ولایت والی است
الولی در بزم ما ساقی بود هم بحق فانی و هم باقی بود
او بحق باقی و ما باقی به‌او از حق ما این بقای ما بجو
گر بیابی این سعادت را تمام دولتی یا بی چو سید والسلام

قیامت

از قیام ساعت و اقسام آن مینماید این‌معانی‌خوش بیان

گرچه خود در هردمی و ساعتی گردد از غیب آشکارا ساعتی
لیك آنرا عارفان نکته سنج در مراتب قسمتش کردند پنج
قسم اول زان بود اندر نظر آمد و رفت معانی در(۱) صور
وآن زغیب اندر شهادت لایزال می‌نماید در خیال ما جمال
قسم دویم فرقت روح از بدن باشد از حکم خدای ذوالمنن
وآن بود موت طبیعی زاضطرار که درآن‌کس را نباشد اختیار
قسم سیم از هواها مردن است خویشتن را بی‌من وماکردن‌است
وان بود موت ارادی باختیار زندگان کشور جانرا شعار
قسم چارم خاستن ازگورهاست روز رسوا گشتن مستورهاست
وآن یقین‌آنروز مشهورست‌آن ساعت موعود جمهورست آن
قسم پنجم ساعت کبری بود و آن هلاك جمله اشیا بود
جلوه‌گر گردد جناب ذوالمنن محو سازد جمله را درخویشتن
غیر حق باقی نماند هیچ کس حق بماند خود بخود باقی و بس

ثواب و عقاب

در ثواب‌ودرعقاب‌خودبکوش ازکمال نفس‌جامی چندنوش

ایکه جویای ثوابی و عقاب سازمت از رمز هر دو کامیاب

۱ــ نسخه ۴: و

نفس کامل چون به تکمیل نظر — گردد از علم الهی بهره‌ور
آن ثوابش هست تحصیل کمال — بی‌کمالی شد عقابش بالمآل
نکته‌ای خوش در ثواب ودرعقاب — گفتمت والله اعلم بالصواب

مرغ لاهوتی

شرع احمدرا بجان مجذوب باش — تخم جذبی دردل مجذوب پاش
شرح حال دام ناسوتی شنو — رشح بال مرغ لاهوتی شنو

کی رهد کی مرغ لاهوتی تو — از شکنج دام ناسوتی تو
تا نگردد جذبه‌ای جاذب ورا — در طریق پیروی مصطفی (ص)
کیست دانی مرغ لاهوتی تو — چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود — دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال — بر گشاید سوی اصل خویش بال
صورت و معنی ورا اعمالهاست — ظاهری و باطنیش بالهاست
ظاهری او را دو بال محکم است — در یسار و در یمینش همدم است
در یسارش بال قرآن مبین — سنت پیغمبرش بال یمین
در فضای صورت از این بالها — می کند پرواز در اعمالها
هم دو بال باطنی باشد مبین — ذکر و فکرش دریسار ودر یمین
در ریاض معنی از این بالها — باشدش طیاری اعمالها
ذکر چبود یاد حق درجان ودل — فکر چبود سیر اندر آب وگل
جان و دل مرآت انوار یقین — آب وگل خلق سماوات وزمین
آنچه در آفاق می‌باشد عیان — جمله درانفس بود فاش ونهان
وآنچه درآفاق(۱) وانفس محتویست — جمله درانسان کامل منطویست
کامل ارچه با همه ملحق بود — لیك از قید همه مطلق بود
پای تا سر بسکه باشد با صفا — گشته است آئینه گیتی نما

۱ـ نسخه ۳۹۲: بر

صورت و معنی و عالم سربسر — اندرین آئینه باشد جلوه‌گر
آینه با تو است دایم روبرو — عیب تو با تو نماید مو بمو
عیب چبود زنگ مرآت دلت — کز قبایح گشته در دل حاصلت
دل بذکر حق نگشته صیقلی — کی شود آئینه سانت منجلی
هرچه در دل زآینه بنمایدت — ذکر حق آنرا ز دل بزدایدت
دل چو از زنگ قبایح شد تهی — یابد از نور محاسن آگهی
آگهی در پیروی مصطفا (ص) — سوی حق بنمایدت راه هدا
آگهی سازد شناسای حقت — سازد از قید دو عالم مطلقت
آگهی از دام ناسوتی تو — وارهاند مرغ لاهوتی تو
مرغ لاهوتی چو بیرون‌شد زدام — قرب حقش آشیان گردد مدام

هشت جنت و هفت دوزخ

هشت جنت را تماشاگاه بین — هفت دوزخ لیك اندرراه بین
بازآمد بحر معنی موج زن — گوهر افشان شد به‌صحرای سخن
کز بهشت و دوزخ و تعداد آن — در حقیقت رمزها سازد بیان
جنت و ناری‌که موعود تو است — گر بدانی جمله مشهود تواست
آنچه فردا از کم و بیشت بود — بیش و کم امروز در پیشت بود
وعده فردات (۱) بیع نسیه است — نقد تو امروز می‌باشد بدست
نقد اگر ازکف ندادی بی‌شکی — نسیه و نقدت شود هر دو یکی
آن یکی امروز وفردا نقد تست — نقد ونسیه هردو اندر عقد تست
از بهشت نقد اکنون گوش کن — برمراد خویش جامی نوش‌کن
وآن موافق بودن اخلاق تست — وفق اخلاق تو باخلاق تست
چون‌شود خلقت به‌خلق‌حق یکی — خوش‌مراد خویش یابی بی‌شکی
چون حقیقت از بهشتت یافتی — بر مراد خویشتن بشتافتی

۱- نسخه ۱و۵: فردا به

باز از دوزخ حقیقت گوش کن ساغری از نامرادی نوش کن
وآن مخالف بودن اخلاق تواست خلف اخلاق تو باخلاق تواست
گر نه خلقت شد یکی با خلق حق نار ناکامیت سازد محترق
از بهشت ودوزخ نقدت به‌جان چون‌حقیقت یافتی اکنون بدان
بابها دارند آندو بیشمار قول وفعلت جمله را آرد بکار
قول و فعلی‌کان بود حق‌را پسند باب جنت باشدت بیچون وچند
قول و فعلی کان پسند حق نشد غیر باب دوزخ از وی شق نشد
راحت‌ورنجی که‌دراحوال تواست جمله از اقوال وازافعال تواست
قول و فعلت نیک یابد ای پسر جمله اخلاق تو باشد سربسر
سالکانی کز حقیقت واقفند در بهشت و دوزخ خود عارفند
با بهای دوزخ و باب بهشت آن یکی‌هفت‌آن‌یکی‌گفتند‌هشت
پنج حس ظاهر و وهم وخیال هفت و هشتم باب عقل باکمال
گر نه درفرمان عقل این‌هفت‌باب قبض و بسط خود نماید اکتساب
لاجرم خود هفت باب دوزخند عقل ایشان را ندارد خود پسند
ورهمه باشند در فرمان عقل بنده فرمان برسلطان عقل
هفت بابنداز بهشتت هریکی باب هشتم عقل باشد بیشکی
مردم از دوزخ‌کنند اول عبور دربهشت آنگه برآیند از سرور
نیست از دوزخ گروهی را گذر دوزخ ایشان راست پیوسته مقر
خلق بدچون‌کرده دوزخ‌جایشان نیست جا در جنت الماوایشان

جنات و نیران

باز از جنات و نیران یاد کن جنت و ناری دگر تعداد کن

شاهد معنی دگر برقع گشود رخ زخلوت جانب جلوت نمود
تا نماید هر زمانت در نظر در مراتب جنت و ناری دگر
سالکی‌کز این مراتب آگهست جمله جنات وجحیمش دررهست

عاشقان‌را نیست در جان و جنان		جز حجاب وکشف نیران وجنان
عاقلان را جمله بیعت جنت است		ترك بیعت دوزخ پرآفت است
ابلهانرا جنت و ناری دگر		در فراخی است وضیق ماحضر
هفت جنت در مقابل هر یکی		دوزخی دانند بی‌ریب و شکی
جنت هشتم بهشت اولین		دوزخی آن را نمیباشد قرین
در بهشت اول اضدادی نبود		دام و دانه صید و صیادی نبود
نه وجودی بود آنجا نه عدم		نه بروز ونه‌کمون نه بیش وکم
نور وظلمت کفر وایمانی نبود		در مقابل نفس شیطانی نبود
آدم و حوا بدندش در درون		آمدند از امرکن هر دو برون
چون ز گردون عدم هردو فرود		آمدند از امر در عرض وجود
حق کشود از هرطرف باب‌خطاب		کرد باآدم خطاب ازجمله باب
که نمودم مسکن تو این زمان		جنت دوم مقام مفردان
وندرین جا نیستت پروای دلق		هست فارغ جانت ازغوغای خلق
لیك نزدیکی مبادت ای همام		بادرختی کان مزاجش هست نام
گر شوی نزدیك توباآن درخت		بایدت بیرون‌کشی ناچار رخت
چون از این جنت بیفتادی برون		میشوی ناچار بدبخت وزبون
حلق و دلقت‌آورد جان در تلف		جنتی جوئی پر از آب و علف
عاقبت از حیله شیطان پلید		بس‌فسون در آدم و حوا دمید
میلشان آورد سوی‌آن(۱)درخت		از خطاب اهبطوا بستند رخت
هرسه ازآن جایگه بیرون شدند		در بهشت سیمین مفتون شدند
گرسنه و برهنه و تشنه لب		حلقشان افکند در رنج وتعب
زآسمان چون درزمین مأوایشان		شد بهشت ابلهان و کودکان
باز شد بررویشان باب عتاب		حق تعالی کرد باآدم خطاب

۱ـ نسخه‌های دیگر : نزدیك

که در این جنت که سیم جنت است / جنتی پر از وفور نعمت است

منزلی بگزین ودرعشرت بکوش / نازونعمت هرچه میخواهی بنوش

نیست اینجااز تو باری بازخواست / هرچه میخواهی بکن بر تو رواست

لیك با خود باز تاریکی مکن / با درخت عقل نزدیکی مکن

گرشوی نزدیك ظلم آری بخویش / جان‌ودل سازی زظلم‌خویش‌ریش

از بهشت سیمین بیرون شوی / در بهشت چارمین مفتون شوی

بازنزدیکی گزیدند باآن(۱) درخت / باخطاب(۲) **اهبطوا**(۳) بستندرخت

شش‌نفر زان جایگه باظلم‌وکین / آمدند اندر بهشت چارمین

ظلم ایشان چیست دانی ای پسر / از درخت عقل گشتن بارور

زانکه با عقل است تکلیف خدا / امرو نهیش عقل می‌آرد بجا

گرنه تکلیف خدا جاری‌کند / ظلم برخود از گنهکاری کند

شد سه تن بیرون ز خلد دومین / آدم و حوا و شیطان لعین

وز بهشت سیمین خود شش نفر / در بهشت چهارمین‌شان شد مقر

کآدم و حوا و شیطان رجیم / مار و طاووس است و ابلیس لئیم

آدم و حواست اینجا روح وجسم / نیزشیطان مرطبیعت راست اسم

وهم تو ابلیس کردندش(۴) لقب / شهوتت طاووس و مارآمدغضب

روز آدم چون شب تاریك شد / بادرخت عقل چون نزدیك شد

از بهشت سیمین برخاست زود / در بهشت چارمین آمد فرود

سجده کردندش ملایك سر بسر / غیرابلیس لعین «آن‌بدسیر» (۵)

یعنی آن اعضای جسمانی تو / جمله قوتهای روحانی تو

پادشاه روح را چاکر شدند / بنده و فرمانبر وشاکر شدند

۱ــ نسخه ۱و۶: از   ۲ــ نسخه ٤: عتاب

۳ــ اشاره بآیه‌کریمه ۳۴ سوره بقره: وقلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو تاآخر

٤ــ نسخه ٤: گردیدش   ۵ــ نسخه ۲و۳: بدگهر

غیر وهم آنکه به تن ابلیس تست　　پادشاه کشور تلبیس تست
در سخن هرچند خواهم اختصار　　می‌تراود از لبم بی‌اختیار

نامهای هشت جنت

باز از اسرار جامی نوش کن　　نامهای هشت جنت گوش کن

خود درختی هست درهر جنتی　　هر درختی راست نام و نسبتی
نامهائی کز درختان بشنوی　　نامهای آن جنانها دان همی
آن درخت اول امکان نام‌اوست　　جنت اول پر از انعام اوست
پس درخت دویمین باشد وجود　　جنت دویم از آن دارد نمود
پس درخت سیمین باشد مزاج　　جنت سیم ازآن یابد(۱) رواج
شد درخت چارمین را عقل نام　　جنت چارم ازآن گیرد نظام
پس درخت پنجمین خود خلقت است　　جنت پنجم ازآن پرنعمت است
پس درخت علم می‌باشد ششم　　شش‌جنان در سایه‌اش گردیده‌گم
پس درخت هفتمین نورالله است　　جنتش مأوای مردان ره است
پس درخت هشتمین باشد بقا(۲)　　جنتش پر ز انبیاء و اولیا
هشت جنت چون چنین دریافتی　　رخ ز دوزخ لاجرم برتافتی
جمله اخلاق‌خوش‌وناخوش مدام　　جنت و نار تو باشد والسلام

جنت و نار

باز اندر خلق وخوی خویش بین　　جنت و ناری دگر در پیش بین

ازسخن چندانکه میگردم‌خموش　　جوش معنی بازم‌آرد در خروش
جنت و ناری که دائم سوی تست　　وسعت وتنگی خلق وخوی تست
وسعت خلقت نعیم جانفزاست　　تنگی خویت جحیم جانگزاست
جملهٔ لذات اخلاق خوشت　　در بر لذات علم و معرفت
گر بدانی قطره و دریا بود　　ور بدانی ذره و بیضا (۳) بود

۱- نسخه ۲و۶۳۹۲: دارد　　۲- نسخه ۱۹۶۹۳: لقا
۳- آفتاب

لذت ادراك نیكو لذتی است خوشتر از هر لذتی و شهوتی است
لذت شهوات جسمانی کجا لذت ادراك روحانی کجا
آن ترا در عالم سفلی کشد این ترا در عالم علوی کشد
آن کشد در نعمت دنیا ترا این کشد در حکمت اشیا ترا
حکمت اشیا کماهی یافتن جوهر جان را صدف بشکافتن
جسم وروح ونفس خود بشناختن با شناسائی حق در ساختن
سالکان را لذت اندر لذت است وه چه لذت جنت اندر جنت است
گرچه در هر لذتی خود جنتی است ورچه در هر جنتی خود لذتی است
به ز جمله جنت آخر بود زانکه در وی دانش افزونتر بود
آدمی چون در مراتب رو نمود مرتبه بر مرتبه علمش فزود
چون فزونتر گشت علم آدمی کار بر وی گشت مشکلتر همی
زانکه چون علمش فزاید بیشتر پیروی و حفظ باید بیشتر
هرچه یابد بیشتر او قرب رب بیشتر میبایدش حفظ ادب
از حضورش دل چو گردد غرق نور یك نفس غایب نگردد از حضور
طرفة‌العینی اگر غیبت گزید خویشتن را در عتاب حق کشید
راه عشقست و هزارانش خطر بی‌خطر این راه کی آید بسر
خود از این ره بود کآدم از عتاب هر زمانش در بهشتی شد خطاب
دانشش هر چند می‌شد بیشتر بیشتر میگشت در راهش خطر
بادرخت عقل نزدیکی چو یافت نور تکلیف حقش درچهره تافت
گاه منهی گشت و گه مأمور شد گاه غمگین گشت و گه مسرور شد
آمدش از حق خطاب با عتاب که‌شدی از عقل خود چون کامیاب
خیز وخوش مردانه تن درکارده عاشقانه پای اندر راه نه
کار مردان نیست واماندن براه از برای جاه افتادن بچاه
جنت و ناری‌که در ره آیدت دست ودل از جمله کوته بایدت

زشت و زیبا هرچه بنماید ترا — از همه بگریختن باید ترا
طرفه العینی جدا از ره مشو — جز براه وصل نورالله مشو
ره به نورالله چوگشتت منتهی — از لقای ما بیابی آگهی
چون مشرف شد به تشریف لقا — جسم و جانت در شناسائی ما
جنتی خوش در حقیقت یافتی — روی از دوزخ بکلی تافتی
جنتی بهتر از این جنت کجاست — لذتی خوشتر ازاین لذت کجاست

فردوس نهم

هشت فردوست چو آمد رو نما — در نهم فردوس اکنون رو نما
باز می‌گویند باشد در جهان — جنتی دیگر قلندر مشربان
کز درخت قدرت آن خرم بود — خرم از وی عالم و آدم بود
سالکی کو اندر آن بگشاد رخت — کام جان شیرین شدش از آن درخت
قدرت قادر در او گردد عیان — مظهر قدرت شود فاش و نهان
در علوم حق همه دانا شود — برضمیر جزء و کل بینا شود
هستیش از رخ براندازد حجب — مطلق آید از اضافات و نسب
بردو عالم چه مرکب چه بسیط — علم او چون علم حق گردد محیط
جمله افعال و صفات و ذات او — گردد افعال و صفات ذات هو
فانی از خویش و به حق باقی شود — بربساط قدرت او ساقی شود
قدرتش در بزم جان آرد ظهور — باده پیماگردد از جام طهور
حق به او و او به حق بیند مدام — او نماند حق بماند والسلام

اهل فردوس نهم

باز بشنو ز اهل فردوس نهم — شرح حالی ومکن سررشته گم
باز بشنو شرح فردوس نهم — تا نگردد راه دانش بر توگم
سالکانی راکه چون سید مدام — اندرین فردوس میباشد مقام
خواهش ایشان بهرسو روکند — خواهش حق روی خودآنسوکند

هرچه همتشان برآن بسته شود — گر همه خاریست(۱) گلدسته شود

مالك ملك جلالند و جمال — قدرت و همت بودشان برکمال

هر(۲) مرادیشان که دل مایل شود — درنهان از غیب آن حاصل شود

فی المثل گر خواهش باران کنند — خواهش باران به گلزاران کنند

دردم از افلاك ریزد ژاله‌ها — هر طرف از خاك روید لاله‌ها

ورشوند از چوب خواهان ثمر — در زمان گردد نهالی بارور

هر علیلی را علاج و علتند — هر سقیمی را سقام وصحتند

دردمندان‌را همه درد و دوا — رنجمندان را همه رنج و شفا

خاك هر ره را به اکسیر نظر — هرکجا خواهند میسازند زر

خار از ایشان خاروگل گردیده گل — تابع فرمان ایشان جزء وکل

همچنین هرچیزرا(۳) خواهان‌شوند — خود مهیا گرددآن بی‌چون‌وچند

قاف تا قاف جهان را سربسر — زیر پا آرند اندر یك نظر

گر به‌طیران هواخواهان شوند — درهواچون مرغ بال‌افشان شوند

گر کنند از روی دریاها گذر — هم نخواهد شد قدمشان هیچ‌تر

گر همه سازند در آتش مقام — آتش ایشان را شود برد وسلام

گه‌شوند از دیده مردم نهان — گاه بنمایند روی خود عیان

دائماً آماده و پرداخته — رزقشان بی‌سعی باشد ساخته

گر تو را زین قول باشد اشتباه — قصه موسی و خضرآرم گواه

خضر و موسی

صحبت خضر و کلیم‌الله بین — اندرین منزل دلیل راه بین

خضروموسی هر دو باهم درسفر — اوفتاد اندر بیابانشان گذر

چون نبد همراه ایشان توشه‌ای — گرسنه گشتند در هرگوشه‌ای

۱ــ نسخه ۲و۵: خاراست — ۲ــ نسخه ٦: بر

۳ــ نسخه ۱و٤: خود هرچه را

«ناگه آهوئی عجیب»(۱) ازغیب زاد | درمیان آن دو آمد ایستاد
جنب خضرش پخته بود وساخته | جنب موسی خام وناپرداخته
خضر کرد آغاز خوردن درطعام | لیك موسی‌را چو قسمت بود خام
گفت باموسی برافروز آتشی | پخته گردان وبخور لحم خوشی
گفت موسی کزچه رومارا طعام | قسمت تو پخته ازمن گشت‌خام
خضر فرمودش ز روی مکرمت | کای تو دردنیا و من درآخرت
رزق دنیا ز اکتساب آمد بدست | وآخرت‌را رزق خود آماده‌است
رزق دنیائی به‌سعی‌وکوشش است | رزق عقبا بی‌خروش‌وجوشش‌است
آن سرای علم میباشد مدام | این سرای خیرباشد بردوام
رزق من آماده و پرداخته | رزقِ تو ازسعی گردد ساخته
اهل فردوس نهم‌را شرح حال | این بود کاوردمش اندر مقال
تانگیری دامن ایشان بدست | کی دراین فردوس بتوانی نشست
این بهشت بی‌سران است‌ای پسر | کی دهندت تاتو مغروری بسر
سرفداکن پا دراین فردوس نه | رو زکف دامان سربازان مده
کیست سرباز آنکه درراه خدا | عمر وجان ومال و تن سازد فدا
نیست سربازی همین کشته شدن | سر جدا گشتن بشمشیر ازبدن
بلکه‌خودرا بی‌من وماکردن‌است | از هوسها و هواها مردن است
تانمیری کی بیابی زندگی | خواجه‌کی‌گردی‌نکرده(۲)بندگی
مرده شو تازندگی یابی مدام | بنده شو تاخواجه‌گردی والسلام

شریعت ، طریقت ، حقیقت

این مقال‌ازصفوت‌عشاق‌خوان | شرح حال عاشق مشتاق دان
از دل عاشق بیانی گوش کن | زان‌بهرمنزل نشانی گوش کن

---

۱ - نسخه ۲ و ٤ : تاکه آهوئی عجب
۲ - نسخه ۳ و۱ : نکردی

بازم اندازد گهرها بس برون
جوش دریای معانی از درون

تاکنم ایثار چون درعدن
برسر حضار درهر انجمن

انجمن‌ها هست درعالم بسی
سرشان ظاهر نباشد (۱) برکسی

جز گروه عاشقان پاکباز
عاشقان پاکباز بی‌نیاز

پاکبازی باخداشان پیشه‌است
بی‌نیازیشان زخلق اندیشه است

پاکبازی چیست درراه خدا
نقد هستی باختن از(۲) ابتدا

بی‌نیازی چیست مستغنی شدن
دست ودل شستن زهرنووکهن

ای خوشا آن عاشقان پاکباز
کامدند از هردو عالم بی‌نیاز

پاکبازیشان چو دامنگیر شد
بی‌نیازیشان به پا زنجیر شد

تانگردد حشر دامن‌گیرشان
نگسلد یك حلقه از زنجیرشان

پای تاسرگر تنم گردد زبان
وصف آن زنجیر کردن کی توان

این‌کمند زلف محبوبان بود
هرکسش‌شدبسته محبوب آن‌بود

حلقه حلقه چین چین وپرشکنج
ازشکنج وچین وحلقه‌مشك سنج

مشك آن عالم معطر کرده است
مغز جانهارا معنبر کرده است

مشك آن چون ناف آهوی ختن
عنبر افشان است درهرانجمن

انجمن اینجا مقام سالك است
سالکی کان‌ملك دلرا مالك است

ازمقام سالك ارجوئی نشان
بی‌نشان شو بی‌نشان‌شو بی‌نشان

سالکان‌را نه مقام معنوی است
هرمقامی برسپهری محتوی است

همچنانکه نه فلك درعالم است
نه سپهر معنوی درآدم است

هرسپهری ز آن بهشتی آمده
سالکان در(۳) وی بهشتی آمده

هربهشتی‌زآن‌مقام ومنزلیست(۴)
هرمقامی منزل صاحبدلی است

سالکی‌کان واقف از منزل نشد
دره تحقیق صاحبدل نشد

۱ـ نسخه ۲ و۳ : نگردد   ۲ ـ نسخه ۱ و۲ و۳ و٦ : در
۳ ـ نسخه ٦ و۱ : از   ٤ ـ نسخه ٤ : منبریست

واقف منزل چو صاحبدل بود / صاحب دل واقف منزل بود
روبدست آور ز صاحبدل دلی / تاشوی آگاه ازهر منزلی
دل بود آئینه گیتی نما / دل بود گنجینه ارض وسما
دل حریم بارگاه کبریاست / دل تهی ز آلایش کبر و ریاست
دل سوی مقصود بنماید رهت / سازد از سیر منازل آگهت
دل ترا گردد نخستین پیشوا / درطریق پیروی مصطفی (ص)
شرع پیغمبر(ص) چودانستی تمام / کردی اندر منزل اول مقام
چون **شریعت** گشتت اول‌منزلت / ز آن صفائی حاصل آید دردلت
دل چوگشتت از شریعت باصفا / بازت آید درطریقت رهنما
ذکر حق‌را جا دهد درسینه‌ات / سینه گردد صاف چون آینه‌ات
ز آینه بنمایدت نقش حضور / از حضورت سینه گردد باسرور
ذکر وفکرت روزوشب همدم شود / درحریم جان دلت محرم شود
در**طریقت** چونکه بنهادی توگام / منزل دویم ترا گردد مقام
چون مقامت منزل دویم شود / دل ترا دربحر معنی گم شود
بازت آرد درمقام معرفت / ریزدت درکام جام معرفت
چون زلال معرفت شد ساغرت / خوش درآید از در دل دلبرت
دلبرت دردل نشسته روبرو / همچوگل بشکفته باصد رنگ‌وبو
رنگ وبویش چیست انوارشهود / جلوه‌گر زانوار اسرار وجود
چون دلت آئینه انوار شد / سینه‌ات گنجینه اسرار شد
درمعارف شد مقام ومنزلت / منزل سیم مقام **معرفت**
چون مقامت منزل سیم شود / غیرحق ازپیش چشمت گم شود
دل ز نور حق چوگشتت باصفا / بازت آید در حقیقت رهنما
از **حقیقت** منزلی بنمایدت / نقش غیر ازلوح دل بزدایدت
آفتابی دردلت طالع شود / هرنفس نوری ازآن لامع شود

نور چبود جلوه‌های لایزال — از جمال جانفزای ذوالجلال
ذوالجلالات چون بدل آرد حضور — ازحضورت دل شود دریای نور
وه چه دریا سربسر نور بسیط — قطره‌ای ازموج آن بحرمحیط
ازحقیقت چون دلت پرنور شد — ظلمت شرك ازضمیرت دور شد
منزل چارم مقام **جان** تو است — جان حریم حضرت جانان تواست
حضرت جانان چو درجان یافتی — روی دل از غیر جانان تافتی
باز آرد دل بوحدانیتت — منفرد سازد به فردانیتت
نور وحدانیتت چون رو کند — رویت ازهرسوی دریك سوکند
از یقینت دور سازد هرشکی — جسم وجانی‌خود نبینی جزیکی
وآن یکی سازد به فردانیتت — منزل پنجم **بوحدانیتت**
چون از این منزل‌دلت آگه شود — درششم منزل ترا همره شود
دل درین‌منزل گشودت چونکه‌بار — دار و دیاری نبینی غیر یار
یار اینجا کیست شیخ راه تو — جلوه‌گاه او دل آگاه تو
شیخ راهت باتجلی حضور — کوه هستیت فرو ریزدچوطور
پای تاسر درتو افتد زلزله — زلزله آرد ترا درهروله
هروله از خویش بستاند ترا — ازخلایق جمله برهاند ترا
هروله پاك ازمن ومایت کند — درپناه شیخ مأوایت کند
شیخت اندر خویشتن فانی‌کند — محرم اسرار ربانی کند
چون تو(۱)اندرشیخ‌خودفانی‌شوی — محرم اسرار ربانی شوی
منزل هفتم براندازد نقاب — بررخت هرسو نماید فتح باب
درحریم حق نماید داخلت — نور حق گیرد فرو جان ودلت
نور حق چون باتجلای حضور — دردلت فرماید آهنگ ظهور
ازفنای شیخ برهاند ترا — فانی فی‌الله گرداند ترا

---

۱ ـ نسخه ۳ و۲ : چونکه

این فنا چون گشت ازحق حاصلت — رونماید باز هشتم منزلت
منزل هشتم چورخ بنمایدت — ازفنا یکبارگی برهاندت
از فنا چون باز برهاند ترا — باقی بالله گرداند ترا
باقی بالله چون گشتی تمام — خود نهم منزل ترا گرددمقام
این مقام ازهر مقامی برتراست — این‌مقام‌از نورقدرت(۱)انوراست
این مقام انبیا و اولیاست — بارگاه جلوه‌گاه کبریاست
این مقام سید ویاران اوست — منزل خاص وفاداران اوست
این مقام‌ازچند وچون بیرون‌بود — جلوه‌گاه حضرت بیچون بود
تاترا منزل نگردد این مقام — بهره‌ای ازوی نیابی والسلام

طلب کامل

رمزها دریاب از شرع نبی — گنجها بین گشته‌دروی مختفی
جوش دریای سخن باز از درون — گوهر شرع نبی ریزد برون
وان براه حق نخستین منزلست — جلوه‌گاهش (۲)منزل آب‌وگل‌است
آب وگل چبود تن خاکی تو — چشمه‌سار طینت (۳) پاکی تو
چشمهٔ تقوا چو جوشد ازگلت — روکند شرع نبی درمنزلت
وان عبادات توباشد قالبی — هدیه حق تابع قول نبی
درك اقوال نبی‌بس مشکل است — لیك آسان پیش علم کامل است
باید اول عالم کامل ترا — تانماید ره درین منزل تورا
دامن کامل چو آوردی بدست — سازد آسان‌مشکلاتت‌هرچه‌هست
قول‌کامل نیست جز قول نبی — قول کامل می‌طلب گرطالبی
قول او بنمایدت راه طلب — وز(۴)طلب بگشایدت باب طرب
این‌طلب روسوی ره‌آوردن است — این طلب‌مقصودحاصل کردن است

---

۱ ـ نسخه ۶ و۱ : وحدت — ۲ ـ نسخه ۲ و۴ : جلوه‌گاه
۳ ـ نسخه ۶ و۱ : طیب — ۴ ـ نسخه ۲ و۴ : در

مقصد اینجا چیست از مقصود تو — بندگی حضرت معبود تو
بندگی بی‌معرفت شایسته نیست — معرفت شایستگی بندگی است
معرفت اصل عبادات تو است — آگهی در راه طاعات تواست
آگهی در ره کجا حاصل کنی — تا نه از دل خدمت کامل کنی
قلب کامل را چوگردانند(۱)حال — پرده بگشاید ز رخسار کمال
قلب کامل هست بین اصبعین(۲) — اصبعینش منقلب دارد به بین
گاه او را رو کند سوی علو — گاهیش رو آورد سوی دنو
از یکی سویش نماید مستفیض — وز دگرسویش نمایدبس(۳)مفیض
گربدانی این کمال کامل است — کاملیت بر کمالش از دل است
دل به کامل ده زکامل دل طلب — هر کمالی از دل کامل طلب
چون دل کامل بیاوردی بدست — از کمالش بازیابی هرچه هست
خیز و بر دل خدمت کامل‌گزین — تا گشاید از کمالت باب دین
باب‌دین برچهره چون بگشایدت — تابع شرع نبی فرمایدت
چونکه گشتی تابع شرع نبی — جز عباداتت نباشد مطلبی
آن‌عباداتی که‌شرط(۴) بیعت‌است — نه عباداتی که جمله بدعت است
آن عباداتی که با ارکان بود — رکنهای خانه ایمان بود
رکنهای خانه ایمان متین — از اصولست و فروع راه دین
در اصولت هست مخفی پنج گنج — گنج کی حاصل شود نابرده رنج
بایدت بردن در این ره رنجها — تا شود حاصل ترا آن گنجها
گنج اول چیست توحید خدا — گنج دویم سوی عدلت رهنما

---

۱ ـ نسخهٔ ۱و۶ : گردانید ۲ ـ گفتار رسول (ص) : قلب‌المومن بین اصبعین من اصابع‌الرحمن یقلبه کیف یشاء (دل مومن بین دو انگشت از انگشتان خدا است هرطورکه بخواهد آنرا زیر و رو می کند) ۳ ـ نسخه ۲ : پس
۴ ـ نسخهٔ ۱و۶ : شرطش

گنج سیم را نبوت شد طلسم ... گنج چارم را فتوت گشت اسم
گنج پنجم را معـاد آمد کلید ... زین کلیدت گنجها گردد پدید
در فروعت چارگنج دیگر است ... هریکی بهتر زصد گنج زر است
اولین گنــج (۱) عباداتت بود ... مخزن نقد سعاداتت بود
وآن سه گنج دیگرت آرد فرود ... سوی ایقاعات و احکام وعقود
گنجهایت(۲) جمله نه گنج آمده ... این یکی چار آن یکی پنج آمده
نه سپهر و نه بهشت و نه مقام ... حاصلت زین گنجها گردد تمام

کامل

چون کلید گنج با کامل بود ... این بیان در معنی کامل بود

لفظ کامل راست ظاهر چارحرف ... هریکی را باطناً بحریست ژرف
حرف اول کاف کن کان کرم ... بحر آن بحر کمال از کیف‌وکم
حرف دویم همزه باب اتصال ... بحر الهامست بحرش لایزال
حرف سیم میم مقصود مراد ... بحرآن بحر معارف در رشاد
حرف چارم لام پایـان امل ... بحر آن بحر لطایف لم یزل
از امل مقصد بجز مقصود نیست ... مقصد از مقصود جز معبود نیست
کامل از معبود چون مقصود یافت ... در مراتب آنچه مقصد بود یافت
جامعیت رو نماید در دلش ... در مقام جمع سازد منزلش
آنچه پنهان‌است اندرجمع جمع ... روشنش‌ازجمع گردد همچوشمع
جمع آید فرق برخیزد زپیش ... محو آید صحو بگریزد زپیش
جمعیت از تفرقه برهاندش ... محویت از خویشتن بستاندش
نور وحدت تا بدو سازد یکی ... جمع‌وفرق‌ومحو وصحوش‌بی‌شکی
فرد مطلق از قیود قیل و قال ... باده ها نوشد ز مینای وصال
وصل چون یابد زخود فانی شود ... جاودان باقـی ربانی شود

---

۱ ـ نسخهٔ ٤ : گنجت

۲ـ نسخهٔ ۱ و ٦ : گنجها بین

چون بقایش پرده بگشود ازجمال — کاملی گردد مکمل بر(۱)کمال
چون کمال کاملیت جمله یافت — نور تکمیل از کمالاتش بتافت
در مراتب باز راتب آید او — باز را تب در مراتب آید او
تا کند تکمیل نفس سالکان — در مسالك باز آید سالك آن
کاملیت چون ترا معلوم گشت — لفظ کامل را مراتب گشت هشت
چار حرف ظاهرش سر جمال — چار حرف باطنش دُرّ کمال
هریك از این هشت باشد جنتی — کامل از این هشت باشد جنتی
جامعیت باز فردوس نهم — باشدش این هشت در وی جمله گم
این بود این نه مقام کاملان — سالکی کان(۲) یافت باشد کامل آن
می ندیدم همچو سید کاملی — آن مکمل از کمال کاملی
وه چه کامل کاملی با وجد وحال — اکمل از هر کاملی در هرکمال

وصف طالب

وصف کامل چون بکلی یافتی — دُر لفظش را صدف بشکافتی
باز وصف طالب اکنون گوش کن — ساغرمعنی زلفظش نوش کن

لفظ طالب را چو بگشائی نقاب — سوی جناتت نماید هشت باب
چار صوری چار باشد معنوی — در حروف و در بحورش منطوی
حرف اول طاء طاعات وطلب — بحر آن بحر طریقاست وادب(۳)
حرف دوم شد الف از اعتقاد — بحر آن بحر اطاعت و انقیاد
حرف سیم لام لطفاست ولطیف — بحر آن بحر لطافت بس ظریف
حرف چارم باء باب بیعت است — بحر آن بحر بدیع بهجت است
بهجت آن نیست از دنیای دون — بهجت عشق است ویرا در درون
در درونش عشق چون شور آورد — شور عشقش بهجت و سور آورد

---

۱ ـ نسخه ۶۹۱ : با
۲ ـ نسخه ۴۹۳ : کاین
۳ ـ نسخه ۶۹۱ : طرب

شورعشقش چون به‌سینه جا کند / بهجتش دل واله و شیدا کند
در سرش زور آورد سودای عشق / در دلش شور آورد غوغای عشق
چون سرش از عشق سودائی شود / ساکن بازار رسوائی شود
صیت رسوائیش چون عالم گرفت / نیست او را هیچ بر عالم گرفت
عالمش دنبال و او دنبال عشق / عالمش پامال و او پامال عشق
گر همه عالم برش آرد سجود / جز به عشقش سرنمی آید فرود
عالمش گر نور خواند در بصر / جز به عشقش هیچ نگشاید نظر
عشق آید عقل برخیزد ز پیش / یارش آید غیر بگریزد زپیش
غیر عشقش نیست یار دیگری / غیر عشقش نیست کار دیگری
غیر عشق او را نباشد پیشه‌ای / غیر عشقش نیست هیچ اندیشه‌ای
دائماً اندیشه‌اش عشق است وبس / جز به عشقش هیچ نندیشدزکس
گر به عشقش سینه گرددچاك‌چاك / نیستش از چاك سینه هیچ باك
گر ز عشقش بر سر دار آورند / با سنانش زخم بسیار آورند
دار او را نخله باغ دل است / زخمهایش مرهم داغ دل است
مومنین گر جرح‌و تکفیرش کنند / در گناه عشق تعذیرش کنند
نعت ایمان باشد آن تکفیر او / راحت جان باشد آن تعذیر او
جذبه عشقش چو دلرا جاذبست / عاشقان را دل به‌عشقش طالبست

صفات طالبان

وصف طالب را به دل گر طالبی / کی چنین جوئی تودیگر طالبی
طالب آن باشد که‌جز جانان او / ره نیابد در حریم جان او
چند بیتی در صفات طالبان / گفته بودم جمله وصف طالب‌آن
گویمت اکنون تمامش گوش‌کن / جرعه ها هردم ز فیضش نوش‌کن
از ریاض نزهة‌الارواح دل / کز نزاهت آمده مفتاح دل
چیده بودم‌خوش زهرگل‌دسته‌ای / بسته بودم داشتم گلدسته‌ای

چون در این جنات گلکار آمدم　　دستهٔ گل فصل گلکار آمدم
فصل گل آمد که گلکاری کنم　　گل بکارم فصل گل کاری کنم
گل بکارم گل برآرم گل کنم　　گل بچینم گل بریزم گل زنم
گر بدانی این گل تاج تواست　　در کلاه فقر گلتاج تواست
این گل باغ وصال عاشق است　　شبنمش اشك زلال عاشق است
گل ز شبنم تازه و تر آمده　　شبنم از گل خوش معطر آمده
چشم عاشق آرد از هر شب نمی　　جنتی رویاند از هر شبنمی
هرگلی کز شبنم اشکش چکد　　گلبنــی از گلشن وصلش دمد
گفت پیغمبر(ص) شه دنیا و دین　　احمد(ص) مرسل شفیع المذنبین
ایکه‌ازخشیت گل افشانی زچشم　　هرگل اشکی که افشانی زچشم
حق برویاند از آن گل‌جنتی　　گردی از افشاندن گل جنتی
من گل‌افشانم کنون‌درکوی دوست　　گلشنم‌کوی‌وی وگل روی اوست
دل چو از بوی گلم سرمست شد　　دامن گلکاریم از دست شد
آمدم تا باز گلکاری کنم　　دسته ها آرم ز گل کاری کنم
گل‌فشان کردم‌از آن گلدسته‌ات(۱)　　خوش به‌پیش‌آرم‌زهرگل‌دسته‌ات(۲)
وه چه دسته لاله و نسرین همه　　از سرشك عاشقان رنگین همه
عاشقی کان طالب جانان بود　　طالبی کز بهر جانان جان دهد

حال طالب

این بیان در وصف حال طالب است　　طالبی کش عشق جانان جاذب است

هرکه را بینی بهرجانان طلب　　نسبتش نبود بهر جانان طلب
نه بهر جا هر که پوید راه نیك　　هست یك با آن که پوید راه‌نیك
نه بهرجا هر که او بازاریست　　میتوان گفتن که او بازاریست
بعدخود میکن‌طلب قرب‌آن‌بود　　عیدی آن یابدکه‌آن قربان بود

---

۱ و ۲ ـ نسخهٔ ۲و۴ : گلدسته‌ای و گل دسته‌ای

مرد عاشق گرچه بازرگان بود / کار او نه با زر و باکان بود
تاجران‌را تك و پوئی‌دیگراست / عاشقان‌را جستجوئی دیگر است
آن یکی یك‌راکند صد بیشکی / وین یکی صد را یقین سازدیکی
آن بود از بهر قلبی در بدر / وین به قلب خویش میدارد نظر
آن میان‌بسته چو خر در زیربار / وین فکنده بار خر را در کنار
آن بود پیوسته بند نام و ننگ / وین زند بر شیشهٔ ناموس سنگ
آن عمارت میکند از آب وگل / وین عمارت میکند ازجان ودل
آن به عقل خویش مینازد مدام / وین شراب عشق می‌ریزد بجام
آن گشاید لب به تقریر و بیان / وین زند مهر خموشی بر دهان
آن به‌امکان خویش‌را حیران کند / وین به اوج لامکان طیران کند
الفت این دو بهم ناید درست / کانچه اوبنوشت‌این‌از لوح‌شست

سوداگر و درویش

این‌حکایت‌را به‌گوش‌جان‌شنو / جز به راه دوست سودائی مشو
بین‌یکی سودای جانانش به‌سر / در سروجان دگر سودای زر

بود ز ابنای زمان سوداگری / کان ز سودا داشت سودای سری
مهر زر مهر سپهر قلب او / چون قمر هر ماه در شهریش رو
صد عطارد مشرف سیم و زرش / فردی اوراق سپهر از دفترش
در مقام ساز راهش متصل / زهره چنگی حدی خوان ابل
مهرگردون گرده‌ای برخوان او / خلق عالم روز و شب مهمان او
بهر قطاع طریق روزگار / صد چو بهرامش یل خنجرگذار
در خریداری جنسش هرطرف / مشتری بگرفته نقد جان‌بکف
در بیابان هر کجا افکنده بار / کرده کیوان پاسبانیش اختیار
با یکی ژولیدهٔ حق دوستی / در میان افکند طرح دوستی
گفت‌درویشش که‌من‌درهرحساب / ذره‌ای باشم که نایم در حساب

خود ترا بامن شماری هیچ نیست — این خصوصیت بگواز بهرچیست

گفت بودم مدتی جویـای تو — جوش میزد درسرم سودای تو

این‌زمانم صحبتت چون‌داده‌دست — خود زدامانت نخواهم داد دست

چون بدرویشش نبد جنسیتی — خواست سازد دفعش ازحیثیتی

هردوراگفت‌ارچه سودا برسراست — لیك سودای من وتو دیگر است

توکشی درچار سو پیوسته رخت — من به یکسوافکنم‌این رخت‌وپخت

کارمـا افتـاده عکس یکدگر — بیع توعیب من است ونفع ضر

روبه‌کار خـود گر خودرا بخار — که نروید این‌گل ازهر بیخ خار

اندرین بوته بسی بگداختند — از هرآهن آینه کی ساختند

هرصدف کی لایق گوهر بود — مشك‌را هر نافه کی درخور بود

کی توان هرمردرا کاووس گفت — کی توان هرمرغ‌را طاووس گفت

بوی یوسف کی‌زد از هرپیرهن — باز (۱) شه کی یافته هرپیره‌زن

ازدم میثـاق عشق بی‌نفـاق — هست بااهل طریقت هم وثاق

هرکه بر آن(۲)عهدوآن‌پیمان نرفت — یك قدم‌گفتند برپی‌مـان نرفت

گفت باخفاش یاری دلفروز — کزچه روبیرون نمی‌آئی به‌روز

گفت بانور شبم عادت بود — کی به‌روزم طاقت ظلمت بود

پا منه ای ناشنا ازخانه پیش — کی رود ازآشنا بیگانه پیش

سالکان گفتند ره باشد دوگام — لیك بوی گل‌کجا یابد زکام

ره دوگام آمد برارباب قدم — لیك یك‌گام است براصحاب دم

بس دعا میکرد موری درسحر — که سلیمان آیدش مهمان مگر

مرغکی زیرك همی گفتا بدو — که سلیمان آید اما جای کو

هیچ سالك‌محرم این کوی‌نیست — تاکه‌مرغش‌درقفس حقگوی‌نیست

تانگردد دل درآن کویت مقیم — کی نمایندت صراط مستقیم

---

۱ ـ نسخه ۱ و۶ : بار   ۲ ـ نسخه ۳ و۲ : با

دل چو اندر مکمن غیب آرمید | ممکن کون ومکان دیگر ندید
محرم این منطق الطیراست آن | که زبان بگشاد مرغش زین بیان
درشبی چون روز روشن رهبرم | آمد از لطف وکرم ازره (۱) برم
گفتمش ای آصف ملك صفا | ای سلیمان اقالیم بقا
هیچ پیدا هست کان مرغ نهان | کی شود اندر سخن رطب اللسان
گفت‌وقتی چارطبعت شد یکی | میشود رطب‌اللسان آن بی‌شکی
طبع تو چندانکه دیگرگون بود | درصفا از دایره بیرون بود
چند سودای درشت وخشك ونرم | تا به‌کی غوغای رطب وسرد وگرم
جان‌زدل، دل‌چون‌ز نفست بازرست | طبع تو دراعتدال آرد نشست

غلیواج وهما

فرق کن اندر میان طیر وطیر | ازغلیواج(۲)وهمادرطیر وسیر
زاغ وطوطی رازهم کن امتیاز | جغدویران بلبل دستان‌مساز(۳)
باهما روزی غلیواجی بگفت | کای شده باسایه‌ات اقبال جفت
درزمین باتو به‌جثه همسرم | درهوا نیز از تو بهتر میپرم
گر بودمعنی نواله مان یکی‌است | وربود دعوی قباله‌مان یکی‌است
سالها شد کاندرین اندیشه‌ام | میزند اندیشه برپا تیشه‌ام
کز چه رومن درحضیض خواریم | بس‌گریزانند خلق از زاریم
تو به‌اوج عزتت مأوا بود | صد هزاران خسروت جویا بود
شد مرا داغ نحوست برجبین | وز جبین تو سعادت شد مبین
صاحبان مال وجاه وتخت وتاج | سایه بال تو دارند احتیاج
باشدش گربرقبولت دسترس | پا نهد برفرق سیمرغان مگس
گر خیال سایه‌ات بیند زدور | بس‌سلیمانی کند دردهر مور

---

۱ ـ نسخه ۲و۳ : اندر   ۲ ـ پرنده‌ایست که آنرا زغن نیز گویند
۳ ـ نسخه ۳ و۲ : بستان نواز

گر ملخ باحکمت(۱)انبازی کند در کف شهزادگان بازی کند
برمن آسان مشکل این رازکن بررخم بابی زحکمت بازکن
درسخنرانی هما آغاز کرد باب‌حکمت‌چون‌حکیمان‌بازکرد
گفت باوی‌این همه‌گفتی‌توراست لیك پنهان ماندعیبی‌که توراست
گفت آن عیبم چه باشد بازگوی نقش اندوهم ز لوح دل بشوی
گفت داری آنکه دائم این هنر که‌گهی ماده شوی وگاه نر
چون‌زنان‌یار‌نگ‌و بوئی پیشه‌گیر یاچو مردان شیررا دربیشه گیر
درمیان مرد وزن موئی‌است فرق عالمی درموی فرق این دو غرق
فرق زن ازشانه یابد هرکسی فرق مردان نیست ظاهر برکسی
جز به درویشان بی‌نام ونشان کامده دل بزم جمع وفرقشان
درمقامی‌که سراسر کم زنند جمله مردان جهان کم اززنند
ازنوای بلبلان برطرف باغ هرگز آگاهی نیابد بوم وزاغ
کی تواند صعوه شهبازی کند(۲) باشکار باز انبازی کند (۳)
هرکه ازآن بلبله سرمست نیست بانوای بلبلان همدست نیست
بی‌خبر می‌بود اندر بوستان بلبل دستان سرا زاین داستان
قطره‌ای‌زآب گلش بررخ چکید مرغ عقلش ز آشیان تن پرید
نی غلط گفتم چوگل ساقی شود گفتگوی آب وتریاقی شود
تو نگوئی آب تلخی می‌کشم کزلب شیرین ساقی سرخوشم
مستی هرکس ز جام می‌بود مستی من از وصال (۴) وی بود
دل چو ازبوی ویم سرمست شد دامن هشیاریم ازدست شد
نعره مستان و افغان هزار درجهان باشد ز تأثیر بهار
گرنه‌از گل باشداین‌جوش‌وخروش پس چرا باشند فصل دی خموش

---

۱ ـ نسخه ۲: مرغت ۲ و ۳ ـ نسخه ۱ و ۶ : شود
٤ ـ نسخه ۴ : جمال

خیزوخوش دریاب ایام بهار
تا نگشته لاله‌زارت خارزار(۴)

ورنه فصل دی ترا درپی بود
لاله‌ها بشکفته در دی کی بود

شمه‌ای ازاین حکایت درجهان
نزد هرکس آورم اندر میان

گوید ماندر ره همت بکوش
تارسی دربزم وصلش جرعه نوش

یارب این همت کجا اندرمن است
نیست همت تهمت آن برمن است

تو اثررا گوی ازهمت نگر
من بجز همت نمیدانم اثر

آنکه همت خوانیش اندرجهان
خود حکیم حاذقی کوهمچو آن

درد تو ازآن ودرمان هم ازوست
خارشی هست او تورا درزیرپوست

دردودرمان وطبیب اینجا یکی است
هین مرو دراختیار خود بایست

قرب باسعی تو خود دوری بود
وصل باجهد تو مهجوری بود

جای مجنون تابه‌کوه نجد بود
از شکوهش کوه ودردوجد بود

از هوس چون درقبیله شد روان
قرب لیلیش عقیله شد بجان

عشوه‌ای تاعشق درکارش نکرد
بااختیار(۲) خود گرفتارش نکرد

این ارادت کی بخاطر داشت او
کی بخود این حال می‌پنداشت او

این ارادت مکر پنهانی بود
خود چه جای لاف سبحانی بود

خاك راهیراکجا این طول وعرض
بین بقای آسمان چنداست وارض

توولی ازجهد گردی نه اله
خود پیاده میشود فرزین نه‌شاه

هرچه بنماید بتو ایدور بین
سایه خودرا تو ازآن دوربین

گرشوی توچون خلیل وچون کلیم
پا نگهدار ومرو بیش از گلیم

ورشوی خود عیسی صاحبقران
سوزن خودرا بگیر وخربران

چشم تو نوری که درآئینه یافت
هان مشو غره که ازروی توتافت

هست سالك را دراین حال اشتباه
گر نیابد حال خود گردد تباه

عاشق اینجا حالش ارمقلوب شد
بس به‌کوی طعن ودق مغلوب شد

چون محب محبوب گردد غالب است
زانکه مطلوبات زین پس(۳) طالب است

---

۱ ـ نسخه ۳ و ٤ : خاروزار ۲ ـ نسخ : اختیار ۳ ـ نسخه ٦ : بس

یافتند اول دراین دریای ژرف ... ازیحبهم وزیحبون دو حرف
میم و نون زان رو بهم آمیختند ... پس ازآن حرف منی انگیختند
این منی گوید منم او اوست من ... ورنه هرمن‌را نزیبد این سخن
بچه بط گر همه دینه(۱) بود ... آب بحرش تا بر سینه بود
بچهٔ بط گرچه باریك است وخرد ... کی تواند آب در دریاش برد
هر محبی که منیت میکند ... ورکند هم نیز او را می‌رسد
شرع اینجا پاسبان صورت است ... بی‌ادب را بالضرورت نقمت‌است
این زمحبوب ومحب معلوم‌گشت ... کاخراین مأخوذوآن معصوم‌گشت
غایت این قصه خود روشن بود ... جسم وجان همرنگ پیراهن بود
زانکه ظاهر حکم باطن آیدش ... مر (۲) بصر نور بصیرت زایدش
ای خوشا بزم خوش روحانیان ... که بود همرنگ‌آنجا جسم‌وجان
چون‌دورنگی‌رادرآنجا(۳)بارنیست ... جان وجانان ودل ودلبریکیست
ساقی و مطرب هماهنگ همند ... شیشه ومی هردو همرنگ همند
عشق آئین است و عاشق آینه ... زاید آئین ز آینه هر آینه
گرچه در آئینه هرچه بنگری ... خود نبینی غیرآئین دیگری
لیك آئین ز آینه باشد جدا ... این‌یکی عبداست وآن یك‌پادشا
عبد را از عبدیت نبود گزیر ... پادشه را هست حاجت بروزیر
خواه ازاعیان‌شود خواه ازصدور ... او عیانش هست اسرار صدور
غافلا تا چند بر خود غره‌ای ... نیستی خورشید آخر ذره‌ای
ذره‌ای از مهر تابان دم مزن ... قطره‌ای از بحر عمان دم مزن
چند نازی کاین‌کرامات من‌است ... چند تازی کاین مقامات من‌است
چند وصف خود مناجاتت بود ... خواهشات نفس حاجاتت بود
حال را از واقعه نشناخته ... سر ز جیب واهمه افراخته

۱ـ دیروزی (یعنی اگر بچه بط یك‌روزه هم‌باشد) ۲ـ نسخه ٤: هر
۳ـ نسخه ۳و۱و۶: آنکو

ضعف وغش آری که اینم هست حال / در طپش آئی که هست اینم کمال
تفرقه از جمعیت ناکرده فرق / پای تا سر در علایق گشته غرق
وجد ورقص آری که مملو از حقم / دست وپا کوبی که از خود مطلقم
مرغ دل درذکر حق نگشوده لب / های وهورا فرض کرده ذکر رب
گاه یاهو گاه یا من هو زنی / گاه همچون فاخته کو کو زنی
آنقدر ای بی‌ادب برخود مناز / رو چه مردان پیشه‌کن عجزو نیاز
تا قبول حق شوی در بندگی / بندگی بخشد تو را پایندگی
بندگی بنده در آزادگی است / بنده را برخاستن افتادگی است
گرنه آزادی تو را دربندگیست / بندگیت سربسر شرمندگیست
چیست آزادی زخودوارستن است / بندگی چبود بحق پیوستن است
بندگی برهاندت از ما و من / بندگی بستاندت از خویشتن
بندگی با حق شناسایت کند / در مقام قرب مأوایت کند
بندگی آمد شعار طالبان / بندگی آید بکار طالبان
طالبا گر بایدت پایندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

طهارت

چونکه طالب را نشان بشناختی / از طلب رایات بر افراختی
ازطهارت برمیان زن فوطه‌ای(۱) / اندرین دریا فروخور غوطه‌ای

ای برونت قطرهٔ ماء منی / وی درونت لجه ما و منی
هرکه را داغ منی شد برلباس / نیست طاهر نزد مرد حقشناس
تا نشوئی دامن از ما و منت / از منی کی پاك گردد دامنت
از منی تن را نکرده شست وشو / بی‌طهارت کی توان کردن وضو
با وضویت چونکه می‌باید نماز / بی وضویت راست کی آید نماز
با طهارت چونکه بگرفتی وضو / شستی ازحرص وهوایت دست‌ورو

۱- کمربند وجامه نادوخته ولنگ حمامی (غیاث‌اللغات)

در نمازت باز میباید حضور — تا شود مقبول درگاه غفور
گر نه نوری‌ازحضورت دردل‌است — هر نمازی می‌کنی بی‌حاصل است
در نماز بی‌حضورت نیست نور — لاصلـوة تـم الا بالحضور
جان حضوراست ونمازش تن بود — جـامه تقواش پیراهن بود
گر نمازی این‌چنین حاصل‌کنی — خویشتن را بنده مقبل کنی
بنده مقبل نمازش این بود — این نمازآنرا عمود دین بود
رو نمازی همچنین آغاز کن — خانهٔ دین را عمودی ساز کن
در نمازت گنجها باشد نهان — هریکی بهتر ز صد ملك جهان
گنجهایت را طهارت شد کلید — بی‌کلیدت کی شود گنجی پدید
رو طهارت را نخست ادراك‌کن — جسم‌وجانت ازجنابت(۱) پاك‌کن
تا نگردد جسم‌وجان طاهرتورا — گنج مخفی‌کی شود ظاهر تورا
رو بدست‌آر از تجرد فوطه‌ای — خوش بدریای فنازن غوطه‌ای
تا ز هر آلایشی طاهر شوی — طاهر اندر باطن و ظاهر شوی
ظاهر وباطن چوگردیدی طهور — از طهارت در دلت تابید نور
در وضویت باز باید شست و شو — شستنت(۲) ازهردوعالم دست‌ورو
ازدوعالم چونکه شستی دست‌ورو — یافتی از چشمه تقوا وضو

نماز

خوش‌درآدرخلوت امیدوبیم — برمصلای اطاعت شو مقیم
چون‌دراین‌خلوت‌نورامأوای‌شد — برمصلای اطاعت(۳) جای‌شد
روی سوی قبله تعظیم کن — دل به محراب رضا تسلیم کن
قبله را چون یافتی رکن و مقام — با حضور اندر اقامت کن قیام
جز حضور ازجمله‌چشم‌ودل بپوش — در قیام و نیت و تکبیر کوش

۱ــ نسخه ۲و۳: طهارت ونسخه ۶: نجاست — ۲ــ نسخه ۱: شستن است
۳ــ نسخه ۱و۶: عبادت

خوش به تکبیر خدا دستی برآر   یعنی ازکف غیر حق را واگذار
جامهٔ احرام در بر ساز کن   باب دل ز الله اکبر باز کن
چون ز تکبیرت در دل باز شد   از حضورت ساز و برگی ساز شد
نعمتی بهتر از این نعمت کجاست   دولتی خوشتر ازاین دولت کجاست
شکر نعمت بایدت کردن بجان   حمد حق را ساختن ورد زبان
درزبانت حمد و در جان شکرهاست   شکر و حمدت بیخودی و سکرهاست
این نه سکر بادهٔ دنیا بود   بیخودی نشاهٔ اخری بود
نیست مستی عین هشیاریست این   عین هشیاری و بیداریست این
چون ولی‌الله را اندر نماز   ساز و برگ بیخودی گردید ساز
آمدش جراح هنگام سجود   برکف پا هرطرف چاکی نمود
تاکه پیکان غزا آرد برون   چون برآورد او نزد آه ازدرون
مستی حق بود چون او را بسر   کی ز زخم پای می‌بودش خبر
تا تو مست باده دنیاستی   بی‌خبر از مستی مولاستی
مست دنیا تا به‌کی هشیارشو   خواب غفلت تا به‌کی بیدارشو
طرفة‌العینی اگر خواب آوری   کی توانی رو به محراب آوری
در نمازت خواب اگر حاصل شود   لاشك اعمالت همه باطل شود
هان نماز خویش را باطل مکن   خواب غفلت بیش ازاین حاصل مکن
چون ز تحمیدت خضوعی(۱) رو نمود   بایدت کردن رکوعی و سجود
چون رکوعت پشت هستی خم کند   دل به تعظیم حقت محرم کند
دل چو در تعظیم سبحانی شدت   مورد اجلال ربانی شدت
کی توان بر پای هستی ایستی   در سجود افتی بخاك نیستی
چون بخاك نیستی آری سجود   ربی الاعلات آید در شهود
ربی الاعلا چو مشهودت شود   حاصل از وی جمله مقصودت شود

۱– نسخه ۴: حضوری

روی بنماید چو مقصودت تمام — در تشهد آئی و گوئی سلام
از سلامت چون سلامت رو کند — رو سوی اسلامت از هر سو کند
واقف از اسلام چون گشتی تمام — مسلمی باشی مسلم و السلام

اسلام

معنی اسلام در تسلیم یاب — من سلم از شیخ ره تعلیم یاب

ای نو آموز دبستان خرد — مرغ نو پرواز بستان خرد
از ره اسلام اگر جوئی نشان — شرطها می‌باشد اندر وی نهان
شیخ اسلام آنکه باشد رهبرت — چون کند اظهار شرط ره برت
جاهدوا فی‌الله تعلیمت کند — در ره اسلام تسلیمت کند
شیوه تسلیم سازد پیشه‌ات — عجز و مسکینی کند اندیشه‌ات
تا مسلمانانت از دست و زبان — در امان باشند پیدا و نهان
لا و الائی کند تلقین تو — پست و بالائی نهد در دین تو
گویدت در نفی و اثبات آر روی — لا اله گوی و الا الله جوی
نفی هستیت به تیغ لاکند — هستی حق ثابت از الا کند
بخشدت نور بصیرت در بصر — قدرت حقت نماید در نظر
تا به عجز خویش اقرار آوری — دون حق را جمله انکار آوری
شرط اسلامست اقرار لسان — شرط اقرار است تصدیق جنان
چون بحق اقرار تصدیقت شود — حقیت ز اسلام تحقیقت شود

ایمان

چون ز اسلامت حقیقت یافتی — روی از کفر و ضلالت تافتی
تو مسلمانی و ایمان بایدت — ایمنی از مکر شیطان بایدت

کیست شیطان رهزن ایمان تو — نفس اماره عدوی جان تو
دائماً در راه باشد همرهت — تاکند گمراه گاه و بیگهت
هر دمت در دل فزاید حب جاه — تا ز حب جاهت اندازد به چاه

گر نیندازی به ذل و خاریش
«امن سازی کی دل(۱)» از مکاریش

روبرونش کن به خواری از صفت
تا ندزدد نقـد ایمان از کفت

نقد ایمان چیست اعمال نکو
نقد هستی باختن در راه هو

چون فشاندی نقد هستی بر اله
عاشقانه روی آوردی براه

جمله اعمال تو با ارکان شود
رکنهای خانهٔ ایمان شود

رکنی از ایمان چو گردد حاصلت
ایمنی حاصل نمـاید در دلت

دل چو ایمان یابد و ایمن شود
نو نهـال وادی ایمن شـود

پرده بگشاید تجلی از جمال
جلوه گر گردد جمال ذوالجلال

نورحق گردد همه ازهار او
میوه انی انا الله بار او

از نهال دل دمادم ای سلیم
بشنوی نطق الهی چون کلیم

منطق نطق الهیت دل است
نطق حق از منطق دل حاصل است

منطق حق را زبانی دیگر است
هردمش نطق و بیانی دیگر است

از بیانش دل چو گشتت کامیاب
شاهد ایمان براندازد نقاب

شاهد ایمان چو برقع واکند
در دلت آمنت بالله جا کند

چون بحق اقرار و ایمانت شود
با ملایك عهد و پیمانت شود

عهد تو چون با ملك محکم شود
با پیام حق دلت محرم شود

محرمی سازد ترا رفع حجب
آردت ایمان به انـزال کتب

چون به اسرار کتب آگه شوی
آگه از سرّ کتاب الله شوی

آوری ایمان به ارسال رسل
از رسل یابـی ره و رسم سبل

چون ره و رسم سبل را یافتی
درّ ایمان را صدف بشکافتی

بعد از این با نفس آئی در جهاد
این جهادت هست تا روز معـاد

این معادت چیست عودت سوی اصل
رستن ازهجران وپیوستن بهوصل

وصل واصل خویش چون بشناختی
کار ایمـان را بکلی ساختی

---

۱ ـ نسخه ۲ و ۳ : کی توان ایمن شد

آنچه پنهانست درمقصود تو جمله از ایمان شود مشهودتو

شهادت

کردی ایمن چون بەغیب اسلام خود سازشیرین ازشهادت کام خود
مسلما شرح شهادت گوش کن شهداسلام ازشهادت نوش کن
گرنه شیرین سازی ازاین شهدکام کی شوی ازشکر دین شهدکام
شهدکامان شدچوشیرین کامشان شکردین ساخت شیرین کامشان
رایت علم الیقین افراختند عینك عین الیقینی ساختند
چون در آن عینك حقیقت بین شدند حق پرست وحق شناس دین شدند
حق سوی توحیدشان بنمود راه دل گواهی دادشان درلااله
لااله ازرخ چو برقع باز کرد خوش بەالاالله‌شان دمساز کرد
دل نگردیده گواه لااله کی دهندت سوی الاالله راه
چیست دانی آن گواهی دلت گرد هستی روفتن ازمنزلت
گرد هستی تاترا درمنزلست دراشهد سفتنت بی‌حاصل است
تانروبی دل بەجاروب فنا کی رود این گرد ازمنزل ترا
چون بەجاروب فنا رفتی دلت گرد هستی شد برون ازمنزلت
اشهد ان لااله آغازکن ساز وبرگی ازشهادت سازکن
ازشهادت چون علم افراختی مرکب معنی بەمیدان تاختی
هرچه بینی نفی کن درلااله تا بەاثبات حقت آرد گواه
غیر معبود آنچه مقصودت بود گر بدانی جمله معبودت بود
تویکی باشی ومعبودت هزار تویکی باشی ومقصودت هزار
چون کنی بااین همه مقصود تو چون کنی بااین همه معبود تو
گرنه براین جمله تیغ لاکشی رخت نتوان جانب الاکشی
لا بگو ونفی معبودات کن غیر الا ترك مقصودات کن
آنچه الا گفتیش معبود نیست گرچه جزمعبوداز آن مقصود نیست

زانکه او از گفت تو بیرون بود
گفت توکی درخور بیچون بود

گفت تو اندر خور فهم تو است
فهم تو اندازه وهم تو است

پیك وهمت را در آن کو بار نیست
گو مروگستاخ جای خود بایست

حد خود بشناس بیش از حد مرو
ما عرفناك ازلب احمد شنو

حق مقدس از عبادات تو است
بس منزه از اشارات تو است

ازعبارت کی توان معبود یافت
از اشارت کی توان مقصود یافت

لاوالا حرف وصوتی بیش نیست
حرف وصوتت غیر وصف خویش نیست

حرف وصوت ازتخته دل بر تراش
وحدت صرف است این آهسته باش

کفروایمان هردو اینجا توأمند
لاوالایت از آنرو همدمند

لاکند از قید هستی مطلقت
تا ببخشد آشنائی باحقت

لاکلید گنج توحید تو است
فاتح الابواب تجرید تو است

باب تجریدت چو بردل باز شد
دل به توحید حقت دمساز شد

لاوالائی نبینی جز یکی
پست وبالائی نبینی جز یکی

چون یکی شدپست وبالایت تمام
مؤمنی باشی موحد والسلام

صفات مؤمن

مؤمنا ایمان چو آوردی به غیب
وصف مؤمن را بدان بی شك وریب

ازصفات مؤمن ازجوئی نشان
گوش دل بگشای تاسازم بیان

کیست مؤمن سالك راه خدا
دیده‌اش روشن ز انوار هدا

آنکه دردین خدا بینا بود
وز رسوم راه حق دانا بود

رسته ازتلوین وباتمکین بود
صعب‌تر ازکوه اندر دین بود

باشد ازسنگ وزسندان سخت‌تر
درره طاعات حی دادگر

کودرا باتیشه بتوانی شکافت
لیك اندردینش نتوان رخنه یافت

روی اوبشکفته چون بستان بود
دیده‌اش گریان ولب خندان بود

جزغم دینش نباشد شادیئی
جز گرفتاری حق آزادیئی

جامه‌جان ازمحاسن درتنش   پاک ازلوث قبایح دامنش
رد نباشد کینه‌را درسینه‌اش   سینه باشد صاف چون آئینه‌اش
عیب‌جوئی نه‌ورا عیب جمال   نه‌زغیبت گوئیش عار کمال
بردریده پرده‌های نام وننگ   پاکشیده ازبساط صلح وجنگ
نه ز عشرت شاد ونه ازغم ملول   لب فرو بسته زگفتار فضول
نعمت حق‌را بجان ودل شکور   درمصائب ظاهر وباطن صبور
نه زنعمت شادی وغفلت ورا   نز مصیبت ناله و وحشت ورا
درغم وشادی همه خرم بود   غم‌ورا شادی وشادی غم بود
دائماً از فقر باشد شاد کام   شاد کام ازفقر باشد بردوام
خلق وطبعش هست باخلق جهان   آن موافق این ملایم جاودان
گربه برندش سر از تیغ جفا   رخ نتابد باری از راه وفا
کذب‌را نه درکلام او گذر   نه ز هتک عرض کس‌را پرده‌در
گربخندد خنده‌اش نبود زعیش   ور برنجد رنجشش نبود ز طیش
قهقهه نبود تبسم باشدش   مسئلت بهرتعلم باشدش
هم حلیم است وکثیرالعلم او   هم علیم است وعظیم الحلم او
درامور خود نه بی‌صبر وعجول   درمقام حق نه دلگیر وملول
حکمش ازهرحیفی ومیلی بری   علمش ازهر جهلی‌وجوری عری
نفس‌او ازسنگ دردین سخت‌تر   طبع(۱) اوشیرین‌تر ازشهدوشکر
نه‌پی نعمت به‌حرص‌اورارجوع(۲)   نه‌زفقر خویشتن باشد جزوع(۳)
مدعی هرگز نگردیده به‌لاف   لب فرو بسته ز دعوی گزاف
هم مبرا عهدش ازننگ قصور   هم معرا شرطش ازگرد فتور
باخلایق مهربان است ووصول   درمکاره بردبار است وخمول

۱ـ نسخه ۱ و ۳ و ۶ : بیع   ۲ ـ بازگشتن (منتخب‌اللغات)
۳ ـ بالفتح ناشکیبا وزاری کننده (منتخب‌اللغات)

رحمتش بی‌حد فضول او قلیل درره حق جان واموالش سبیل
راضیش دل باقضای حق بود جانش ازنفس وهوا مطلق بود
ناصرالدین وپناه مسلمین مؤمنین‌را حامی وحق‌را امین
نه ز ذم ومدح شادی وغمش نه طمع برمال وملك عالمش
لهورا درحکم او نبود اثر جاهل ازعلمش ندارد خودخبر
نیست اندر قول وفعل اوشکی قول وفعلش هردو میباشد یکی
سینه‌اش گنجینه اسرار علم دیده‌اش آئینه انوار علم
مؤمنین ومتقین‌را او وصول بافقیران ومساکین بس بذول
نه به‌وصلش عنف باشد نه‌خلاف نه به‌بذلش بخل واسراف وگزاف
دست خدعه‌کوته است از دامنش ره ندارد حیله درپیرامنش
نه‌به‌جست وجوی عیب مؤمنین نه‌پی آزارشان ازکبر وکین
او معین هرضعیفی واسیر (۱) جملهٔ درماندگان‌را دستگیر
سعی درکار خلایق پیشه‌اش وسعت میدان خلق اندیشه‌اش
نه زهتك سرعیبش درفعال نه‌زکشف سر قصورش درکمال
هرزمان اندر بلائی مبتلا شکوه‌اش نبود ز انواع (۲) بلا
حفظ غیب اورا همیشه‌پیشه است ستر عیبش دائماً اندیشه است
عذرخواهان‌را همه عذرت پذیر وزکرم ازعفو وبخشش ناگزیر
خیرخواهی باشدش پیوسته‌کار جز به اصلاحش نمیگردد مدار
بدگمان هرگز نگردد ازکسی ذکر نیك مردمش باشد بسی
او امین قوم باشد بیشکی گرقبیله باشدش هرسولکی
خودبه‌اخلاق‌جمیله(۳)ملحق‌است وز صفتهای رذیله مطلق‌است
دوستی او ز دانائی بود دشمنی او ز بینائی بود

---

۱ ـ نسخه (۲) : فقیر ۲ ـ نسخهٔ ۱ : در انواع

۳ ـ نسخهٔ (۲) : حمیده

او به عالم عالم شرین مقال   او معلم در علوم کشف و حل
نه‌کسی را بیم و آزاری از او   نه ز شدت بر کسی باری از او
جز نکوئی بد نمی بیند ز کس   ور ببیند بیند او از خویش وبس
او غریبان و ضعیفان‌را معین   با فقیران و مساکین همنشین
صادقان‌را یار و غمخوار و صدیق   اهل حق را خود مددکاروشفیق
هم یتیمان را پدر اندر جهان   بیوگان را شوهری بس مهربان
بیکسان را خود پرستاری کند   در بلایا جمله را یاری کند
با همه بشگفته و خندان بود   گرچه غمها در دلش پنهان بود
چشم نگشاید پی عیب کسی   بلکه بیند عیبها بر خود بسی
با همه پاکیزه دارد اختلاط   باشد اندر کارها با احتیاط
قسمت خود را همیشه قانع است   شهوت خود را حیایش‌مانع است
نه حسد باشد نه حقد و کینه‌اش   مملو از مهر و محبت سینه‌اش
در سخن شری ندارد غیر خیر   جز هنر عیبی نمی بیند ز غیر
از محبت با همه گفتار او   در(۱) تواضع با همه رفتار او
در ره طاعات حق خاشع بود   در عبادات خدا خاضع بود
در همه احوال راضی از خدا   وز(۲) همه افعال حق‌را در رضا
دائماً نظّاره‌اش از عبرت است   گفتنش حکمت‌سکوتش‌فکرتست
ظاهر و باطن همیشه خیرخواه   از خداع(۳) نفس باشد در پناه
نه زجمع مؤمنین هجرت کند   نه از ایشان نزدکس غیبت کند
نه فرح از دولت‌او را نه سرور   نه زفقدانش تأسف نه فتور (۴)
نه ز آلام و شداید تلخکام   نه دهان شرینش از شهد حرام
علم او باحلم باشد همنشین   عقل او با صبر پیوسته قرین

---

۱ ـ نسخه ۲و۳و۵ : وز
۲ ـ نسخهٔ ٤و۵ : در
۳ ـ بکسر اول‌فریب دادن (منتخب‌اللغات)
٤ ـ نسخهٔ : نه‌نقم ازفقراورا ونه شور

انبساطش از پی وجد و نشاط / بی زلل گسترده در دلها بساط
با عمل نزدیك و بس دور از کسل / منتظر پیوسته در راه اجل
قلبش اندر ذکر حق خاشع بود / نفسش اندر بیش وکم قانع بود
کار دنیا در برش سهل و خفیف / بیم عقبایش(۱) نموده بس نحیف
مرده از لذات شهواتست او / زنده در(۲) کردار طاعاتست او
مردمان از وی همیشه درامان / در تعب پیوسته او از مردمان
گر محاسن هست یکسر حاصلش / نیست کبر وعجب وفخری در(۳) دلش
کارهایش محکم وحکمش متین / مانعیش نیست اندرکار دین
نه کلامش از تجبر (۴) باشد او / نه سکوتش از تکبر باشد او
بُعد او ازخلق از نزهت(۵) بود / قرب او با خلق از رحمت بود
بعد اورا نیست کبر و کینه‌ای / قرب او را نیست مکر وحیله‌ای
کرده نیکان را در اول اقتدا / گشته خوبان را در آخر مقتدا
مردم از وی جمله در عیش وطرب / وز خلاف نفس نفسش در تعب
علم وحلمش آن خلیل و این وزیر / صبر او بر عسکرش باشد امیر
لین ورفقش باب وام او بود / باب وام او بسی نیکو بود
داعی فعلش نه سمعه نه ریا / مانع خیرش نه شرم و نه حیا
گر به خیریّت شود مذکور او / زان نخواهد شد بخود مغرور او
گرچنان باشد که وصفش میکنند / شکر حق آرد بجا بی چون وچند
گرچنان نبود که سازندش بیان / جز به استغفار نگشاید زبان
ور بشریت دهندش نسبتی / هیچ ازآن نسبت نیارد وحشتی
گرچنان باشدشود ازخود خجل / گردد استغفار او را ذکر دل

---

۱ ـ نسخهٔ ۱و۲و۳و۶ : عصیانش
۲ ـ نسخهٔ ۲ : از
۳ ـ نسخهٔ ۵و٤ : فخر اندر
٤ ـ نسخهٔ ۳ : تجسر
۵ ـ نسخهٔ ۲ : زحمت

ور چنان نبود بحق شاکر شود　　شکر حق را روز وشب ذاکر شود
این صفات مؤمنین باشد تمام　　که بیان کردم تمامش والسلام

صوم و زکوة وفطر

حسن اخلاق و صفات مؤمنان　　ذکر شد خوش در صلوة مومنان
چونکه دانستی صلوة مؤمنان　　بشنو از صوم وزکوة و فطرشان (۱)

ایکه در سالی بود سی روزه‌ات　　چیست دانی روزه سی روزه‌ات
رمز سی‌روزت نخستین گوش‌کن　　از می اسرار جامی نوش کن
وانگهی از روزه‌کن در یوزه‌ای　　تا بگیری عاشقانه روزه‌ای
چون قمر آید بتحویل بروج　　روی آرد در نزول و در عروج
گاه بر روی فلك تابان شود　　گاه در زیر زمین پنهان شود
گه هلال ناقص و گه بدر تام　　سیر آن سی روز میگردد تمام
آدمی را هم ز مبدأ تا معاد　　سیر درقطع منازل او فتاد (۲)
گه نزولش باید و گاهی عروج　　گه دخولش باید وگاهی خروج
چون قمر سی روز می‌باید مدام　　ره نوردد تا شود سیرش تمام
سیر سی‌روزت چوگردید آشکار　　باز از صومت حقیقت گوشدار
ای شکم کرده تهی ازآب و نان　　دل تهی‌گردان زفکر (۳) این‌وآن
رو زهر آلایشی دل پاك کن　　غیر حق از ماسوا امساك کن
از طلوع فجر تا هنگام شام　　لب فرو بستی چو از اکل طعام
روزه‌ای میباشد آن ظاهر ترا　　کز کثافت شد شکم طاهر ترا
باطنت را روزه‌ای دیگر بود　　دل تهی کردن ز حب زر بود
حب زر قلب ترا سازد سیاه　　از سیاهی دورت اندازد ز راه
هان مکن دل‌را سیاه ای‌خیره‌سر　　رو تهی سازش ز حب سیم وزر

۱- نسخه ۵: مومنان　　۲- نسخه ۱۶و۵: چون فتاد
۳- نسخه ۳و۲و۵: یاد

تا نیفتی دور از راه اله   راه یابی سوی درگاه اله
چون بدان درگاه راهی یافتی   خوش درآن درگه پناهی یافتی
از دلت صبح سعادت سر زند   روزه آید حلقه‌ات بر در زند
تا ز هر آلایشی پاکت کند   پای تا سر پاك ز امساکت کند
غیر حق را از دلت بیرون کند   جلوه‌گاه حضرت بیچون کند
حضرت بیچون چو برقع بازکرد   جلوه‌ای در دل ترا آغاز کرد
برجمال خویشتن محوت کند   بیخبر از محو و از صحوت کند
محویت پاك از بدو خوبت کند   جذبه حق است مجذوبت کند
چون شدی مجذوب وخواب وخور نماند   جز حقت خواب وخوری درخور نماند
خواب وخورچون رفت بیرون ازسرت   پا و سر از نور حق شد انورت
روزه‌ات بگذشت وروز آمد بشام   بایدت افطار کردن از طعام
وقت شام آمد که افطاری کنی   از سلوکت فکر افطاری کنی
نیست بهتر از سلوك اینجا طعام   این طعامت بس بود افطار شام
چون توملك روزه را مالك شدی   روزهامجذوب وشب سالك شدی
سیر منزلها همه گشتت تمام   خوش هلال عید بنماید ز بام
عید چبود وصل دلدارت بود   وآن هلالش ابروی یارت بود
شاهد عیدت چو برقع بازکرد   از وصالت عید نو آغاز کرد
شربت دیدار در کامت کند   دولت رخسار انعامت کند
کسوت ابرار پوشاند ترا   در صف احرار بنشاند ترا
هر دمت خوانی دگر پیش‌آورد   خوان انعام ازکم و بیش آورد
گه‌لب و چشمش می وجامت دهد   جام می بانقل بادامت دهد
گاه بخشاید ز بوسه کام جان   پسته و فندق فشاند از دهان
از فواکه گه نصیبی بخشدت   از ذقن لیمو و سیبی بخشدت
چون‌کشاند گرمی عشقت به تب   خرفه خال آرد و عناب لب

لعل نوشینش چو آید در خطاب — شربت قندت چشاند باگلاب

هر دمت نوعی نوازشها کند — بابی از جنات وصلت واکند

باب جنت چون به رویت بازشد — ساز عیشت را نوائی ساز شد

وارهاند از غم سی روزه‌ات — سازدت فیروز از سی روزه‌ات

روز فیروزی چو شد روزی تو — روزه گردد روز فیروزی تو

روز فیروزی چنین ای یار کو — عید و عیدی روزه و افطار کو

روز عیدت روزه چون افطار شد — دادن فطرت ز جان ناچار شد

مستحقی بایدت جستن نخست — بذل فطرت تاشود دردین درست

فطر چبود آنچه شد روزی تو — نعمت سی روز فیروزی تو

مستحق کبود رفیق راه تو — سائل شیئی‌الله درگاه تو

سائل درگاه فطری باشدت — سائل درگاه فطری باشدت

فطر وفطری هردوچون بشناختی — فطریت از فطر قانع ساختی

روزها شد روزه‌هایت را گواه — تا شود مقبول درگاه اله

روزه‌گر گیری چنین بایدگرفت — تا نه برتو روز دین بایدگرفت

ورنه خود را ریشخندی میکنی — روزه‌ات را پوزه بندی میکنی

روزبندی پوزچون گاوخراس(۱) — شب‌خوری تاصبح‌دانه‌همچوآس(۲)

ضعف را روزه نهی خود نام تو — روزه داران را کنی بد نام تو

روزه‌دارا شرمی از این روزه‌دار — روزه‌ات گردید ننگ روزه‌دار

روزهٔ خاص

چون صیام وفطر راآموختی — شمع جان‌درمنظرت افروختی

معنی روزه دگرره‌گوش‌گیر — شاهد منظور درآغوش‌گیر

---

۱ ـ بر وزن پلاس آسیای بزرگیرا گویند که آنرا باچاروا گردانند نه بآب (برهان قاطع)

۲ ـ بروزن طاس مطلق‌آسیارا گویند خواه بدست گردانند خواه بآب و خواه بچاروا وآن سنگی‌است مدور ومسطح (برهان قاطع)

بحر معنی باز جوشی میزند ‌ ‌ ‌ ‌ هر نفس در دل خروشی میزند
تا بیان روزهٔ دیگر کند ‌ ‌ ‌ ‌ منزلت بالای نه منظر کند
بندد و بگشایدت هردم دری ‌ ‌ ‌ ‌ سازد آباد و خرابت منظری
چشم بگشا منظر و مأوا نگر ‌ ‌ ‌ ‌ بستن و بگشودن درها نگر
منظر تن کان ترا مأوا بود ‌ ‌ ‌ ‌ پنج حس ظاهرش درها بود
گر نبندی بر رخ دشمن درت ‌ ‌ ‌ ‌ ازخرابی نیست ایمن منظرت
ور بروی دوست بگشایی دری ‌ ‌ ‌ ‌ سازدت آباد هر دم منظری
کیست دشمن نفس‌کافر کیش تو ‌ ‌ ‌ ‌ دوستی مؤمن نموده پیش تو
هر زمان رویت نماید از دری ‌ ‌ ‌ ‌ از جنود جهل آرد لشکری
گر نبندد روزه برویش درت ‌ ‌ ‌ ‌ در دمی ویران نماید منظرت
هان مشو غافل رهش بردرمده ‌ ‌ ‌ ‌ رخنه‌اش درکاخ ودرمنظر مده
دوست کبود روح ایمان پرورت ‌ ‌ ‌ ‌ با جنود عقل گشته چاکرت
روز و شب بنشسته بردر باشدت ‌ ‌ ‌ ‌ پاسبان کاخ و منظر باشدت
خانه تن منظر و کاخش دلست ‌ ‌ ‌ ‌ دل حضور دلبرت را منزلست
کاخ دل کان منظر دلدار تست ‌ ‌ ‌ ‌ محفل خلوتسرای یار تست
پنج حس باطنش درها بود ‌ ‌ ‌ ‌ قبض و بسطش ظاهر از مولا بود
کیست مولا فاتح الابواب دل ‌ ‌ ‌ ‌ حب و بغضش قبض وبسط باب‌دل
حب مولایت در دل واکند ‌ ‌ ‌ ‌ در نعیم قرب حق مأوا کند
بغض مولا سد کند باب دلت ‌ ‌ ‌ ‌ در جحیم بعد سازد منزلت
حب مولایت کلید جنت است ‌ ‌ ‌ ‌ بغض مولا دوزخ پرآفت است
حب مولا گرنه در دل باشدت ‌ ‌ ‌ ‌ جملهٔ اعمال باطل باشدت
حب مولا روزه‌ات را جان بود ‌ ‌ ‌ ‌ جان چه‌باشد حضرت جانان بود
حب مولا در دو عالم رهبراست ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ اعمال ترا بال وپر است
مرغ تو چون باز بال و پر کند ‌ ‌ ‌ ‌ آشیان بالای نه منظر کند
ز آشیانش باز چون بگشاد پر ‌ ‌ ‌ ‌ نوبت دیدار پیش آید دگر

عید دیدارش چو برقع باز کرد | از لقا افطاریش آغاز کرد
عاشقان را عید جز دیدار نیست | جز بدیدار لقا افطار نیست
روزه دارا عید دیداری طلب | وزلقای دوست افطاری طلب
خود لقای‌دوست افطارت بسست | عید وعیدی نقد دیدارت بسست

افطار لقا

روزه‌ات راچون شدافطاری(۱)لقا | باز قصد روزهٔ دیگر نما
تا درآن یابی بعین آگهی | معنی الصوم لی اجزی به (۲)
هردم از دل نکته‌ای سرمیزند | روزه‌ات را حلقه بر در میزند
روزه‌ات چون روی درمعبد کند | با بهای ظاهریت سد کند
با بهای ظاهرت چون بسته شد | رشته آمد شدش بگسسته شد
با بهای باطنیت وا شود | آمد و رفتی دگر پیدا شود
آمد و رفتی که در باطن‌تر است | از حضور و غیبتت برقع گشاست
رمز رفتت رفت اخلاق بد است | وآمد اخلاق نیکت آمد است
خلق بد غیبت کند حاصل ترا | خلق نیك آرد حضور دل ترا
از درون اخلاق بدشد چون برون | جاکند اخلاق نیکت دردرون
ای شکم کرده تهی از نان وآب | میدهی تا چند برخود پیچ‌وتاب
بطن تو خالی ز آب و نان بود | دل پر از غوغای این وآن بود
خود نمائی چند همچون ماه نو | تاکنی افطار از یك قرص جو
روزه‌هاگرجمله زین‌سان باشدت | روزه نبود صرفهٔ نان باشدت
رو دل از اخلاق بد فرما تهی | تا بیابی معنی الصوم لی
روزه‌ات چون امر درامساك کرد | تن ز ادبار قبایح پاك کرد
نور اقبال محاسن رو کند | دل ز اخلاق بدت یکسو کند
دل تهی شد چون ز هر آلایشی | یافت از اخلاق نیك آرایشی

۱ـ نسخه ۲و۵: افطار   ۲ـ اصل حدیث: الصوم‌لی و انا اجزی به (روزه برای من است ومن خود جزای آن هستم)

غیبت گردد مبدل باحضور ماتمت گردد همه عین سرور
باحضورت چون سروکاری بود هردمت عیدی وافطاری بود
روزه‌دارا روزه داری این بود روزه‌را این رسم واین آئین بود

امساك

صوم‌لله چون‌شدم روزی‌جان معنی الصوم لی کردم بیان
بازم ازدل نکته‌ای دیگر رسید تا که‌گردد گنج صومت‌را کلید
گنج صومت‌را کلید امساك شد جانت از امساك برافلاك شد
جان چه باشد روح انسانی تو مرکب او نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بس سرکش بود گرم رو چون شعله آتش بود
راکبش‌کان روح بیمار تواست زار وبیمار ازغم یار تو است
گرنه‌زامساکش‌زند«برسر»لگام(۱) کی تواند زیرزینش کرد رام
مرکب سرکش عنان اختیار کی دهد بی‌تربیت دست سوار
تربیت تسلیم تعلیمش کند زیر زین چالاك وتسلیمش کند
تربیت داغ نکوئی سوزدش شیوه راه و روش آموزدش
تربیت آهسته و رامش کند سرکشی بگذارد آرامش کند
تربیت از خیرگی پاکش کند روز میدان چست وچالاکش کند
تربیت تأدیب رفتارش کند رهنورد کوی دلدارش کند
تربیت‌را نام امساك آمده مرکب ازامساك چالاك آمده
مرکبت گربسته امساك نیست چون برفتار آریش چالاك نیست
مرکبی‌کان سرکش وبدخو بود چاره ز امساکش بسی نیکوبود
خیز وازامساك کن دریوزه‌ای مرکبت را رام‌کن ازروزه‌ای
روح راکب نفس مرکب باشدت آن بسیط واین مرکب باشدت
آن ظهور ازعالم پاکش بود این بروز ازعالم خاکش بود

---

۱ - نسخه ۳ : مرشد

آن برون ازامر (۱) اقدس آمده	نور پاکست و مقدس آمده
این ترا از روزن دل دردرون	سر ز اخلاط بدن آرد برون
خلطهائی کان به‌جسمت توام‌است	بلغم وصفرا وسودا ودم است
تابش نفست ز اخلاط تن است	زایش اخلاط تن ازخوردن است
دل چراغ نفس ونفست شد فتیل	برفتیلت نور روح آمد دلیل
زاکل وشربت آنچه جزوتن‌شود	درچراغت ناب او روغن شود
درچراغت روغن اربیحد کنی	تابش نور ازفتیلش سد کنی
ورنریزی هیچ روغن درچراغ	سوزد وسازد فتیله سینه داغ
اعتدالی باید اندر روغنت	تاچراغ از وی بماند روشنت
روغنت‌چون‌زاکل‌وشرب آمدپدید	روشنی ز افراط وتفریطت ندید
رومده ازکف طریق اعتدال	تانیفتد روح ونفست دروبال
اعتدالی‌پیشه‌کن درخوردوخواب	روح ونفست‌را برآر ازپیچ‌وتاب
روزهای خویش صرف روزه‌کن	شب چوآید روزیئی دریوزه‌کن
روزیت ازغیب چون روزی شود	روزیت ازعین به روزی شود
نه‌بخور چندانکه نتوان خاستن	نه مخور چندانکه باید کاستن
عادلانه باید اندر کل حال	اعتدالت اعتــدالت اعتدال

شمع جمع الجمع

**اعتدال آمد کلید گنجها	درحریم جان چراغت را بها**
**نکته‌ای دیگر مبرهن میکنم	شمع جمع الجمع روشن میکنم**
هرچه خواهم درخموشی ره کنم	لب فرو بندم سخن کوته کنم
نکته‌های جانفزا چون لعل یار	میتراود از لبم بی‌اختیار
دل سروش عالم غیب من است	دل کتاب‌الله لاریب من است
دل بود جبریل وپیغمبر زبان	این سخن جبریل راندم برزبان

۱- نسخه ۲و۳ : ارض

این سخن ازفهم تو بیرون بود　　این سخن از عالم بیچون بود
فهم توگردیده دون‌ازچند وچون　　عالم بیچون کجا وفهم دون
فهم دونت گرنداند این سخن　　گو ز نادانی مکن تکذیب من
من نگویم این سخن دل گویدت　　این سخن‌جبریل‌تن ، دل‌گویدت
دل بود درعالم تن جبرئیل　　دل به روح اعظمت آمد دلیل
روح اعظم چیست اول جوهرت　　بحروحدت‌را نخستین گوهرت
جوهر اول چو گوهر سنج شد　　گوهروجوهر تمامش پنج شد
پنج‌جوهر چون به‌یك‌جاگشت‌جمع　　بزم جمع الجمع‌را گردید شمع
شمع جمع‌الجمع اگر ناری‌بدست　　درمقام جمع کی آری نشست
شمع جمعت جمعیت‌راجامع‌است　　جامعیت زان زشمعت لامع است
جامعیت لامعت شد چون زشمع　　جامع آئی درمقام جمع جمع
جمع جمعت‌را مقامی سازکن　　پرده از رخسار شمعت بازکن
شمع تو نور چراغ دل بود　　مرهم کافور داغ دل بود
آن کند روشن چراغ دل ترا　　او نهد مرهم بداغ دل ترا
چون فتیله باچراغ وروغنت　　شد مهیا درشبستان تنت
شمع جمعت هرشبش روشن‌کند　　ز آن شبستان ترا گلشن کند
هان چراغ خویشتن‌را پف‌مکن　　شربت امساك نوش وتف مکن
شربت امساك‌را گر تف‌کنی　　ازبخار معده هردم پف‌کنی
چون بخار معده پیچد دردماغ　　خشکیش‌کی میگذارد تر دماغ
چون‌دماغت خشك وسودائی شود　　برمتاع کبر سودائی شود
کبر چون درسر ترا حاصل شود　　ساکن ازکبرت چراغ دل شود
کبردرسر بیش ازاین حاصل‌مکن　　ساکن از کبرت چراغ دل مکن
دیگ‌معده چون بجوشددردرون　　ازبخارش کبر می‌آید برون
کبرتو آخر بخاری بیش نیست　　وآن بخار گنده‌خواری بیش نیست

گند کبرت عالمی را گنده کرد — گنده‌خواران‌را همه‌شرمنده‌کرد
گنده خوارا این همه کبرت‌چرا — گنده خواری را نزیبد کبریا
کبرتو چون از بخار معده خاست — گر ز امساکش براندازی‌رواست
دیگ معده هر دمت آید بجوش — وز بخاری کبرت‌آرد در خروش
گر نه از امساك افشانیش آب — از بخارش(۱) کلبه‌ات گرددخراب
کلبه‌ات اینجا شبستان تن است — کزچراغ دل مدامت روشن است
دل به شمع جمعت ار مایل بود — روشنیش با چراغ دل بود
رو چراغت پاك از اخلاط کن — ترك هرتفریط و هر افراط کن
تا چو شمعت دائماً روشن بود — از فروغش کلبه‌ات گلشن بود
گر نه از خلط خورش پاکش‌کنی — کی به نور شمع ادراکش‌کنی
پاکی اخلاط امساك تو است — روشنی شمع ادراك تو است
رو چراغت پاك از امساك کن — شمع جمع خویش را ادراك‌کن
چون چراغت پاك از امساك شد — شمع جمع از پاکیش ادراك شد
از بساط جسم وجان واقف شوی — نفس خود بشناسی وعارف شوی
دامن عرفان چو آوردی بکف — گرددت معروف عرف من‌عرف
من عرف چون جمله‌معروفت‌شود — گنج پنهانیت مکشوفت شود
گنج پنهانیت چون مکشوف‌شد — نفس روحت عارف ومعروف شد
معرفت رونق ده کارت شود — معرفت گرمی بازارت شود
معرفت سرمایه دکان تست — معرفت پیرایه ایمان تست
معرفت چون دخل بازارت بود — رونق بازار اسرارت شود

معرفت نفس

من عرف نفسه عرف ربه ببین — تا شود روشن ترا بزم یقین
من عرف نفسه عرف ربه نگر — ز آن به‌جنات‌وصالش(۲)راه‌بر

۱- نسخه ۱و۶: بخاری — ۲- نسخه ۶: وصالت

دانش نفست نکوتر مایه‌ایست — رو بدست‌آور عجب‌سرمایه‌ایست

جوهر نفست ز کان دیگراست — دانش اورا (۱) نشان دیگراست

نفس‌تو ازچند وچون بیرون بود — دانش او(۲) دانش بیچون بود

پایه نفست ز دانش برتر است — پایه‌اش بالاتر از نه منظر است

دانش‌اورا(۳) نه‌درهرسرسری‌است — سرشناسیش نه کار سرسریست

از سرت بیرون نگردد سرسری — دانشش کی آردت در سرسری

سرسری‌را از سر دانش برآر — وانگهی سر از گریبانش برآر

تا برآری سر به دانائی نفس — از گریبان شناسائی نفس

نفس‌توهم کافر و هم مؤمن است — برزخ بین‌الوجوب وممکن‌است

کفروایمان عارضش برجوهراست — ورنه پاك از هردوآنراگوهراست

گربسوی واجب‌آرد روی‌خویش — جذب ایمانش‌کشاند سوی‌خویش

وربه‌امکان خویش‌را حیران‌کند — هرزمان کفری برآن طغیان‌کند

گه علوت بخشد از ایمان خویش — گه دنوت بخشد ازطغیان خویش

کام ولب پرزهر چون حلوافروش — گاه نیشت می‌فروشد گاه نوش

گه صمدگویان رود سوی حرم — گه بدیر آید پرستار صنم

گه اسیر ننگ و ناموست کند — گه امیر دیرو ناقوست کند

گه چو موسی رب ارنی گو شود — لن‌ترانی در جواب او شود

گه چو فرعون ازخدائی دم زند — از مقام کبریائی دم زند

گه گدائی گاه سلطانی کند — گاه شاهی گاه دربانی کند

گاه شیخ شهر وزاهد میشود — عابدانه در مساجد میشود

گاه خمارست ورندمی پرست — باشدش برصدر میخانه نشست

گاه از دیبا بپوشد جامه‌ای — در بغل پنهان کند شمامه‌ای

گاه تن عریان نماید در لباس — صوفیانه برسر اندازد پلاس

۱ـ نسخه۲و۳: ویرا   ۲ـ نسخه۲و۳: وی   ۳ـ نسخه ۲و۳: ویرا

گه مدرس‌وار تدریسی کند خویش را شهره به تلبیسی کند
گاه از تزویر بگشاید کتاب در خطاب آید بصدناز و عتاب
گاه دستار ریا بر سر نهد کبرو عجبش پای برمنبر نهد
گه عصای خویش بادامی‌کند تا ز حیله فکر با دامی‌کند
گاه گیرد سبحه صد دانه‌ای افکند از سبحه دام و دانه‌ای
گه بدانه صید دلها می‌کند زین بهانه دل تسلا می‌کند
گاه دندان سازد از مسواك تیز لب فرو گیرد بدندان ستیز
گاه سازد شارب نحسش سبیل در عوض خواهد شراب سلسبیل
گاه سازد ریش را از شانه ریش تاگذارد مرهمی برریش‌خویش
گاه جوید فوطه و حمام و لیف تا صفائی یابدش جسم کثیف
گاه بارنگ وحنای رنگ‌رنگ دست‌وپا رنگین‌نمایدچون‌پلنگ
گاه از تلبیس آراید لباس ظاهر و باطن شود ابلیس ناس
هان مده ره در برت ابلیس را بر کن از تن جامهٔ تلبیس را
نفس اماره که ابلیس تو است روز وشب مزدور تلبیس تو است
چون به تلبیست کند امارگی آیدت چون مار درخونخوارگی
رو مکن دندانش از تلبیس تیز تا نریزد برتنت زهر ستیز
گر نکوبی اول اورا سر بسنگ آخرت‌ازجنگ‌سازد عرصه‌تنگ
مار امار تو بس سرکش بود زهر او سوزنده چون‌آتش بود
زهر اوشد چون به جسمت کارگر بررگ جان‌زد ز زهرت نیشتر
چاره‌اش از داروی امساك کن زهرش از این نوشدارو پاك‌کن
زهر اوگیرم دمی بیرون شدت بازچون‌احوال دیگرگون شدت
آید و ریزد ترا زهری دگر سوزدت با آتش قهری دگر
زهر اورا نیست پایانی پدید هیچ پایانی کس از زهرش ندید
روبکش این مار را فارغ نشین تا نریزد بر تو هردم زهر کین

کشتنش نبود به شمشیر و تبر / کشتن او هست با تیغ دگر
چون تو اندرکشتنش عزم‌آوری / روی اندر عرصه رزم آوری
بچه‌ها باشند در دنبال او / پیش و پس دنباله اقبال او
چون‌سپاهان پیش‌رویش صف‌کشند / تا ترا تیغ جهاد از کف‌کشند
جنه‌ای دیگر بباید در کفت / تاکند حفظ از جدال آن صفت
جنه بردستی و بر دستیت تیغ / درقتالت کی توان کردن دریغ
تیغ چبود در کفت ذکر مدام / جنه چبود در صفت فکر تمام
تیغ و جنه هردو چون افراختی / مرکب شوقی بمیدان تاختی
نیزه‌ای میبایدت از اعتقاد / اعتقادت نیزه آمد در جهاد
نیزدات چون زاعتقادآمد بدست / پشت تعقید ترا درهم شکست
پس‌کمندی از رشادت بایدت / جوشن ازصدق و ارادت بایدت
چون مهیا شد کمند و جوشنت / هردو افکندی بدوش وگردنت
از شجاعت بایدت جستن کمان / تا نشانی تیر همت برنشان
تیر همت را دیانت ترکش است / ترکشت را تیرهمت درکش است
اسلحه چون در برت آراستی / تن بدرع و اسلحه پیراستی
جهد میکن تانمانی از جهاد / ار بمانی خاك دین دادی بباد
مار امارت چو زورآور شود / بچه‌هایش صف بصف لشکر شود
بچه‌هایش کان جنود جهلی‌اند / جنك‌جوی عرصه نا اهلی‌اند
پیش‌وپس گیرند اطراف ترا / سد کنند اطراف واکناف ترا
تو یکی باشی وایشان صد هزار / ازمیانشان کی‌توان‌کردن‌گذار(۱)
در میان باید ترا هم لشکری / تا به فیروزی گشایندت دری
گر نگردی غافل از ذکر اله / از جنود عقلت انگیزد سپاه
چون جنود عقل گردد لشکرت / هرطرف از فتح بگشاید درت

۱- نسخه ۳۹۲: بردن کنار

بازوی فتح تو چون گردد قوی / آیت نصرت ز فتحت بشنوی
رایت نصرت چو گردیدت بلند / مارت آید سر گذارد درکمند
مار اماره چو مغلوب تو شد / بچه‌هایش جمله منکوب توشد
کشتنش این بود کان مغلوب شد / با سپاه خویشتن منکوب شد
کشته شد امارگی از سر نهاد / سر بدرگاه اطاعت بر نهاد
نفست ازامارگی چون درگذشت / در اطاعت آمد و لوامه گشت
چون شد او لوامه تلوین آورد / گاه وحشت گاه تمکین آورد
یکدو گام دیگر ار برتر زند / مطمنه حلقه‌اش بر در زند
روح قدسی با وی‌آید همنشین / نور الهامش بدل گردد مبین
نور الهامش چو برقع باز کرد / با پیام حق دلش دمساز کرد
در رسد از حق صلای ارجعی / گرددش دل مبتلای ارجعی
ارجعی چون سازدش دل مبتلا / وارهاند جانش از بند بلا
از زمین رو سوی افلاك آورد / روی اندر عالم پاك آورد
گرد امکانیش برخیزد ز پیش / واجبش خواند سوی‌درگاه‌خویش
پشت پائی بر همه عالم زند / کفرو ایمان هر دو را برهم زند
کفر و ایمانی نداند جز اله / جان و جانانی نداند جز اله
در مقام قرب حق آرد قیام / قرب حقش دائماً گردد مقام
چون تو نفس خویش‌را بشناختی / سر ز جیب معرفت افراختی
نفس را این شیوه و آئین بود / شیوه و آئین نفست این بود
اندکی از وصف نفست شد بیان / آنچه اسرار است نامد برزبان
با زبان اسرار گفتن کی توان / گوهر اسرار سفتن کی توان
من بقدر دانشت گفتم سخن / دانشت کی یابد اسرار کهن

جوهر و گوهر

ای تودر بازار دانش جوهری — درج دانش را بدانش گوهری

عقدگوهر بین زنظم جوهرت — نظم جوهر بین زعقد گوهرت

دانشت آورد چون در سرسری — از سر دانش نهادی سرسری

سرشناس جوهر نفست شدی — سرشناس گوهر نفست شدی

سرشناسی چونکه کردت سرشناس — سر برآر از جیب سر و سرشناش

سرشناسیت چو در سر سرزند — سر زسر جوهر و گوهر زند

سر گوهر گردد از جوهر عیان — سر جوهرگردد از گوهر عیان

سر گوهر جوهر نفست بود — سر جوهر گوهر نفست بود

گوهر نفس تو عین جوهر است — جوهر نفس تو عین گوهر است

چشمهای گوهر از جوهرگشود — چشمهای جوهر ازگوهر فزود

چشمهٔ گوهر تمامش جوهر است — چشمهٔ جوهر تمامش گوهراست

گوهری از چشمه جوهر برآر — جوهری از چشمه گوهر برآر

گوهروجوهرچودردست آیدت (۱) — جوهروگوهرزهردست آیدت (۲)

گوهرت جوهر شناس نفس کرد — جوهرت گوهر شناس نفس کرد

گوهر نفست نخستین جوهر است — بحر فطرت‌را نخستین گوهراست

بحرفطرت چونکه گوهربار شد — جوهر اول ز گوهر بار شد

بار جوهر چون زگوهر برگشود — صد هزارت جوهر وگوهرنمود

جوهر اول عجایب جوهریست — معدن هرجوهری و گوهریست

معدن اصلی چو برقع باز کرد — جوهر اول تعین ساز کرد

چونکه از جیب تعین سرزد او — پشت پا برجوهر و گوهر زد او

پشت‌پائی چون بنازش برفشاند — صد هزاران گوهرو جوهرفشاند

وه چه گوهر گوهر عمان جود — وه چه جوهر جوهرکان وجود

۲و۱ـ نسخه ۲۹۳۰۵: آمدت

گوهر عمان جودش چون بتافت | جوهر ارواح از آن گردید یافت
جوهر کانش چو برقع بر گشود | گوهر اجسام آمد در وجود
روح و جسمت چون بهم آراستی | جوهر و گوهر بهم پیراستی
جوهر وگوهر چوشد پیراسته | صورت و معنی شدت آراسته
صورت و معنیت چون بشناختی | قصر دانش را دری افراختی
چون در دانش برویت گشت باز | جوهر از گوهر نمودی امتیاز
امتیازت چون ز دانش ساز شد | جوهر و گوهر همه ممتاز شد

چهار نفس

روح جوهر جسم گوهر شد یقین | روح گوهر جوهر نفست ببین
گر شناسائی نفست هست میل | گفت مولا چار هست آن با کمیل
گوهر دانش چو از کان وجود | بر بساطت جوهری حاصل نمود
جوهرت شد رونق افزای بساط | از بساطت تافت (۱) نور انبساط
انبساطت چونکه از جوهر فزود | روی دانش جانب جوهر نمود
جوهر کانت که درج گوهر است | چار گوهر درجش اندر جوهر است
وه چه گوهر هر یکی با صدهنر | در مراتب جوهر نفس دگر
جوهر نفس تو میباشد چهار | هر یکی را پنج قوت سازگار
چار جوهر با قوا چون یافتی | درّ هریك را صدف بشکافتی
هریکی را مبعثی و بعثتی است | انبعاثش را خواص وخصلتی است
غیر نفس ناطقه کان بعثتش | نیست پیدا جز خواص وخصلتش
گوهر دانش چو در قلب **کمیل** | در شناسائی نفس آورد میل
مسئلت را سائل درگاه شد | سائل درگاه سرّالله شد
گفت یا مولا شناسائیم بخش | با بیان نفس دانائیم بخش

---

۱ ـ نسخهٔ : ۲۳۹۵و۲ : یافت

روح قدسی رهنمای جبرئیل — شد شناسائی نفسش را دلیل
سائلی دیدش چو با صدق وصواب — حکمتش بگشود بابی درجواب
کز کدامین نفس دانایت کنم — با بیان او شناسایت کنم
گفت یا مولای من نفس دگر — غیر نفس واحده باشد مگر
گفت آری چار نفست توأمند — ظاهر و باطن مددکار همند
اولین نامیّه باشد نام او — از نبات خویش شیرین کام او
دوّمین حسّیه حیوانی بود — خاك تن را آب حیوانی بود
سیّمین را ناطقه قدسیّه نام — دائماً در عالم قدسش مقام
چارمین کلیّه بازش نام دان — با الهیّه ورا آرام دان
نامهای جمله چون تعداد کرد — باز وصف نامیه بنیاد کرد
باقوا گفتش بود در مرتبت (۱) — مسك وجذب وهضم ودفع وربیت (۲)
همچنین میدان دو خصلت آن او — وآن زیاده باشد و نقصان او
پنج قوت با دو خصلت باشدش — از کبد پیوسته بعثت باشدش
چون خواص نامیه اظهار کرد — باز وصف حسیه تکرار کرد
پنج قوّت گفتش از پا تا بسر — لمس وذوق وشمّ وسمع است وبصر
خصلتش گفتا غضب دان با رضا — بعثتش از قلب باشد دایماً
چون خواص (۳) حسیه محسوس کرد — روی اندر عالم قدّوس کرد
تا که گردد با نوای قدسیه — نغمه پرداز قوای قدسیه
کرد با وی پنج قوت انتباه — فکر و ذکر و علم و حلمش با نباه
باز گفتش نیست اورا بعثتی — خصلتش دان با نزاهت حکمتی
گرچه بیرون است ز اجسام فلك — اشبه الاشیاست با نفس ملك
نفس قدسی را که باشد ناطقه — چونکه واصف شد بوصف لایقه

---

۱ ـ نسخه‌های دیگر : تربیت
۲ ـ نسخهٔ ۵۹۲ : تربیت
۳ ـ نسخهٔ ۲و۳ : حواس

باز نعت کلیّه آغاز کرد		از الهیّه نوائی ساز کرد
خصلتش را باقوا شد نغمه سنج		از قوایش گفت اول هست‌پنج
وآن بود ویرا بقا اندر فنا		دائماً باشد نعیمش در شفا
عزتش در ذل و فقرش درغناست		دائماً صبرش به انواع بلاست
خصلت وی هست تسلیم و رضا		مبدأ و مرجع ورا باشد خدا
چون کمیل ازشه‌جوابش گوش‌کرد		ساغر معنی ز لعلش نوش کرد
در شناسائی نفس آگاه شد		آگه از انفاس سرالله شد
روح قدسی شد به‌نفسش هم‌نفس		یك نفس بی او نزد با هیچکس
روح قدسی غیر سرّالله نیست		لیك نفس تو از آن آگاه نیست
گر درون‌سینه‌چون(۱)قلب‌کمیل		در شناسائی نفست هست میل
روح قدسی را دلیل خویش کن		با دلالش جبرئیل خویش کن
تا بهر نفسی شناسایت کند		از خواص جمله دانایت کند
چون خواص نفس خود بشناختی		سر زجیب من عرف افراختی
نفس کلیه الهیه بجام		ریخت از عرف الهیت مدام
از معاد و مبدأت آگه شدی		آگه از اسرار سر الله شدی
بر دلت علم احاطه رو کند		از رسومت روی دل یکسو کند
جزء وکل‌را چه‌مرکب‌چه بسیط		بر احاطات همه گردی محیط
لوح محفوظت در آید در نظر		هر زمان بنمایدت نقشی دگر

لوح محفوظ

**چونکه بر آنچار عارف آمدم		لوح محفوظ معارف آمدم**
**مینمایم صورت لوحی رقم		در بیان معنی جف القلم**
باز بگشودم (۲) در درج گهر		تا رسانم بر فلك برج گهر
گوهر وجوهر فشانم درجها		آسمانی سازمت بابرجها

---

۱ ـ نسخهٔ ۲ ، با		۲ ـ نسخهٔ ۲۹۳ : بنمودم

تازه سازم دفتر افلاک‌را — صفحه‌ها بخشم کتاب خاک‌را
کهنه تقویم تورا باطل کنم — حکمهایش سر بسر زایل کنم
ریزم از نو طرح تنجیمی دگر — تانویسم باز تقویمی دگر
صفحه‌ای از لوح محفوظت دهم — هیکلی بالوح محفوظت دهم
ازقضا بردوشت اندازم کمان — تازنی تیر قدررا برنشان
ازکتاب کون دانایت کنم — باحروف وی شناسایت کنم
آنچه اندر عالم علوی بود — وآنچه اندر عالم سفلی بود
مفردات جمله‌را گر فرد فرد — از رخ معنی برافشانی توگرد
صفحه صفحهٔ دفتری گردد تمام — عارفش بنهد کتاب‌الله نام
چون کتاب الله افتادت بدست — بازیابی ازحروفش هرچه هست
از حروفش چون دلت آگاه شد — لوح محفوظت کتاب‌الله شد
لوح محفوظت کتاب حق بود — باب هرفعلی ازآن مشتق بود
آنچه هست‌وبود وآید بعدازاین — درکتاب حق همه باشد مبین
یعنی افلاک وعناصر باطباع — انفس وآفاق وانجم باشعاع
لوح محفوظ‌است‌وحرف بیش وکم — حق برآن بنوشت‌وشدخشکش‌قلم
چون قلم گردید بالوح آشنا — آنچه بایستش نوشت وشد بجا
اینزمان دیگر قلم درکار نیست — وین سخن‌هم‌خالی ازاسرارنیست
چون علوم اولین وآخرین — بود جمله پیش علم حق‌مبین
آنچه بایستش ز نقش بیش‌وکم — کلک صنعش زد نخستین دم‌رقم
باقلم دیگر سروکارش نماند — نکته‌ای باقی ز اسرارش نماند
چون مدادروز وشب باهم‌سرشت — آنچه میبایست بنویسد نوشت
باقلم دیگر سروکارش کجاست — گرشودخشکش‌قلم اینجا بجاست
اینکه توهردم تراشی خامه‌ای — تانویسی از رسائل نامه‌ای
زآن سبب باشدکه‌علمت باکتساب — می‌فزاید هردم از نقش کتاب

علم تو باشد حصولی ازصفات
علم حق باشد حضوری عین ذات

گر تو هم علم حضوری داشتی
چون قلم برلوح می‌افراشتی

می‌نوشتی آنچه بایستت نوشت
می‌سرشتی آنچه بایستت سرشت

حق تعالی چون گل اشیا سرشت
سرنوشت جمله‌را یکجا نوشت

چون نوشتش سرنوشت تو نبود
آن نوشتن درنوشت تو نبود

سرنوشت‌جمله چون‌حق درنوشت
شد تورا علم حصولی سرنوشت

سرنوشتت چونکه شدعلم حصول
رو به‌تحصیل ازکتابش کن وصول

لوح‌محفوظت کتاب‌اینجابس‌است
لیك تحصیلاش نه حد هرکس‌است

این نه‌کار هرجهول است وظلوم
عالمی باید مکمل درعلوم

تاشود تحصیلش آنچه ازکتاب
زان گشاید برتو ازتعلیم باب

باب تعلیمت چو بررخ بازکرد
ازعلومت ساز وبرگی سازکرد

ازکتاب‌الله آگاهت کند
لوح محفوظی بهمراهت کند

لوح محفوظت کتاب عالم است
زآن هویدا نقش‌هر بیش‌وکم‌است

صفحه افلاك ازوی دفتریست
نکته‌سنجت هرزمان بااختریست

حکم تقویم تو اندر خیر وشر
یابد از تأثیر کوکبها اثر

گرقضا دورت نسازد ازمکان
تیر تقدیرت نشیند برنشان

چون منجم را ز تقدیر قضا
درزمان ودرمکان افتد خطا

حکمهایش سر بسر باطل شود
نقش تقویمش همه زایل شود

تازتقویم قضا او غافل است
برقدر حکم ارنویسد باطل‌است

گرنه غافل بد ز تقویم قضا
حکم برتقدیر کی بودش‌خطا

علم‌اوچون ناقص‌است اندرنجوم
ز آن‌سبب کذبش بحکم آردهجوم

تابه‌جهل خود گرفتارش کند
درنظر بی‌عزت وخوارش کند

ای‌که هستی غافل از حکم قضا
میکنی (۱) تقدیر بی‌حاصل چرا

---

۱ – ۲ و ۳ : سرکنی

از قضا وازقدر زیجی به بند | تافتد تقویم احکامت پسند

قضا وقدر

می‌نویسم ازقضا واز قدر | معنیئی کاید بدیهای درنظر
لوح محفوظ کبیر آمد قضا | هم قدرلوح صغیر آن‌حکم‌را

چیست دانی زیج تقدیر وقضا | صفحه‌ای از دفتر ارض وسما
سرنوشتی کان به‌روز سرنوشت | حق تعالی اندرین دفتر نوشت
آن نوشت سرنوشت آمد قضا | تا قدر سازد به‌پیشت برملا
آنچه باشد درقضای حق نهان | از قدر گردد عیان اندر جهان
زیج تقدیر وقضا چون یافتی | صفحه‌ها از یکدگر بشکافتی
رویقین میدان‌ترا آن‌نیست حد | کز قضا حکمی توانی کرد رد
لیك چون آئی به احکام قدر | قدری‌ازوی‌میتوان‌کردن‌حذر(۱)
ز آن سبب فرمود ختم انبیا | کز تصدق رو بکن دفع (۲) بلا
رد آن از خویش ممکن باشدت | ورنه‌کی ممکن زممکن باشدت
رد آن از عالم ممکن کجا | می‌شود باجاهلی ممکن ترا
عقل بسیاری گرت باشد بسر | اندکی از خود کنی رد قدر
همچنانکه شمس چون‌طالع شود | درمطالع نور آن لامع شود
تابشش چون آتش آید برتو تیز | گوشه‌ای‌بتوان‌ازآن کردن‌گریز
لیك ازوی رد تابش کی توان | بل توان ازخویش کردن ردآن
رد تابش هرقدر شد زآفتاب | از قدر هم می‌توان کرد اجتناب
ورنه چون تیر قضا آید دلیر | کی ز تقدیرش ترا باشد گزیر
رد تابش گرتوانی ز آفتاب | رد آن باشد ترا عین صواب

جبر و تفویض

چون‌قضاحتم‌وقدرمشروطشد | سعیه سوف یری مضبوطشد

---

۱ - نسخه ۲ و ۳ : گذر   ۲ - نسخه ۲ و ۴ و ۵ : رد

این بیان بطلان تفویض است و جبر — درمیان اثبات امر بین امر

چون سر از جیب قضا افراشتی — پرده ازروی قدر برداشتی
باز پیش آور کتاب‌الله را — لوح محفوظ آن طلسم شاه را
گنجهائی‌را که نشناسی تو اسم — جمله مستور است زیر این طلسم
گنج اسما چون در آن بنهفته‌اند — لوح محفوظش از آنرو گفته‌اند
لوح محفوظ تو آمد بردو قسم — آن یکی گنج است و این باشد طلسم
این طلسمت عام و گنجت هست خاص — این بود ز آن عوام آن ازخواص
چون طلسم لوح را بشکافتی — گنج اسمارا از آن دریافتی
درطلسم نطفه آدم نگر — تا ببینی لوح محفوظی دگر
لوح نبود گنج اسما باشد این — بلکه خود عین مسما باشد این
علم الاسما ز قرآن رو بخوان — گنج اسما نطفه آدم بدان
آنچه حق دردفتر عالم نوشت — جمله اندر نطفه آدم سرشت
لوح عامش دفتر عالم بود — لوح خاصش نطفه آدم بود
لوح عامش آنچه‌دارد ازخواص — جمله ظاهر میشود ازلوح خاص
حکم آن کلی و این جزئی بود — گرچه کلیات از این(۱) جزئی بود
حکم کل را چون عمومی در براست — اختیار جزئیت ز آن درخوراست
لیك حکم جزء چون مخصوص گشت — کی توان بااختیار ازوی گذشت
نکته باریك است و درکش بس دقیق — کی توانی یافت بی‌ذهن رقیق
تا نباشد رقتی باذهن تو — کی شکافد نکته‌ام‌را ذهن تو
رقتی چون نیست درذهن تو یافت — ترسمش این نکته نتواند شکافت
هین مرو درفکر جای خود بایست — ز آنکه فکرش درخور ذهن تو نیست
خود بیان معنی دیگر کنم — نکته باریك روشن تر کنم
تفرقه بگذار اول جمع باش — پای تاسر نکته‌هارا سمع باش

---

۱ ـ نسخه ۲ و ۳ : آن

چون به‌جمع از تفرقه بازآمدی
نکته‌ها را نغمه پرداز آمدی

نغمه‌ای بنواز و دل را شاد کن
لوح عام وخاص خود را یاد کن

لوح محفوظی که عامش نام گشت
حکم کلیش به عالم عام گشت

یعنی احکام فلك در خیر و شر
جمله بر وجه عموم آرد نظر

گر دراین احکام سعی آری بجا
اختیـار جزئیی باشد ترا

لیك چون کلیت نبود اختیار
اختیار کل بکلی واگذار

جسم خود را از هوای گرم و سرد
میتوان با سعی قدری چاره‌کرد

لیك نتوان داد تغییر هوا
زانکه حکم کلیست آن ازقضا

همچنین دررنج وراحت آنچه هست
اختیار جزئیت باشد بدست

ور نبودت هیچ در کف اختیار
بود بیجا امر و نهی کردگار

امرونهیت هیچگه سودی نداشت
درد و درمان تو بهبودی نداشت

کفرو ایمان هر دو بی‌بنیاد بود
دعوت پیغمبران برباد بود

بود انزال کتب بی‌فایده
من و سلوایت نمیشد مائده

من وسلوا چیست خوان امتحان
امتحان تابعان و عاصیان

گر نبودی هیچ بوئی زاختیار
امتحانی کی ترا بودی بکار

اختیارت هست درکار اندکی
اندکت بسیار و بسیار اندکی

اندك اندك جمع شد بسیار شد
لیك ازآنت اندکی درکار شد

اندکی درکار اگر کاهل شوی
علم بگریزد ترا جاهل شوی

جهل برعلم تو چون غالب شود
عقل وذهنت را ز سر سالب شود

عقل وذهنت چون زسر گردید سلب
کی توانی کرد قلب خویش جلب

جلب قلبت گر نباشد در دماغ
کی‌دهد عقلت ز خیروشر سراغ

قلب تو آئینه گیتی نماست
عقل وذهنت را بدانش پیشواست

عقل و ذهنت گر نیابد دانشی
کی شناسی آفتاب از تابشی

زآفتابت تابشی چون رو کند
دانشت با سعی دفع او کند

دانشت با سعی چون شد همعنان — چاره سازت گشت درسود وزیان

سعی ودانش چاره‌ساز کار تواست — چاره‌ساز اندك و بسیار تو است

آدمی از سعی آید در نما — **لیس للانسان الا ما سعی (۱)**

سعی تو در واردات آسمان — سازدت محفوظ از سود وزیان

سعی تو با حفظ محفوظت کند — حفظ حکم ازلوح محفوظت کند

لوح محفوظت چوحکمش عام‌شد — حکم کلی یافت عامش نام شد

رد کلی کردنت(۲) را نیست حد — بل توانی کردنش از خویش رد

لوح عامت چون بکلی یافتی — از بیانش جزء و کلی یافتی

یافتی از حکم کلش اختیار — اختیار جزئیت آمد بکار

لوح خاصت‌را دگرشو نکته سنج — تا بیابی از نکاتش راه گنج

گنج اینجا چیست احکام‌وی‌است — حکم جزئی خاصه‌انعام وی است

حکم‌وی‌چون‌جزئی‌ومخصوص گشت — کی توان بااختیار اینجا گذشت

چونکه بروجه‌خصوص احکام‌اوست — حکم جزئیت از آن برنام اوست

حکم جزئت دیگراست‌وکل‌دگر — حکم جزئت میدهد ازکل خبر

حکم‌جزئت خاص‌و کلت‌هست‌عام — حکم عام ازخاص میجوشد مدام

لوح خاصت چون بحکم آردنظر — کی زحکمش میتوان‌کردن گذر

درکفت چون نیست اینجااختیار — اختیار اینجا بکلی واگذار

اختیار جزئیت در حکم کل — گرچه میآرد به سیر خاروگل

لیك در هنگام کار ای هوشیار — نیست اندر حکم جزئت اختیار

حکم‌جزئت‌هست‌چون‌ازلوح‌خاص — اختیاری نیست ویرا در خواص

نطفه آدم که لوح خاص توست — کی‌شود با اختیار خود درست

اختیاری نطفه را گر بد بدید — گه چرا میشد سیاه وگه سفید

نطفه را در خود نباشد اختیار — اختیارش هست با پروردگار

۱ـ سوره نجم آیه ۴۰: نیست انسان‌را جزآنچه کوشش نمود. ۲ـ نسخه ۴۹۱: کردنش

همچنانکه نطفه‌کان لوح تواست — اختیارش خود نمی‌باشد بدست
لوح عامت را هم اندرگیر و دار — نیست اندر کف زمام اختیار
اختیار هر دو دست داور است — اختیار اینجا نه حد دیگراست
این نه جبراست ای‌پسر نه‌اختیار — مذهب حقست دارش یادگار

لوح عام و خاص

لوح دیگر می‌نگارد یاد دار — خامه‌ام بی‌اختیار و باختیار
بین‌مبرهن‌لوح‌عام‌وخاص‌خود — کان یکی عالم دگر آدم بود

کلك قدرت چونکه نقش بیش‌وکم — در کتاب آفرینش زد رقم
فیض خاصی داشت آنرا عام‌کرد — لوح عام وخاصیت(۱) انعام‌کرد
عام گشتت لوح محفوظ کبیر — خاص‌گشتت لوح محفوظ صغیر
لوح محفوظ کبیرت عالم است — لوح محفوظ صغیرت آدم است
آنچه اندر فطرت عالم نهاد — جمله اندر طینت آدم نهاد
طین وفطرت هردورا باهم‌سرشت — سرنوشت هر دو را با هم نوشت
سرنوشت هر دو را چون زد رقم — زد قدم در پرده جف القلم
پرده جف‌القلم شد خلوتش — تاچه از(۲) پرده نماید جلوتش
جلوه اجمال چون‌گشتش تمام — جلوه تفصیل شد با خاص و عام
خاص‌وعامت‌هردوچون‌تحصیل‌شد — آن یکی اجمال واین‌تفصیل شد
جلوه اجمال از آدم طلب — جلوه تفصیل از عالم طلب
آنچه حق در دفتر عالم نوشت — مجملش در نطفهٔ آدم‌نوشت(۳)
نطفهٔ آدم عجایب دفتریست — دفتر افلاك ویرا دفتریست
دفتریش آنچه در دفتر نوشت — آن مثالی باشدش از سرنوشت
دفتریش کرد صادر چون مثال — برمثالش هست لازم امتثال

۱ـ نسخه ۲: لوح خاص وعامیت — ۲ـ نسخه ۱۹٤. تاچه در
۳ـ نسخه ٥: سرشت

امتثالش از مثالش امر شد — از مثالش امتثالش امر شد
امتثالش امر شد چون از مثال — لاجرم باشد به امرش امتثال
گر تجاوز از مثال خویش کرد — جان‌ودل باداغ حسرت ریش کرد
زانکه گر نبود به امرش امتثال — ز امر اعلایش دگر ناید مثال
نی غلط گفتم کجایش هست حد — تا تواند امر اعلا کرد رد
امر اعلا آنچه کردش سرنوشت — کی تواند ذره‌ای زآن درگذشت
گرنه ذهنت کرد درك امتثال — امتثالت ماند مخفی با مثال
دفتری فکرتم گیرد قلم — فردی از نو آورد سازد رقم
تا نماید صادرت از نو مثال — سازدت روشن مثال و امتثال
هان بدرك خویشتن غره مباش — نقش خودبینی ز لوحت برتراش
گر ترا بی‌ذهن گفتم عیب نیست — هیچکس واقف زسرغیب نیست
نکته‌ها از عالم غیبم رسد — از کتاب‌الله لاریبم رسد
جبرئیل دل بگوید این سخن — ورنه این‌گفتار نبود حد من
من‌کجا و طرز گفتار از کجا — من کجا وکشف اسرار ازکجا
کی توانم من چنین گفتار کرد — کی توانم کشف این اسرارکرد
جسم‌من جز مشت‌خاکی بیش نیست — جلوه‌گاه نور پاکی بیش نیست
مشت خاکی‌را نزیبد این سخن — من کجا و کشف اسرار کهن
سرنوشت من چنین گفتار بود — در سرشتم کشف این اسرار بود
چون نشایدرفت بیرون ازسرشت — ازسرشت‌آمد (۱) برونم‌سرنوشت
سرنوشتم کشف این اسرار کرد — کشف این‌اسرار واین‌گفتارکرد
سرنوشت من مثال من بود — امر و نهیش امتثال من بود
چون ز امر اقدسم آمد مثال — کی توانم کرد رد امتثال
رد آن کردن کجا حد من است — گرکنم رد نوبت حد من است

۱ـ نسخه۱و۶ : آید

گر مثال شه ظلومی رد کند / خویش را او مستعد حد کند

من کجا و قدرت رد از کجا / من کجا و طاقت حد از کجا

گیرم ار خواهم کنم رد مثال / کی توانم رفت بیرون ز امتثال

امتثالش هست دامنگیر من / امتثالش شد غل و زنجیر من

با غل وزنجیر اکنون چون کنم / گر نه عقل خویش را مجنون کنم

چون جنون آمد گریبانگیر شد / دیگرم زنجیر بر زنجیر شد

چون کنم با این همه زنجیرها / کی توانم جستن ازاین گیرها

هر زمان نوعی بزنجیرم کشد / درکمند طوق تعذیرم(۱) کشد

تا بخود یکباره مجنونم کند / اختیار از دست بیرونم کند

چون شدم مجنون نماندم اختیار / اختیار اینجا کجا آید بکار

اختیاری نیست چون درکار من / اختیاری نیست این گفتار من

هرچه خواهم نکته‌ها را اختصار / می تراود از لبم بی‌اختیار

اختیار دل نه در دست من است / زیردست دل زبر دست من‌است

دل زبردست و زبانش زیردست / زیر دستش دست من درزیربست

چون کنم با دو زبردست چنین / بسته دستم از یسار و از یمین

هر دو بستندم چو دست اختیار / ز اختیارم کی گشاید دست کار

دست کارم پای خاموشی بود / پیشرفتش جای خاموشی بود

دست‌داد جای خاموشی کجاست / پیشرفت پای خاموشی کجاست

دست دل‌گشته گریبانگیر من / بسته برحلق از زبان زنجیرمن

تا کشاند هر زمان بی‌اختیار / با طناب جرم کشفم پای‌دار

هرکه بیخود کشف اسراری‌کند / حد شرعش ملزم داری کند

دل مرا چون کاشف اسرار کرد / حد شرعم التزام دار کرد

نی غلط‌گفتم (۲) مرا اسرار کو / جرم کشف و التزام دار کو

۱ـ نسخه ۲و۳: تقدیر

۲ـ نسخه ۱و۴: کردم

نکته‌ای ز اسرار ناگفته هنوز   گوهری ز اسرار ناسفته هنوز
هتك سر اصل و فرعم میکنی   مستعد حد شرعم میکنی
بیخبر از اصل و فرع خویشتن   پرده بگشائی ز اصل وفرع من
بر اصولم تیر طعنی میزنی   در فروعم طعن و لعنی میکنی
شمه‌ای نادیده‌ای ز احوال من   نکته‌ای نشنیده‌ای زاقوال من
مجرمم سازی به‌ترك انقیاد   متهم اندر فساد اعتقاد
انقیاد من عیان چون آفتاب   اعتقاد من نهان درصد حجاب
آن یکی چشمت ندید واین ندید   امر پنهانی چسانت شد پدید
چون عقیده هست مخفی دردرون   کی فسادش را تو دیدی از برون
آخر ای‌مؤمن صفت شرمی بدار   هردمم بیرون مکش برپای دار
رو بخوان الخیر ظن‌المؤمنین   ظن بد برمن میاور بیش از این
ظن بد آخر ترا رسوا کند   پرده‌ها از روی کارت وا کند
ظن بد را روبرون کن از سرت   تا نگردد عاقبت پرده درت
اینکه منهم گفتمت ظن خطاست   چون‌مقر گشتم‌کنون جای‌عطاست
چونکه‌گشتم معترف من برخطا   با عطایت کن خطای من عطا
گر تو هم اقبال اقراری کنی   ترك هر ادبار و انکاری کنی
صلح آید جنگ برخیزد زپیش   عقل‌آید جهل بگریزد زپیش
جنگ باشد گیرودار جاهلان   صلح باشد ننگ و عار عاقلان
من چوکردم صلح با جن و بشر   خود چه‌جای جنگ میباشد‌دگر
صلح وجنگم هر دو را برهم زدم   پشت پا بر پای مدح و ذم زدم
مدح‌وذم را هردوکردم سرنگون   سر ز جیب عافیت کردم برون
عافیت چون گشت دامنگیر من   یاد آمد از غل و زنجیر من
چون غل و زنجیر بودم امتثال   امتثال امر بودم از مثال
امتثالم از مثالم دور کرد   وز مثالم امتثالم دور کرد

امتثالم می‌کشد بی‌اختیار   هر زمان در عرصه‌گاه گیرودار
ورنه من باکس ندارم شکوه‌ای   کی بود از گیرودارم شکوه‌ای
سرنوشتم بود چون این گیرودار   گیرودار از کف ربودم اختیار
گیرودارم چون بپا زنجیر شد   در مثالم باعث تأخیر شد
خون چو بی‌تأخیر نتوان کرد شیر   گردمی تأخیر شد برمن مگیر
خون من چون شیر از تأخیر شد   طفل طبعم شیر مست شیر شد
وقت آن آمد که بگشاید زبان   از سرشت نطفدات سازد بیان
تا سپارد بر کفت فرد مثال   از مثالت آورد در امتثال

نطفهٔ آدم

در بیان نطفه آدم ببین   ربیت بنگر ز رب‌العالمین
نطفه با تولید چون همدم شود   نکتهٔ رحلت مبرهن ز آن بود

نطفدات کان لوح محفوظ آمده   در طلسم لوح محفوظ آمده
گنج روحت را بود جسمش طلسم   گرچه روحت هست مستغنی ز جسم
جسم او را گرچه از خون مایه است   لیک از افلاک برتر پایه است
زانکه افلاک و عناصر باطباع   ثابت و سیار جمله با تباع
نه پدر با چار مادر سه ولد   با هزاران جد و جهد و کد و ید
سالها با خویش تدبیری کنند   قرنها تحصیل تأثیری کنند
تاکند تولید خونی از نبات   کان بود حیوانی و اصل حیات
مدتی بدهند از خواب و خورش   با هزاران ناز ویرا پرورش
تا پدید آید ازو خونی سفید   صاف‌تر از ناب صهبای امید
چون ز خون پالوده گشت و صاف آن   نطفه خوانندش حکیمان جهان
باز درمهد رحم جایش دهند   درمشیمه چونکه مأوایش دهند
لوحی لوح طلسم بیش و کم   هرزمان لوحی زند بهرش رقم
تا درآن الواح محفوظش کند   مستحق لوح محفوظش کند

هفت اختر نه مهش یاری کنند / هریکی نوعی پرستاری کنند
چون زحل یکماه دادش تربیت / مشتری کردش دوم مه تقویت
ماه سیم آیدش مریخ پیش / پاسبانیش کند با تیغ خویش
ماه چارم بخشدش خورزندگی / تا بیابد قوت جنبندگی
ماه پنجم زهره ستارش شود / با نوای عیش غمخوارش شود
ماه شش آید عطارد باز پیش / کش نویسد لوحها باکلك خویش
ماه هفتش را قمر یاری کند / از بدو نیکش نگهداری کند
ماه هشتم باز کیوان فلك / گرددش دربان به ایوان فلك
ماه نه زائوش پیش آید دگر / تا برآرد ز آن ره باریك سر
نه مه و نه روز و نه ساعت تمام / چون در آن تاریك‌دان سازد مقام
دفتری دفتر غیب و شهود / فردی از افراد اوراق وجود
با هزاران احتیاط آرد بدست / تا نویسد سر نوشتش آنچه هست
پس کشد در پیش باحفظ(۱) ادب / کلك ساعات مداد روز وشب
نسخه‌ای از نسخه‌جات خاص‌وعام / مجملی زاجمال و تفصیلش تمام
چون برآن بنوشت وکاراتمام کرد / لوح محفوظ صغیرش نام کرد
فرض شد بروی رساند تابعرض / عرضه‌راچون‌استجابت‌هست فرض
امر اعلایش کند حکم مثال / منشیان حکمش نمایند امتثال
مهرداران پس به‌امرش(۲)دم‌زنند / مهر اسما را برآن محکم‌زنند
دفتریش کرد چون صادر مثال / بر مثالش کرد امر امتثال
امتثالش از سرا بیرون کشد / از رحم او را به پیرامون کشد
طفلك بیچاره بدبخت و زبون / از مشیمه چونکه آرد سر برون
باز در دامان مادر جا کند / بر سر زانوی وی مأوا کند
مادر دلسوز گردد مهربان / دامن خدمت ببندد برمیان

۱ــ نسخه ۲و۳و۱: حفظ و   ۲ــ نسخه ٤: بحکمش

چون میان بندد بخدمتکاریش — سوزدش دل برفغان و زاریش
در(۱) زمان شیری زپستانش دهد — شیر نبود شیرهٔ جانش دهد
چون دوسال از شیر او پرورده شد — پرورش آنچش که بایدکرده شد
نامیه دادش نبات آسانما — قوتی شد حاصلش در دست و پا
حسیه برخویش مغرورش کند — از سر زانوی ام دورش کند
همچو حیوانش برفتار آورد — زآب و نانش بر سرکار آورد
شد چو طفل شیرخواره لقمه‌خوار — این دمش در لقمه‌خواری وا گذار
بشنواز نو قصه‌ای بس بوالعجیب — کز قضا اینجا چه افتادم نصیب
در میان شادیم ماتم نگر — رحلت و تولید را توأم(۲) نگر
لیك آن معنی بخاطر یاد دار — گردمش تا بعد از این صورت نگار

رحلت و تولید

این حکایت شهره آمد در جهان — رحلت و تولید را توأم بدان
من به کنجی در طلسمات بیان(۳) — گنج سنج نطفه و تولید آن
کز برون ناگه یکی زد شیونی — کان(۴) کنیزك هست یاران مردنی
ذکر تولید تو این دم کی سزاست — فکر مردن گر کنی اکنون رواست
خیزو پیش آ دست این بیچاره گیر — دست این افتاده ناکاره گیر
دست و پایش هردو افتاده زکار — جان رسیده برلبش از انتظار
تا تو پیش آئی و پیشت جان دهد — جان مشکل پیش تو آسان دهد
من زجا برخاستم رفتم به پیش — تا که گیرم دستش آرم جای خویش
چون گرفتم دست اوجانش برفت — جان به کوی وصل جانانش برفت
مرغ جان چون باز گشتش(۵) پروبال — آشیان گشتش به جنات وصال

۱ـ نسخه ۵و۳و۲: هر
۲ـ نسخه ۲و۳و۵: باهم
۳ـ نسخه ۲و۳و۵: جهان
۴ـ نسخه ۲و۳و۵: کاین
۵ـ نسخه ۲و۳و۵: گردش

جسم او مرده بروی دست من	فکر تولید آنچنان پا بست من
گفتم این یارب چه رمز و حکمت است	من به تولید آن دگر در رحلت است
رحلتش بر موت تمهیدم نمود	رحلت از وی طفل تولیدم نمود
طفل تولید ار نمودم رحلتی	رحلتش را شد تولد حکمتی
چون تولد حکمت از رحلت نمود	رحلت و تولید یك حکمت نمود
گر خبر از طفل حکمت باشدش	این تولد عین رحلت باشدش
زآنکه چون طفل از رحم تولید کرد	رحل رحلت رحلتش تمهید کرد
گر نه رحل رحلتش تمهید شد	کی تواند راحل تولید شد
الغرض تولید و رحلت باهمند	هرکجا هستند باهم توأمند
چونکه بنمود آن کنیزك رحلتی	رحلتش بگشود رحل حکمتی

**آمدم تا بازگردم نکته سنج	از طلسم نطفه ریزم بر تو گنج**

نطفه‌ات چون طفل گشت و شد برون	نامیه با حسیه گشتش فزون
نامیه دادش نموی از نبات	حسیه افزودش از حیوان حیات
خواب‌وخور سر از گریبانش کشید	سر برون از جیب حیوانش کشید
خواب‌وخور گردد همه اندیشه‌اش	غیر خواب و خور نباشد پیشه‌اش
خواب‌وخور چون از نباتش سیر کرد	قوت حیوانیش تأثیر کرد
ناطقه پیش آید و نطقش دهد	منطق قدوسیان پیشش نهد
باب منطق چون برویش باز شد	منطق نطق و بیانش ساز شد
کلیه بابی گشاید بر دلش	جزئی از کلی نماید حاصلش
چون زکلی یافت جزئی قوتی	مدرکه با وی بگیرد الفتی
قوت ادراك چون شد حاصلش	سازد آسان عقده‌های مشکلش
رو بدرك جزئی و کلی کند	درك هر جزئی و هر کلی کند
چون به‌جزئیات و کلیات خویش	مدرك آید بر بساط کم و بیش
از الهیه ورا بوئی رسد	وز بلوغش خصلت و خوئی رسد

از بلوغش چونکه حاصل شد کمال شاهد تکلیف بنماید جمال
چون به تکلیف خدا روی آرد رویش اندر خصلت وخوی آورد
از سعادت باشدش گر خصلتی سر به تکلیفش نهد بی کلفتی
ور بود ویرا شقاوت خلق وخوی خلق وخویش تابد از تکلیف روی

سعد و نحس ساعت

نطفه چون در بطن مادر میرسد از شقاوات و سعاداتش رسد
سعد و نحس ساعت ار دریافتی نطفه را رو از شقاوت تافتی

چون سعادت گشت دامنگیر تو(۱) شد بیانش در گلو زنجیر تو
گرسر زنجیر نگذاری ز دست بخشدت گنج سعادت آنچه هست
در رحم چون نطفه گردد منعقد ثابت و سیاره گردندش ممد
تاز تأثیرات امدادش کنند با خواص خویش بنیادش کنند
گرفتد در ساعت سعد، اتفاق نطفه گردد با سعادت هم وثاق
ور بود در ساعتش نحسیتی با شقاوت یابد او جنسیتی
چون کواکب را نظرها در براست در نظرهاشان اثرها مضمراست
گر بودشان دوستیئی در نظر سعد گردد ساعت و بخشد اثر
ور نظرشان را خصومت شد ببر نحسیت از ساعت انگیزد اثر
حکمهای ساعت از کوکب بود کوکب احکامش زحکم رب بود
چونکه تأثیرات ساعات و نجوم نطفه را درانعقاد آرد هجوم
زآن شودگاهی سعید وگه شقی گاه عصیان کار وگاهی متقی
گرنه ازساعات باشد این اثر پس چرا فرمود آن خیر البشر
ساعت نیك و بدت تمییز کن ز انعقاد نطفدات پرهیز کن
چون سعادت را سبب دریافتی از شقاوت روی دل برتافتی
هر دو را بشناختی در بطن ام نطفدرا از کف مکن سررشته گم

۱و۲ـ نسخه ۲و۳و۴: من

نطفه چون در بطن‌ام گردد سعید		لاجرم‌گردد سعادت زآن پدید
ور شقی آمد ز بطن‌ام برون		از شقاوت لاجرم گردد زبون

شقاوت

**گر شقاوت شد قرین از کوکبش		تومدان مجبور ازحکم ربش**
**عارضی باشد شقا دفعش توان		ماسعی‌را نیك ازقرآن بخوان**

گر شقی را میکنی مجبور تو		ز اختیارش مینمائی دور تو
گوئی از خوئی که میدارد شقی		او نخواهد گشت هرگز متقی
خوی وی گردیده دامنگیر او		گشته برگردن غل و زنجیر او
میکشد سوی خودش بی‌اختیار		تاکند خاصیت خود آشکار
من در اینجا کی‌کنم انکارتو		گویم از صد قست این‌گفتار تو
لیك اینجا نکته‌ای دیگر بود		گویم انصافی گرت در سر بود
خوی بد بر نطفه گشته عارضش		همچو گرمی تب اندر عارضش
او مریض‌است ومرض اورا عرض		مسهل سعیش کند دفع مرض
چون ز تأثیرات افلاك و نجوم		این مرض در بطنش‌آورده هجوم
همچنانکه تابش خور زآسمان		باشدش تأثیر ظاهر در جهان
گر بتابد بربدن فصل تموز		گرمیش سازد بدن را تیره روز
در پس دیوار سعی خویشتن		میتوان دفعش نمودن از بدن
این مرض هم تابش باطن بود		دفع وی ازبطن خود ممکن‌بود
دفع آن با(۱)سعی‌ظاهر ممکن‌است		دفع این ممکن به‌سعی‌باطن‌است
گر تو گوئی سعی هم بی‌اختیار		گردد از تأثیر کوکب آشکار
گویم این‌مطلب ترا فکرخطاست		روبرونش‌کن که‌فکرت ناسزاست
سعی فعل تست ازکوکب کی است		قوت سعیت ز تأثیر وی است
اختیاری نیست تحصیل قوا		اختیار اینجا زکف گردد رها

۱ـ نسخه ۲و۵و۳: از

ور به تحصیلش ترا بود اختیار چشم کورت نور میکرد آشکار
چشم تو چون کور مادر زاد شد کـی تواند نور را بنیاد شد
قوتی‌کان حاصلت شد از الست اختیار فعلیش دست تـو است
یعنی‌ارخواهی ببندی‌چشم‌خویش تا نبیند روی نامحرم به پیش
هم توانی بست و هم‌بتوان گشاد اختیار هر دو حق دست تو داد
همچنین هر قوتی‌کان با تواست قبض و بسط جمله‌ات باشد بدست
اختیار فعلیت اینجا بس است رو مده از کف‌که نور نورس است
نور چبور نور نخل ایمن است امر بین‌الامرت‌از وی روشن‌است
امر بین الامر چون حاصل شود جبر و تفویضت همه باطل شود
جبر و تفویض ارگزاری برکنار اندکی آیـد بدستت اختیار
اختیارت گر کشاند سوی کار جز به فعلت هیچ نبود اختیار
این نه تنها خاصه انسان بود اندکی هم شامل حیوان بود
رو فرس را بین چسان‌ای‌پاک‌بین بگذرد با اختیار از ما وطین
همچنین افعال دیگر کن قیاس کش‌چسان در فعل‌آید ازحواس
تـا بدیهی گردد ای صاحبنظر اختیار فعلیت در خیر و شر
اختیاری گشت چون افعال تو هم بود بـا اختیار اقوال تو
قول‌وفعلت راعنان‌چون دست‌تست تو سن سعیت‌کنون پا بست تست
توسن سعی خود ار جولان دهی کی عدورا راه درمیدان دهی
چون عدو راهست پیشه دشمنی از شقاوت نیست بد تر دشمنی
زآنکه از وی خانه‌ها ویران‌شده دوستیش بانی عدوان شده
توسن سعیت کنون بیرون جهان تا ستانی از کف دشمن عنان
گـر عنان دشمن افتد در کفت کی تواند رخنه کردن در صفت

سعی

توسن سعیت نشدگر ره سپر درکف میر آخور پیرش سپر
تـا بسر حد کمالش آورد از بیابان جهالت بگذرد

توسن نامی سعیت‌را نژاد — گرندانی ازتو ای حیوان نژاد
توسن سعی تو باشد خرد سال — ترسمت سازد بخردی پایمال
گرسپاری درکف میر آخورش — پرورد چندی به‌پای آخورش
خرد سالیش رسد حد کمال — روز میدانت نسازد پایمال
آخوروم‌یرآخورت‌ای‌تیز(۱) فهم — زود نتوان یافتن بارخش وهم
سالها باید به‌فکرت تاختن — تاتوانی آندورا بشناختن
گرچه درفکرت بسی درتاختی — لیك دانم آندورا نشناختی
گرنلغزی ونیاری ارتعاش — هردورا سازم یکی پیش توفاش
کیست‌میرآخورچه‌باشد آخورت — گوش‌کن ازآخور ومیر آخورت
پیرباشد پیر میرآخور ترا — سعیش اندر تربیت آخور ترا
سعی تو باسعی پیرآید درست — ورنه ازسعیت بباید دست شست
رو به‌سعیت دامن پیری بگیر — ساعتی ازکف منه دامان پیر
تاشود سعیش به‌سعی تو دلیل — وا نماند توسنت وقت رحیل
هان مکن ازجاهلی انکار پیر — دامنش چون یافتی محکم بگیر
ورکنی انکار پیر از جاهلی — گرهمه پیری یقین دان جاهلی
دردماغت‌کرده جابس کبر وجهل — درسرت(۲)جهل ابوجهل است‌سهل
من نمیگویم تو خود انصاف ده — ساعتی جهلت ز سردربر بنه
خوب باجهل ابوجهلش بسنج — بین‌ازآن‌چاراست ازتوهست‌پنج
طبع افیونرا درج تا چارشد — سمیت خاصیتش ناچار شد
من ندانم گر به پنجم میرسید — آن چها میکرد باسمش پدید
جهل تو ز افیون کشنده‌تر بود — ازدم عقرب گزنده‌تر بود
من‌چه‌گویم باتوجهلت عقرب‌است — خودبکش ویراکه باتواقرب‌است

---

۱ ـ نسخه ٦ : دیر   ۲ ـ نسخه ١٩٤ : برت

باچنین عقرب چگونه مانده‌ای ظاهراً افسونی آنرا خوانده‌ای
نی غلط گفتم ز افسون کی رمد گر همه پیغمبرش افسون دمد
جهل تو خود عقرب و نیشش توئی حلقه بسته درپس وپیشش توئی
تاغریبی جوئی وهردم زنیش بررگ‌وپی بی‌گنه نیشی زنیش
من غریب وعقرب تو بی‌حیا کی توانم ازدمش گشتن رها
هم مگر لطف حقم یاری کند درپناه خود نگهداری کند

جاروب سعی

عقربت چون یافتی (۱) نیکش بکش تا نسازد نیش او نوشت نه‌خوش
وز کثافات شقا چون زایدت لاجرم جاروب سعیی بایدت
عقرب جهلت چو درسر یافتی گردن از طوق دمش برتافتی
هیچ دانی خلقت اورا ز چیست جز کثافات شقاوت هیچ نیست
تانگردد این کثافت از تو پاك عقرب جهلت کجاگردد هلاك
گرنه‌جاروبی ز سعی آری بدست کی توانی از کثافت پاك‌رست
رو به‌جاروب این کثافت پاك‌کن عقربت‌را کن هلاك وخاك کن
ورنه هردم بچه‌ها زاید ازاو بچه‌های بیحیا ز آید از او
تابکام ازنیش زهر آلودخویش نوشداروی ترا سازند نیش
بچه‌هایش چیست آن اخلاق بد حرص وکبر وکینه وبخل وحسد
نوشد اروچیست اخلاق خوشت کان بود معجون عقل دلکشت
عقل دلکش کیستت معجون‌فروش کان ز معجونش‌کند نیش تونوش
نقد دلرا نه‌کف معجونیت از جواهر تادهد معجونیت
وه چه معجون نوشداروی مراد قاتل آن عقرب افعی نژاد
جوهر عقلت عجایب جوهریست خوشتر ازهرجوهری وگوهریست
جوهرش‌راچون‌سعادت هست‌کان بخشدت نقد سعادت ازدکان

---

۱ - نسخه ۳ : جهل‌تو عقرب بود

چشمه تقوی

چون به‌جاروبت کثافت پاک گشت
جرم گردی ازهوا بر آن(۱) نشست

بایدت درچشمهٔ تقواش شست
چشمه‌ات‌را تیشه‌ای باید نخست

عقربت‌را چون شکم بشکافتی
نوشداروئی بدفعش یافتی

باز از جاروب سعیت رشته‌ای
درکف آروپیش نه سررشته‌ای

تاکثافات شقاوت‌را تمام
ازوجودت روبد ای عالیمقام

ورنروبی این کثافت‌را تو پاک
عقربت دیگر برآرد سر ز خاک

تا ترا هردم زند نیشی دگر
برجگر افزایدت ریشی دگر

روکثافت‌را نخستین ساز پاک
تابکلی عقربت گردد هلاک

سعی تو جاروب باشد دروجود
ز آن توان دفع کثافاتت نمود

لیك آن آغشته گرد هواست
تانشوئی ز آب تقوا نارواست

آب تقوارا بود سرچشمه‌ای
وآن بود سرچشمهٔ هرچشمه‌ای

چشمه‌ها باشند درقلبت نهان
جمله از سرچشمه تقوا روان

لیك چون‌سرچشمه‌ات محکم‌بود
چشمهٔ خشکیدهٔ بی نم بود

باز باید کردنت اندیشه‌ای
تابدست آری نخستین تیشه‌ای

تیشه نگشاید اگر سرچشمه‌ات
کی بجوشد آب ازهر چشمه‌ات

خیزو اکنون تیشه‌ای اندیشه‌کن
تیشه‌ای جو تیشه کاری پیشه‌کن

تابرآری آبی از سر چشمه‌ات
چشمه‌ها بگشائی ازهرچشمه‌ات

چشمه‌های دل چوگردیدت روان
آب تقوایت بجوشد ازمیان

آب‌تقواچونکه‌ازسرچشمه‌خاست
پاکی جاروبت ازگرد هواست

چونکه بیرون‌رفت ازجاروب‌گرد
آن‌کثافات ترا جاروب کرد

چون کثافاتت بکلی رفته شد
گفتنیهایت سراسر گفته شد

لیك از تیشه نگفتی رمز چیست
تیشه بی‌حداد کو حدادکیست

۱ـ نسخه ۱۹٤ : وی

تیشه فکر و ذکر

گرخدا خواهد دکانی واکنم   تیشه و حداد را پیدا کنم

تاکنم جاری ز تیشه چشمه‌ها   چشمه‌های آبخورد اتقیا

آمدم تا باز دکان وا کنم   فردهٔ کالای عرفان وا کنم

آمدم تا از نکات (۱) دلنواز   در بساط سعی گردم نغمه ساز

آمدم تا در صف ضرابیان   کوره ها افروزمت از امتحان

آمدم تا خالصت اندر خلاص   سیم وزرسازم زارزیز و رصاص

آمدم تا باز استادی کنم   با حدید سعی حدادی کنم

آمدم تا هر دم از اندیشه‌ای   ریزم استادانه طرح تیشه‌ای

تیشه ها افشانم از فولاد فکر   دسته ها بنشانم از شمشاد ذکر

دسته دسته تیشه ها بندم بدوش   کوچه کوچه پانهم تیشه فروش

حلقه ها کوبم در هر خانه‌ای   رخنه ها جویم بهر کاشانه‌ای

لب گشایم چون منادی درندا   رخ نمایم چون مصلا در صلا

گه صلا گاهی ندائی سر کنم   هر طرف صوت و صدائی سر کنم

زهره را سازم به‌گردون مشتری   از کواکب آرم افزون مشتری

مستعدان را بقدر مرتبه   جمله بنشانم به صدر مصطبه

پس به سنگ عدل و میزان رشاد   تیشه بفروشم بـه نقد اعتقاد

هر یکیرا داده بر کف تیشه‌ای   بر بساط سعی بخشم پیشه‌ای

پشت کار تیشه کاریشان کنم   تیشه‌ها در پیشه کاریشان کنم

چشمهٔ تقواکه‌آن سرچشمه است   چشمه‌هایش‌جاری‌ازهرچشمه‌است

گشته اندر وادی دلشان نهان   در میان سنگلاخ بیکران

سنگلاخی کان بپایان کس ندید   جز درآن غول بیابان کس ندید

غول کوه جهل و سنگش بچه‌ها   سینه زن برکوه جهلش بچه ها

---

۱ ـ نسخه ۱۴۰۵ : دکانت

جمله را داغ نحوست بر جبین
برجبین گرد شقاوتشان ببین

تیشه‌داران چون دم شادی زنند
تیشه‌ها برکوه آن وادی زنند

اربعینی با خلوص اعتقاد
سر برآورده ز طوق انقیاد

دسته‌های تیشه بر کف صبح‌وشام
در شکاف کوه بگذارند گام

پیش بنشینند با زانوی سعی
پس بخیزانندش از بازوی سعی

چون براندازند با سعی گران
از میان کوه گران را برکران

چشمه‌تقوا به صد جوش وخروش
از شکافی ناگهان آید بجوش

وه چه چشمه چشمهٔ هرچشمه‌ای
چشمه‌هارا چشمه‌اش سرچشمه‌ای

چشمه‌ها هریك ازآن نهری بود
نهرها سرچشمهٔ شهری بود

شهرها را نهرها جاری ازآن
نهرها در شهرها ساری ازآن

نهرهایش نهرهای حکمتست
شهرهای شهرهای حکمتست

حکمت حق‌چون سرچشمه‌گشود
چشمه های حکمت ازتقوا فزود

باورت گر نیست در قرآن ببین
چشمه‌حکمت(۱)**هدی للمتقین**

گرنه تقوا چشمهٔ هرچشمه‌است
پس به‌قرآن‌از‌چه‌روسر چشمه‌است

چونکه تقوارا مراتب‌گشت‌هشت
چشمه‌های‌حکمت‌ازوی‌هشت‌گشت

چشمه‌های هشت‌گانه

چشمه‌های هشتگانه‌چون‌جنان
آمده برمتقین مأوای جان

اولین چشمه‌است ایمان به‌غیب
هم‌فلاحش آخر‌بن بی‌شك‌وریب(۲)

۱ـ نسخه ۴: اول

از۲ تا ۹ اشاره بآیات اول سوره الم: الم ذلك‌الکتاب لاریب فیه‌هدی‌للمتقین. الذین یومنون بالغیب ویقیمون‌الصراط وممارزقناهم ینفقون. والذین یومنون بماانزل الیك وما انزل من‌قبلك وبالآخرة هم یوقنون اولئك علی هدی من ربهم و اولئك هم‌المفلحون.

بقیه پاورقی درصفحه بعد

چشمه اول که آنرا نیست ریب / حکمتش آورد ایمانت به غیب

چشمه دویم که افزودت حیات / سر بر آورد از **یقیمون الصلوة**(۳)

چشمه سیم که شد فیضش فزون / روزیت بخشد **زمما ینفقون**(۴)

چشمه چارم که بخروشد علیك / مؤمنت گفت از **بما انزل الیك**(۵)

چشمه پنجم دگر خواند تو را / **انزل من قبلك بعدازوما** (۶)

چشمه شیشم سراید از درون / نکته **باالاخرة هم یوقنون**(۷)

چشمه هفتم نماید ملتزم / التزامت از **هدی من ربهم**(۸)

چشمه هشتم چو گردد رهنمون / بخشدت نور فلاح از **مفلحون** (۹)

هشت چشمه چون زتقوا یافتی / چشمه‌های حکمتت بشکافتی

هر یکی در جنتی آمد سبیل / سلسبیل جنتت را شد دلیل

چشمه تقوا که خودسر چشمه‌ایست / جاذب وجاری کن هر چشمه‌ایست

در مراتب از همه اعلا بود / سلسبیل جنت المأوا بود

جنت المأوا ترا مأوا بس است / سلسبیلت چشمه تقوا بس است

چشمه تقوا چو جوشید از دلت / شست و شوئی داد بر آب و گلت

از توآن جهل و شقاوت دورکرد / عقربت مرد و کثافت دور کرد

چون کثافات شقاوت گشت پاك / عقرب جهلت بکلی شد هلاك

از دلت نور سعادت سرزند / عقل آید حلقه‌ات بردر زند

تا مهیا نوشداروئی کند / هردمت با نوش داروئی کند

تا نماند هیچ از سمت اثر / خالصت فرماید از پا تا بسر

زانکه هرکس راکه عقرب نیش زد / نیشهایش از شماره بیش زد

گر نمرد و ماند تا چندی دگر / باشد آن تأثیر سمش کارگر

(آن کتاب شکی در آن نیست که برای پرهیزکاران درآن هدایت است . آنانکه بغیب می گروند ونمازرا برپا میدارند وازآنچه آنهارا روزی‌دادیم انفاق می کنند. آنانکه بآنچه بتو وپیش‌از تو نازل شده‌است می گروند و بآخرت یقین دارند آنان از پروردگارشان بر هدایت‌اند ورستگارانند .)

صیقل اسم اعظم

چون ز تقوا آبرو حاصل کنی — خبث جهل و شهوتت(۱) زایل کنی
عافیت را نوشدارو ساز کن — صیقلی با آینه دمساز کن

نوشدارو چیست آگاهی تو — آگهی ز آئینهٔ شاهی تو
دل ترا آئینهٔ شاهی بود — جلوه‌گاه نور آگاهی بود
دل بود جام جهان بین حکیم — زآن کند احداث اسرار قدیم
دل بود آئینهٔ اسکندری — گر بدست‌آری تو هم اسکندری
گر ترا این آینه افتد بدست — بینی ازوی نقش‌عالم هرچه هست
نقش عالم را چو دریابی تمام — میشوی آگه ز لوح خاص وعام
گر ز لوح خاص وعام آگه شوی — آگه از سر (۲) کتاب‌الله شوی
چون توآگه از کتاب‌الله شدی — از رموز وی همه آگه شدی
آنچه میباید ترا ز احکام‌دین — جمله‌گردد از کتاب الله مبین
علم احکامت چو افزود از کتاب — شاهد اعمال بگشاید نقاب
چون یکی‌گردید علمت باعمل — پرده بردارد ز رخسار امل
چون امل‌را پرده بگشود ازجمال — نوشداروی تو گردد بالمآل
نوشدارو کی ترا حاصل شود — تا نه عقل آئینه‌دار دل شود
دل بود آئینه عقل آئینه‌دار — آینه با آینه‌دارت سپار
تا مصفا داردش در جیب خویش — بالضرورت آورد بازش به پیش
لیك اول صیقلی میبایدش — تا که زنگ تیرگی بزدایدش
آینه‌داری ولی صیقل کجاست — آینه بی‌صیقلت کی رونماست
رو طلب‌کن صیقل از صیقلگری — تاکنی با صیقلش صیقلگری
چیست صیقل، کیست صیقل‌گر ترا — اسم اعظم باشد و مرد خدا
مرد حق استاد صیقلگر بود — زاسم اعظم صیقلش در بر بود

۱ـ نسخه ۲و۴و۱: شقوتت   ۲ـ نسخه ۳و۵: رمز

گر بگیری دامن مرد خدا
زاسم اعظم صیقلی بخشد ترا

چون زصیقل گر گرفتی صیقلی
صیقلت آئینه سازد صیقلی

صیقلت زنگ شقاوت بسترد
در کفت نور سعادت بسپرد

اسم اعظم صیقلت در بر بس است
مرد حق‌استاد صیقل‌گر بس‌است

اسم اعظم گر به قلبت جا کند
جایت اندر جنت المأوا کند

بشر حافی(۱)

نیست صیقل غیر اسماء عظیم
اسم‌الله است ورحمن ورحیم

بشر حافی را حکایت یاد دار
آینه جانت ز زنگ غم‌برآر

بشر حافی صوفی صافی ضمیر
آن به گردون صفا بدر منیر

چون شکفتش گل به بستان شباب
باده پیما شد به آهنگ رباب

دائماً گسترده در بزم طرب
با حریفان نطع شطرنج لعب

بیخودانه می پرست وباده خوار
نقد خود میباخت بانرد قمار

یکزمانش در بساط زندگی
جز قمار و می نبودش بندگی

از قضا روزی براهی میگذشت
مست وبیخود از برای‌سیروگشت

کاغذی افتاده بودش پیش پا
دست پیش‌آورد وبگرفتش زجا

دید بروی نقش اسماء عظیم
هست بسم‌الله الرحمن الرحیم

قلبش اقبالی برآن بنوشته‌کرد
عنبرو مشکی برآن آغشته‌کرد

برسرو چشمش نهاد و بوسه داد
پس به‌تعظیمش به جائی برنهاد

اتفاقاً در همان شب فاضلی
کز فضیلت بود شیخ کاملی

دید اندر عالم رؤیا بخواب
میکنند از عالم غیبش خطاب

۱ــ ابونصر بشربن حارث حافی از زهاد وصوفیه معروف است . اصلش از مرو بود ودربغداد سکونت داشت ولادت اورا ابن‌حوزی سنه ۱۵۰ وفاتش‌را اووقشیری هر دو بسال ۲۲۷ هجری نوشته‌اند (رساله قشیریه و صفةالصفوة)

که درآن کویی که دارد بشر جا — رو بشارت ده بگویش مرحبا
اسم ما را چون معنبر ساختی — خویشتن را زآن معطر ساختی
اسم ما را چون تو بخشیدی جلا — برروان خویش بگزیدی جلا
اسم ما را چون مطهر ساختی — خود مطهر پای تا سرساختی
اسم ماکردی به عزت عطر بیز — دردو دنیا اسم خودکردی عزیز
شیخ چون بیدار شد ازخواب ناز — کرد طاهر خویش را بهر نماز
بر مصلای عبادت شد مقیم — کرد رو در قبلهٔ امید و بیم
لیك مقبولش نبد رؤیای خویش — حیرتی میداشت از اندازه بیش
کاین کجا باشد شعار باده خوار — بشر می‌خوار ازکجا و این شعار
شحنهٔ خواب از نمازش در ربود — آمدآن رؤیاش دیگر درشهود
باز او بیدارگشت و شد بخواب — همچنان رؤیاش بگشوده نقاب
تا طلوع صبح بریك حال بود — خواب وبیداریش یك منوال بود
هردم‌وهرساعت از رؤیای خویش — حیرتی از پیش میگردید بیش
بامدادان کز سپهر افروخت مهر — شیخ درگردش برآمد چون‌سپهر
شد روان از هرطرف جویای بشر — یافت در میخانه آخر جای بشر
بر در میخانه آمد ایستاد — حلقه‌ای بردر زد و پیغام داد
بشر چون بشنید این پیغام را — برزمین بنهاد از کف جام را
بردلش از غیب الهامی رسید — پابرهنه ز اندرون بیرون دوید
گوهر افشان با دو چشم اشکبار — گفت یاشیخا ترا با من چکار
من یکی‌می‌خواره رند می‌پرست — دائماً جام میم باشد بدست
تو همیشه عابد و پرهیز کار — نیست جز تسبیح و تهلیلت شعار
من خراباتی و بی‌باك و شقی — تو مناجاتی و مرد متقی
راست‌گو بامن سروکار توچیست — کامدن اینجا تو را بیهوده نیست
شیخ کامل با هزاران احترام — داد بر بشرآن بشارتها تمام

کرد ظاهر در برش رؤیای خویش
مژده‌ها بخشیدش ازاندازه بیش

چون دل بشر آن بشارت شادکرد
توبه و زهدو ورع بنیاد کرد

خواست تا سازد ز صهبای وداع
می پرستانرا ز سردفع صداع

عذرخواهان روسوی یاران نمود
معذرت خواهی ز میخواران نمود

گفت با یاران میخواران تمام
من برفتم بر شما بادا سلام

دل ز میخواریم اکنون برکنید
دیگرم میخواره نتوانید دید

توبه کردم توبه زین میخوارگی
دل بریدم از همه یکبارگی

جز خدا دیگر مرا یاری نماند
با می و مطرب سروکاری نماند

چون وداع اهل آن میخانه کرد
روی اندر گوشهٔ ویرانه کرد

گوشهٔ ویرانه شد میخانه‌اش
«چشم‌خون‌پالاو»(۱) دل‌پیمانه‌اش

برکفش اشك ندامت ناب می
ناله‌اش بر لب حدی پرداز نی

ذکروفکرش دردل‌وجان‌چنگ‌وعود
حمدوشکرش برزبان رودوسرود

سنت پیغمبر او را همنشین
همدمش آیات قرآن مبین

بر در خلوتگه امید و بیم
گشته بر سجاده تقوا مقیم

دائماً گسترده فرش بندگی
پا برهنه کرده عمری زندگی

پای از پاپوش چون صافی شدش
درجهان زآن رولقب حافی‌شدش

سائلی گفتش چه کردی پاپوش
پاپوشی آرمت بر پای پوش

در جوابش گفت روز آشتی
پای پوشی پایم ار میداشتی

پای پوشیم کنون برجای بود
پاپوشم لاجرم برپای بود

هست نالایق کنون پاپوشیم
کی توان پاپوش بر پا پوشیم

پا برهنه بر بساط بندگی
بود تا بودش به‌گیتی زندگی

اسم‌الله

شد سعید آن بشر از اسم الله
کزره تعظیم بگرفتش ز راه

۱ــ نسخه ۵: چشم‌تر ساقی و

تو زمرد راه اسم‌الله پرس | **دردلش جان بخش و سویش راه پرس (۱)**

بشر حافی گرچه بود اول شقی | گشت درآخر سعید ومتقی

اسم حق‌را جای دردیوار داد | بررخ ابواب سعادت برگشاد

گر تو هم جادرحریم دل دهی | اسم اعظم‌را بدل منزل دهی

ازشقاوت پاك و بیزارت کند | باسعادت همدم ویارت کند

دررسد ازحق اشارتها تورا | مرد حق آرد بشارتها تورا

مرد حق سوی حقت راهی‌دهد | چشم بینا قلب آگاهی دهد

مرد حق باصیقل ذکر خدا | سازدت آئینه دل باصفا

مرد حق سازد سعادت حاصلت | چشمه تقوا گشاید از دلت

مرد حق صیقلگر و حداد تست | دردکان بندگی استاد تست

گاه صیقل گاه بخشد تیشه‌ات | ذکر وفکر حق کند اندیشه‌ات

تازهر غل وغشی پاکت کند | صیرفی نقد افلاکت کند

نقد انسان

چون بسویش ره بری رهبر شوی | **صیرفی نقد هفت اختر شوی**

نقد چبود حضرت انسان تام | **برجمیع انس وجان شاه وامام**

چون زهرغل وغشی پاك آمدی | صیرفی نقد افلاك آمدی

برسر بازار معنی جای کن | بر بساط معرفت مأوای کن

برگشا گنجینه افلاك‌را | سیم وزر درپاش نطع خاك‌را

سیم وزر کان نقد افلاك آمده | زیب‌بخش دامن خاك آمده

زبده ایجاد باشد درجهان | حضرت انسان کامل نام آن

کیست کامل آنکه چون زر ازرصاص | خویش‌را خالص نماید باخلاص

تاچو نقدش سکه شاهی زنند | پشت ورویش نقش آگاهی زنند

پس درون مخزن شاهش نهان | خازنان سازند باصد عظم وشان

---

۱ ـ نسخه ٥ : وزدلش تشویش وعیش راه پرس

تادهند اورا بروز احتیاج	برسر بازار امکانی رواج
بهره‌ای(۱) یابند خاص وعام‌ازاو	تازه‌گردد رونق ایام از او
یعنی انسان زبده کون ومکان	صیرفی خویش ونقدکن فکان
چون زهرغل وغشی سازدخلاص	کوره‌های امتحانش چون خلاص
سکه شاهی که آگاهی اوست	آگهی از سکه شاهی اوست
سازدش همچون زر کامل عیار	باعیار کاملیت نام‌دار
پس‌برندش باهزاران وجدوحال	خازنان آن جذبه‌های لایزال
جای اندر مخزن شاهی دهند	تازنقد وصلش آگاهی دهند
نقدوصلش چونکه حاصل‌شدتمام	روز هجرانش همه آمد بشام
جمعیت از تفرقه دورش کند	درپناه خویش مستورش کند
مدتی درپردهٔ مستوریش	محویت‌از(۲)صحو بخشددوریش
تابه‌هنگام رجوع سالکان	درمسالك بازگردد سالك آن
پرده مستوری از رخ وا کند	تاکمال خویش‌را پیدا کند
درمعارج باز عارج آید او	باز عارج درمعارج آید او
فرق بعد از جمعش افرازد علم	صحو بعد ازمحوش اتگیزدحشم
رهنوردان را به‌قدر منزلت	جمله بنشاند به‌صدر منزلت(۳)
برگشاید مخزن توحیدرا	کان وحدت معدن تجریدرا
تاکند نقد عدالت بیشمار	پیش ایوان رسالت او نثار
روی کرسی خلافت پا نهد	برسر خود تاج کرمنا نهد
فرض‌گردد سنت پیغمبرش	جای سازد برفراز منبرش
منبر نه پایه زیر پا نهد	نه فلك‌را پای بربالا نهد
سازد از گنجینه شکر وسپاس	سیم وزر ایثار افزون ازقیاس
پس مصلای اقامت گسترد	رو به‌محراب امامت آورد

---

۱ ـ نسخه ۵ : بهره‌ها	۲ ـ نسخه ۵ : در	۳ ـ نسخه ۵ : مرتبت

امر ونهی حق همه جاری کند
سالکان‌را رو سوی باری کند

درصف اصحاب چون ضرابیان
برفروزد کوره‌های امتحان

باتصور ضم کند تصدیق‌را
بوته صدقی دهد صدیق‌را

تابرد تیزاب فاروقی بکار
نقد ذوالنورین‌را گیرد عیار

هرزمان ازکان جود حیدری
بربساط آرد ز نو سیم وزری

تارواج سکه شاهی دهد
عالمی‌را نقد آگاهی دهد

فیض بخشد جمله خاص وعام‌را
رونقی بدهد ز نو ایام را

برکند بیخ شقاوت از جهان
افکند طرح سعادت درمیان

چون سعید آیند خلق ومتقی
لاجرم ایام یابد رونقی

خلق آئینند وعالم آینه
جز به آئین نیست همدم آینه

گربه آئین سعادت همدم است
دل چو فردوس برینش خرم‌است

ورشقاوت یار وهمدم باشدش
سینه کانون جهنم باشدش

آزار درویشان

شاه انس وجان چو خود بشناختی
از سعادت رایتی افراختی

ازپی آزار درویشان مباش
تخم آفت درجهان هرسو مپاش

ای ز کف نقد سعادت باخته
از شقاوت باجهالت ساخته

آتش حقد وحسد روشن مکن
گلشن ایام‌را گلخن مکن

لب فروبند از من‌وما دم مزن
رونق کونین را برهم مزن

رهنما چون نیستی رهزن مباش
آفت ایمان مرد و زن مباش

از شقاوت خانه‌ها ویران مکن
خویشتن‌را بانی عدوان مکن

افشری پای شقاوت تابه‌کی
گستری دست عداوت تابه‌کی

چند باشی آفت شاه وگدا
مبتلا سازی جهانی دربلا

بی‌گنه آزار درویشان کنی
غنچه‌وش پرخون دل ایشان کنی

چون دل ایشان تهی ازکینه‌است
وجه حق‌را درجهان آئینه است

تا نسازی پاك از دل کینه‌را — تو چه دانی قدر این آئینه‌را
گرگشی برآینه دلشان تو تیغ — می‌کشی برروی حق تیغ‌ای‌دریغ
هان مکش برروی‌حق تیغ‌ومکن — قطع نخل هستیت ازبیخ وبن
رو ازاین خواب گران بیدار شو — این حکایت بشنو وهشیارشو

وکیل‌زند(۱)

چون‌وکیل زندرا جانی‌فریب — داد درایذای درویش غریب
ملك ومال وجان‌او برباد شد — قطع نسل او و ازاحفاد شد
پادشاهی بود بس عالی تبار — دردیار فارس میبودش قرار
نام آن سلطان کریم زند بود — سرکشان دهرش اندربند بود
بود دررحم و مروت بی‌نظیر — صد هزاران داشت ازمیر ووزیر
دردلیری و شجاعت طاق بود — یکه تاز عرصهٔ آفاق بود
تاج شاهی ازمرصع برسرش — حلهٔ (۲) دیبای رنگین دربرش
روزوشب برتخت‌حشمت ز اقتدار — تکیه‌کردی درسرای زرنگار
خادمانش بسته درخدمت کمر — صف‌زده چون‌اختران گرد(۳)قمر
ساغر کامش همیشه پر زمی — می‌همی‌می‌زدبه‌بانگ‌چنگ‌ونی
لولیانش هریك ازیك بهتری — هریکی درحسن وخوبی دلبری
روز وشب بامثقب جود وکرم — درهمی می‌سفت بااهل حرم
بانی خیرش ز تعمیر بقاع — قصر وجاهش‌را همی داد ارتفاع
دائماً دلهای غمگین شاد ازاو — کشور فقر وغنا (۴) آباد از او
ازنسیم لطفش اندر بوستان — خرم وخندان بهار دوستان
وزسحاب رحمتش درهرچمن — بارور نخل مراد مرد وزن

---

۱ ــ کریم‌خان زند موسس سلسله زندیه که بسال ۱۱۹۳ بسن ۸۱ سالگی‌درشیراز وفات یافت

۲ ــ نسخه ۲و۳ : جامه — ۳ ــ نسخه ۲و۳ : دور — ۴ـ نسخه ۳ : فنا

بود جانی نام هندو زاده‌ای		تن بزیر بار خذلان داده‌ای
دیو پیکر آدمی شیطان سیر		چون بنی جان دشمن نوع بشر
بس زده چین شقاوت برجبین		از جبینش تیرگی دل مبین
صیرفی نقدهای ناسره		ناسره نقدش بهای باصره
چشم گیتی بربساط رهزنی		مثل او هرگز ندیده رهزنی
خواست اول تا که راه شه زند		وآنگه از شه عالمی را ره زند
تا کند ظاهر به آئین سلوك		رمز الناس علی دین ملوك
لیك ره بر درگه شاهش نبود		بر بساط قرب شه راهش نبود
حیله‌ها انگیخت کانجا ره‌کند		چون ندیمان جا به‌بزم شه کند
چون‌کمند حیله‌اش کوتاه بود		نارسا بر بارگاه شاه بود
بربساط قرب شه راهی نیافت		رخنه‌ای بر درگه شاهی نیافت
کرد ابلیسانه تلبیسی دگر		جیب ودامان‌ساخت پرازسیم‌وزر
اهل دنیا چون پرستار زرند		واله و شیدای رخسار زرند
بهر یك دینار صد جان میدهند		در بهایش نقد ایمان میدهند
گر همه موسای پیغمبر بود		چون تهی دستش ز سیم‌وزر بود
با ید بیضا و اعجاز عصا		خلق را خواند بدرگاه خدا
در رسالت جمله انکارش کنند		کافرش خوانند و بردارش‌کنند
ور بود فرعون بی‌دین شقی		باشد از زر بربساطش رونقی
با هزاران نخوت و عجب وغرور		خلق را راند ز درگاه غفور
بر خداوندیش اقرار آورند		نقد هستیش به ایثار آورند
بعضی از ارذال را بامید(۱) زر		ساخت با خود متفق‌آن بدگهر
از قضاگردید روزی شه سوار		سوی صحرا شد بگلگشت بهار
کردآن ابلیس با یاران خویش		جیب تن با ناخن تلبیس ریش

۱ـ نسخه ۱و۶: زامید

خویشتن را در رکاب شه رساند اشک تزویری براهش برفشاند
بعد تسلیمات و تعظیم و ریا از حیل بگشود باب افترا
گفت هستم چاکر درگاه تو بندهٔ فرمان دولت خواه تو
روز وشب افتان وخیزان دررهت چون سگانم پاسبان درگهت
چون تو داری دوستان ودشمنان آنچه از ایشان مرا گردد عیان
هست برمن چون نماز وروزه فرض تا نمایم جمله را پیش تو عرض
سیدی درویش هست آتش پرست دارد اندر شهر تو اکنون نشست
گاه دعوی خدائی میکند گاه شاهی گه گدائی میکند
ساحر است و میبرد دلها زکف باشد از ذریه شاه نجف
مردمان برگرد او آیند جمع جمله چون پروانگان برگرد شمع
گر دراینجا ماند اوای نیکبخت در رباید آخر از تو تاج وتخت
وین عمارات ترا ویران کند فرق تو با خاك ره یکسان کند
گر نمی‌خواهی شود نوش تو نیش به که اخراجش کنی ازشهرخویش
تا بماند دولت تو جاودان تا ابد باشی تو سالار جهان
گر ندارد قول من هیچ اعتبار بین گواهان اندرین قولم هزار
شاه چون گفتار رهزن را شنید کرد برقولش ز غفلت اعتمید
ساخت دور ازشهرخود درویش‌را در عذاب افکند جان خویش‌را
آتش تب دامن جانش گرفت دست بیماری گریبانش گرفت
رنگ‌ورویش‌زرد گشت‌وتن نحیف در(۱)مرض گردیدچون‌موئی‌ضعیف
بس طبیبان گرد او جمع آمدند هر یکی در جانفشانی دم زدند
جمله گفتندی بشه ازچپ وراست که علاج درد تو دردست ماست
غم مخور درد ترا درمان کنیم خویشتن را در رهت قربان کنیم
هر یکی از ما مسیحائی بود در طبابت کارفرمائی بود

۱ـ نسخه ۳۹۲: وز

مرده یابد از دم ما زندگی	جمله بنمائیمت از جان بندگی
وین رخ زردت زمی(۱) گلگون کنیم	فکر دوغ وشربت وافیون کنیم
خوش زنیم آبی بروی آتشت	چون طلا سازیم صاف و بی‌غشت
از قضا کافور گرم و تر شدی	آتشش از آب افزونتر شدی
بسکه دادندآن خرانش آش‌جو	زرد و لاغر گشت همچون ماه نو
از طبیبان عاقبت کاری نشد	پادشه را دفع بیماری نشد
تاسه‌روز(۲)ازاستراحت دور بود	دست و پائی میزد و رنجوربود
ناگهان افتاد در دام اجل	جرعه‌ای نوشید از جام اجل
مرغ روحش از قفس پروازکرد	ساز ماتم در جهان آغاز کرد
چشم فتنه خواب بد بیدار گشت	ترک ظالم مست بد هشیارگشت
دست یغما بود کوته شد دراز	در زد وبرد جهان شد یکه تاز
زین صف وزآن صف شروع جنگ‌شد	عرصهٔ شطرنج عالم تنگ‌شد
فیل و فرزین و پیاده و سوار	سربسر گشتند مات شهریار
هر که غالب بود او مغلوب شد	وآنکه طالب بود او مطلوب شد
هان مکن برقول رهزن‌گوش تو	هان مکن جام اجل را نوش تو
قول رهزن را نمیباید شنید	کاین همه ازقول رهزن‌شد پدید
هر که قول رهزنان را بشنود	خویشتن‌را زنده(۳)درگورافکند
رهروا ازرهزنان‌غافل مباش	**واقف‌خودباش گفتم‌باتوفاش**
قیدها دارند پیدا و نهان	**تاکنندت صید در ره ناگهان**
عصمتی‌ازسیدمعصوم(۴)خواه	**بربسوی فیض(۵) نورالله راه**

۱ـ نسخه ۳: بمی ۲ـ نسخه ۲و۳: سه ماه

۳ـ نسخه ۲و۳: جمله ۴ـ منظور جناب سیدمعصوم علیشاه است

۵ـ مراد جناب فیض علیشاه است

عشق نورالله دلیل راه تست — حرز دیوان عشق نورالله تست

رهزنان طریق

رهزنان هستند در ره بیشمر — جلوه پیرا در لباس راهبر
چون شیاطین کرده ابلیسی بسی — واقف از تلبیس ایشان کم‌کسی
ظاهراً پرهیزکار و متقی — باطناً بیدین و غدار و شقی
دامهای مکر پنهان زیر دلق — ظاهر و باطن شده ابلیس خلق
چون سگان درنده باچنگال‌کید — بی‌گنه نیکو غزالان‌کرده صید
حمله‌ور آیند از هرسو بجنگ — تاکه‌درندت چو نخجیران بچنگ
گرنه بتوانند با چنگال کید — خود به تنهائی تو را سازند صید
میکشانندت بطرف صیدگاه — تاکنندت صید با شهباز شاه
شاهباز شاه چون صیادوار — سازدت در صیدگاه شه شکار
دشمنانت پوست از تن بردرند — دوستان آیند تا مغزت برند
جمله آرندت به آئین ملوك — تیغ الناس علی دین ملوك
گر همه پیغمبری و جبرئیل — در نظرها میشوی خوار وذلیل
هرکه سلطانی مرید او بود — گرهمه زشت است او نیکو بود
وآنکه سلطانی ز چشم اندازدش — گرهمه چشمش بود ننوازدش
اهل دنیا از صغیرو از کبیر — پیرو برنا از غنی و از فقیر
سایه نتوانند بینندش بخاك — نقشش از لوح‌جهان خواهندپاك
سینه چون‌آماج از نزدیك ودور — چاك سازندش به پیکان نفور
پیر من آن سید عالی نسب — کز علوش بد بهرحالی حسب
چون به عصمت نسبتش معلوم‌بود — نام عصمت زای او معصوم بود
دل چو بودی خاندان عصمتش — نام میدادی نشان عصمتش
دائماً در(۱) عصمتش ارشاد بود — عصمتش میراث از احداد بود

۱- نسخه ۱و۶: دائم اندر

پاك ازلوث شقاوت دامنش / جز سعادت دور از پیرامنش
گنجهای حکمتش دردل نهان / دست شسته اززر وسیم جهان
افسر **الفقر فخری** (۱) برسرش / حله **استرذهاب** (۲) اندربرش
چشم پوشیده ز اورنگ ملوك / درنظر آراسته بزم سلوك
جام فیضش همچو خم‌آورده‌جوش / سالکان‌ازجام فیضش جرعه‌نوش
جان چوموسی ودلش طورآمده / شاهد نور علی نور آمده
موسی‌جان آنچه درطور دلش / کرد از نور تجلی حاصلش
بهره‌ای بخشد اولوالابصار را / تاعیان بینند آن انواررا
دیده ودلشان درانوار شهود / پرده بردارد ز اسرار وجود
جمله ز اسرار وجود آگه‌شوند / طالب دیدار نورالله شوند
آدم اول چو از کان وجود / درتعین جوهری حاصل نمود
اولین دمکز وجود آگاه شد / طالب دیدار نورالله شد
لیك ابلیس لعین بد گهر / هردم افکندش بنوعی درخطر
تاکه اورا باخطر گمره کند / غافلش ازیاد نورالله کند
بود آدم چون بره ثابت قدم / ز آن خطرهایش نبودی هیچ‌غم
هرچه می‌افزود درراهش خطر / میشد اندر ره ثباتش بیشتر
مطلبش ازره چو نورالله بود / کی خطرهایش حجاب راه بود
بل خطرها بود علامات رهش / تا نگردد گم ره نورالهش
راه عشقست و بهرگامش خطر / بی‌خطرگامی نشاید ز آن‌گذر
این خطرها امتحان سالك است / سالك بی‌امتحان او هالك است
گر نباشد امتحانی درمیان / کی شود ظاهر ثبات سالکان

---

۱ ـ قال رسول‌الله ص : الفقر فخری وبه‌افتخر علی سایرا لانبیاء

۲ ـ اشاره بگفتار : استر ذهبك و ذهابك و مذهبك (ثروت وسفر و دین خودرا پنهان‌دار)

سالك بی‌امتحان چون خودسر است　　درمسالك بی‌ثبات وابتر است
امتحان چون دررهش بخشد ثبات　　ازمهالك لاجرم یابد نجات
لازم سالك چوآمد امتحان　　وامتحان ازخطره میگردد عیان
خطره هم ز ابلیس آمد درشهود　　خطره بی‌ابلیس ناید دروجود
سیدم چون روی اندر راه‌کرد　　رهنورد کوی نورالله (۱) کرد
جانی هندو مرا ابلیس شد　　کوچه گرد کشور تلبیس شد
خواست تااز راه بیرونم کشد　　باخطر درورطهٔ خونم کشد
هرچه می‌افزود در راهم خطر　　دانشم میگشت درره بیشتر
ز آنکه رهروچون خطر بیند براه　　بیشتر درحفظ میدارد نگاه
هرچه حفظش بیشتر درره شود　　بیشتر ز اسرار ره آگه شود
قتل من چون درخورجانی نبود　　حل این مشکل به‌آسانی نبود
از حیل درصدر شه خناس شد　　وسوسه افکند وشر الناس شد
شاه‌را داد آشنائی با غضب　　ساختش بیگانه چون‌خودازادب
میر میران سید مظلوم را　　پیرو اجداد خود معصوم را
دل به پیکان بلا آماج کرد　　بامریدان از دیار اخراج‌کرد
من‌که بودم از مریدانش یکی　　داشتم درخدمتش قرب اندکی
هرکجا میبود بودم همرهش　　درهمه حالی ز احوال‌آگهش
هردومغضوبی واخراجی شاه　　بامریدان روی آورده براه
گامها درطی هروادی زدیم　　بادل غمگین دم شادی زدیم
صیت بدنامی ما عالم گرفت　　شورشی زآن دربنی آدم گرفت
باکمان کین همه ناوك فشان　　درکمینگه کرده مارا قصدجان
ما طلبکاران نورالله همه　　عاشقانه کرده رو درره همه
طی ره کردیم منزلها بسی　　نیشها خوردیم از هرناکسی

---

۱ ــ نسخه ۲ و۳ : سراله

لیک هرنیشی که می‌آوردرو   نوش جان میگشت مارا در گلو
سوی هرشهری که بنهادیم پای   شهریان گفتند اینجا نیست‌جای
گر شمارا جای اندر شهر بود   شه چرا بیرون ز شهر خودنمود
چون شما کافروش وسحر آورید   چون خط وخال بتان جادوگرید
سحرتان دلهای مردم می‌برد   پرده از کار حریفان می‌درد
آدمیزادید و دیوان باپری   بسته اندر شیشه جادوگری
دیو یك چشمی بزنجیر شماست   گردنش درطوق تقدیر شماست
جانی هندوش کمتر بنده‌ایست   خانه سوز جان هرسرزنده‌ایست
بس فکنده برخلایق دامها   درمیان خلق دارد نامها
دربنی‌جانش بود اکیال نام   دربنی‌نوع بشر دجال نام
بسکه پالان‌دوزی خرکرده است   چون‌خران خلقی‌مسخرکرده‌است
عابدانش خوانده شیطان رجیم   رهزن حوا وآدم درنعیم
زاهدانش کرده‌اند ابلیس نام   برهمه افکنده از تلبیس دام
عارفانش داده هنگام غضب   در مهالك نفس اماره لقب
رهروانش‌خوانده‌دزدکهنه‌کار(۱)   در فنون رهزنی کامل عیار
می پرستان شحنهٔ بازاریش   جمله بازاری ز دل آزاریش
عشق بازانش رقیب سنگدل   شیشه‌وش‌بشکسته‌شان باسنگ‌دل
حکمت‌وهمیش چون باشد کتاب   واهمه درحکمتش آمد خطاب
حلقه حلقه دامها دردست او   دسته دسته سرکشان پابست او
شاه مارا قصدکشتن کرده است   دردماغ ودل نشیمن کرده‌است
ازشما بیمی فکنده دردلش   کرده دردام (۲) توهم بسملش
زود زود از شهرما دوری کنید   از نظرها جمله مستوری کنید
تانگردد شاه برما خشمناك   دل نسازد باسنان خشم چاك

---

۱ ـ نسخه ۳ : نابکار   ۲ـ نسخه ۳: دار

الغرض ازشهرها بیرون شده		درمیان مرد وزن مطعون شده
چون اسیران وغریبان ازوطن		دربدر درکوه وصحرا گامزن
گرسنه وتشنه لب باصد خطر		دربیابانها بسی بردیم سر
لیك جمله ازمی توحید مست		ساغر گیتی نمای دل بدست
مجلسی دربزم جان آراسته		مهرجانان اندر آن پیراسته
جان ز جانان دل ز دلبر کامجو		هرطرف بنشسته باهم روبرو
ذکر حق‌را داده جا درسینه‌ها		سینه‌ها تابنده چون آئینه‌ها
جلوگاه وجه نورالله شده		درنظر مارا تماشاگه شده
دیده‌ها پر نور ز انوار شهود		سینه‌ها مسرور ز اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه		درمناهج ناهج ایقان همه
درممالك مالك ملك جهاد		درمسالك سالك سلك رشاد
رایت الله نور افراشته		پرده از ارض وسما برداشته
سینه چون‌مشکواة ودل‌مصباح ما		جان به‌کنج روشنی مفتاح‌ما
واردات غیب دربزم شهود		درتجلی باهزاران فیض وجود
گه زکثرت گه زوحدت مستفیض		کثرت ووحدت زفیض حق‌مفیض
فیض حق درظاهر وباطن مدام		کرده برما جود وبخشایش‌تمام
هیچ برما راحت ورنجی نبود		رنج‌وراحت‌هردو یکسان‌مینمود
گر بظاهر بود مارا رنجها		بود درباطن ز حکمت گنجها
رنجها چون امتحان راه بود		امتحان راه نورالله بود
همچو زر میبرد مارا درخلاص		تا ز هرغل وغشی سازد خلاص
چون ز هرغل وغشی گشتیم پاك		ازرز مغشوش قلابان چه باك
هرکجا نقد سره پیدا شود		نقدهای ناسره رسوا شود
**چون زرهزن راه‌را پرداختی		جانی صراف را بشناختی**
**خوش‌شدی آسوده‌درره گامزن		کوس فخر فقررا بربام زن**

ضراب قلابی

حال آن ضراب قلابی ببین — کز شقاوت داشت‌در راهم کمین
قلب‌قلابی‌زعین‌نورش(۱)ربود — حفظ رهبر در رهم کورش‌نمود

جانی هندو که با صد لاف بود — نقـد های قلب را صراف بود
از زر اندوده مس بیکاره‌ای — داشت در جیب شقاوت پاره‌ای
آتشی بگرفته ز آن در جان او — گشته بر جـان آتش نیران او
خواست تا سودا کند سودی برد — چون‌رباخواران‌از‌آن‌سودی‌خورد
یابد از سیم دغل سرمایه‌ای — مایه‌اش برتـر گذارد پایـه‌ای
پایه پایه پای بر بالا نهد — پایه های مکر زیـر پا نهد
در رکاب شه سر افرازی کند — قصد جان هر سرافرازی کـند
آتش حقدش دمد از کوره دود — تیره سازد روی نه طاق کبود
تکیه بر سندان ضرّابی زند — چون یهودان نقش قلابی زند
هر زمان نوعی کند جیب و بغل — خالی و پر از زر و سیم دغل
تا فروشد نقدهـای ناسره — در بهـا گیرد بهـای باصره
بیخبر کاخر مکافات عمل — زر عینش بازد از سیم دغل
نقش قلابیش پرده وا کند — نقد های قلب او رسوا کند
تخم نیك و بد هر آنچه کاشته — گردد آخر حاصلش برداشته
رشتهٔ اعمـال پاپیچش شود — طوق‌گردن با دوصدپیچش شود
کش کشانش نزد صیاد آورد — بسملش سازد بفریاد آورد
نشتر حقد و حسد کورش کند — دیده و دل هر دو بی نورش‌کند
رشتهٔ عمرش به مقراض اجل — کوته آیـد با درازی امل
خشت بگذارد لحد زیر سرش — قبر صندوق عمل آرد برش
چون‌نکیرینش‌سوآل‌از دین‌کنند — پرسشش از مذهب و آئین کنند

---

۱ ــ نسخهٔ ۳ : زرعینش

آتش کفرش بسوزاند زبان / باز ماند در جواب سائلان
کور و کرچون لال ماند درجواب / برسرش کوبند سندان عقاب
آنچه بنهفته به صندوق عمل / نقـد های قلب از سیم دغل
حاسبانش جمله در پیش آورند / در حسابش از کم و بیش آورند
گور او را کورهٔ نیران شود / از شرارش بوتهٔ بریان شود
زر و سیم قلبش آرد در گـداز / تا قیامت با هزاران سوز و ساز
ظاهر و باطن زر و سیم دغل / سوزدش جان با مکافات عمل
چون مکافات عمل شد برملا / عاملان گشتند در وی مبتلا
پادشه از سلطنت بر بست رخت / در ته خاکش نشیمن شد زتخت
سر ز جیب خاك بر زد زلزله / قبّهٔ افـلاك شد پر ولـوله
منهدم گردید قصر سلطنت / رخنه ها افتاد اندر مملکت
آتش آشوب هرسو بر فروخت / کهنه‌ونو هرچه‌پیش‌آمدبسوخت
زیر دستان بس زبر دست آمدند / سربلندان بی سروپست آمدند
اغنیا را گنج از تاراج شد / تن بکهنه جامه‌ای محتاج شد
عصمت از مستورگان آواره شد / پردهٔ شرم و حیـاشان پاره شد
آفتی در جان مرد و زن فتاد / در زمین و آسمان شیون فتاد
سیل عدوان روی در ایران نمود / خانه ایرانیان ویـران نمود
چون قیامت فتنهٔ آخر زمان / سر برآورد از گریبان جهان
واهمه در مغز دونان جای کرد / در دماغ کبرشان مأوای کرد
نوبت سلطانی اکیال شد / جانی هند و خر دجّال شد
شد ز هر مویش بلند آواز ها / غیبت و خبث درونش سازها
شعلهٔ خویش ز هر سو سر زده / سرخیش صد طعنه بر اخگر زده
وصله‌های حیله در هم دوخته / کهنه پالانی ببر اندوخته
گوش و دم همچون علم افراشته / رایت کفر و ظلم برداشته

گوش گردون کر ز بانك عرعرش … انکرالاصوات صوت منکرش

با فضول لقمه خواری حرام … ساخته سرگین کشان را شهدکام

لشکر دجّال در دنبال او … چون جعل سرگین کش افعال او

فعلهای زشت او سرگین همه … در مذاق احمقان شیرین همه

وه چه سرگین هیزم دوزخ تمام … شعله ور در جسم وجانش بردوام

زآتشش هرجا شراری برفروخت … هرچه بوداز حشك وتر یکجا بسوخت

چون جهانیرا شرارش جان گرفت … عاقبت در خطّه کاشان گرفت

کهنه ونو هرچه دیدآنجا بسوخت … کوره‌ای چون نار نیران برفروخت

خواست تا ضرابی کاشان شود … سیم قلابی برش پاشان شود

حاکم کاشان چو با وی یار بود … در میانشان الفت بسیار بود

کرد از بس حیله ها درکار او … نقد وجنس جنسیت ایثار (۱) او

خویش را ضرّابی کاشان نمود … سیم و زر را هرطرف پاشان نمود

وه چه سیم و زر زر و سیم دغل … جمله ار زیز و مس کان حیل

همچو قلبش قلب و قلابی همه … قیرگون روی از سیه تابی همه

من ندیدم خر که ضرابی کند … ور کند زینگونه قلابی کند

من ندیدم خرکه از مس پاره‌ای … گنج زر جویدشود خونخواره‌ای

خرنبودآن بل سگ خونخواره بود … نفس شیطان کافر امّاره بود

چون بنی‌جان باهزاران شوروشر … دشمن جان بنی نوع بشر

احمقان در مندل (۲) تزویر او … مبتلای حلقه تسخیر او

هم شریك دزد اندر رهزنی … هم رفیق کاروان از پرفنی

نقد های ناسره بفروخته … گنجهای سیم و زر اندوخته

چون به گیتی نقش قلابی او … شد عیان آخر ز ضرابی او

---

۱ - نسخهٔ ۱ و ۶ : درکار

۲ - بفتح میم و سکون نون و فتح دال مهمله دایره‌ای که افسون گران و عزائم خوانان گرد بگرد خود برزمین کشند (غیاث‌اللغات)

بد عظیم‌الشأن شهی در اصفهان
ابتدای شاهیش اندر جهان

روز و شب جویای گنج سیم وزر
شد ز افعال بد او باخبر

خواست تا گیرد همه سیم و زرش
پتك و سندان دغل زد برسرش

نقد عینش را گرفت و کور کرد
همچو قلبش دیدگان بی‌نور کرد

هردمش از طوق تعذیری دگر
برگلو می‌بست زنجیری دگر

میسپردش بر(۱) کف جلادیان
تاشکم بدرندش از تیغ و سنان

سیم و زر میداد تا جان در برد
آنچه خود بفروخته واپس خرد

حاصل تخمی که او خود کاشته
از مکافاتش شود برداشته

چون تهی شدکیسه از سیم‌وزرش
شد بغارت جنسهای دیگرش

همچنان سر در کف جلاد بود
زیر تیغش ناله و فریاد بود

وز مکافاتش نبد اصلا دریغ
دست بالا کرد و گفتا زیر تیغ

کز فلان و از فلان دارم طلب
بی گنه افکند جمعی در تعب

کرد خالی کیسه‌های دیگران
کش بماندکیسه پر از نقد جان

در جهان یارب چنین جانی مباد
کان دهد جان جهانیرا بباد

نقش قلابی

کیست‌جانی چیست قلابی آن
نقش شیطان مکر ضرابی آن

حفظ رهبر دادم از آنها خلاص
رو به‌جنات وصالم برد خاص

هشت جنت را ز تقوا یافتم
خوش به‌بزم مفلحون بشتافتم

ای سراسر نقش قلابی زده
بر تنت هر موی قلابی شده

چند سازی با دم قلاب ریش
جیب جانها از برای جان‌خویش

ترسم از ریش گریبانها همه
ریش گیرندت بکف جانها همه

بر رخ از گند دهانت تف کنند
بر چراغ دیدگانت پف کنند

جیب جان با ناخن قلاب خویش
در مکافاتت همه سازند ریش

۱ ـ نسخهٔ ۱ و ۶ : در

نقد قلابی به داما نت کنند   آنچه‌خودبخشیدی احسانت‌کنند
هر عمل را عاقبت اجری بود   نیك وبد را رحمت و زجری بود
تخم احسان گر فشانی برزمین   حاصلش برداری اجـر محسنین
اجر محسن چونکه آمد برخدا   مزد احسانت دهـد گنج هدا
وه چه گنج ازهر زری‌گنجینه‌ای   شاهد مقصود را آئینـه‌ای
شاهد مقصودت از گنج هدا   ریزد اندر کف زر و سیم تقی
تا زر گنج هدیً للمتقین   بخشدت گنجور قرآن مبین
وه چه زر مفتاح هر گنجینه‌ای   هردم آرد از گهر گنجینه‌ای
چون در گنجینه بـگشاید درت   هشت گنج گوهر آراید برت
گنج اول چونکه گردد حاصلت   سازد آن گنجینه ایمان دلت
گنج آخرچون‌کشد دستت بکار   سازد از نقد فلاحت رستگار
گنجهائی کان بمابین آمده   گنج جانت را زر عین آمده
هریکت بگشاید از عرفان دری   ریزد اندر جیب ایمان گوهری
وه چه گوهر درج دانائی همه   درج دروی نور بینائی همه
نور بینائیت چون روشن شود   گنجهایت در نظر گلشن شود
وه چه گلشن روضه دارالسلام   هشت قصر جنتش خشتی به بام
چیست دانی خشت بام گلشنت   اجر تعمیرات احسان کردنت
خشتی از احسان ترا بردن بکار   بهتر است از قصرهای زرنگار
چیست احسان یاری افتادگان   دستگیری در ره آزادگـان
یاری افتادگان روز جزا   سوی محشر دستگیر آید ترا
ایمنت از آتش نیران کند   مسکنت در روضهٔ رضوان کند
ورنه از احسان بکس یاری‌کنی   بخل ورزی و دل آزاری کنی
هر که را بینی ز ره اندازیش   چشم بندی و به چه اندازیش
تا ز قلابی (۱) بدست آری‌زری   عالمیرا جان بسوزی ز اخگری

---

۱ ـ نسخه ۱ : بقلابی

رخ ز عقبا جانب دنیا کنی　　با متاعش نقد دین سودا کنی
مشرکانه اندرین دیر کهن　　بت پرستیها کنی با خویشتن
چون جزایت پرده از رخ واکند　　کفر پنهانی ز تو پیدا کند
هفت دوزخ را نشیمن سازدت　　کور وکر در ویل مسکن سازدت
بین چه فرموده به قرآن مبین　　حق به شأن مؤمنین و کافرین
از هدیً للمتقین تا مفلحون　　هشت خصلت بین بوصف مؤمنون
هریکی بر جنتی گشته دلیل　　برگشاده چشمه های سلسبیل
پس به ذم کفر ورزان کن نظر　　در دو آیه هفت خصلتشان نگر
هر یکی بر دوزخی بابی شده　　بر رگ و پی‌شان چو قلابی شده
کرده حلق آویز در قعر جحیم　　یك به یك را با المهای عظیم
تا زحسرت دل سیاه وکور و کر　　جاودان در ویلشان باشد مقر
بود چون مختوم رب العالمین　　سمع و ابصار و قلوب کافرین
دادن بیم نبی سودی نداشت　　کفر ایشان روی بهبودی نداشت
در دو عالم کور و نا بینا شدند　　نقش قلابی زده رسوا شدند

جنت دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خدا و مدح احمد پاشا

بازکردم گوهرافشان خامه‌را — تا نمایم درج گوهر نامه را
گوهر نعتی نخست انشا کنم — نعت و حمد حضرت یکتا کنم
بعد حمد و نعت با کلك بیان — گردم اندر مدح پاشادرفشان
پس بیان جنت ثانی کنم — در دوم دفتر سخنرانی کنم

ای زبانها را بکام از نام تو — نعمت نطق و بیان انعام تو
گرنه این نعمت ز انعام تو بود — کی زبان گوینده نام تو بود
تا زبان گوینده نام تو است — بذله خوار خوان انعام تو است
هرکه او گویندۀ نام تو نیست — بذله خوار خوان انعام تو نیست
هم زبانش قطعه قطعه چاك باد — هم دهانش پرخس و خاشاك باد
وآنکه او نام ترا گوینده است — خوان انعام ترا جوینده است
باد دایم از تواش کام و زبان — آن به شکر این به‌گوهر کامران
تا مرا کام و زبان گویا بود — نعمت و نام ترا جویا بود
نعمت و نام تو در کام و زبان — آن شکربار آمد این گوهرفشان

وه چه شکر شکر وسپاس   آن سپاسی کان نیاید در قیاس

وه چه گوهر گوهر نعت و ثنا   آن ثنائی کان نیآید در حصا

گفت لا احصی ثناء احمدت   بس همین ما را ثنای سرمدت

چون ثنایت هست از احصا برون   هم بود شکر تو از احصا فزون

زآنکه شکر نعمتت درکام ما   نعمتی دیگر کند انعام ما

شکر نعمتهای توچون بیحداست   نعمت شکر تو هم لاینفد است

هرچه مارا شکرت افزونتر شود   حاصل از وی نعمتی دیگرشود

گر بشکرت عالمی گردد زبان   شکر این نعمت کجا کردن توان

چون ز نعمتهایت اندر کام من   نعمت گفتار شد انعام من

خواستم کاندر پی‌شکرش مدام   شکر شکرانه افشانم ز کام

ناگهان افشاندم از درج مقال   گوهر تنظیم جنات الوصال

چون ز نظم جنت اولی نخست   جلد اول یافت تنظیم درست

کرد شکر نعمتم نعمت فزون   سوی جلد دویمم شد رهنمون

تا بیان جنت ثانی کنم   خوش به‌تنظیمش درافشانی کنم

گردم اندر بحر نظمش غوطه‌ور   خوشه خوشه آورم عقد(۱)گهر

وه چه گوهر در درج بی مثال   لوء لوء غلطان بحر لایزال

وه چه گوهر گوشوار گوش جان   بحر معنی را لآلی بیان

وه چه‌گوهر رشك ماه و مشتری   مشتری و ماهش از جان مشتری

وه چه گوهر حسرت در خوشاب   غیرت پروین و رشك آفتاب

وه چه گوهر در کان بندگی   بندگان را مایهٔ پایندگی

وه چه‌گوهر بربساط عقل وهوش   هوشیاران را گرامی در گوش

وه چه گوهر دربحارکشف وحال   کاملان را در و مرجان کمال

وه چه گوهر در تاج خسروان   سروران(۲) را به‌زصدملك‌جهان

۱– نسخه ۳۹۲: بر کف   ۲– نسخه ۳۹۲: خسروان

وه چه گوهر تحفه مردان راه ‌ ‌ ‌ هدیهٔ درویش نزد پادشاه
پادشه کبود شه اقلیم جان ‌ ‌ ‌ سلطنت بخش سلاطین جهان(۱)
آنکه تا تن دستگاه جان بود ‌ ‌ ‌ برتن و جان دست دست آن بود
آن‌سمی(۲) احمد مرسل که‌هست ‌ ‌ ‌ هر زبر دست جهانش زیر دست
آن جهانداری که در دار جهان ‌ ‌ ‌ برقضا و بر قدر شد حکمران
گر نویسد حکم بر رد قضا ‌ ‌ ‌ در زمان حکمش قدرآرد بجا
ور به تغییر قدر فرمان دهد ‌ ‌ ‌ حکم(۳)فرمانش قضا جریان‌دهد
حکم او جاریست اندر بحروبر ‌ ‌ ‌ همچنانکه برقضا و بر قدر
گرکند در بحر از هیبت نگاه ‌ ‌ ‌ آب روشن گرددش خاك سیاه
ور بسوی بر برحمت(۴)بنگرد ‌ ‌ ‌ همچو دریا آبش از سر بگذرد
بحروبر تنها نه در فرمان اوست ‌ ‌ ‌ گوی گردون درخم چوگان‌اوست
گر ضیائی یابد از رایش(۵)سها ‌ ‌ ‌ برتر از مهرو مهش گردد بها
چرخ پیرش کجروی گر سرکند ‌ ‌ ‌ باسنانش منطقه محور کند
گر زمین نارد بفرمانش سکون ‌ ‌ ‌ گرزش ازگردون درآویزدنگون
روز هیجاگر بکوبد طبل‌جنگ ‌ ‌ ‌ بشکند اندرکف ناهید چنگ
هرکجا تازد بمیدان رخش‌کین ‌ ‌ ‌ لرزه افتد در تن گاو زمین
برق تیغش چون جهد برآفتاب ‌ ‌ ‌ سازدش برآتش حسرت کباب
از قمرگر خصمش افرازد سپر ‌ ‌ ‌ در دمش ظاهر کند شق القمر
چون عقاب تیرش آغازد صفیر ‌ ‌ ‌ کرکس چرخش پرافشاند بزیر
ازکمان ناجسته پیکان هلاك ‌ ‌ ‌ سینه اعدا نماید چاك چاك

۱ـ نسخه ۶: آصف ملك وسلیمان زمان ‌ ‌ ‌ ۲ـ نسخه ۶: وصی

۳ـ نسخه ۳۹۲: تیر ‌ ‌ ‌ ۴ـ نسخه ۳: ز رحمت

۵ـ نسخه ۳۹۲: داهش

با سنان و تیغ اندر رزمگاه چون بتازد رخش بر قلب سپاه
بس تن گردان به‌خون غلطان کند خوار و خارا روین(۱) و مرجان کند
فتح و نصرت چون هلال و آفتاب این عنانش را ببوسد آن رکاب
چون عنان برتابد از میدان رزم تکیه‌گه گردد ورا ایوان بزم
کوری اعدا بروی دوستان بزمی آراید چو باغ و بوستان
وه چه بستان روضه دار السلام کرده اندر وی عبادالله مقام
هر طرف جاریش چون ماء معین دجله دجله جوی شیر و انگبین
انگبین و شیر خلق و خوی اوست دجلهٔ جاری ز رحمت‌جوی اوست
هر که از این جوی کامی تر کند رحمتش سیراب از(۲) کوثر کند
ای ز جوی رحمتت کوثر نمی کوثرت سیراب کرده عالمی
رشحه‌ای از کوثرت من یافتم چشمه‌های فیض از آن بشکافتم
هر که عطشان بود سوی سلسبیل سلسبیلی سوی او کردم سبیل
ای دو عالم رشحه‌ای از جوی تو تشنه کامان را همه رو سوی تو
جوی فیضی هر کجا جاری بود آن ز جوی جود تو ساری بود
ای به جودت جود عالم سائلی وی ببودت بود عالم مایلی
حاتم از جود تو صاحب جود شد عالم از بود تو صاحب بود شد
جود حاتم رشحه‌ای از جود تست بود عالم شمه‌ای از بود تست
تا دل و دست تو از دریا و کان آن گهر ریز آمد و این درفشان
هیچ از دریا نیابم گوهری هیچ اندر کان نمی‌بینم زری
ور ببینم از دل و دست تواست کان و دریا هر دو پابست تواست
آن به‌هامان شد زدستت زرفشان وین به‌ساحل از دلت گوهرفشان
کسریت میدیدی ارشمشیر عدل می‌گسستی از حسد زنجیر عدل
عدل او گر بستهٔ زنجیر شد عدل تو صیقلگر شمشیر شد

۱ـ بروزن سوزن روناس باشد که چیزی بدان رنگ کنند (برهان قاطع)
۲ـ نسخه ۲ و ۳: چون

او به زنجیر اربیستی پای ظلم / قید کردی درجهان ابنای ظلم
تو به شمشیر از جهان برداشتی / تخم ظلم وبذر رأفت کاشتی
بادم شمشیر تو زنجیر چیست / قوت زنجیر چون شمشیر نیست
گردهی رخصت دم شمشیررا / دردمی برهم زند زنجیر را
ای جهان معدلت‌را پادشاه / عدلت ازماهی گرفته تا به‌ماه
تاجهان‌را عدلت آئین گشته‌است / بازکبك وصعوه شاهین گشته‌است
گشته عدلت تا به‌گیتی آشکار / کرده عصفور آشیان درکام مار
نیست دور ازپاس عدلت درجهان / برگان‌را گرگ گرددگر شبان
تابلند است احتسابت‌را لوا / فتنه کوتاهست دستش از جفا
آب شمشیرت به وقت بازخواست / موجه‌برگردون‌زنداز‌چپ‌وراست
آتش تیغت به گاه انتقام / درکف مریخ نگذارد حسام
پرده صبح ارکند خورشید شق / وقت‌شامش‌خون‌بریزی چون‌شفق
ماه اگر شب‌را زند درسینه چاك / روزش از افلاك اندازی بخاك
تاتو خندانی بجز ابر بهار / نیست گریان دیده‌ای درروزگار
درریاض عدلت از بادخزان / برگ زردی نیست الا زعفران
تاصبا دامان گل‌را کرده چاك / زین گنه غلطانیش برروی خاك
گر هوا تندی کند برروی آب / سازیش محبوس زندان حباب
غنچه گر نازی کند برعندلیب / جزدل‌خونینش(۱)کی بخشی نصیب
لاله بانهیت به‌کف بگرفت ایاغ / احتسابت سینه‌اش‌را کرد داغ
نرگس ارآموخت ازچشمت حیا / سر ز خجلت بر نمیگیرد ز پا
گل‌زرویت‌دیده‌تاآن رنگ‌وبوی / باطپانچه خویش‌دارد سرخ روی
سنبلت تادیده موی تابدار / پیچ وتابش برده از دلها قرار
سوسنت میخواست‌گردد همزبان / باز ماند از حسرت آتش‌دهان

۱ ـ نسخه ۳۹۲ : خونیش

سرو بالای تو دید و شد خجل | تاکمر بنشست از خجلت بگل
سایه‌ای گر یابد از لطفت چمن | چترگردون سای گردد نسترن
ای دو عالم بذله خوار خوان تو | خوان گیتی «بذلی از»(۱) احسان تو
اهل عقبا از صغیرو از کبیر | اهل دنیا جمله از برنا و پیر
پای بست منت خوان تواند | کف گشای خوان احسان تواند
با دل و دست تو دریا و سحاب | با رخ و رای تو ماه و آفتاب
آن دو قطره بیش نبود از سخا | وین دو ذره بیش نبود از ضیا
دوستان را لطفت آراید چو بزم | دشمنان را قهرت آراید چورزم
آن همی بخشد ز ساغر کام جان | این همی گردد ز خنجر جانستان
ای به‌ملک فضل‌ودانش کیخدای(۲) | کیخدای(۳) ملک با تدبیرو رای
ملک دانش چون‌همه تسخیر تست | هم نظام ملک با تدبیر تست
ملک را تا داده تدبیرت نظام | ز انتظامش نام شد دار السلام
گر نه در دارالسلامت پادشا | مینمود از رحمت و رأفت خدا
در جهان دارالسلامی کی بدی | با نظامش انتظامی کی بدی
منتظم گردیدش از تو تا نظام | قبة الاسلام شد دارالسلام
ای امیر کشور جاه و جلال | وی صدیر(۴) مسند فضل‌وکمال
ای سپهر سروری را ماه و مهر | ماه‌ومهرت هردو چاکرچون‌سپهر
ای درت امیدگاه خاص و عام | خاص‌وعام از درگهت جویای کام
ایکه باراًی ضیابخش منیر | نیستت پوشیده‌ای پیش ضمیر
چون توخود برحال‌هرکس‌واقفی | برضمیر اهل عرفان عارفی
لب چرا بگشایم اندر عرض‌حال | نیستم طامع‌که بنمایم سوآل
روز عید است و برت بهر نثار | هدیه‌ای آورده‌ام درویش‌وار
نیست گرچه لایق ایثار تو | هست بس بیقدر در مقدار تو

۱ـ نسخه ۲و۳: بذلة　　۲و۳ـ نسخه ۲و۳: پادشاه
۴ـ بالانشین

لیک میخواهم که از لطف عمیم　　از وفور رأفت و طبع کریم
چشم در پوشیش از عیب و هنر　　سازیش مقبول و منظور نظر
زانکه گرپست است وشه راشد پسند　　ازپسند شه شود قدرش بلند
هدیه مور ارچه بس باشد ضعیف　　شد قوی نزد سلیمان لطیف
مرد اعرابی به صحرا میدوید　　در غدیری آب بارانی بدید
چون بجز شورابه او نادیده بود　　آب خوش هرگز نیاشامیده بود
غافل از دریا و رود و چشمه‌سار　　بیخبر از آبهای خوشگوار
گفت این آب حیات کوثر است　　گرخلیفه نوشدش خوش درخوراست
برد در نزد خلیفه آب را　　تاکند درکامش آن جلاب(۱)را
چون خلیفه جرعه‌ای زان کرد نوش　　گشت ازاحسان برویش(۲)پرده‌پوش
کرد آن جلاب نوش و دم نزد　　طبع را از طعم آن برهم نزد
وزکرم در کام اعرابی گشود　　چشمه‌های فیض از دریای جود
چون بدیدند از خلیفه آن کرم　　در حق اعرابی اصحاب و خدم
جمله گفتند آب اعرابی یقین　　آب حیوان بود یا ماء معین
گرنه آب زندگانی بد چرا　　اینهمه دریافت احسان و عطا
تو خلیفه من چو اعرابی کنون　　هدیه برکف باشدم آب زبون
گرتواش ازلطف گردی عیب‌پوش　　سازیش ازجام احسان جرعه‌نوش
به ز آب کوثر و حیوان شود　　سلسبیل روضهٔ رضوان شود
ای زاحسان عیب پوش هرکسی　　عیبها پوشیده از احسان بسی
هدیهٔ من گرچه باشد عیبناك　　چون قبول تست ازعیبش چه باك
از قبولت عیبها گردد هنر　　از قبولت حنظل آید نیشکر
از قبولت خارها گل میشود　　از قبولت جزءها کل میشود
از قبولت قطره دریائی شود　　وز قبولت ذره بیضائی شود

۱ـ بالضم وتشدید لام معرب گلاب (غیاث‌اللغات)　　۲ـ نسخه ۳: براو بس

از قبولت شد مرا این مثنوی / همعنان مثنوی مولوی
مثنوی مولوی گردید اگر / از حسام الدین به گیتی نامور
مثنوی من به گوهر پروری / از تو شد سر دفتر هر دفتری
و آن به دفترها چوسردفتر شود / برسر هر دفتری افسر شود
وه چه افسر تاج اوراق سپهر / صفحه پرداز کتاب ماه و مهر
از کتاب ماه و مهر اندر فلك / داده صبح و شام تعلیم ملك
وصف ذات والی والا مقام / برتمام انس وجن شاه وامام(۱)
ایکه هرشب تا سحر فوج ملك / وصف تو گویند از اوج فلك
من کجا بتوانمت گویم ثنا / من کجا بتوانمت گویم دعا
کامکارا تا به طرف بوستان / باشد از سرووسمن نام ونشان
باد خرم گلشن آمال تو / باخرام قامت اقبال تو
تا جوان و پیر گردد در جهان / باغ ایام از بهار و از خزان
بخت ورایت این‌جوان‌آن پیرباد / با سنان و تیغ عالمگیر باد

بیان جنت دوم

جلد دوم جنت‌ثانی است این / عبد را مرآت ربانی‌است این

باز بگرفتم سر تار سخن / پرده بگشادم (۲) زرخسارسخن
مهر بشکستم لب گفتار را / در گشودم مخزن اسرار را
تا بیان دفتر ثانی کنم / در دوم جنت گل افشانی‌کنم
جنت‌اینجا دفتروشرحش‌گل‌است / طوطی نطاق نطقش بلبل است
نطق چبود طوطی ادراك دل / مدرکه آن قوت دراك دل
برزخ جامع میان جسم و جان / کاشف اسرار قلبی از لسان
آشیانش بزم فکرت در(۳) دماغ / از می ادراك دائم تر دماغ

۱ـ نسخه ۲و۶: کیخدای کشور دارالسلام

۲ـ نسخه ۲و۳: بگشودم

۳ـ نسخه ۲و۳: از

دل که آن آئینه گیتی نماست　　وز فروغ نور معنی باصفاست
باشد از وی دائم او را جلوه‌گر　　چهرهٔ معنی و صورت در نظر
گاه ازآن درك معانی باشدش　　کشف اسرار نهانی باشدش
گاه ادراك مظاهر میکند　　از صور اسرار ظاهر میکند
آنچه از آئینه دل در نظر　　گردد از ادراك او را جلوه‌گر
قوت تقریر آرد بر زبان　　بخشد او را کسوت شرح وبیان
ازبیان چون کسوتی دربر(۱)کند　　گوش جانها پر در وگوهرکند
گوهر ودر چیست اندرگوش جان　　درك اسرار معانی از بیان
گرتورا شوق معانی درسراست　　گوش‌جانت طالب این‌گوهراست
لب فرو بند و سکوتی سازکن　　گوش معنی سنج جان را بازکن
تفرقه بگذار و جمعیت طلب　　گفتگو بگذار و سمعیت طلب
چون فروبستی لب و سامع شدی　　تفرقه بگذاشتی جامع شدی
طوطیم شیرین زبانی می‌کند　　کشف اسرار نهانی(۲) میکند
هردم آرد با بیان دیگری　　از نیستان بلاغت شکری
تاکند شیرینت از هرشهد کام　　سازدت مستغنی از هرشهد کام
او رسول قلب باشد بر زبان　　هست تبلیغ رسالاتش بیان
از بیان چون شکر افشانی‌کند　　بس هویدا راز پنهانی کند
راز پنهانی چو گردد آشکار　　پرده بردارد ترا از روی کار
وز رموز کار چون واقف شدی　　بر شناسائی خود عارف شدی
چون به‌نفس خود شناساآمدی　　از من و ما رسته یکتا آمدی
عارف آئی بر شناسائی رب　　راه یابی سوی یکتائی رب
طالبا رسم شناسائیت کو　　راه بردن سوی یکتائیت کو

۱ـ نسخه ۳۹۲: برپا　　۲ـ نسخه ۵۹۳: معانی

توعبید رب و رب معبودتست(۱) از عبودیت عیان مقصودتست(۲)
در(۳) ریاض معرفت کارض دلست زآن ریاحین حقیقت حاصل است
خیز و خوش تخم عبودیت بکار تاربوبیت دهد نخل تو بار

عبودیت

طالبا شرح عبودیت نگر در عبودیت ربوبیت نگر

چیست دانی این عبودیت ترا جوهری کنهش ربوبیت ترا
آنچه نایاب از عبودیت بود یافتش اندر ربوبیت بود
چون وجوب ذات واستغنای تام کان بود خاص ربوبیت مدام
وآنچه باشد از ربوبیت نهان در عبودیت شود فاش و عیان
همچو امکانی(۴) بروز احتیاج کان بیابد از عبودیت رواج
هریکی‌را خاصه‌ای‌اندرخوراست خاصهٔ آن‌دیگر واین دیگراست
جوهری کان شد عبودیت به نام گر بچنگ آری به‌آداب تمام
آن کلید است و گشاید بابها بررخ از کان ربوبیت ترا
از ربوبیت چو بگشادی دری هردم از کانش بیابی جوهری
وه چه جوهر جوهر کان وجود جاری ازفیضش هزاران بحرجود
وه چه جوهرکان اسماء وصفات پای تا سر مظهر انوار ذات
نور ذاتش در مقام انکشاف با صفات خویش دادت اتصاف
باز باید در عبودیت شوی سالك سلك ربوبیت شوی
این عبودیت ربوبیت بود وین ربوبیت عبودیت بود
چون بچنگ‌آوردی ای‌عالیمقام جوهر کان ربوبیت تمام
این عبودیت چوگردیدت تمام ریزدت شهد الوهیت بجام
یکدوگام دیگر از برتر زنی واحدیت را کفی بر در زنی

۱و۲ـ نسخه ۲و۳: تو ۳ـ نسخه ۵: از
۴ـ نسخه ۱و۵و۶: امکان و

واحدیت چون ترا گردید یافت — بایدت سوی احدیت شتافت
چون احدیت ترا شد منکشف — دل به یکتائیش گشتت معترف
باز میباید ترا کردن قیام — در مقامی کان ندارد هیچ نام
این مقام از هر مقامی برتراست — با ظهور ذات مطلق انور است
دایره اینجا چوگردیدت تمام — آمدی جامع به‌فیض خاص‌وعام
آگه از کنه عبودیت شوی — مالك ملك ربوبیت شوی
از عبودیت چو تخمی کاشتی — وز ربوبیت سری برداشتی
روید آن تخم عبودیت تو را — بر دهد نخل ربوبیت تو را
عبد کبود آنکه جزمعبود خویش — هیچ نگذارد بدل مقصودخویش
جز خداوندی که معبودش بود — آنچه از کونین مقصودش بود
از همه دل برکند یکبارگی — جمله را بخشد ز دل آوارگی
بلکه از خود هم بکلی بگذرد — پرده‌های ما و من برهم درد
قید هستی بگسلد مطلق شود — پای تا سرفانی اندر حق شود
از وجود خویش گردد بیخبر — غیر معبودش نماند در نظر
یعنی آنرا باشد اندر بندگی — پای تا سر آنچنان پایندگی
کز شعور خویش گردد بی‌شعور — جز شعور نور ادراك حضور
از حضورش دل چو نورانی شود — مطلع انوار ربانی شود
رنج‌وراحت‌در برش یکسان‌شود(۱) — گرهمه‌دردآیدش درمان‌شود (۲)
ور رسد از امتحانش(۳) خارها — خارها بنمایدش گلزارها
از خلوص دین و انوار یقین — ره نیابد هیچ اکراهش به‌دین
غیر عبدیت چو اورا نیست‌کام — دائمش در عبدیت باشد قیام(۴)
در حروف لفظ عبد ار بنگری — برتو بگشاید زهر حرفش دری

۱و۲- نسخه ۳و۶: بود — ۳- نسخه ۲: استخوانش

٤- نسخه ۲و۳: مقام

حرف اول از علوش رو نماست
حرف آخر از دنوش روگشاست

حرف اوسط برزخیت را دریست
باعلو و با دنو آنرا سریست

از علوش علم الاسماء عیان
وز دنوش قرب او ادنی مکان

برزخیت جامعیت باشدش
زان بدلها لامعیت باشدش

این مراتب را چو او جامع بود
لاجرم در هر دلی لامع بود

عبد را نام ونشان زاینسان بدان
گرچه بیرون است ازنام ونشان

معرفت

شرح حال عبد چون دریافتی
در طریق عبدیت بشتافتی

باز شهد معرفت درجام کن
خویش را زین شهدشیرین کام کن

معرفت چبود چراغ راه تو
روشنی بخش دل آگاه تو

ره تو را تاریك و دل تاریکتر
هر دو از موئی بود باریکتر

با چنان ظلمت تو بی نور چراغ
از چنین موئی کجا یابی‌سراغ

راه باریك‌است وچون شمشیر تیز
گام نتوانش سپردن بی تمیز

تا نه نوری از تمیزت دردل است
راه پیمودن ترا بس مشکل است

چون چراغ معرفت تابان شود
قطع این وادی ترا آسان شود

خیزو اندر ره چراغی برفروز
چندداری خویشتن را تیره روز

رهروانی کاندرین ره بوده‌اند
ره به نور معرفت پیموده‌اند

رو نخستین نور او ادراك کن
از رهت خاشاك ظلمت پاك کن

پس قدم مردانه اندر راه زن
بر فراز نه فلك خرگاه زن

معرفت را پایه بس بالا بود
کرسی افلاك زیر پا بود

تو درین پستی به بالاکی رسی
مانده در اسفل به اعلا کی‌رسی

پایه عجزت نگردد تا بلند
معرفت را کی سرآری درکمند

گر بدانی شرح حال معرفت
عاجزی باشد کمال معرفت

عجزت ازادراك چون ادراك شد
جانت از ادراك بر افلاك شد

معرفت را پایه چون بشناختی
سر زجیب دانشش افراختی

عارفانه درحروفش کن نظر تاسوی معنیت گردد راهبر
حرف ظاهر معنیش باطن بود باطن ازظاهر ترا ممکن بود
گر نه درظاهر نخستین رهبری کی گشاید برتو ازباطن دری
این حقیقت باشد وآن یك مجاز از مجاز آید حقیقت نغمه‌ساز
چون حقیقت‌را نواها ساختند المجاز قنطرة (۱) بنواختند
نغمه‌ای زین قنطره ننواخته کی شود کار حقیقت ساخته
ازمجازت نغمه‌ای آغاز کن زآن نواهای حقیقت سازکن
ازحروف معرفت کان‌هست‌پنج پرده بگشا معنی هریك بسنج
تا ز هرجزوی دری بگشایدت از معارف گنجها بنمایدت
حرف اول کان بود مفتاح جود بخشدت مصباح مشکات وجود
چون‌تو این مفتاح‌را آری بکف سازدت مفتوح باب من عرف
چون به باب‌من‌عرف(۲)داخل‌شوی موت قبل الموت(۳)را مایل‌شوی
میل موتت چون بکلی داد دست مردی‌ازحرص‌وهوایت‌آنچه‌هست
عجزت آید از گریبان سرزند حرف دویم حلقه‌ات بردر زند
چون بسوی حرف دویم رهبری سوی علمت مینماید رهبری
علمت افرازد چو درمیدان علم در عبودیت شوی ثابت قدم
چون عبودیت ز علمت شد عیان ز آن علوی‌یافتی فاش ونهان
حرف‌سیم روی آرد بررهت (۴) از ربوبیت نماید آگهت
از ربوبیت چو رمزی یافتی درریاض رفعتش بشتافتی
رافع رنج ریاضاتت کند راضی از راح افاضاتت کند
از رضا چون رتبه‌ای شد حاصلت هیچ اکراهی نماند دردلت
حرف چارم بازت آید رهنما سوی فردانیت و فقر و فنا

---

۱ ـ اشاره به‌المجاز قنطرة الحقیقة (مجاز پل حقیقت است)
۲ ـ اشاره به : من عرف نفسه فقد عرف ربه ۳ ـ اشاره‌به موتوا قبل ان‌تموتوا
۴ ـ نسخه ۲ و۳ : بردرت

شد چو فردا نیتی ز آن حاصلت	وادی فقر وفنا شد منزلت
فیضها ازحق دمادم دررسد	تا تورا یکباره سوی خودکشد
چون شدی فانی وفیضی یافتی	روی دل از غیر حق برتافتی
حرف پنجم باز نور افشان شود	نور تقوا دردلت رخشان شود
چیست تقوا ترك هستی کردنت	توبه ازاین خود پرستی کردنت
ترك وتقوا هردو چون بشناختی	تیر توبه برنشان انداختی
بایدت روی توجه بردوام	سوی حق باشد بکلی والسلام

حضرات خمسه الهیه

**چون ز هرحرفی حقیقت یافتی	بر بساط معرفت بشتافتی**
**رمز تعدادحروفش گوش کن	شهدهای فیض ازوی نوش کن**
معرفت از پنج حرف آمد عیان	هریکی از حضرتی بدهد نشان
حضرت اولی بود غیب الغیوب	غیب مطلق مطلق ازنقص وعیوب
حضرت ثانی بود غیب مضاف	باشهودش هست قدری اتصاف
حضرت ثالث شهود مطلق است	از شهود مطلق اورا رونق است
حضرت رابع شهود آمد مضاف	اندکی باغیب دارد اتصاف
حضرت خامس مثالش خوانده‌اند	جامع جمله خصالش خوانده‌اند

طرق مختلف

**معرفت‌را پرده چون بشکافتی	پنج حضرت ازحروفش یافتی**
**باز بشنوچند شد ای مرد راه	راههای طالبان سوی اله**
چون بیان معرفت آموختی	ز آن چراغی دررهت افروختی
نور معنی ز آن تورا ادراك‌شد	از رهت خاشاك ظلمت پاك شد
عاشقانه پای از سر ساخته	هرچه جز معشوق ازکف باخته
خویش‌را خاك ره معبود کن	رهنورد کعبه مقصود کن
پا منه جز برصراط‌المستقیم	درمقام استقامت شو مقیم

گرچه ازهر ذره سوی حق دریست		هر نفس راهی ورسم دیگری است
لیك اقرب راه مشتاقان ماست		و آن ره جامع طریق اولیاست
از ره جامع اگر واقف شوی		برطریق اولیا عارف شوی
هر نفس از تو بحق راهی بود		چشم بینا قلب آگاهی بود
هرکسی راچون کمالی درخوراست		قدر استعداد حالی درخور است
زین سبب این اختلاف ازراه خاست		ورنه ره‌را اختلافی ازکجاست
گر برآئی در مقام انکشاف		ذره‌ای درره نبینی اختلاف
اختلافی گرنماید درنظر		دیدهٔ معنیش بیند از (۱) صور
چون صوررا مختلف گردیدحال		لاجرم شد مختلف راه کمال
چون ترا گردید درره آشکار		باعث این اختلاف بیشمار
راههای مختلف‌را بین بطوع(۲)		منحصر بامعنی واحد سه نوع
بر سه نوع آمد ره امایك‌رهست		داند این معنی دلی‌کان آگهست
چون ترا درکوی معنی راه‌نیست		هیچ‌ازاین معنی دلت آگاه‌نیست
بایدت کردن بهر راهی گذر		تابیابی از ره معنی خبر

ره اخیار

مشتمل برچهار اصل

**چونکه دانستی به درگاه اله		برسه‌نوعت‌منحصر گردید راه**
**نوع اول‌را نخستین یادکن		اصل‌وفصلش‌را همه‌تعدادکن**
**تاشوی ز اعمال‌ظاهر بهره‌ور		از ره اخیار گردی باخبر**
اولین ره‌را ره اخیار دان		راه ارباب معاملات خوان
و آن تراشد مشتمل برچاراصل		هریکی ز آن‌محتوی برهفت‌فصل

اصل اول

اصل اول کز ریا مطلق بود		و آن عمل کردن ترا باحق بود

---

۱ ـ نسخه ۲ و۳ : در		۲ ـ نسخه ۲ و۳ : ز طوع

از فصولش گر براندازی نقاب   در مقاماتش نمائی فتح باب
اولین ضبط فرایض کردن است   امر ونهی حق بجا آوردن است
دویمین حفظ حدودالله بود   حفظ حد وامر ونهی ره بود
سیمین شکر عطاهای حق است   شکر بذل وجود نعمای حق‌است
چارمین باشد رضا اندر قضا   سر بفرمانش نهادن بارضا
پنجمین از جان ودل صابر شدن   در نزول هربلائی ومحن
ششمین حرمت ز حق انباشتن   احترامش‌را معظم داشتن
هفتمین مهرش بدل اندوختن   شعله شوقش بدل افروختن

اصل دوم

اصل اول‌را نکو چون یافتی   فصلهایش‌را ز هم بشکافتی
اصل‌دوم‌کان عمل بانفس‌ تست   فصلهایش‌راز من بشنودرست
اول از طاعات رب ذوالمنن   درمشقت بایدش انداختن
دویم از خوف الهی بردوام   بایدش تهدید کردن صبح وشام
سیم از خلق ار رسد آزارها   بایدش تحمیل کردن بارها
چارم ازکم گفتن وکم خوردنت   درریاضت بایدش آوردنت
پنجم از وی صدق‌واخلاصی طلب   بایدت کردن به طاعتهای رب
ششم اورا باید ازمحبوب خویش   کردنش اخراج باصدنوش ونیش
هفتم اورا باید اندر صبح وشام   بادهٔ فقر وفنا کردن بجام

اصل سوم

اصل دوم چون ترا معلوم شد   فصلهایش‌یك بیك‌مفهوم‌شد
اصل سیم‌کان عمل کردن ترا   هست درآفاق باخلق خدا
ازفصولش گر ترا نبود خبر   جمله‌را سازم‌به بیتی‌مختصر
حلم وعفو است وتواضع پس سخا   شفقت ونصح است عدل آنها ترا
یعنی این اطواررا ای هوشیار   باخلایق بایدت بردن بکار
اصل سیم بافصولش سربسر   چون ترا گردید روشن درنظر

اصل چهارم

اصل چارم آنکه درراه خدا
هست‌در(۱)دنیاعمل کردن ترا
گر بسوی فصلهایش بنگری
یك بیك‌را درحقیقت پی‌بری

اولین باید بهر نو و کهن
با قلیلی زآن ترا راضی شدن
دویمین ایثار موجودت بود
سیمین ز آن ترك مقصودت بود
چارمین زآن‌بغض کثرت باشدت
بغض بسیاری دولت باشدت
پنجمینت از متاع بیشمار
زهد میباید نمودن اختیار
ششمین ز آن علم آفاتت بود
علم آفات و بلیاتت بود
هفتمین زآن ترك شهواتت بود
ترك شهوات و ریاساتت بود
چون اصول اربعه معلوم شد
فصلهای هر یکی مفهوم شد
در ره اخیار بنهادی قدم
خیرمقدم ز آن شنیدی دمبدم
واقف از اعمال هر منزل شدی
در عملهایش همه عامل شدی
هر عمل‌گردید از آنت منزلی
آینه قلبت ازآن شد صیقلی
بهره‌ای بردی ز حال اولیا
اندکی جستی تقرب با خدا
نوع اول کان نخستین راه بود
بابی از ابواب آن درگاه بود
خوش بکلی‌گشت‌آن حاصل ترا
در صف اخیار شد منزل ترا
نوع اول را چو دانستی تمام
باز اندر نوع دویم‌کن قیام
تا شود تعمیر باطن پیشه‌ات
پیشه ابرار حق اندیشه‌ات

راه ابرار

دویمین ره را ره ابرار دان
راه اصحاب مجاهدات خوان
وآن ترا دردهر اگر حاصل شود
روشن از نورش چراغ دل شود
سالك سلك ریاضاتت کند
مالك ملك افاضاتت کند
تزکیه با تصفیه آموزدت
زآن چراغ تجلیه افروزدت

۱ـ نسخه ۱۹۶۶۲: با

شاغل تبدیل اخلاقت کند قابل اخلاق خلاقت کند
روز و شب بر در که عجز و نیاز سر نهاده با هزاران سوز و ساز
دل ز درد اشتیاقت خون کند دیده از خوناب دل جیحون کند
بر کفت سوهان نفی از لا دهد صیقل اثباتی از الا دهد
تا هر آن زنگی که گشته حاصلت جمله بزداید ز مرآت دلت
چون ترا مرآت دل شد صیقلی جلوه دلدار گردد منجلی
مخبر صادق خبیر مفتخر بین کز این معنی چه‌سان داده خبر
قلب مؤمن هست مرآت نکو **انظرو فیهـا تجلی ربه**
طالبانی کز صور مستغنی‌اند در معارف طالب این معنی‌اند
دل چو در تعمیر باطن بسته‌اند قیدهای ظاهری بگسسته‌اند
نیست جز تعمیر باطن کارشان هست باطن منظر دلدارشان
من که چندی بوده‌ام در این مقام ره به پایان برده‌ام ویرا تمام
با همه ابرار همدم بوده‌ام در همه اطوار محرم بوده‌ام
سالکان و واصلان این طریق دیده‌ام باشند اکثر زان فریق
لیك نادر باشد ایشانرا حصول از اصول عاشقان با وصول
زآن سبب میبود کان منصور خاص گشت سائل از براهیم خواص
کای تو واقف از مقامات بلند مخبرم گردان دمی بیچون وچند
از مقامی که در آنجا روز وشب میدهی نفس نفیست را تعب
گفت در کنج توکل با رضا مدت سی سال شد که نفس را
هر نفس نوعی ریاضت میدهم داغ ناکامی ز غیرش مینهم
گفت منصورش که ای یار عزیز خوش مقامی کرده‌ای برخود تمیز
لیك کردی فوت عمر خویشرا در عمارت کردن باطن چرا
نیستی آگه مگر تو از فنا رو فنا شو تا که دریابی بقا

چون‌شدی از نوع‌دویم باخبر — باز اندر نوع‌سیم کن نظر (۱)
تاشوی مطلق زقید بیش‌وکم — در ره احرار بگذاری قدم
راه یابی بر صراط مستقیم — استقامت بر درت گردد مقیم

راه اولیا

نوع سیم کان‌طریق اولیاست — شاهراه پیروی مصطفاست
گردد از نور حقیقت روشنت — درمقام قرب سازد مسکنت
موت قبل الموت آید درمیان — سازد آزادت ز بند جسم‌وجان
جسم‌وجان‌چون‌باختی‌جانان‌شوی — آنچه‌ازاوهام‌دوراست آن‌شوی

ایکه تو جویای نوع سیمی — در بحار جستجوی آن گمی
تا ننوشی آب از جوی فنا — کی شود از جستجو حاصل ترا
رو نخست‌آن‌آب اندر جوی‌کن — خویش‌رازآن‌آب شست‌وشوی‌کن
تا بشوید گرد هستی از تنت — نیستی گردد چراغ روشنت
رهروانی کاندرین ره رهروند — جز بپای نیستی کی ره روند
این ره آزادگان است ای پسر — باعلایق کی توان بردن بسر
نیستی تا نگسلد پیوندها — کی توانی رستن از این بندها
هستی موهوم تا پابند تست — ما سوی‌الله جمله برپا بند تست
هستی مطلق که هستی حق‌است — آن ز قید هستی تو مطلق‌است
هستی تو جز خیالی بیش نیست — هستیش جزماه وسالی بیش‌نیست
هستی حق هست حی جاودان — تا نمیری‌کی از آن یابی نشان
تا نیاید مرگ بر بالین تو — بر تو کی گردد محقق دین تو
مرگ چون آرد ببالینت سری — از حقیقت بر تو بگشاید دری
از حقیقت چون دری بگشایدت — آنچه پنهان باشد آن بنمایدت
مرگ چون آید قیامت روکند — از همه سو روی تو یکسو کند
پرده بردارد ترا از روی کار — کفرو دینت جمله گردد آشکار

۱– نسخه ۲: گذر

مصطفا بگذشت چون بر این مقام / گفت من مات فقد قامت قیام(۱)
در قیامت کان بود روز جزا / کفرو دینی کی شود حاصل ترا
بل جزای کفرو دین حاصل شود / جنت و ناری ترا منزل شود
جست دین امروز میباید ترا / ورنه فردا جز جزا ناید ترا
لیك در آن روز از روی یقین / بر تو میگردد محقق کفرودین
چون ترا تحقیق دردین شدضرور / وآن بود موقوف تا یوم النشور
همچنین یوم النشور ای پاك دین / بستهٔ مرگست از روی یقین
موت قبل الموت را کن اختیار / تا بر افتد پرده‌ات از روی کار
دین تحقیقی عیان گردد ترا / ناسخ کفر نهان گردد ترا
کفر پنهانیت کان شرك خفی است / در حجاب هستی تو مختفی است
پای تحقیق ار نیاید در میان / کی توانی رستن از زنجیر آن
تا تو بر تقلید میپوئی رهی / نیست از شرك نهانت آگهی
نور تحقیقت چو تابد برروان / هستیت شرك است این تحقیق دان
ای مقلد شرك ورزی تابچند / چند در زنجیر تقلیدی به بند
آخر از تحقیق هم باری بگوی / دل ز نقش شرك پنهانی بشوی
تا نه از هستی بخود بینی اثر / کی توانی کرد تقلید پدر
هستی و تقلید هر دو همدمند / یکدگر را همچو زخم ومرهمند
مرگ و تقلیدند با هم همعنان / قاتل نفس تو عزرائیل جان
گر نه عزرائیل قصد جان کند / جان کجا جولان برجانان کند
تا نمیرد نفس اندر ظل پیر / کی باطمینان شود هستی پذیر(۲)
نور اطمینان چوازمردن بخاست / موت قبل الموت اکنون رهنماست
موت چبود ترك هستی کردنت / ترك شرك خود پرستی کردنت
چون ترا این موت دامنگیر شد / وآن ترا حاصل به ظل پیر شد

۱- من مات فقد قامت قیامته

۲- نسخه ۱و۶و۵: نوراطمینان نتابد برضمیر

پیرآمد سایه گستر بر سرت تاکشد نفس خبیث کافرت
پیر آمد پیر عزرائیل جان از پی‌جان با دو دست خونچکان
همچنانکه هست عزرائیل را بر بنان قلابهای جان ربا
پیر هم دارد بکف قلابها بسته و بگشوده (۱) زآنها بابها
گر بنان پیرآری در شمار بر تو ده قلاب گردد آشکار
تا برخ هردم ز قلابی دگر بندد و بگشایدت بابی دگر
با بهایت جمله ده باب‌آمده هریکی در موت قلاب آمده
بابها هریك چو قلاب است تیز موت چون‌آمد ازآن نبودگریز
گر توان ازچنگ عزرائیل‌جست هم توان ازپیش این‌قلاب رست
گرچه این قلاب نیشت میزند نیشها بر جان ریشت میزند
نیش نبود مرهم ریش تو است راحت جان بداندیش تواست
تو ز حرفی کان بود از مردنت بین چسان افتاده لرزه برتنت
پس‌درآن‌روزی که‌میری‌چون‌کنی حب‌جان‌ازدل چسان بیرون کنی
اینهمه از مرگ ترسانی چرا از دم مردن هراسانی چرا
تن بمردن چون‌دهی درزیرخاك گرنخواهی‌جان زحسرت دردناك
خیزو درمردن کنون چالاك باش پیش‌ازآنکه خاك باشی خاك‌باش
موت قبل الموت ار آئین شود تلخی جان کندنت شیرین شود
موت‌قبل‌الموت‌راچون‌بابهاست بهر قتل نفست آن قلابهاست
این زمان آن بابهامفتوح کن شرح آن قلابها مشروح کن

توبه

باب اول را نخستین یادکن توبه‌ای برخویشتن ارشادکن
ایکه تو جویای باب اولی بایدت از توبه جستن صیقلی
توبه آمد صیقلی اول براه تا زداید از دلت زنگ گناه

۱ـ نسخه ۳۹۲: بگشاده

توبه چون نور دل آگاه تست — در همه احوال حبل‌الله تست

در جهان هرفرقه‌ای را از عباد — حق بنای توبه دیگر نهاد

انبیا را گرچه نبود حوبه‌ای — ز اضطراب سر بباید توبه‌ای

اولیا را توبه‌ای کان شاملست — توبه‌ازتشویش(۱)خطرات‌دل‌است

اصفیا را توبه‌ای دیگر بود — توبه از نفس دغا گستر بود

توبه خاصان درگاه اله — ز اشتغال غیر حق باشد براه

توبه عام اندرین دیر کهن — باشد از جرم وگناه خویشتن

هر یکی‌را توبه‌ای اندرخوراست — توبه این دیگر وآن دیگراست

گرتو در هر توبه‌خواهی پی‌بری — شرح هر یك را بباید دفتری

شرح هریك چون نشاید بالتمام — توبهٔ خاصی شنو اکنون زعام

عامیانه گر نمائی توبه‌ای — باطنت را باید از هرحوبه‌ای

زآب‌حسرت‌کردن‌اول‌شست‌وشوی — تا نماند ازگناهت رنگ‌وبوی

پس مقر و معتقد گشتن زجان — بر ذنوب و بر پشیمانی آن

پس بباید دائمت بیمی بود — که مبادا عمر در عصیان رود

پس بباید خرد نشمردن گناه — تا نگردی‌کاهل از طاعات راه

پس ترا در فوت طاعتهای رب — گریه باید با تأسف روزوشب

پس ز خواهشهای بد تابیده رو — حبس نفست باید از هر آرزو

پس همی باید ترا بردن پناه — از دو عالم سوی درگاه اله

تا نگهدارد ترا از بازگشت — سوی عصیانی که از تو بازگشت

پس ریاضت بایدت برنفس داد — با عبادت سوی میدان جهاد

پس قضاهای فرایض را ادا — بایدت کردن بدرگاه خدا

همچنین رد مظالم بایدت — در تدارك توبه سالم بایدت

تا نیفتد رخنه‌ات دیگر بدین — با بدان باید نگردی همنشین

۱ــ نسخه ۱و۶و۳: تنوین نسخه ۲: تلوین

تا سحر شبها بصد سوز و گداز		بایدت بیدار بودن در نماز
روزها را تشنه کام و خشك لب		باید اندر روزه‌ات بردن بشب

نماز

**چون نمازوروزه آمد درمیان		توبه‌را بگذار اکنون برکران**
**عارفانه شمه‌ای آور بیاد		ازنماز و روزه وحج و جهاد**
**بازگشتی پس بسوی توبه‌کن		هردم‌استغفاری‌ازهرحوبه‌کن**

چون بسوی قبلهٔ عجز و نیاز		روی آوردی تو از بهر نماز
باید از دنیا و مافیها تمام		گشتنت نومید با صد اهتمام
چون شدی نومید وامیدت نماند		هیچ از امید تقییدت نماند
رو بتاب از خلق واز اطوارشان		رو منه بر زشتی کردارشان
دل بکن از آنچه مشغولت کند		سوی غیراز دوست معزولت کند
دیده سر برگشا بی‌قال و قیل		بین بزرگی خداوند جلیل
یاد کن روزی که در نزد خدا		بایدت استاد از خواری بپا
یادکن روزی که هرنفسی ذلیل		گردد از ترك عبادات جلیل
یاد کن روزی که میگردند رد		جملهٔ مردم سوی مولای خود
پس ستادن بایدت برهر دوپا		کان یکی‌خوف‌است‌وان‌دیگررجا
در(۱) زبان هرگه‌که بایدگفتنت		گوهر الله‌اکبر سفتنت
بایدت دیدن دو عالم را صغیر		جز بزرگی خداوند کبیر
گر خدا ناکرده در تکبیر تو		خطرهٔ دل شد بپا زنجیر تو
حق‌که بر اسرار تو دانا بود		بر بد و نیك دلت بینا بود
چون خیال غیر بیند در دلت		خشم گیرد بر خیال باطلت
در خطاب‌آیدکه کذبت تابچند		مینمائی چند خود را ریشخند

۱ـ نسخه ۳: وز

بر لبت تکبیر و در دل یاد غیر — تن بسوی کعبه وجان سوی دیر
بازیم گفتا که دادی از دروغ — رو که نبود در دروغ تو فروغ
بر جلال و عزتم بادا قسم — که حرامت کردم اکنون همچو سم
لذت شیرینی از کار خویش — چاشنی شربت دیدار خویش
کردمت ازقرب خود محجوب و دور — ساختم محروم قلبت از سرور
آن سروری که مناجات تو بود — سوی من از عرض حاجات تو بود
رو بتحقیق این بدان ای خیره سر — که خدای خالق جن و بشر
نیست محتاج عبادتهای تو — هست مستغنی ز طاعتهای تو
گر دعایت را اجابت میکند — تو ندانی کو زحاجت میکند
چون ترا پیدا زرحمت کرده است — بر تو فضل بی نهایت کرده است
تا نماید بر تو هر دم رحمتی — کز عقوباتت نباشد زحمتی
بر تو ریزد هر دم آن بی منتی — از جناب خویش خیرو برکتی
تا کند سوی رضایت رهبری — برگشاید برتو از رحمت دری
گر کند ایجاد هر دم عالمی — تا ابد هر دم برآرد آدمی
گر بوحدانیت اقرارش کنند — ور زکفران جمله انکارش کنند
هست یکسان دربرآن بی نیاز — وزکرم برجمله باشد کارساز
هین مرو ای بی ادب گستاخ پیش — این چه گستاخیست بامولای خویش
رو ردائی از حیا در بر فکن — عجز را میکن ازار خویشتن
پس درآمردانه با مردان راه — زیر پوششهای شاهی اله
استعانت جوی و یاری از درش — استغاثه کن بزاری در برش
کز ربوبیت کند در جام تو — شهدهای فایده انعام تو
پرده بردارد نمازت از حضور — وز قبولیت فشاند بر تو نور
اعظم ارکان دین باشد نماز — نور قرب متقین باشد نماز
مصطفا آن هادی راه نجات — گفت مفتاح الجنان باشد صلات

هم صلاتت‌را است‌مفتاحی ضرور — وآن طهارت باشد وقلب حضور

بابهای جنت ونار از نماز — گر بدانی برتومسدود است وباز

از نمازی‌چون‌تورا قفل و کلید — شد برای جنت ودوزخ پدید

روتو مفتاحی بگیر ازهر نماز — هشت باب جنت ازوی‌سازباز

شب چو آمد قفلها موجود کن — هفت باب‌دوزخت مسدود کن

اسرار نماز

آمدم تاباز ز اسرار نماز — بشکفانم دردلت گلهای راز

آمدم تا رازها روشن کنم — گلخن جان ترا گلشن کنم

آمدم تا درجنانت جا دهم — در ریاض قرب حق مأوا دهم

آمدم کز دوزخت بیرون کشم — ز آتش سوزانت درجیحون کشم

قدرت حق تاجهان ایجاد کرد — بردو قسمت وقت را بنیاد کرد

قسمی ازقسمین روز روشن است — کزفروغ آن‌هوا چون‌گلشن‌است

پر شود عالم ز نور آفتاب — خلق گردند ازفروغش فیض یاب

روشنیش‌کان زفضلش‌گلشنی است — روشنی جنت‌را روزنیست

قسم دیگررا شب دیجور کرد — ز آن‌هوارا چون یم مهجورکرد

ازسوادش تیره گردد بس جهان — مهر تابان گردد از دیده نهان

ظلمتش کز معدلت زندان بود — روزنی از ظلمت نیران بود

وقت‌را چون بردو قسمت یافتی — روز وشب‌را خوش ز هم‌بشکافتی

واضع شرع منور مصطفا (ص) — روز روشن برتو از امر خدا

چون تکالیف شریعت عرض‌کرد — هشت رکعت ازنمازش فرض‌کرد

چارپیشین چاردروقت پسین — هشت باب جنت ازوی بازبین

همچنین اندر شب تاریك باز — هفت رکعت فرض فرمودت نماز

سه به‌مغرب چار دروقت عشا — هفت باب دوزخ ازوی سد نما

رکعتین دیگرت کاندر صباح — شد فریضه نیست خالی ازصلاح

و آن ز نور روز وتاریکی شب قسمتی وبهره‌ای دادت ز رب
چون در آن وقتی که آن لایق بود بین صبح کاذب وصادق بود
ظلمت و نوری بهم آمیخته صورت اعراف از آن انگیخته
هم ز وجهی روی دارد برجحیم هم ز وجهی روی دارد برنعیم
از جحیم شب که آن زندان بود وز نعیم روزکان بستان بود
رکعت اولی چو بررسم نیاز سوی حق بگذاشتی تو ازنماز
عذر تقصیر شب بگذشته است وان تورا امدادی ازحق گشته‌است
تابجان اورا ممد خود کنی هفت باب دوزخت‌را سد کنی
رکعت ثانی چو آوردی بجا آن برای روز آینده ترا
باشد امدادی ز حی دادگر تا گشائی از جنانت هشت‌در
چون نماز روز وشب بابامداد باب دوزخ بست واز جنت‌گشاد
تاتوانی سعی کن اندر نماز کاین نیازت بس برب بی‌نیاز
لیك باید از طهارت برتو نور ز آنکه مفتاح صلات آمدطهور
درنمازت گرشکی هست ای پسر دادهاند ازکعب‌الاخبار این‌خبر
کانبیارا وقت رفتن درجهان جز نماز امری نشد برامتان

سفارش انبیا دربارهٔ نماز

سائلی کرد از صحابه این سوآل کاحمد مرسل نبی ذوالجلال
وقت رفتن ازجهان سوی ودود آخرین حرفی که‌فرمود آن‌چه بود
بود حاضر ابن‌عم مصطفا شیر حق شاه ولایت مرتضا
گفت آخر حرف آن جان‌جهان وقت رفتن سوی‌دار الملك جان
از لب لعلش که بد آب حیات می‌شنیدم الصلوة والصلوة
گفت گفتش بادو چشم پر زنم راست گفتی من گواهی میدهم
کانبیارا جمله وقت ارتحال دروصیت این چنین می‌بودحال
انبیارا چون وصیت شد نماز پس نماز آمد وسیله عرض‌راز

چون مصلارا صلات آمد به‌پیش — آن مناجاتی کند بارب خویش
زین سبب فرموده‌اند ای نیکخو — مرمصلارا **یناجی ربه**
آن ملایك‌را که قربی باحق‌است — وزتقرب بزمشان پر رونق است
گر سوی طاعات ایشان بنگری — در عبادتهای ایشان پی بری
طاعتی افضل ندارند از نماز — جامعی اکمل ندارند از نماز
هست به از جمله طاعتهایشان — جامع جمع عبادتهایشان
ز آنکه ازایشان گروهی بردوام — روز وشب باشند قائم درقیام
همچنین جمعی ازایشان دررکوع — دائماً باشند از روی خضوع
نیز آنانکه مقربتر بوند — جاودان درسجده داور بوند
ابن عباس آنکه اندر حربگاه — مرتضارا بود دائم درپناه
بین چه‌فرموده‌است درافشای راز — ز اهتمام مرتضا اندر نماز

گفتار ابن عباس در باره نماز علی (ع)

گفت دیدم درمعارك بارها — درمیان جنگ آن شیر خدا
دست برشمشیر وپا اندر رکاب — هرزمان میدید سوی آفتاب
گفتم ای جانم فدای خاك پات — جان چه باشد تاکه بنمایم فدات
این نظر کردن بفرما بهرچیست — کاندراین‌دم این نظر بی‌وجه نیست
گفت بینم برزوال آفتاب — کز نماز ظهر گردم کامیاب
گفتم ای جان جهان دراین‌زمان — گفت آری چون مرا بردشمنان
دائم از بهر نماز است این نبرد — کی توانم خود دراین تأخیر کرد
گر تو حق‌را بندهٔ فرمانبری — رو بیاموز ازعلی فرمانبری
گر همه شمشیر بارد برسرت — وربخاك و خون بغلطد پیکرت
چون ترا وقت نماز آید به‌پیش — رخ متاب از سجده معبودخویش
زانکه مقبولان درگاه اله — سر فدا کردند اندر سجده‌گاه
چون علی‌راسجده‌گه محراب شد — پای تاسر غرقه خوناب شد

چون به محرابش گل ماتم شکفت — درزمان **فزت برب الکعبه** گفت

گرچه ز آن ماتم دلی بیغم نبود — لیك اورا خود غم ماتم نبود

دیگران درماتم و او شادبود — بندها بگسسته وآزاد بود

سر فدا کرد ونبودش هیچ بیم — وز شهادت یافت آن فوز عظیم

فوز چبود شادی روی نگار — سر فداکردن به‌کوی وصل یار

فوز چبود بنده فرمان شدن — دره فرمانبری قربان شدن

چون حبیب‌الله براصحاب راز — وقت رفتن داد فرمان نماز

حیدر صفدر شه با عدل وداد — آنکه اوقات نماز از کف نداد

سرچو دروقت نمازش شد دونیم — گفت باری یافتم فوز عظیم

گرتوهم‌خواهی که‌گردی‌فوز(۱)یاب — تاتوانی روی از فرمان متاب

شمه‌ای چون‌ازنماز آگه شدی — بندهٔ فرمانبر الله شدی

روزه

باز ازصومت بیانی گوش کن — آتش‌شهوت از آن‌خاموش کن

تابجوشد آب تقوا ازگلت — گرد عصیان پاك شویدازدلت

جنه‌ای ازروزه‌ات‌حاصل شود — برعذاب آخرت حایل شود

گفت پیغمبر که صوم صائمان — جنه‌ای باشد کز آفات جهان

صاحب خودرا بپوشاند همی — سینه تانشکافدش تیر غمی

هم به‌روز حشر وهنگام حساب — برعذاب آخرت گردد حجاب

پس ترا هرگه‌که‌صوم آیدبه‌پیش — قصد باید کردنت‌کز صوم‌خویش

مانع شهوات نفسانی شوی — قاطع خطوات شیطانی شوی

نفسرا همرنگ بیمارش کنی — از طعام وآب بیزارش کنی

چون مریضی کان ندارد اشتها — منتظر بنشسته درراه شفا

لب ز اکل وشرب بسته استوار — دائماً باشی شفارا خواستگار

---

۱ ـ نسخه ۵ و۲ : فیض

چیست بیماری تو رنج گناه
و آن شفا و توبه و عفو اله

چیست بیماری غم ظلمت ترا
تیرگی باطن از غفلت ترا

روزه بزداید ز باطن ظلمتت
پاك سازد تیرگی غفلتت

روزه‌ات را مژده چون الصوم لی است
زآن دل و جان تو هردم منجلی است

صوم لی چون روزیت گشت از خدا
شد **انا اجزی به** آنرا جزا

نفس اماره که آمد بد نهاد
روزه‌ات ویرا بمیراند مراد

روزه چون در طبع تو منزل کند
پاکی اعضات زآن حاصل کند

روزه‌ات چون جا کند در مغز و پوست
ظاهر و باطن تورا آباد از اوست

روزه‌ات چون جان و دل سازد طهور
خوش به نعمتهای حق گردی شکور

روزه هر شب زیب بخش خوان تست
برفقیران باعث احسان تست

روزه‌ات فرش تضرع گسترد
در خضوع و در خشوعت آورد

روزه‌ات افزون کند زاری دل
سازدت گریان ز بیماری دل

روزه‌ات دائم وسیله التجاست
التجائی کان به درگاه خداست

روزه از یادت برد اعمال زشت
تا نیفتی باز در افعال زشت

روزه آسان سازدت روز حساب
روزه افزون سازدت نور ثواب

روزه‌ات را فایده بسیار شد
لیك از آنت اندکی اظهار شد

روزه باشد در ره اسلام و دین
رسم و راه راستین(۱) و متقین

انبیـا و اولیـا را روزها
بیش صرف روزه شد باسوزها

همچو داوود نبی کاندر جهان
روزه‌اش مشهور باشد برمهان

کان یکی روزش بروزه کار بود
روز دیگر روزیش افطار بود

همچنین سرخیل اصحاب کبار
اکثر اوقات بودی روزه دار

روزهٔ مریم

روزه را گر قدر نشناسی که چیست
روزهٔ مریم مر آنرا شاهدیست

دید مریم را خدا جوئی بخواب
بعد رحلت گفت ای علیا جناب

۱ـ نسخه ۱۹۶۵: راسخین

با چنین اکرام و قدر و منزلت   هیچ باشد آرزوئی در دلت
گفت اینم آرزو باشد مدام   که بدنیا کاش میبودم مقام
تا به تابستان کنم در یوزه‌ای   در هوای گرم گیرم روزه‌ای
مطلب از طاعات حی دادگر   چونکه زجر نفس آمد بر بشر
طاعتی کان هست زجرش بیشتر   لاجرم میباشد اجرش بیشتر
روزه‌داران را چو درفصل تموز   گردد افزون ازعطش درسینه‌سوز
روزه مریم بدتابستان خوش است   زان بنفسش زجر بی پایان خوش است

روزه موسی

چون زمریم بر تو روشن شد چو روز   آرزوی روزهٔ فصل تموز
وعده حق با کلیم‌الله بین   فتحها در روزه‌اش همراه بین
حاکم مطلق حکیم لم یزل   حکمتش چون از پی حکم ازل
عزم ظاهر کردن اسرار کرد   با کلیمش وعدهٔ گفتار کرد
کرد وعده با کلیم خویشتن   تا که خود بیواسطه گوید سخن
پس چهل روز امر شد برروزه‌اش   شد چو آخر روزهٔ چل روزه‌اش
بی نزول جبرئیلی و ملک   هردمش برگوش از ارض وفلک
میرسید از شش جهت آوازها   کشف میشد بردلش آن رازها
بی‌ملک بشنید چون ازحق کلام   ز آن سبب گشتش کلیم‌الله نام
روزه بگشادش چوباب رابطه   از میان برخاست باری واسطه
روزه موسا را کلیم‌الله کرد   از کلام حق همه آگاه کرد
وعده گفتار کردش چون اله   روزه آوردش بسوی وعده‌گاه
روزه‌اش قرب خدا افزون نمود   بی‌ملک هم صحبت بیچون نمود

روزه حواریون

چو کلیم‌الله را باب کلام   باز دانستی ز مفتاح صیام
روزه داری حواریون نگر   زان به گیتی رزقشان افزون نگر

چون حواریون بساط امتحان — گسترانیدند در صحرای جان
سوی عیسا هرطرف برخاستند — بی‌تعب از وی طعامی خواستند
گفت ایشان را سه روز متصل — روزه بگرفتند با صافی دل
پس فرود آمد ز گردون مائده — هر یکی بردند از آن فایده
گر تورا آن مائده هست آرزوی — روزه‌گیر وچون حواریون بگوی
ربنا انزل علینا مائده (۱) — تا فرو ریزد هزارت فایده
روزه‌ات چون مائده نازل کند — صد هزارت فایده حاصل کند
مائده تنها نه زیب خوان بود — قوت روح و قوت ایمان بود
قوت روحی کان رسد ازخوان غیب — قوت ایمان بود بی‌شك و ریب
قوت ایمان چو گشتت قوت روح — بر رخت بگشاید ابواب فتوح
این فتوحت چیست در سرو علن — جمله اشیا را حقیقت یافتن
تا نه صاف آئینه سانت دل شود — این حقیقت کی ترا حاصل شود
لوح محفوظی که نتوانیش دید — این حقیقت زان بدل گردد پدید
دل شود با لوح هرگه روبرو — عکس پیرای حقیقت گردد او
زانکه حق کرده‌است اول دم رقم — جمله اندر لوح نقش بیش وکم
لیك تا آئینه دلراست زنگ — از غبار خواهشات رنگ رنگ
با چنان لوحی مقابل کی شود — نقش آنرا جمله قابل کی شود
آن زمان با لوح گردد روبرو — که نباشد ظلمت و زنگی در او
زنگ‌را هم صیقلی باید درست — وآن شکست آرزوی نفس تست
آرزوی نفس نتوانی شکست — تا نبندیش از ریاضت پا ودست
روزه‌ات چون در ریاضت افکند — نفس را هر آرزوئی بشکند
نفس را چون آرزو بشکسته شد — با ریاضت دست وپایش بسته شد
جمله صرف روزه گشتت روزها — روزها بردی بشب با سوزها
آنشب قدری که قدرش در جهان — ظاهر است وهست درشبها نهان

۱ـ اشاره بآیه ۱۱۴ سوره مائده: پروردگارما برما خوانی آراسته فروفرست تا آخر

ناگهان از وی دری بگشایدت
زنگ از مرآت دل بزدایدت

چون نماند هیچ زنگی اندر او
هر نفس با لوح گردد روبرو

وآنچه اندر لوح میباشد نهان
در دلت آئینه سان گردد عیان

چون شدت از لوح دردل جلوه‌گر
چهرهٔ معنی و صورت سر بسر

قدر روزه جمله معلومت شود
سر نامفهوم مفهومت شود

چون زروزه شمه‌ای دریافتی
پردهٔ اسرار از آن بشکافتی

مانع شهوات نفسانی شدی
قاطع خطوات شیطانی شدی

جوش زدآب ریاضت ازگلت
لاله‌های راز بشکفت از دلت

شسته‌شد زآلودگی دامن ترا
پاك وصافی گشت جان‌وتن ترا

حج

باز عزم حج بیت‌الله کن
روی دراعمال آن درگاه کن

گرتورا زاعمال حج نبود خبر
در کلام مخبر صادق نگر

استطاعت حلقه چون بردر زدت
شاهد حج از گریبان سرزدت

طوق امرت برگلو زنجیر شد
قصد طوف کعبه دامنگیر شد

پیش‌از آنکه عزم ورزیدن کنی
ساز و برگ ره نوردیدن کنی

دل مجردکن ز هر شغلی نخست
خالصاً لله با قصد درست

ره مده بر دل حجاب حاجبی
بی‌حجب نه بر دردل حاجبی

کار خود را کن رها با کارساز
چاره کار خود از این کارساز

کن توکل برخدا زآنچه برون
آیدت از بیقراری و سکون

آنچه رو آرد بتو تسلیم کن
بردلت این شیوه را تعلیم‌کن

باش با تسلیم در حکم قضا
سرمپیچ از طوق تقدیر خدا

راحت دنیا و دنیا را بهل
الفت مخلوق بیرون کن ز دل

ازحقوق‌الناس خوش بیرون‌خرام
حق مردم را ادا کن بالتمام

گر هزارت هست زاد و راحله
ور صدت باشد ز یاران قافله

در جوانی و توانائی و مال
تا نگردندت همه خصم و وبال

اعتمادی هیچ برآنها مکن
جز خدای خویش را ملجا مکن

ور خدا ناکرده کردی اعتماد
جمله را با خویشتن دادی بباد

زآنکه درهرجا نگهدارت یکیست
جزخدایت کس نگهدارنده نیست

گر ترا توفیق حق یاری کند
در همه حالت نگهداری کند

چون ترا دل از همه بگسسته شد
جمله با توفیق حق پیوسته شد

سوی بیت‌الله قدم برداشتی
بیت خودرا جای خود بگذاشتی

بایدت نومید از امید گشت
از امیدی کت بود از بازگشت

جاودان خوش‌خلق باش ومهربان
فرض وسنت را مده از کف‌عنان

چون بکلی از امیدت بازگشت
باب نومیدی برویت بازگشت

سنت پیغمبر و فرض خدا
هردورا در وقت خود میکن ادا

کن رعایت آنچه فرموده است‌رب
برتو واجب ز احتمال و از ادب

شکر ورزی و صبوری پیشه کن
مهربانی و سخا اندیشه کن

وآنچه داری بذل‌کن از توشه‌ات
گرصد انباراست وریك‌خوشه‌ات

شست وشوئی‌پس به‌آب توبه کن
خویشتن را طاهر از هرحوبه‌کن

پس درآ درکسوت فقر وفنا(۱)
با خشوع و با خضوع جانفزا

پس ببند احرام با صد احترام
ساز برخود ما سوی الله را حرام

یعنی‌آنچه سد راهت میشود
مانع ذکر الهت میشود

وآنچه دور ازقرب حق اندازدت
محتجب از نور طاعت سازدت

از همه یکبارگی دوری گزین
جزخدا ازجمله مهجوری گزین

پس اجابت را در معنی زده
دست جان برعروة الوثقی زده

آتشی در خرمن پندار زن
هر نفس لبیك عاشق وار زن

وآنچه دعوت میکنی حق‌رادرآن
خوش‌ازآنش‌خالص وپاکیزه دان

۱- نسخه ۲و۳ : صدق وصفا

پس چنانکه نفس‌را بامسلمین درطواف کعبه بنمائی قرین
قلب خـودرا باملایك یارکن طوف عرش حضرت جبارکن
قلب‌را بنموده یار عرشیان نفس‌را کرده قرین فرشیان
هروله میبایدت انگیختن از هوا و ازهوس بگریختن
وز توانائیت دل برداشتن قوت وحولی بخود نگذاشتن
چون لوای هروله افراشتی کوه هستی ازمیان برداشتی
شوبرون ازغفلت زلات خویش وقت رفتن از منا باجان ریش
و آنچه را کونیستی تومستحق آرزوی آن مکن ای‌مست حق
وآن دمی کافتد بعرفاتت گذر معترف شو برخطاها سربسر
تازه کن اقرار خود نزد اله سوی وحدانیتش میجوی راه
پس تقرب جوی‌وتقوا ازخدا(۱) سوی کوی مزدلف بگذار پا
پروبال روح بگشا از زلل وقت بالا رفتنت سوی جبل
ظاهر وباطن عروجی سازکن برفراز نه فلك پرواز کن
ذبح کن حلق هوارا و طمع وقت قربانیت باتیغ ورع
ترك اخلاق بدو شهوات کن وین دم افشاندن جمرات‌کن
سرچوبتراشی تو بتراش ای‌همام عیبهای ظاهر و باطن تمام
واندمی کاندر حرم داخل‌شوی درطواف ازجان ودل مقبل‌شوی
از مراد وپیروی خود برآی درپناه ستر ولطف حق درآی
دیدهٔ تحقیق هرسو بازکن کعبه‌را ساز زیارت سازکن
طوفها برگرد آن بیت کهن از پی تعظیم رب‌البیت کن
لیك باید حاصل اورا معرفت کرده باشی برجلال وسلطنت
چون نهی روی تضرع برحجر وز خضوع وعزتش گیری به‌بر
باش راضی درجهان ازکم وبیش برنصیب وقسمت قسام خویش

---

۱ ـ نسخه ٦ و۱ : رضا

دردم آخر که از بهر وداع / آفتاب طوفت افروزد شعاع
غیر حق‌را جمله برخودکن حرام / کن وداع ما سوی الله بالتمام
چون رسد وقت وقوفت درصفا / روح وسر خویشتن‌را ده صفا
بهر آن روزی که رب ذوالمنن / برتو بنماید لقای خویشتن
سعیت آردچون بسوی مروه‌روی / جز مروت از خدا چیزی‌مجوی
برشرایط باش حج را مستقیم / وزوفا میدار عهد خود قدیم
آنچنان عهدی‌که بستی از ازل / باخداوند جهان عزوجل
تا قیامت برتو بگشاید نقاب / از وفای عهد مولا سر متاب
چون‌شدت اعمال حج ای‌رازدان / ازکلام مخبر صادق عیان
گربدین راه وروش حاجی شوی / ازهلاکت وارهی ناجی شوی
هردمت از حق بشارتها رسد / ظاهر و باطن اشارتها رسد
براشارتها چو نیکو بنگری / ازقیامت برتو بگشاید دری
رمزموت وکفن ودفن وبعث‌وحشر / سر میزان و صراط وحال نشر
حالت اهل جنان واهل نار / جمله درپیش توگردد آشکار
آنچه دردنیا و روز آخرت / هست پنهان فاش گردد دربرت

کعبه

ازمناسك شمه‌ای چون یافتی / روی دل از ماسوی‌الله تافتی
شرح حالی نیز ازکعبه شنو / کعبه‌را نشناخته سویش مرو
دردم اول که مأوائی نبود / درهمه روی زمین جائی نبود
خوش بهم آب وگلی آمیختند / کعبه‌را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند هرسو خانه‌ها / شد هویدا هرطرف کاشانه‌ها
لیك «اشرف بد»(۱)چو بیت‌اولین / شد عبادتخانهٔ روی زمین
ز آن بقرآنش لقب‌ام‌القرا است / زآنکه درهرحالتی اول‌بنا است
حق نخستین ارض آن ایجادکرد / پس ز تحتش ارضها بنیادکرد

---

۱ ـ نسخه ۲ و۳ : بدکعبه

وآن زمینهارا که باشد دروسط ... کعبه‌گرخوانیش ازآن نبود غلط
هم ازآنش نام شد بیت العتیق ... کان نشد درورطهٔ طوفان غریق
بد (۱) چوبیت حق وآدم بانیش ... برملایك فرض شد دربانیش
درزمان نوح کز طوفان قهر ... غرق دریای فنا گردید دهر
آمدند از امر حق خیل ملك ... جمله بردند آن بنارا برفلك
برزمین آنرا مقابل داشتند ... بیت‌معمورش لقب بگذاشتند
پس به فرمان خداوند جلیل ... ساخت ازنوخانهٔ آنرا (۲) خلیل

شرافت زمین کعبه

جون بنای کعبة الله ازنخست ... تابه آخرجمله دانستی‌درست
اززمینش‌بازشرحی‌گوش کن ... بین شرافتها از آن ارض کهن
پیش از آنکه آن بنابرپا شود ... حضرت آدم درآن بنا شود
بود تلی آن زمین پر شکوه ... نور برمیخاست ازوی(۳)کوه‌کوه
روز وشب تابنده ازمهرش سپهر ... ذره‌ای پیش فروغش ماه ومهر
بس فروزان بود خاکش مهروش ... بود یکسان روز وشب از پرتوش
گرکسی میکرد سوی او نظر ... از شعاعش خیره میگشتش بصر
وز فروغش بس جهان پرنور بود ... تیرگی از دیده‌ها مستور بود
ناگهان دل سخت شد قابیل‌را ... کشت ازکین بی‌گنه هابیل‌را
چون بناحق خون‌آن مظلوم پاك ... ریخت آن ناپاك ازعدوان بخاك
پس جهان‌گردیدازآن‌اندوهگین ... شد نهان از دیده آن نور زمین
ظاهراً گر نور آن مستور شد ... آن شعاعش ازنظرها دور شد
لیك درباطن هزاران بحر نور ... دارد ازهرذرهٔ خاکش ظهور
نور آن گردیدهٔ بینا بود ... از هزاران ساله ره پیدا بود

---

۱ ـ نسخه ۲ و۳ : شد

۲ ـ نسخه ۶ و۱: ساخت انجا خانه‌ای ازنوخلیل

۳ ـ نسخه ۲ و ۳ : آن

گر نداری اندرین معنا یقین   چشم دل بگشا ونور آن ببین
نور آن تاحشر باشد درجهان   روشنی بخش زمین وآسمان

جهاد

چون ترا اعمال حج معلوم شد   شرح حال کعبه‌هم مفهوم شد
عارفانه باز ای نیکو نهاد   چندبیتی گوش میکن ازجهاد

آمدم تا باز افرازم علم   سوی میدان از جهاد دمبدم
آمدم تارخش همت زین کنم   عقل‌را بالشکرش تابین کنم
آمدم تارخش درهامون کشم   جهل‌را بالشکرش درخون کشم
آمدم تانفس‌را گیرم لگام   برکشم تیغ ریاضت از نیام
آمدم تا باسپاه مؤمنین   محو سازم نقش کفار اززمین
آمدم کز خویش بی‌خویشت‌کنم   گاه سلطان گاه درویشت کنم
آمدم تانیست سازم هستیت   گه بلندی بخشم وگه پستیت
آمدم تانیك تسلیمت کنم   **جاهدوافی‌الله** تعلیمت کنم
گر ترادل از جهاد آگاه نیست   با تو گویم جاهدوافی‌الله چیست
هرکه‌را سوی بساط قرب روست   برسبیل حق هدایت آرزوست
خالصاً لله میباید نخست   دل ز هر آلایشی یکباره شست
پس بباید کردنش هردم جهاد   ظاهر وباطن به نفس بد نهاد
تاکند نفس خبیثش‌را قتیل   وز هدایت سوی حق یابد سبیل
لیك از قول نبی ای مرد راد   بردووجه آمددراین میدان‌جهاد
آن یکی ظاهر جهاد اصغراست   وآن دگر باطن جهاد اکبراست
اصغرت باغیر واکبر باخود است   آن دوروزه‌باشد واین سرمداست
چون جهاد اصغرت گردد عیان   بایدت شمشیر ظاهر خون فشان
چون جهاد اکبرت آمد به‌پیش   تیغ باطن‌کش به‌قتل نفس‌خویش
تیغ باطن‌را ندانی گر توچیست   جز خلاف آرزوی نفس نیست

نفس را تاآرزوئی در سراست — هردمش فوج وسپاهی دیگراست
هان میفکن تیغ باطن را زدست — تا سپاه نفس بتوانی شکست

جهاد با نفس

بازم آمد نکته‌ای دیگر بیاد — درجدال روح و نفست ازجهاد
ای اسیر دست کفار بدن — پای همت نه به‌دارالملك تن
روح ونفست را درآنجا بین‌امیر — عقل وجهلت‌آن دوراگشته‌وزیر
آن وزیر روح عقل ای نیکرای — ملك تن‌را از فطانت‌کیخدای(۱)
با فضایل محفلی پیراسته — وز محاسن لشکری آراسته
وآن وزیر نفس جهل بدسرشت — برمتاع دین و دانش دزد زشت
از رذایل دامها برداشته — از قبایح فوجها انباشته
هر نفس باشد به‌نوعی ای‌شجاع — روح‌نفس وعقل وجهلت‌را نزاع
چون امیر نفس با جهل وزیر — فوجها سازند و آرندت اسیر
پادشاه روح و عقل کیخدای — لشکری‌آرند و سازندت رهای
آن اسیری نیست جز طغیان ترا — وین رهائی نیست جزایمان ترا
چیست طغیان نفس‌را بودن اسیر — چیست ایمان روح‌راکردن امیر
روح را گر تو امیر خود کنی — نفس را لاشك اسیر خود کنی
گر نسازی روح را برخود امیر — کی توانی نفس را کردن اسیر
تا نیارد نفست ای دارای هوش — هرنفس نوعی به‌طغیانت خروش
خیزو روحت را امیر خویش‌کن — نفس کافر را اسیر خویش‌کن
چون نمائی نفس را برخود اسیر — لاجرم بر نفس میباشی امیر
چون بامرت نفس فرمانبر شود — با جنود خود ترا چاکر شود
چون جنودنفس ونفست‌شد مطیع — پادشاه روح گردیدت شفیع
چاکران بینی هزار اندر هزار — پیش رویت صف‌کشیده بیشمار

۱ـ نسخه ۳و۲: کدخدای

تا بهرحالی تو را یاری کنند امرو نهیت را همه جاری کنند
چون شدی سلطان به دارالملك تن امرو نهیت گشت جاری بر بدن
یافتی نصرت به میدان جهاد برسرت افراشتی چتر مراد

جهاد اصغر

چون گشودی بر رخ ابواب فتوح درمعارك ازجهاد نفس وروح
باز بگشا گوش معنی پرورت بشنو از وقت جهاد اصغرت

ای شده عازم به کوی اجتهاد بی تأمل پا منه اندر جهاد
تا مبادا بی‌گنه یاری کشی بی محابا عاشق زاری کشی
عاشقان زار چون بی کینه‌اند وجه حق را در جهان آئینه‌اند
حق بود آئین و ایشان آینه نیست بی آئین نمایان آینه
هرکه بر آئینه تیغ کین کشد لاجرم آن تیغ برآئین کشد
زآنکه آئین پیش ارباب نظر هست از آئینه دائم جلوه‌گر
آینه‌گر بشکند آئین کجاست شد چوآئین ازمیانه دین کجاست
چون زآئین آینه رنگین بود گر بود رنگیش از آئین بود
رنگها در آینه بینی ولی غافل از آئین دو بینی احولی
آینه حق‌را به‌گیتی زنگ نیست غیرآئین هیچ بررخ رنگ نیست
میزنی بر آینه سنگی چرا غیر آئین بینیش رنگی چرا
چون شکست آینه وآئین نماند شد بروز حق نهان ودین نماند
حق ندارد این چنین ظلمی روا کش نهان سازند با تیغ جفا
بی‌گناهش عاشق زاری کشند عاشق زار وفاداری کشند
بحر قهاریش آید در خروش زآتش خشم(۱) وغضب آید بجوش
بر خلایق رو نهد سیل فنا تا بگیرد مرد حق را خونبها
نی غلط گفتم و راکو خونبها خونبهائی او ندارد جز خدا

۱ـ نسخه ۳و۲: قهر

گیر مش شد خونبهای جان و تن		خونبهای حق چسان خواهد شدن
هان مکن تکفیر من از جاهلی		کـه ندارد حق بیچون قاتلی
حق ندارد قاتل اما کافری		کان نهان میخواهدش از کافری
قاتل است وبل ز قاتل بدتراست		آن لعین را هر چه گوئی در خوراست
آن لعین چون آئینهٔ حق راشکست		بر جهان باب ظهور حق ببست
لاجرم باب عقوبت وا شود		از قیامت شورشی بر پا شود
تا ببیند آن مکافات عمل		خلق نگذارند در دینشان خلل
گر در این معنا تراهست اشتباه		قصهٔ مشتاق را آرم گواه

شهادت مشتاق

**ای برادر حالت عشاق بین		جانفشانی کردن مشتاق بین**
**از جهاد جاهلان بی تمیز		بین چسان دریای خون شدموج خیز**
زاولیای حق یکی فرزانه‌ای		از می اسرار حق مستانه‌ای
در شریعت مصطفایش پیشوا		در طریقت مرتضایش رهنما
پیروی شرع احمد مذهبش		چشمهٔ **الفقر فخری** مشربش(۱)
گشته عریان از لباس اغنیا		کرده در بر کسوت فقر و فنا
سینه‌اش گنجینه اسرار فیض		دیده‌اش آئینه دیدار فیض
پرده عشاق را قانون نواز		در مجاز و در حقیقت نغمه ساز
بسکه مشتاق رخ عشاق بود		نزد عشاقش لقب مشتاق بود
بود اندر راه فقر خویشتن		بـر طریق نعمت‌الله گامزن
چون بهر حالی مراآن یار بود		از دل و جان محرم اسرار بود
روز و شب بودیم خوش با یکدگر		گه جایس خانه گه یار سفر
در معارج کرده بـا هم سیر ها		در مدارج کرده بـا هم طیر ها
هر دو گشته از می جام الست		ظاهر و باطن به یك جانانه‌مست
گر چه میبودم منش اندر سبیل		برطریق سالکان حق دلیل

---

۱ ـ نسخه ۳۹۲ : کسوت الفقر فخری در برش

لیك می بودیم بـا هم همقدم — در مسالك راه پیما بیش و کم
مقتدای مـرشدان راه مـا — بد چو سید نعمت‌الله شاه ما
وآن گرامی پادشاه شه نشان — بود در ماهان کرمانش مکان
هم در آنجا گشته آن سید شهید — هست هم آنجا مزار آن سعید
جذبهٔ شوقش ز شهر اصفهان — برد سوی خویش ماراکش‌کشان
چون طواف مرقدش دریافتیم — فیضها زان بیحد و مر یافتیم
خواستیم آن جایگه منزل کنیم — عزلتی در بقعه‌اش حاصل کنیم
روز و شب باشیم اندر بار گاه — در طواف مرقد آن پادشاه
تا مگر مانیم در آن آستان — از شر و شور خلایق در امان
خلوتی بی مدعی حاصل کنیم — حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون نداده در سکون و درقرار — دور دوران هیچکس را اختیار
بعضی از سلاك و اصحاب طریق — برخی از یاران و احباب شفیق
جمع گردیدند درآن سر زمین — مدتی گشتند بـا مـا همنشین
رشتهٔ صحبت چومحکم بسته شد — تار الفت در میان پیوسته شد
از ارادت حلقه‌ای بر در زدند — بر میان دامان خدمت بر زدند
از صراط‌المستقیم آگه شدند — گمرهی بگذاشته در ره شدند
شرط و عهدی نزد ما بگذاشتند — فکرو ذکری در عوض برداشتند
هر یك اسمی یافته زاسمای حق — ز آن نموده پردهٔ معراج شق
سیر ها کردند در معراج جان — باده ها خوردند در بزم جنان
جامشان از باده چون لبریز شد — آتش مستی شرار انگیز شد
مستی آمد«ذیل»(۱)هوش ازدست‌رفت — هرکه هوشیار آمدآنجامست‌رفت
خم می راچون‌فزون گردیدجوش — گشت‌افزون باده‌خواران‌را خروش
چون‌خروش باده خواران‌شدفزون — ریخت کفها بحر مستی‌شان برون

---

۱ ــ نسخه ۲: دین و

بحر مستی‌شان چو جوش آورد کف		دجله دجله شد روان از هر طرف
دجله‌ای زان گشت در کرمان روان		شورشی افکند در کرمانیان
بوی مستی‌شان چو خورد اندر دماغ		فرقه‌ای گشتند ز ایشان‌تر دماغ
از پی مستی به ماهان آمدند		همچو مستان باده خواهان آمدند
بود ماهان چون ز کرمان قریه‌ای		میشد آنجا هردم افزون فرقه‌ای
بر همه راه معیشت بود تنگ		رفت از کف ذیل آرام و درنگ
صحبت یاران بدل تأثیر کرد		همرهیشان نیز دامنگیر کرد
رخت بر بستیم از آن جایگاه		روی آوردیم با یاران به راه
نرم نرمك تا به کرمان آمدیم		می‌پرست و باده خواهان(۱) آمدیم
چون درون شهرمان مأوای شد		شهریان را شورشی بر پای شد
آتش رشك و حسد شد شعله‌ور		حاسدان را کرد دامن پر شرر
امتحان آمد چو رسم سالکان		سالکان را گشت وقت امتحان
اهل ظاهر چون همه بازارند		از طریق اهل باطن عارند
بی خبرشان از خلوص اعتقاد		میدهند از جهل نسبت بر فساد
وز حسد تکفیر ایشان میکنند		بی‌گنه قصد تن و جان میکنند
از ملامت گردها انگیختند		بیش و کم طرح عداوت ریختند
واعظی بودش در آن کشور مقام		اهل ظاهر را در آن کشور امام
جوش زد درسینه‌اش دیگ حسد		بر ضمیرش راه دانش کرد سد
بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش		کای گروه مؤمنین صدق کیش
اهل باطن رخنه در دین کرده‌اند		وز بدع تجدید آئین کرده‌اند
چون ضرورت هست در دین اجتهاد		قاع ایشان باید از تیغ جهاد
ورنه ایشان را به اندك مدتی		بازوی باطن بگیرد قوتی
بازوی باطن چو گردد شان قوی		ظاهر و باطن به تیغ معنوی
پرده اصحاب ظاهر شق کنند		تیغ ما را کند و بی رونق کنند

۱ـ نسخه ٦: باده‌خواران

الغرض مردم به نوعی اجتهاد — میکشند از هرطرف تیغ جهاد
لیك چون باری نمیشد کارگر — مستی سلاك میشد بیشتر
ناگهان چرخ ستمگر از قضا — کرد مشتاق مرا از من جدا
هریك افتادیم نوعی در بلا — او بهکرمان ومن اندر کربلا
اولیا را چون ولایت از بلاست — این بلا نبودکه عین مدعاست
چون بلا نوبت زن مشتاق شد — در ولایت از حریفان طاق شد
واعظ بیدین غدار شقی — کان بهظاهر داشت خودرا متقی
سوی‌مسجدرفت بااصحاب خویش — جمع کرداز‌هرطرف‌احباب‌خویش
گفت کاینك هست وقت اجتهاد — تیغ میباید کشیدن در جهاد
قتل این درویش و یارانش‌کنید — تیغ برکف سنگبارانش کنید
چون به‌ناحق کشت‌آن مشتاق را — نغمه ساز پردهٔ عشاق را

شهادت درویش جعفر

بود جعفر نام آنجا صادقی — بر جمال دوست محو وعاشقی
چون به‌خون‌غلطان‌تن مشتاق‌دید — رفت و از خونش‌بدامان برکشید
خون او را هم به ناحق ریختند — چون دو خون‌بایکدگر آمیختند
جمله غافل زین‌که خون بی‌گناه — میکند بس‌کشتی جانها تباه
واعظ و اصحاب اوگشتند شاد — که خدا راضی‌شد از مادر جهاد
دیگر از دنیا و عقبامان چه باك — کز معاصی جمله گردیدیم پاك
چون‌شدی آگاه‌ای‌فرخنده‌خو — از جهاد واعظ و اصحاب او

واعظ بیدین

شرح حالی باز ازواعظ شنو — رهزنش‌دان وزقفای او مرو
واعظ بیدین چو بد دنیا پرست — عاقبت ازمکر دنیا گشته مست
دین به دنیای دنی بفروختی — کیسه‌های سیم و زر اندوختی
برده بس اوقاف را مال و منال — خانه‌ها پر کرده مالامال مال

گندم و جو بس بهم انباشتی / سر به کیوان فلک افراشتی
رشوه‌گیری از خلایق پیشه‌اش / سورخواری در جهان اندیشه‌اش
شهوتش بگرفته هرشب تاسحر / دختران بکرمه سیما به بر
صولتش هر صبح تا هنگام شام / داشت برپا خلق را همچون‌غلام
بسکه بدهنگامه‌ساز شرع‌وعرف / گشته‌خود مسندطراز شرع‌وعرف
خویش را صدر و مصدر ساختی / حاکم شرع منور ساختی
هم امام شرع و هم قاضی شدی / مفتی مستقبل و ماضی شدی
در مساجد با هزاران گیرو بند / پایه‌های منبر وعظش بلند
بد تمام او را متاع دنیوی / هیچ در دنیا نبود او را کمی
این‌همه بودش ولی دینش نبود / غیر دنیا هیچ آئینش نبود
ظاهر ارچه عابد و دیندار بود / لیک باطن عاصی وغدار بود
بود ظاهرکسوت دین داریش / پرده‌ای بر چهرهٔ غداریش
آنچه ازدین‌فاش‌میکرد او به‌خلق / دام مکری بودش اندر زیردلق
تا ندانند احمقانش دزد دون / بود دین داریش نعل واژگون
گرچه دزدان بهردنیا دشمنند / نعل وارون از برای آن زنند
لیک آن بیدین غدار عنود / از برای دین و دنیا هردو بود
نفس وشیطان‌کرده بودندش مهار / میکشیدند از دو سو بی‌اختیار
این سوی شهوات نفسانی‌کشان / وان سوی خطوات شیطانی‌کشان
آن ز شهوت ساخته شیرینش‌کام / این ز خطوت بافته بردینش دام
آن‌کشانش راست درفرج‌وگلوی / این‌کشانش درکجی خلق وخوی
آن انیس خلوت جوع ومعیش / واین جلیس سطوت ما و منیش
آن ز خوردن خاطر شادش دهد / این به‌بردن حیله‌ها یادش دهد
نفس چون در شهوتش انداختی / حیلهٔ شیطان برایش ساختی
الغرض خود را به‌آن دو باخته / نفس و شیطان را ز هم نشناخته

گه اسیر نفس و گه شیطان شده تابع فرمان این و آن شده
هیچ با ایشان نورزیده جهاد بیخبر از راه و رسم اجتهاد
مجتهد شد اجتهاد آغاز کرد جهدها کرد و جهادی ساز کرد
بردلش حب ریاست راه زد در نهادش خیمه و خرگاه زد
چون جهاد او غرض‌آلود بود نه ز بهر حق برای سود بود
راه زد آن احمقان را زاجتهاد دین و دنیاشان همه برباد داد
وز جهادش جززیان سودی نیافت غیرظلمت بردلش نوری نتافت
مژده داد اصحاب را ناز و نعیم رفت با اصحاب یکسر درجحیم
ریخت خون بی‌گناهان را بخاك ساخت جان‌خویش باخلقی هلاك
کامش از دنیای دون حاصل نشد حاصل از دنیاش کام دل نشد
چون‌سر از جیب جهاد افراختی واعظ و اصحاب را بشناختی

مکافات عمل

باز بشنو زان حریفان دغل شرح حالی در مکافات عمل
هین بپرهیز از جهاد احمقان بین چها شد ز اجتهاد احمقان
چونکه واعظ بهر دنیای دنی شد مجاهد با هزاران رهزنی
حیلدها انگیخت بااحباب‌خویش وعظها بنمود با اصحاب خویش
هر نفس نوعی دم آگاه زد تا همه آن احمقانرا راه زد
تیز کرد از قهر تیغ ظلم و کین ریخت خون بی‌گناهان برزمین
کشت ناحق جعفرو مشتاق را زخمها زد بس دل عشاق را
وجه حق را در جهان بیوفا آینه بشکست با سنگ جفا
خواست تا حق را نماید مختفی نور او سازد ز دلها منطفی
نور حق را چون نباشد انطفا بیشتر ظاهر شود از اختفا
بحر قهاری حق آمد بجوش موج‌زد شد جمله‌طوفان وخروش
سیل غارت روی درکرمان نمود خانه کرمانیان ویران نمود

چونکه ظل‌الله آمد پادشاه پادشاهی یافته او از اله

قهر و لطف حق ازاو دارد ظهور گاه ظلمت مینماید گاه نور

پادشاه عهد را کرمانیان باز پیچیدند از فرمان(۱) عنان

وز جهالت فتنه‌ها انگیختند بی محابا طرح عصیان ریختند

پادشه گردید از ایشان خشمناك جمله را فرمود دریکدم هلاك

کرد یکسر خانه‌ها زیرو زبر ذره‌ای نگذاشت ازکرمان اثر

اغنیا را گنج زر تاراج کرد از دیار زندگی اخراج کرد

هیچ بر جا دختر بکری نماند جز خیال مرگشان فکری نماند

از قیامت باز شد هرسو دری تا فلك افراشت از شیون سری

سر ز خاك آورد بیرون زلزله گنبد افلاك شد پر و لوله

وعظ رفت و واعظ از منبر فتاد مجلس وعظش به محشر درفتاد

ماند از یك وعظ بیجاکردنش طوق لعنت تا ابد در گردنش

هیچ با نفسش نکرده اجتهاد نفسها بس داد برباد از جهاد

اوقات جهاد

مطلب ما زین حکایات و بیان بد چو اوقات جهاد اندرمیان

آن بیان اولین را یاد کن در جهادت وقتها تعداد کن

گر تو را میل جهاد اصغر است دردووقتت این جهاد اندرخوراست

یا دمی‌که نفس را قاتل شوی از جهاد اکبرت کامل شوی

یاکه باشی کاملی را در رکاب کز جهاد اکبر آمد فتح باب

نفسرا کشته جهاد اکبرش بهر حق باشد جهاد اصغرش

زانکه چون او نفس‌را قاتل شده در جهاد باطنی کامل شده

وز هوا و از هوس گردیده پاك سینهٔ حقد وحسد را کرده چاك

قاطع شهوات نفسانی شده رافع خطوات شیطانی شده

۱ـ نسخه ۲و۳: خدمت

امرو نهی حق بجا آورده است ‌ ‌ ‌ ‌ نفسرا برسر لگامی کرده است
شق نموده پردهٔ پندار را ‌ ‌ ‌ ‌ گشته مظهر جلوهٔ دلدار را
حب دنیا را به‌قلبش راه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ میل قلبش جز به وجه‌الله نیست
از صفات و ذات خود مطلق شده ‌ ‌ ‌ ‌ مظهر ذات و صفات حق شده
گر هزاران ره‌کشندش از برون ‌ ‌ ‌ ‌ خوف وحزنی نبودش از اندرون
ظاهرش بازور و باطن شیرگیر ‌ ‌ ‌ ‌ ظاهر و باطن به امر حق دلیر
گر کند آهنگ میدان جهاد ‌ ‌ ‌ ‌ لاجرم برجاست او را اجتهاد
زانکه جهدش ازغرض عاری بود ‌ ‌ ‌ ‌ جهد او از جانب باری بود
ورنه جهد از جانب باری بود ‌ ‌ ‌ ‌ گرکنی جهدی خطاکاری کند
جهد باری گر به‌جانت آرزواست ‌ ‌ ‌ ‌ جان به‌میدان جهادت چاره‌جواست
یا بکش مردانه نفس خویش‌را ‌ ‌ ‌ ‌ آن سگ خونخوار کافرکیش‌را
یا برآ اندر رکاب کاملی ‌ ‌ ‌ ‌ تا کند آسان ترا هرمشکلی
جهد تو با جهد او ملحق شود ‌ ‌ ‌ ‌ نیز جهد هر دو جهد حق‌شود
جهد حق ریزد چو طرح اجتهاد ‌ ‌ ‌ ‌ لاجرم نبود خطائی در جهاد
گر دراین معنی که گفتم ابلهی ‌ ‌ ‌ ‌ در دل آرد اشتباهت ناگهی
گویدت‌آن بوالفضول تیره رای ‌ ‌ ‌ ‌ جهدکامل چون شود جهدخدای
اشتباهش را مده در سینه راه ‌ ‌ ‌ ‌ در جواب او بگو بی‌اشتباه
امر کامل چونکه امر حق بود ‌ ‌ ‌ ‌ جهد او با جهد حق ملحق بود
گرنه برما امر حق امرش بدی ‌ ‌ ‌ ‌ کی خطاب ازحق‌اولوالامرش بدی
چون اولوالامراست کامل‌درجهان ‌ ‌ ‌ ‌ هست امرالله بر ما امر آن
امر او باامرحق چون شد یکی ‌ ‌ ‌ ‌ جهد هم جهد حق‌آمد بیشکی

چونکه تجویز جهاد اصغرت ‌ ‌ ‌ ‌ شد مبرهن دردووقت اندر برت
وصف کامل را شناسا آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ براولوالامریش دانا آمدی

جهاد اکبر

باز از وصف جهاد اکبرت / شمه‌ای سازم مبرهن در برت

ایکه جویای جهاد اکبری / جاهد میدان نفس کافری

نفس و روحت را ندانسته زهم / پی نبرده بر بساط بیش و کم

نه بکف دامان رهبر یافته / نه ز رهبر دانشی دریافته

بیخبر از وقت و وضع اجتهاد / میروی تنها بمیدان جهاد

ترسم آخر نفس مغلوبت کند / با سپاه خویش منکوبت کند

تا نگیری دامن رهبر نخست / اجتهادت نیست‌در این ره درست

آن دمت وقت جهاد آید به بر / کایدت در دست ذیل راهبر

همچنانکه در جهاد اصغرت / اذن کامل بود در ره رهبرت

در جهاد اکبرت هم ای فتا / اذن کامل نیز باید رهنما

اذن کامل تا نگردد رهبرت / هست بیجا این جهاد اکبرت

رو بجو اول در این ره رهبری / تا نماید در جهادت رهبری

رهبریش را ندانی گر توچیست / غیر موت اختیاری هیچ نیست

موت هم هردم ز قلاب دگر / میگشاید بر رخت باب دگر

گر نه‌ای آگه از آن قلابها / نیست مفتوحت به رخ آن بابها

آن مقالات نخستین یاد کن / شرح آن ده باب را بنیاد کن

تا بچنك افتد ترا قلابها / بر رخت مفتوح گردد بابها

باب ها بر رخ چو مفتوحت شود / شرح هر قلاب مشروحت شود

کشته گردد نفس کافر کیش تو / هیچ نگذارد حجابی پیش تو

وآن جهاد اکبرت حاصل شود / بر توآسان حل این مشکل شود

چون لبالب‌شد ترا جام مراد / از نماز و روزه وحج وجهاد

توبه

باز استغفاری از هرحوبه‌کن / بازگشتی سوی باب توبه‌کن

آمدم تا باز در بزم سخن
تازه سازم رسم آئین کهن

آمدم تا باز سازم آگهت
از مقالات نخستین در رهت

آمدم تا باز با قلب سلیم
آرمت رو بر صراط مستقیم

آمدم تا فقر ارشادت کنم
از خلایق فرد و آزادت کنم

آمدم تا نیست از هستت کنم
وز شراب نیستی مستت کنم

آمدم کز موت یادت آورم
گاه غمگین گاه شادت آورم

آمدم تا گیرمت از کف عنان
بدهم اندر دست عزرائیل جان

آمدم تا آورم قلابها
سوی موتت برگشایم بابها

آمدم کز توبه بگشایم درت
سوی باب اول آیم رهبرت

توبه‌ات چون بابی از ابواب بود
وآن ترا در ره نخستین باب بود

باز از توبه نخست آغاز کن
وانگهی ابواب دیگر بازکن

گرچه شرحی زآن نخستین گفته شد
گوهری چند از بیانش سفته شد

لیک چون از رشتهٔ شرح وبیان
پیچ و تابی اوفتاد اندر میان

اندکی از شرح آن نا گفته ماند
گوهر اتمام آن ناسفته ماند

این زمان شرحش نمایم بالتمام
آفتابی تا برآید از غمام

آفتابت گردمی مستور گشت
دیده از نادیدنش بی نور گشت

لیک از مستوریش آمد عیان
صد هزاران نجم حکمت درمیان

توبه‌ات از دیده گر مستور شد
از عباداتت بصر پر نور شد

آفتاب ار فاش ماند در جهان
کس چه داند حالت سیارگان

نجم طاعت باز چون پنهان شدت
آفتاب توبه نور افشان شدت

توبه چون آمد ندامت بایدت
در ندامت استدامت بایدت

یعنی از هر جرم باشد دسترس
بایدت شستن از آن دست هوس

وین ندامت عامیانه توبه است
توبه‌ات از هرگناه و حوبه است

لیک باشد توبهٔ خاصان دگر
وآن بود در ملک معنی از صور

کردنت در خلوت باطن مقـام
رستنت از لذت ظاهـر تمام

توبهٔ خاصت چو دانستی که چیست
نیز خاص الخاص راهم توبه‌ایست

گر تورا زین توبه دل آگاه نیست
غیر رجعت سوی باب‌الله نیست

همچنانکه هست موت اضطرار
رجعت سوی حقت بی اختیار

بشنوی از حق ندای ارجعی
اندر آئی در سرای ارجعی

اندر این رجعت ترا بی اختیار
باید افکندن‌درآن دربار(۱) بار

یعنی از هر جوهری و هرعرض
بایدت اعراض کردن بی غرض

پس قدم زن در ره یاری شدن
راجع اندر درگـه باری شدن

مخلصانه خالص از نقص و عیوب
ساختن خود را ز تخلیص ذنوب

تا خلاصی یابی و دانـی گناه
نیست جز محجوب بودن از اله

آنچه از دنیا و عقبا درنظر
گرددت اندر مراتب جلوه‌گر

پردهٔ ذنب است محجوبت کند
محتجب از یاد محبوبت کند

هست واجب طالب دیدار را
طالب دیدار وصل یاررا

غیر مطلوب از همه تائب شدن
گر همه باشد وجود خویشتن

ز آنکه نبود سوی درگاه اله
از وجود خویشتن بدترگناه

چون بساط توبه گستردی به پیش
توبه کردی ازذنوب نفس خویش

توبه فضیل

بین چسان از توبه دردست فضیل(۲)
خاک زرگردید خودنا کرده میل

چون هدایت‌را درآمد در ریاض
از در توبه فضیل ابـن عیاض

گشت توفیق خداوندش رفیق
قطع قطاعی خود کرد از طریق

آنچه بودش درکف از مال ومنال
ساخت ایثار سبیل لایزال

عذر تقصیرات و حلیت بسی
خواست نزد هر کسی و ناکسی

---

۱ ـ نسخه ۱۶۶۰۵ : در این بازار

۲ ـ ابوعلی فضیل بن عیاض از بزرگان صوفیه و اهل مرو بود و بسال ۱۸۷ هجری در مکه وفات یافت .

چون‌ازآن دیدندآن تبدیل حال
حق‌خود را جمله‌کردندش حلال

جز جهودی کان نمیکردش بحل
می نهادش هر زمان باری بدل

وآن نبودش هیچ شیئی در بساط
کز ادای دینش آرد در نشاط

ناگهان روزی بگفتش آن جهود
کی ز کف در باخته دامان سود

هست پنهان زیر بالینم زری
گر تواش بادست بیرون آوری

حق خود را بر تو بنمایم حلال
سازمت آزاد از وزر و وبال

دست برد از زیر بالین جهود
بر کفش مشت زری ظاهر نمود

چون برآورد آن‌زر ازبالین وی
بانگ برزد آن جهود وگفت‌هی

خوانده بودم‌من به‌تورات وکتاب
توبه آنکس‌که گردد مستجاب

خاك اندر دست او زر میشود
صافتر از مهر انور میشود

در نبودم زیر بالین غیر خاك
چون‌تو دست‌آوردی‌آن‌شدزرپاك

نقد اسلامم کنون انعام کن
داخلم در حلقهٔ اسلام کن

تا ترا از جان و دل سازم بحل
هیچ اندوهیت نگذارم بدل

پس فضیلش تابع اسلام کرد
نقد اسلامش بجان انعام کرد

خویش را آورد بیرون از وبال
دل تهی فرمود از گرد ملال

گر توهم تائب شوی‌همچون‌فضیل
جز به محبوبت نماند هیچ میل

نفس اماره که میباشد جهود
سوزدت دل از تف نقصان وسود

ساخته با حب دنیای دنی
ره نوردد در طریق رهزنی

بسته از سرقت پی مال ومنال
بار ها بر دوشت از وزر و وبال

کرده پنهان بهر دام نفع وسود
زیر بالینش ترا خاك وجود

توبه‌ات کان جای دارد در درون
دست قدرت ز آستین آرد برون

خالص و پاکت ز پا تا سر کند
مهروش خاك وجودت زر کند

چون ز هرغل‌وغشی گشتی خلاص
پاك شد زر وجودت از رصاص

آردت اسلام آن نفس جهود
دام کفرش را بسوزد تارو پود

چون مسلمان گشت نفس کافرت — خاك و زر یکسان شود اندر برت

خاكو زرچون گشت یکسانت به بر — زر شود خاکت بدست وخاك زر

چون ز تو به کان نخستین باب بود — بهر موتت اولین قلاب بود

روی دل از غیرحق بر تافتی — رجعتی بر درگهش دریافتی

زهد

باز قـلاب تزهد ساز کن — باب دویم از تزهد باز کن

آمدم تا باز قلابی دگر — آرم و بگشایمت بابی دگر

آمدم کز زهد انگیزم غبار — با تزهّد سازمت پرهیزکار

آمدم کز لذت جسمانیت — افکنم در لذت روحانیت

آمدم تا سوزمت یکسر متاع — بخشم از دنیا و عقبا انقطاع

آمدم کز شهوتت فانی کنم — قلع استمتاع نفسانی کنم

آمدم کز انقطاع مال وجاه — سازمت مقبول درگاه اله

آمدم تا دور ز اغیارت کنم — وآنگهی نزدیك با یارت کنم

آمدم کز زهد بگشایم درت — سوی باب دویم آیم رهبرت

ای‌که تو جویای باب دویمی — روز و شب در جستجوی اوگمی

ساز و برگ زهد ورزی ساز کن — وز تزهد باب دویم باز کن

کیست دانی زاهد پرهیزکار — آنکه از زهدش بود پرهیزکار

یعنی از زهدش بجان آرد غرور — از چنین زهدیش بایدگشت دور

زانکه او زهد ریائی باشدش — دام راه پارسائی باشدش

داردش پیوسته با کبر و ریا — مجرم و مردود باب کبریا

زهد میباید خدائی باشدش — نه ز بهر پارسائی باشدش

تا دهد پرهیزش از کبر و ریا — سازدش مقبول باب کبریا

زهد را گرچه مراتب بیحد است — هریك ازآن زاهدان‌را مقصداست

لیك رأس جمله باشد بر سه قسم — وآن‌سه هریك‌گنج‌ودیگرهاطلسم

ورندانی آن سه‌را نام ونشان
زهدعام‌وخاص‌وخاص الخاص‌دان

وین سه زهدت میکندهنگام‌کار
جسم ونفس وروحرا پرهیز کار

چون تو اقسام تزهد یافتی
برسه قسمت‌پرده‌اش بشکافتی

قسم اول کان ترا زهدیست عام
مرکب نفس ترا باشد لگام

شرح حالی‌ز آن‌نخست‌آغاز کن
باتزهد جسم را ممتاز کن

زهدعام

زهدعامت حلقه چون بردرزند
جسمت ازجیب تزهد سرزند

باید از لذات جسمانی تمام
کردنت پرهیز باصد اهتمام

وآنچه‌را جسم توگردد واسطه
ز آن به عصیانت بیخشدرابطه

باید ازآن دوریت انگیختن
جانب زهد وورع بگریختن

وآنچه‌را جسم تو ظاهر میکند
خود ز هفت اندام صادر میشود

گرندانی چیست آن اندامها
یك بیك‌را برشمارم نامها

گوش وچشم‌ودست وپاوبطن‌وفرج
پس زبان‌این هفت‌باشدبرتو درج

همچنانکه وقت مردن ز اضطرار
جمله اعضای تو وا ماند زکار

از همه پیك اجل دورت کند
ز اتصال جمله مهجورت کند

این‌زمان‌هم باش ازآن هفت دور
زن بباب هریکی قفل نفور

ور نبندی جمله باب دوزخند
درمیان نار وجنت برزخند

جمله باشندت گه تدبیر ورای
گه بجنت گه بدوزخ درگشای

گر ببندیشان ز هر اطوار زشت
برتو بگشایند ابواب بهشت

درگشائیشان چو نیکو بنگری
هریك ازدوزخ گشایندت دری

چون زهفت‌اندام جسمت‌شدبجان
بابهای دوزخ وجنت عیان

رو مهیا کن ز زهدت قفل وبند
بابهای دوزخت بررخ ببند

دیده از دیدار نامحرم بپوش
وز کلام غیر حق بربند گوش

دست‌را مگشای برغارتگری
پای را مگذار سوی هردری

بطن‌را میساز خالی از طعام / فرج‌را میدار محکم از حرام
غیبت مردم میاور برزبان / قفل خاموشی همی زن بردهان
جسم‌را مایل بهر زیور مکن / جز حریر زهد اندر برمکن
جاودان میدار از اغیار ویار / پای تاسر خویش‌را پرهیزکار
تاکند آزادت از هرقید ودام / زهد جسمانی که بودت زهدعام
زهد جسمانی‌عامت این بس‌است / زآنکه‌عامی‌راهمین‌آئین بس است

زهدخاص

قسم اول‌چون ززهدت‌شدبیان / زهد جسمانی عامت شد عیان
باز اندر قسم دویم کن نظر / زهد نفسانی خاصت‌را نگر

زهدخاصت چون گریبانگیر شد / دست وپای نفس‌را زنجیر شد
همچنانکه دردم نزع روان / گردی آزاد از غم سود وزیان
مرگت از دنیا و مافیها تمام / دیده بربندد الی یوم القیام
نفس‌را ده درکف زهدت عنان / تاکند یکباره بیزارش زجان
شهوتش‌را بگسلاند بند ودام / سازد آزادش ز شهوتها تمام
مطلق از قید علایق سازدش / بی‌علایق ازعوایق سازدش
بندد از ترك علایق گردنش / رشته تجرید اندر گردنش
کز جهان یکباره بیرونش کشد / کشکشان تاسوی بیچونش کشد
رویش ازدنیا سوی عقبا کند / تارك دنیا و مافیها کند
ترك هراندیشه سازد پیشه‌اش / پیشه سازد ترك هراندیشه‌اش
نه سرشاهی ملکش درجهان / نه‌گدای لقمه برباب شهان
نه خیال صلح ونه جنگش بود / نه هوای نام ونه ننگش بود
زهد خاصش بانوید آخرت / بخشدش درکف کلید آخرت
زآخرت بگشاید اورا چون‌دری / سازدش از آتش سوزان بری
وآنچه‌از حق‌دور ومهجورش‌کند / بی‌تأسف زهد ازآن دورش‌کند
زهدش ازدنیا چو شد ترك طلب / نه درآن عجبیش باشد نه عجب

نه فرح را زآن بود در انتظار
نه عوض نه‌مدح آنرا خواستگار

بیند اندر فوت دنیا راحتش
داند اندر بودن آن آفتش

هم ز آفت باشدش بگسیختن
درپناه راحتش بگریختن

ترك دنیا کرده بهر آخرت
هیچ دردنیا نجوید فاخرت

کرده ذلت‌را بعزت اختیار
راحتی جز رنج نبود خواستگار

ز اطعمه برکنده دندان طمع
جوع‌را او برگزیده برشبع

عاقبت دررنج عقبا یافته
رخ ز محنتهای دنیا تافته

ذکر حق برغفلتش غالب بود
غفلتش از ذکر حق هارب بود

ظاهراً در دار دنیا مسکنش
باطناً دردار عقبا مأمنش

هیچ نگذارد بخود کبر ومنی
وارهد از حب دنیای دنی

حب دنیاچونکه رأس هرخطااست
هرخطائی‌را ازآن نشوونما است

گرنباشد پای آن اندر میان
لاجرم نبود خطائی درجهان

زانکه در این دیر پرشوروفتن
درخطایا آن سراست وجمله تن

تن کجا بی‌سر تواند زندگی
تن ز سر میباشدش پایندگی

گر تنی‌را قطع گردد دست وپای
همچنان باشد حیات اورا بجای

لیك ازتن چون جداکردند سر
از حیاتش کی بجا ماند اثر

سرچوازتن رفت‌رفت‌آن‌زندگیش
زندگی چون رفت‌کو پایندگیش

نفس‌را تاحب دنیا باشدش
هرخطائی ز آن مهیا باشدش

ورکند ترکش زخود بازهدخاص
از خطا یا جمله میگرددخلاص

این بود این زهد نفسانی‌خاص
کان ز دنیای دنی کردت خلاص

قسم‌دوم‌چون زهدت گفته‌شد
زهدخاصت‌راگهرها سفته‌شد

نفست از دنیا وما فیها تمام
روی برتابیده باصد اهتمام

یافت از زهدت نوید آخرت
آمدش درکف کلید آخرت

ز آخرت بگشادبررویش دری
هیچ بادنیا نماند اورا سری

یافتی از ترك دنیا ای همام
زهد نفسانی خاصت راتمام

زهد خاص الخاص

باز بنگر سوی قسم سیمین   زهد روحانی خاص الخاص بین

زهد خاص الخاص چون پیش آیدت   صفوت روح صفا کیش آیدت

همچنان کز صرصر جانگاه مرگ   هیچت ازهستی نماند شاخ و برگ

در بهارستان آمالت به جان   غنچه‌ای برشاخ نگذارد خزان

رو نهد درخانه‌ات سیل فنا   هیچ معموریت نگذارد بجا

افتد ازبانگ هیاهوی ممات   رخنه‌ات هرسو درایوان حیات

وز خروش وشیون جان کندنت   ریزد از هم چار دیوار تنت

طایران کاخ اوهام وخیال   ز آشیان جسمت افشانند بال

های وهوی جانسپاری درسرت   هیچ نگذارد هوای دیگرت

نه وجودت دانی آندم نه‌عدم   نه حدوث خود شناسی نه قدم

مرگت از دنیا و عقبا سربسر   سازد اندر جانسپاری بی‌خبر

باتزهد روح‌را مشغول کن   از دو عالم بیخود و معزول کن

تا زهرنیک وبدی دورش کند   جز خدا از جمله مهجورش کند

فـارغ از دنیا وعقبا سازدش   بی‌خبر از هردو دنیا سازدش

هردو دنیارا کند بروی حرام   سازدش درصف اهل‌الله مقام

گرترا مقبول نبود قول من   بشنو از قول نبی ذوالمنن

کاهل دنیارا بود عقبا حرام   اهل عقبارا بود دنیا حرام

همچنین دنیا وعقبا بالتمام   هردو میباشد براهل‌الله حرام

زآنکه اهل‌الله را چیزی دگر   جز رضای حق نباشد درنظر

بارضای حق همه پیوسته‌اند   وز رضای خویشتن بگسسته‌اند

پای تاسر خالص ازبیم عقاب   نیست طاعتشان به‌امید ثواب

بسته ازدنیا واز عقبا نظر   باتزهد کرده عمر خویش سر

از امید جنت وبیم جحیم   دل تهی کرده به اخلاص قدیم

ساخته مست می اخلاصشان — زهد روحانی خاص الخاصشان
گرچه از دنیا و عقبا رسته‌اند — از دو عالم با خدا پیوسته‌اند
لیك ایشان را رود ز امر خدا — سایه‌وش دنیا و عقبا در قفا
زین سبب فرموده اندر مثنوی — زاهد دنیا و عقبا مولوی
«چون‌از آن گشتی همه‌چیز از تو گشت — چون‌از آن گشتی همه‌چیز از تو گشت»
زاهدی زاهدان اینست این — رو بجو مردانه زهدی این چنین

چون چراغ زهد شد روشن ترا — خاك تن گردید ز آن گلشن ترا

قصه یوسف

لمحه‌ای در قصه یوسف نگر — بین چها شد نخل زهدش را ثمر

چون زلیخا را عنان اختیار — رفت بیرون از کف پرهیزکار
شحنهٔ میلش گریبانگیر شد — میل یوسف در دلش زنجیر شد
رفتش ازکف دامن صبر و قرار — وصل یوسف را بجان شد خواستگار
خواست آرد دامن وصلش بچنگ — گیرد اندر برمیانش تنگ تنگ
تا مراد دل از آن حاصل کند — حاصل از وصلش مراد دل کند
یوسف آن خورشید گردون جمال — محرم خلوتسرای ذوالجلال
از نم زهدی که بودش در سرشت — خاك تن باآب زهدش می‌سرشت
هرچه میخواندش زلیخا دردرون — جوش زهدش میکشید او را برون
غیرت زهدش جو دامنگیر شد — دست و پای نفس در زنجیر شد
هرچه میگفت او بترك خواهشش — تیز تر میشد زلیخا آتشش
عاقبت زهدش بزندان بر نشاند — دامن از دست زلیخا بر فشاند
گرچه درخون غرق شد پیراهنش — تر نشد از آب عصیان دامنش
چون زلیخا شد ز وصلش نا امید — جان بلب ازحسرت وصلش رسید
حیله‌ای کرد و بزندانش فکند — آردش تا زین وسیله در کمند
لیك یوسف بود آزادش ز دام — هیچ در دامش نمیفرسود کام

همچنین میبود بر زهد استوار ‌ تا که شهر مصر را شد شهریار
بود چون زهدش بفرمان اله ‌ ساخت آن فرمان بریش از گناه
تخمی ار زهد الهی برفشاند ‌ زآن نهال پادشاهی برنشاند
زهد ورزید و صبوری پیشه‌کرد ‌ تا نهالش سبز گشت و ریشه کرد
برگ او را گشت برگ سروری ‌ بار گردیدش بر پیغمبری
زهد یوسف را نبی‌الله کرد ‌ بندگی بخشید و آخر شاه کرد
پس فزون شد دمبدم اخلاص گشت ‌ زهد عامش خاص خاص الخاص گشت
زهد یوسف را چو دانستی ثمر ‌ گشتی از اقسام زهدت باخبر
یافتی زهدی که دو یم باب بود ‌ بهر مونت دو یمین قلاب بود

توکل

باز قلاب توکل ساز کن ‌ از توکل باب سیم باز کن
آمدم تا بر رخت بابی دگر ‌ باز بگشایم ز قلابی دگر
آمدم تاسوی حق رویت کنم ‌ روی از هرسو به‌یك سویت کنم
آمدم کز حرص مال و حب جاه ‌ سازم آزادت بتوفیق اله
آمدم تا بیکس و یارت کنم ‌ جز خدا از جمله بیزارت کنم
آمدم تا از غم فرسودگی ‌ بخشمت از هر دوکون آسودگی
آمدم تا از خلاص سیم و زر ‌ سازم آزادت ز بند نفع و ضر
آمدم تا سوزمت انبارها ‌ افکنم از دوش و گردن بارها
آمدم یکبارگی از ماسوا ‌ آرمت روی توکل بر خدا
آمدم کز سیمین قلاب تو ‌ برگشایم نیك سیم باب تو
تا نمایم همچو مردان رهت ‌ از ره و رسم توکل آگهت
ای توکل را نموده زیب خوان ‌ گشته بر خوان توکل میهمان
از توکل گر تو آگاهیت نیست ‌ آن ترا برخوان ایمان کاسه‌ایست
وه‌چه کاسه زیب خوان کاملان ‌ سر بمهر از مهر حی جاودان

کی تواند یافتن هر بوالهوس
بر شکست مهر یزدان دسترس
نشکند مهر و ننوشد کس از آن
جز توکل بر خدا آوردگان
چون توکل برخدا امر خداست
وآن به‌گیتی اهل ایمان‌را سزاست
کن توکل از دو عالم برخدای
وز توکل باب ایمان برگشای
چیست ایمان و توکل ای مرید
آن یکی قفل است‌وآن دیگر کلید
وین کلیدت را حقیقت آشکار
گر بخواهی اختیار است اختیار
ور به اصل اختیار آری توپی
باشدت تقدیم شی در حق شی
چون توکل را نمودی اختیار
ز اختیارش بین دو علت آشکار
وان دو در هنگام تثبیت و اثر
میزنند از علت و معلول سر
گر به معلول توکل مثبت است
منعش از کل مباهی علت است
ور به علت علتش را مثبتی است
جز خدایش خود بگو کی علتی است
پس توگر خواهی متوکل شوی
نه علیل و نه متعلل شوی
همچو میت نفس‌را کن‌شست وشوی
پنج نوبت آنگهش تکبیر گوی
پس ز اسباب و امانات حیات
کن وداعی همچو تودیع ممات
توسن مقدور برهمت مران
از توکل اینت ادنی پایه دان
هیچ از همت دم قدرت مزن
قدرتت را تهمت همت مزن
نه بگو کاید فلان مقسوم من
نه بگو کامد فلان معدوم من
نگسلد تا رشتهٔ ایمان تو
از ثبوت و نفی این وآن تو
چون توکل را معانی و بیان
اندکی دریافتی ای راز دان

اهل توکل

حالت اهل توکل گوش کن
شهد ایمان از توکل نوش کن
این شنیدم کز ولی کاملی
کرد تحقیق توکل سائلی
کاملش‌چون دید با صدق‌وصواب
ساعتی فرمود صبرش در جواب
تا بیان ناکرده معلومش شود
از توکل آنچه مقصودش بود

ناگهان محتاجی آمد بردرش
داد از جیب او بکف مشت‌زرش

شد پر از زر دست محتاج گدای
شکرگویان رفت بیرون ازسرای

مرد کامل آن ولی ذوالمنن
گوهر افشان‌گشت از درج سخن

گفت با سائل سوآلت را بگوی
مسئلت آنچت که میباید بگوی

سائلش گفتا که با این آگهی
در سوآلم از چه کردی کوتهی

گفت تا گیری تو از من اعتبار
بی‌تکلم آنچه هستی خواستگار

ورنه میداند خدای غیب دان
کز توکل آنچه میبودت نهان

بی تأمل یك بیك میگفتمت
گوهر اسرار بس می‌سفتمت

لیکنم در جیب دانکی بود زر
قلب تو میبود از آن بی‌خبر

کی مرا میبود با اینگونه حال
از توکل نام بگرفتن حلال

چون برون آوردم آن زر را زجیب
کردمش ایثار بردانای غیب

از توکل آنچه مقصود تو بود
جمله‌زآن ایثار آمد درشهود

یعنی ار داری توکل بر خدای
بایدت نگذاشتن چیزی بجای

از توکل نام بردن هست عیب
تا که منظوری ترا باشد بجیب

چون نماندت‌هیچ منظوری بجای
گرددت محکم توکل بر خدای

مرد سائل چون شنید و دید حال
در توکل زآن ولی ذوالجلال

از دلش‌سرزدچنان‌بانگ‌وخروش
کز خروشش عقل را پرید هوش

کرد با سوگند عهدی با خدای
که نگیرد هیچ در معموره جای

عاشقانه ترك خان و مان کند
خانه اندر گوشهٔ ویران کند

جز خدا انسی نگیرد با کسی
بگسلد از هر کسی و ناکسی

با توکل بر بساط بندگی
سرکند تا باشد او را زندگی

توکل ابراهیم

زین‌حکایت‌چون‌ترا ای‌رازدان
حالتی ز اهل توکل شد عیان

باز جامی از توکل نوش کن
حال ابراهیم ادهم گوش کن

چونکه از بغداد آزاد آن همام / خواست گردد عازم بیت الحرام

گشت مخبر زآن فقیری خسته‌جان / آمد و گفتش که ای جان جهان

خواهم از رحمت بخود یارم کنی / آنچــه باشد توشه‌ات بارم کنی

گفتش ابراهیم کاندر این طریق / میتوانم شد به این شرطت رفیق

که نه برگیریم با خود توشه‌ای / جز توکل حبــه‌ای یا خوشه‌ای

هم نخواهیم و نگیریم اردهند / توشه‌ای ما را در این پست‌وبلند

من یتوکل علی‌الله حسبه(۱) / بس بود ما را بره زادی نکو

آری آنانرا که قربی با خداست / جز توکل توشه‌ای دیگر کجاست

درتوکل‌چون‌ترا ای‌حقشناس / **حال ابراهیم ادهم شد قیاس**

سیر ابراهیم

بین‌چه دید و گفت از آزادگان / **جان بوادی توکل دادگان**

گفت دیدم در ره بیت‌الحرام / وادیئی‌کان داشت ذات‌العروه نام

اندر آن وادی فتاده بی نفس / در میان خاك و خون هفتاد کس

گشته در بر از مغیلان هلاك / جامهٔ خونین چوگلشان‌چاك‌چاك

پای تا سر از برون و از درون / جمله‌را جاری ز هرسو رودخون

خاك آن وادی زخونشان‌لاله‌زار / وز بهار زندگی بی برگ و بار

در میانشان هر طرف بشتافتم / نیم جانــی در کناری یافتم

پیش رفتم پرسمش تا حال چیست / گفت هی‌هی‌جای‌خودنیکو بایست

هان مرو تو دور دور ای بی‌خبر / هین میا نزدیك نزدیك اینقــدر

گر روی خود دور مهجورت‌کنند / ورشوی نزدیك رنجورت کنند

ما که می‌بینی هلاك افتاده‌ایم / در میان خون و خاك افتاده‌ایم

جمله صوفی حال و صافی‌دل بدیم / صوفیان را واقف منزل بدیم

عزم بیت‌الله کردیــم از دیار / با توکل جمله بر بستیم بــار

۱ـ اشاره بآیه ۳ سوره طلاق : و من‌یتوکل علی‌اله فهوحسبه(کسی که برخدا توکل کند او را کافی است)

چون برون از خانه بنهادیم پای
عهد کردیم و توکل بر خدای

که نگردیم اندراین ره یکنفس
ملتفت غیر از خدا با هیچکس

نرم نرمك بس بپیمودیم راه
تا رسیدیم اندراین احرامگاه

ناگه آمد خضر پیغمبر به پیش
ساخت مارا مایل دیدار خویش

شکرگویان گشت خرم حال ما
کامد اینك خضر استقبال ما

هاتفی ناگه ز غیب آواز داد
کای دغایان از چه بردیدم زیاد

عهدتان بود و توکل اینچنین
که بغیر از من شوید الفت گزین

میبرم اکنون بغارت جانتان
میکنم درخاك وخون غلطانتان

این جوانمردان که می بینی بخاك
در میان خون فتاده چاك چاك

جمله بادرد ودریغ بازخواست
کشته گردیده زتیغ بازخواست

چون ترا ازاین حکایات و بیان
حال ارباب توکل شد عیان

شرحی در توکل

باز شرحی از توکل گوش کن
ساغر فیض الهی نوش کن

ایکه داری چون توکل مشربی
مشربت را هست در بر مطلبی

وآن بود هم درحقیقت هم مجاز
کار خود بگذاشتن با کارساز

زانکه در هرکاری او اعلم بود
کارساز جملهٔ عالم بود

هم به‌دانش ازهمه داناتر است
هم به بینش ازهمه بیناتر است

چونکه او بینا و داناتر بود
از همه لاشك تواناتر بود

تا شود این معنیت دردل یقین
دیده بگشا حال بگذشته ببین

پیش ازآن کز غیبت آئی درشهود
رخت بندی از عدم سوی وجود

بین چسان آن خالق از یك مشت خاك
خلق کرد این جسم ودادت جان پاك

چون زخاکت جسم وجانی آفرید
سالها بادست قدرت پرورید

قطره‌ای بودی نخستت داد جای
در رحم از رحمت بی‌منتهای

بی‌خبر از اکتساب و از تعب
رزق‌داد و پروریدت روز و شب

داشتت محفوظ آنجا از زوال   تا رسیدت نطفه بر حد کمال
از مشیمه آنگهت بیرون نمود   از رحم جایت به پیرامون نمود
مادرت را کرد خدمتکار تو   ساخت مادر چون زخدمت کار تو
عقل وهوش وذهن و دانائیت داد   قوت دست و توانائیت داد
ز اکتسابت سازو برگی ساز کرد   زان ترا باب معیشت بازکرد
کرد ظاهر از تو حکمتها بسی   تا بداند حکمتش را هرکسی
ظاهر از تو حکمتی گر سرزند   سر ز حکم حکمت داور زند
گر نمیکرد او ز حکمت خلقتت   کی ز خلقت بود ظاهر حکمتت
چون ز حکمت اولت مخلوق کرد   هم ز حکمت آخرت مرزوق کرد
بی خبر از اکتساب نان وآب   رزق دادت در رحم بی اکتساب
بعد از آنت دست داد وکسب داد   برتو باب رزق و حکمت برگشاد
بعد از این هم نیز بی کسب وعمل   میتواند کرد رزقت در بغل
همچنانکه عهد موسا در جهان   کرد ظاهر من و سلوا ز آسمان
همچنانکه عهد عیسا مائده   کرد نازل با هزاران فایده
لیك چون زدحکمتش زایجاددم   ریخت با اسباب طرح بیش و کم
لازم و اسباب و آلات و سبب   گشت اندر کار گاه روز و شب
نیز آلات و سبب را در ظهور   فاعلی گشت و سبب ساز سرور
خلق از آن رو سبب ساز آمدند   یکدگر را در سبب ساز آمدند
چون سبب سازی جمله ساز شد   زآن یکی دهقان یکی خبازشد
آن یکی زرعی نمود و بدروید   آن یکی پخت ویکی دیگر خرید
چون سببها در جهان بسیار شد   هر یکی را پیشه‌ای در کار شد
لیك میباید توکلشان بکار   تا نیارد کارشان افسوس بار
بی توکل هرکه اوتخمی بکاشت   جز بر افسوس باری بر نداشت
چون بکشت وکار خود راکاردید   قطح شد باران و برگی ندروید

وآن دگر در کار چون اندیشه کرد		با توکل تخم کاری پیشه کرد
ابر آمد حاصلش سیراب کرد		فارغش از زحمت دولاب کرد
جز خدا چون خویش را بیکاره دید		خرمنی از خوشه‌ای خوش بدروید
گر تو هم تخمیت باید کاشتن		حاصلی و خرمنی بر داشتن
خویشتن را فرض کن بیکاره‌ای		وز توکل کن بکارت چاره‌ای
تا توکل رخ نیفروزد نخست		هیچ کاری در جهان ناید درست
از توکل کار ها محکم شود		از توکل کشته ها خرم شود
از توکل جزء ها کل میشود		از توکل خار ها گل میشود
از توکل ابر گردد قطره بار		از توکل تخم می‌آید ببار
از توکل خوشه‌ات خرمن شود		از توکل گلخنت گلشن شود
از توکل نار نمرودی تمام		بر خلیل‌الله شد برد و سلام
از توکل نوح را فلك بقا		رست از طوفان دریای فنا
از توکل رفت موسا سوی نیل		نیل را بشکافت از هر سو سبیل
از توکل کرد عیسا در دمی		مردهٔ صد ساله را احیا همی
از توکل کرد ختم انبیا		شق ز انگشتی قمر را در سما
از توکل جمله اصحاب کبار		یافتند اندر دو عالم اعتبار
از توکل تا نگردی بهره ور		کی شوی همچون صحابه معتبر
از توکل خویش را چالاك کن		معتبر شو جای در افلاك کن
از توکل پیشه‌ای بهتر مدان		رو توکلت علی‌الله را بخوان
ظاهر و باطن توکل پیشه کن		جز توکل ترك هر اندیشه کن
تا چو اصحاب توکل بی علق		بگسلی از خویش و پیوندی بحق
این گسستن نیست ترك اکتساب		واگرفتن دست از کار صواب
بلکه باید با توکل ای مرید		کارکرد خویش را ناکاره دید
زآنکه حکمتهاست در عالم نهان		وآن ز اسباب و سبب گردد عیان

شد چو اسباب و سبب را آلتی — قدرت و فعل تو در هر حالتی
فعلت ار واماند از کار جهان — در جهان کی حکمتی گردد عیان
چونکه حکمتها به‌فعلت مضمر است — در توکل کسب وکار اولی تراست
خیز وخوش ابواب حکمت باز کن — کسب وکاری در توکل ساز کن
تا ز حکمتهای حق آگه شوی — ز اکتساب خود حبیب‌الله شوی
شرح الکاسب حبیب‌الله بخوان — از توکل ز اکتساب خود ممان
بین‌چه فرموده است شیخ معنوی — سالك سلك توکل مولوی
«گر توکل میکنی درکار کن — کسب‌کن پس تکیه برجبار کن»
لیك میدان قدرت وافعال‌خویش — تحت فعل وقدرت فعال خویش
تا چو خاصان ازتوکل ای‌همام — وارهی از بستگیهای عوام
چونکه قلاب توکل‌ساز گشت — وز توکل باب سیم باز گشت

قناعت

باز قلاب قناعت ساز کن — از قناعت باب چارم باز کن
آمدم تا باز بگشایم دری — ریزم از درج قناعت گوهری
آمدم تا گردن ذل و طمع — برمت با تیغ **عز من قنع**
آمدم تا گنج عزت بخشمت — عزتی بی رنج ذلت بخشمت
آمدم تا بخشمت بس گنجها — از تو بردارم بکلی رنجها
آمدم تا دولتت سرمد کنم — دولتت را کنز لاینفد کنم
آمدم تا کیمیاگر سازمت — خاك زاکسیر نظر زر سازمت
آمدم آگاهت از معنی کنم — از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم ز اسراف گردم مانعت — بر قلیلی قوت سازم قانعت
آمدم کز شهوت جسمانیت — افکنم در لذت روحانیت
آمدم کز چارمین قلاب تو — برگشایم باز چارم باب تو
کز قناعت نیك در کنج دلت — گنج آگاهی نمایم حاصلت

چون قناعت دعوتت برخوان کند　　بیریا برخوان خود مهمان کند
برگ بی‌برگی نهد برخوان تو　　بینوائی را کند مهمان تو
وارهاند جانت از حرص وطمع　　سازدت مستغنی از جوع و شبع
منعت از شهوات نفسانی کند　　قطع استمتاع حیوانی کند
بیش‌وکم ز اسراف گردد مانعت　　بر قلیلی قوت سازد قانعت
تا به‌جسمت قوتی بخشد ز قوت　　بهر طاعتهای حی لایموت
قوت اگر لابد انسانی نبود　　در خورت جزقوت روحانی نبود
لیك چون از بهرطاعت لازم است　　باقلیلی ز آن قناعت لازم است
وآن چو بهر قوت طاعت بود　　نه ز بهر لذت و شهوت بود
همچنانکه وقت مردن رغبتی　　نبودت با لذتی و شهوتی
در قناعت نیز ترك رغبتت　　باید از هر لذت و هر شهوتت
وزکساد اهل دنیای دغا　　کردنت برسترو قوتی اکتفا
تا نه اسرافت به قوم مسرفین　　در بساط لایحب سازد قرین
لایحب المسرفین را رو بخوان　　توسن اسراف بی موجب مران
اکل وشربت درد وگر صافی بود　　قدر ما لابد ترا کافی بود
چون زهرمأکول وملبوسی ترا　　گشت برقدر ضرورت اکتفا
از عمارات و بقاع و خانقاه　　گوشه‌ای کافیست بهر تکیه گاه
تکیه گاهی کان زیك‌مشت گل‌است　　قانعین و عابدین را منزل‌است
تکیه‌گاهی کان زسیم‌وزر تهی‌است　　رفعت بام و درش در کوتهی است
تکیه‌گاهی کان ندارد هیچ راه　　قبهٔ اسرافش اندر بارگاه

قصه بهلول و مأمون

رومکن اسراف اندر بام و در　　قصهٔ بهلول با مأمون نگر
گشت داخل روزی‌آن مست اله　　از در مأمون به صحن بارگاه
چشم مأمون چون به‌بهلول اوفتاد　　کردش استقبال و برپا ایستاد

وز تفقد گشت گرم گفتگوی گفت کی دانا مرا پندی بگوی
کرد بهلول از همه جانب نگاه بر در و دیوار و صحن بارگاه
دید انگشتی فتاده پیش پای با دو انگشتش گرفت آنرا زجای
پس بدیواری محقق بر نوشت باهمان انگشت زاینسان سر نوشت
کای ترا از رفعت ایوان طین کوته و پست آمده ارکان دین
زانکه گر از تست این کاخ بلند مسرفی و نیست اسرافت پسند
گر پسندیده بد اسرافت بدین کی شنیدی لایحب المسرفین
ور زمال غیر باشد خائنی حق ندارد دوست هرگز خائنی
گر خیانت بود مقبول خدا لایحب الخائنین بد ناروا
رفعت دین ده که حق دارد پسند سقف ایوان چند کوتاه و بلند
گر تو مرد قانع و حقدوستی غیر حقت نیست مطلق دوستی
سر خط بهلول راکن حرزجان محکمش میدار درجیب جنان
در گذر از رفعت ایوان طین تا بماند محکمت ارکان دین
در دوعالم خویش را بیگانه کن جائی اندر گوشهٔ ویرانه کن
کن برون از خانه‌ات اسراف را ره مده بر درگزاف و لاف را
آنچه آن لابد انسانی بود بهر حفظ حس جسمانی بود
گوشه‌ای و ستروقوتی ازجهان بس ترا همچون قناعت پیشگان

کیمیا

قصهٔ بهلول را چون یافتی رخ زاسراف و خیانت تافتی
بازبابی در قناعت باز کن کیمیائی از قناعت ساز کن
باش در کنج قناعت گنج سنج جان ودل را وارهان ز اندوه ورنج
چون قناعت کنز لاینفد بود قانعین را دولت سرمد بود
دولت سرمد چو گردد حاصلت گنج استغنا نهد کنج دلت
دل ازآن گنجت چومستغنی شود جانت از صورت سوی معنی شود

نور معنی چون ترا تابد بجان ظلمت صورت بخیزد ازمیان
چون نماند درمیانه ظلمتی نورگیرد باتو هردم الفتی
تادمی از خویشتن محوت کند بیخبر ازعالم صحوت کند
محو وصحوت هردورا برهم زند تاکه باتو بی‌تو یکدم دم زند
وه چه‌دم آندم که‌چون‌دم دردمید عالم وآدم ازآن دم شد پدید
وه چه دم آندم‌که درآدم ازآن شد **نفخت‌فیه‌من‌روحی(۱)** وزان
وه چه دم آندم که مریم‌را بجان ازدم روح‌القدس شد دم‌دمان
وه چه دم آندم که گاه معجزات ازدم روح‌الله افشاند حیات
وه چه دم آندم‌که باشد نفخ صور وه چه دم آندم که آمد عین‌نور
وه چه نور آن نورکز اکسیرجود سازدت زر جمله ارزیز وجود
چون همه ارزیزت ازوی زرشود دربرت اکسیر خاکستر شود
مرد اکسیری گرت آید به بر گردد ازسیماب لطف اکسیرگر
گاه ملحی آرد وگه شوره‌ات قرع وانبیقی نهد درکوره‌ات
چند بارش رد وتقطیری کند تا بحل و عقد تدبیری کند
گوید این مفتاح براکسیر تست عبدفرار تورا زنجیر تست
عبد فرارت چوشعله سرکش‌است بس‌گریزان‌همچودوداز آتش‌است
گرنه تدبیری تو درکارش کنی کی توانی قائم‌النارش کنی
رو ازآن مفتاحکش زنجیر کن درمیان بوته‌اش تدبیر کن
نرم نرمك ز آتش آنرا تاب ده تشنه سازش قطره قطره آب ده
دفع فاسد چون به افسد میشود آب کم‌را آب پرسد میشود
آب آن ازآب توگردد هلاك خاك گرددآب وآتش جمله خاك
چون چنین‌گشت آن‌قرین‌ودمبدم قائم النار‌است وزآتش چه غم
مرد اکسیری چو شد اکسیرگر زیبقی باآب شوری ساخت زر

---

۱ ـ اشاره بآیة ۲۹ ـ سوره حجر : ازروحم دراودمیدم

سر به اکسیرش ترا ناید فرود / گرچه‌صدره پیشت آید درسجود
گوئیش حق است این اکسیر تو / عیب ونقصی نیست درتدبیر تو
لیك مفتاح قناعت چون مرا / در کف از اکسیری کل شد عطا
قطع تدبیرات شد تدبیر من / ترك اکسیرات شد اکسیر من
من به یکدم خود ز اکسیر نظر / میکنم خاك سیه‌را جمله زر
تو به‌عمر خویش تدبیری کنی / تامسی‌را زر به اکسیری کنی
گاه مفتاحی ز ملح آری بدست / آن فراری‌را نمائی پای بست
گه دو جوهر آری ازعبد وعلم / با یکی کاس‌القمر سازیش ضم
درعقاب ثابت اورا صبح وشام / ثابتش سازی به تدبیر تمام
روز تصحیفش کنی باتصفیه / شب نهی نیکش بدیگ تشویه
تصفیه باتشویه (۱) چون‌شد تمام / دود رفت وکرد درآتش قیام
بازش اندر طرح تدبیری کنی / بررخش تدبیر تستیری کنی
زانکه او باشد عیاری بس‌لطیف / کی شود مطروح باجرمی کثیف
تاقمر ویرا نگردد واسطه / بانحاسش نیست اصلا رابطه
چون‌قمر راروح وجسمی دربراست / هم لطیف وهم‌کثیفش درخوراست
گر به اکسیر تو گردد واسطه / بانحاس آنرا ببخشد رابطه
چون عروسان‌گر یکی دریك قمر / سازی از معقود بکرت مستتر
وآنگه آری ده‌نحاس بی‌حجاب / سازیش دربوته‌ای جمله مذاب
پای تاسر چون مذاب وبیقرار / شد بکلی تشنه کام وصل یار
یاروی کان بکر مستور تواست / گر بتزویجش دهی دستش بدست
بعد تزویجت زری بخشد نتاج / تادهد بازار اکسیرش رواج
الغرض گاهی چنین وگه چنان / میدهی اکسیر سیم و زر نشان
گه ز اسکند وگه از سقمونیا / میکشی زیبق که دارم کیمیا

---

۱ ــ بروزن تصفیه بریان کردن

تاکه گردی شهره ومرجع شوی مرد وزن‌را صدر هرمجمع شوی
من ندارم جز قناعت کیمیا مرجعیت را نجویم ابتلا
کیمیای تو حشیش وخس بود کیمیای من قناعت بس بود
کیمیای تو جهانی ره زند کیمیای من در الله زند
کیمیای توکند خلقی هلاك کیمیای من ندارد هیچ باك
قانعا چون از قناعت دردلت گنج استغنا همه شد حاصلت
کیمیائی از قناعت ساختی کوره‌ای‌زاکسیریان پرداختی
رو بنه اکسیر و اکسیری مشو قصه اکسیری مهلك شنو

اکسیر

بود اکسیری یکی بس‌بخل کیش زرکن اجساد بااکسیر خویش
کرده عمری درپی اکسیر سر تانموده خویش‌را اکسیرگر
یافت‌چون‌اکسیروشداکسیری‌آن(۱) شد به صنعت مرجع اکسیریان
مرجعیت‌چون‌ورا مشهور کرد(۲) از غرور صنعتش مغرورکرد(۳)
خواست تاظاهرکنداسرار خویش پرده بردارد زروی کار خویش
سوی هرشهری و هرکاشانه‌ای افکند ز اکسیر دام ودانه‌ای
سازد وگردد ز خوبان کامگیر مرغ دلهاشان بدام خود اسیر
وزتف اکسیر در هرانجمن آتشی سوزد بجان مرد و زن
الغرض هردم بنوعی کوره‌ای آتش افشان شد بهر معموره‌ای
هرکجا ازآتشش برخاست دود تیره شد از دود آن چرخ کبود
زر نمود وهیچکس‌را زر نداد گفت اکسیر است وخاکستر نداد
هرزمان درکورهٔ اندیشه‌ای گرم‌کرد از نار فکرت شیشه‌ای
تاکشد تیزابها ز املاح چند گیرد از تیزابها مفتاح چند
پس ازآن مفتاحها هردم دری درجهان بگشاید از صنعتگری
گه عقاب وشوره‌ای درشیشه کرد صنعت تیزاب گیری پیشه‌کرد

---

۱ ـ نسخه ۳و۲ : اکسیردان ۲و۳ ـ نسخه ۳و۲ : شد

با بیاض البیض تخمیرش نمود ماء زرین خواند وتقطیرش نمود
تا ازآن مفتاح بی‌رنج و تعب برگشاید باب تحلیل ذهب
گاه شب و شوره‌ای آورد و زاج بیش وکمشان داد با هم امتزاج
تا کند تقطیر ماء معشری زان به تکلیس قمرکوبد دری
لیك اول دو و دویم بود پنج جزو سیم سه عیار آن بسنج
گه مزیدش کرد دو ملح طعام تا محلل گردد و عالیمقام
گه دوشب یك‌شوره‌را تقطیر کرد حل اوراق قمر تدبیر کرد
هر دو راگر وزن یك میزان فتاد نام آن بنهاد ماء الرأس حاد
گاه از شب مکلس خواست چار چار دیگر شورهٔ خالص عیار
هردو را با یك عقاب محترم در بیاض البیض صافی کرد ضم
کرد تقطیر و بعبد انداختش عبد را خاك سفیدی ساختش
چون زطبخش کار عبد اتمام کرد نوعی از فاروق آنرا نام‌کرد(۱)
گه دو شوره با یکی زاج او تلف کردجاری‌ساخت زان ماءالکلف
گه دو شوره با یکی‌شب‌کرد یار ماء فاروقی دگر کرد آشکار
گه مقطرکرد و زان شد کامیاب هشت شب وچار شوره یك عقاب
گاه شب وزاج وشوره چار چار با یکی نوشادر خالص عیار
کرد اندر قرع و تیزابی کشید تا بسازد زعفرانی از حدید
گاه ملح و شب و شوره باعقاب باالسویه جمله را بگرفت‌آب
تا شود مفتاح برتحلیل طلق بعد تدبیرات بنماید بخلق
گاه ملح اندرانی و شخار کرد با هر یك یکایك جمله‌یار
پس چهل روزش‌نهاد او بی‌حجاب با بیاض البیض اندر آفتاب
نرم نرمك آنگهش تقطیر کرد حل هرشیئی ازآن تدبیرکرد
ماء خالد خواندش ودردم پدید کرد ازآن تکلیس تابیده حدید

۱ـ نسخه ۲و۳: عبد راامام مطهر نام‌کرد نسخه ۱: ماء مقطر

گه ز ملح و شوره و نوشادری   عبدرا تقطیر کرد آبشخوری
زآن مقطر عبد چون سیراب شد   خود بکلی بعد تقطیر آب‌شد
گاه باملح طبر زد کردیار   ملح بول اندرانی وشخار
پس به‌ملح تلخ هندی و طعام   باالسویه جمله‌را داد انتظام
بازوزن جمله داخل ازعقاب   کرد وکردش بارطوبت نیك آب
وانگهش تقطیر بنمود و دبیر   ماء حادش خواند ومفتاح کبیر
گاه شب وشوره وزاجی بهم   باالسویه کرد درتقطیر ضم
تا کند ماء مثلث آشکار   زان کند تکلیس فضه بافرار
گه عقاب وشب وملحی(۱) را بهم   باالسویه سحق کرد وساخت ضم
تاز تقطیرش نماید حل طاق   ز آن فروشد گنج استغنا به‌خلق
گاه کرد او باالسویه انتخاب   زاج و بورق ملح واشخار وعقاب
تاکشد مائی ز تقطیر صحیح   نام بگزارد ورا حاد مالیح(۲)
گاه مازوئی (۳) وزاجی را بهم   باالسویه کرد بایك بوره ضم
پس سه‌برسر ریختش ماءالفزاح   هفته‌ای نقعش نمود وشدچوراح
پس مقطر ساخت ودروی نهاد   مشتری را تاسه روزش طبخ داد
بعد طبخش مشتری سیماب وار   حل شد وگردید آب بیقرار
گه بقرعی کرد او ملح شخار   رد وتقطیری نمودش هفت بار
چون نخستین بار تقطیرش نمود   ز آن دوجزو دیگر اندروی‌فزود
پس دو ملح صافی و نوشادرش   دفعه دفعه گرد زاید بر سرش
شدچو زاینسان‌رد و تقطیرش‌تمام   وی ورا ماءالمظفر کرد نام
گاه سی نوشادر و سی شوره ضم   کرد هجده زاج لاری نیز هم

---

۱ ـ نسخه ۲ : شوره   ۲ ـ نسخه ۳ : ماء ملح
۳ ـ نسخه ۳ و۶ : بارو‌طی نسخه ۲زماء الطن

پس مقطر کرد و تیزابی کشید — ریخت آنرا بر سر سوده حدید
باز پس بگرفت و زد بر مشتری — از حدیدی کرد خوش‌صنعتگری
گاه اندر بیخ یمسوی قلم — دو یمانی شبّ خالص کرد ضم
باز سه زاج «سیه‌کردش» (۱) مزید — همچنین ده (۲) ملح صافی سفید
کرد تقطیر و نمود آنرا به بر — حل نمای شمس و زنگار قمر
لیك گر وقت عمل قدری عقاب — دادی آنرا بیش گشتی کامیاب
گاه بنمود از پی تقطیر ضم — زاج سبز و ملح ساجی را بهم
تا پس از تقطیر با صد غنج و بوس — پرده بگشاید ز رخسار عروس
تشنه کامش سازد از ملح طعام — زان مقطر ریزدش کم‌کم بکام
دل به‌تسحیقش روان (۳) مایل کند — احتراقش را همه زایل کند
سازدش نسرین عذار و رو سفید — چیند از وصلش گل باغ امید
گه‌دوقلیا با یکی از چیر (۴) بیخت — در دو وزن‌هر دوآب‌صاف‌ریخت
کردش اندر دیك و بر آتش نهاد — یکدو دم بر آتش آنرا جوش‌داد
و آنگه از آتش نهادش بر زمین — تا بکلی گشت سفلش ته نشین
پس بجزو علقه بر ارض حدید — هفت بار آنرا بتقطیر آورید
چون بکلی صاف کرد و بی‌غشش — خواند ماء الراس نام دلکشش
زآن عروس حجله را شاداب کرد — کار ها در عقد با سیماب کرد
لیك بعد از آنکه شادابش نمود — اندکی از ماء زرینش فزود
گاه پنج از ملح ساجی دو عقاب — کرد با عشرین بیاض البیض آب
پس مقطر ساخت آنرا باالتّمام — در جهان ماءالبیاضش کرد نام
تا دبیر حال کبریتش کند — قابل تقطیر و تثبیتش کند
گه یکی ساجی صافی باسه آب — تا سه روز آمیخت اندر آفتاب

---

۱ ـ نسخهٔ ۲ : سه نوشادر — ۲ ـ نسخهٔ ۲ و ۳ : دو
۳ ـ نسخهٔ ۲ و ۳ : زهی — ۴ ـ نسخهٔ ۲ و ۳ : صبر

کرد تقطیر و بدستور نخست ... ساجی افزودش به میزان درست
بعد سیم روز تقطیرش نمود ... تا سه ره تکرار تدبیرش نمود
ماء مثبت خواند آن مفتاح را ... تا کند ثابت همه ارواح را
گه مهیا سه مقطر حل نمود ... وندرآن یك ملح‌ساجی حل‌نمود
ماء حکمت نام آن مفتاح کرد ... وقت طبخش مثبت ارواح کرد
گه سه بار آنرا رد و تقطیر کرد ... پس دو روز دیگرش تدبیر کرد
چون بکلی گشت شفاف و سفید ... نفحة‌القومش لقب آمد پدید
گر بروی زهره‌اش انداختی ... چون قمر در دم سفیدش ساختی
ور بعبدش طرح کردی بر دوام ... عبد را بخشیدی از طرحش قوام
گه به پنجه در همش رطلی کشید ... از مدبّر بر (۱) قشیشای سفید
وز صلایه خوش بهم آمیختش ... حل نمود و جوف شیشه ریختش
شیشه را بگذاشت اندر روغنی ... تا ببخشد از شکستش ایمنی
رطلی از فرار و مثقالی از آن ... در رمل درهفته‌ای کردی نهان
جمله آب صافی و حل میشدی ... دیده از دیدارش احول میشدی
بر زبان هرگه که نام او براند ... گه‌کلیسه گاه ماء الکلب خواند
گه از آن اجساد را محلول کرد ... گه ازآن ارواح را مقتول کرد
گاه جوهر ها بدان تصعید کرد ... وز جواهر دفع هر تسوید کرد
چون ز املاح آن مفاتیحش بدست ... آمد و قفل در صنعت شکست
باز مفتاحی دگر آغاز کرد ... زانگبین تقطیر در وی ساز کرد
تا چهل ره رد و تقطیرش نمود ... دهنکی حاصل ز تدبیرش نمود
چون درآن مفتاح کار اتمام کرد ... زنده شد ماءالحیاتش نام کرد
چون بکف ماءالحیاتی یافت او ... رخ سوی ماء الهی تافت او
عبد را در ملح شب تصعید کرد ... تا سه ره تصعید آن تجدید کرد

---

۱ ـ نسخهٔ ۳ : مزید مر

عبد و روحی باز باهم در سرشت　　　بالسویه با مصعد برسرشت
پس به اوراق گرفتش(۱) کرد بار　　　در میان کاسه سوراخ دار
پس بروی کوره آنرا جای داد　　　زیر و بالا کاسهٔ دیگر نهاد
گرم کرد از آتش فوقانیش　　　تا بگیرد آبك روحانیش
ز آتش فوقانیش آمد بزیر　　　قطره قطره آبکی بس مستنیر
چون ورا ماءالهی شد پدید　　　میلش اندر ماء حیوانی کشید
سنبل باغ جوانان را نخست　　　پاك با صابون و اشنانی بشست
پس مقرض کرد و تدبیرش نمود　　　هفت نوبت رد و تقطیرش نمود
الغرض هر دم ز تدبیر دگر　　　گشت گرم رد و تقطیر دگر
وز میان دریافت چون مفتاحها　　　ریخت در مینای صنعت راحها
بابها بگشود در صنعتگری　　　بست‌محکم دست هر صنعتگری
صنعتش چون گرم تدبیرات کرد　　　صانع تدبیر اکسیرات کرد
خواست تاگیرد زهر خشك وتری　　　باکف تصعید هر دم جوهری
بر فراز کوره روی یکدگر　　　کاسه‌ها بنهاد و شد تصعیدگر
گه مصعد جوهری کرد از عقاب　　　روشن و شفاف همچون آفتاب
پس به کأس حکمتش ثابت نمود　　　برشکستش بال پرواز و صعود
در بحار صنعتش غواص کرد　　　زهره را از غوص آن رقاص کرد
خواست تا تدبیر اکسیری کند　　　ز آن پی اکسیر تدبیری کند
طلق وعبدی‌را درآن مخلوط کرد　　　هرسه را بایکدگر مربوط کرد
تا سه روزش کرد او سحق بلیغ　　　هیچ در سحقش نفرمود او دریغ
پس‌سه بارش حل و عقدآغاز کرد　　　وآنگهش با مشتری دمساز کرد
مشتری‌را ساخت روشن چون قمر　　　وز قمر افشاند هردم گنج زر
گه یکی طلق مدبر را نمود　　　بایکی کأس‌القمر بار (۲) و فزود

۱ـ نسخه ۲ : باوراقی گرفتش　　　۲ـ نسخه۲و۳و۶ : یار

بر سرش دو جوهر پاك لطیف / با عقاب ثابت از عبد شریف

بعد تدبیرات و طنج و امتزاج / یافت زآن بازار اکسیرش رواج

گاه عبدی ریخت در دیك حدید / توتیا و تلخه‌ای کردش مزید

ریخت جامی زآب حرمل برسرش / خوش بجوشانید روی آذرش

چون بکلی گشت آبش منجمد / گشت همچون موم زیبق منعقد

پس به جوف قشر بیضش جای داد / ماشه‌ای اسکند بررویش نهاد

قطره‌ای افزودش از دم النبات / دمسکی داد و بداد آنرا ثبات

آسمان آسا چو شد خاکستری / گه بزهره ریختش گه مشتری

مشتری و زهره شد شمس و قمر / یافت از وی گنجهای سیم و زر

گه یکی جوهر گرفت او از علم / با یکی کأس‌القمر بنمود ضم

پس دوجوهر بار(۱) کردش ازفرار / وز عقاب ثابتش افزود چار

بعد تدبیرات و تسحیق بلیغ / سیم و زر افشاند هر سو بیدریغ

گه رهیج الفار را تصعید کرد / تا سه ره‌تکرار آن تجدیدکرد

پس به ملح کانی و برق لطیف / دمسکی محجوب‌دادش بس‌خفیف

وانگهش تشمیع بادهن عقاب / کرد و افکندش به‌دراسخت مذاب

بعد ذوبش با قمر دمساز کرد / باب ترکیب قمر زان باز کرد

گاه بنمود این عملها با علم / زهره را زآن با قمر بنمود ضم

گاه با زیبق همین تدبیر کرد / خوش بهر ترکیبش اکسیر کرد

الغرض هر دم بنوع دیگری / ساخت ز اکسیر دگر سیم وزری

چون‌شد اکسیرات جزئیه تمام / خواست کز کلیه گردد شادکام

اکسیر کلیه

باز اکسیر دگر ترکیب کرد / روح و نفسی با جسد ترتیب کرد

۱ـ نسخه ۳۲۹۶ : یار

هریکی را زان سه اعمالی دگر — خواست بخشد صورت حالی دگر
تا همه گردند از اعمال و حال — یکدگر را قابل مزج و کمال
کرد اول فکر تدبیر جسد — تا بحد حال کلیت رسد
بیست شمس سودهٔ خالص عیار — ملقمه بنمود با شصت از فرار
نرم نرمك سحق کردش مدتی — تا گرفتند آندو با هم الفتی
هر دورا با یکدگر چون نرم کرد — اندکی بر روی آتش گرم کرد
ریختش پس در میان آب سرد — ساعتی آهسته آنرا سحق کرد
دورکرد آن آب را بازش ز سر — یك شبانه روز سائیدش دگر
تا بکلی آن لطیف و نغز گشت — زیر انگشتش مثال مغز گشت
هردوچون گشتند یك جزءلطیف — بر نهادش روی ناری بس خفیف
نصف وزن جمله دادش آب زاج — ریخت و با طبخ دادش امتزاج
وآن زیك زاج و دوآب خوشگوار — به مقطر گشته بر بالای نار
چون بکلی آب راآن(۱) جذب کرد — بدگرفتش ز آتش و بنمود سرد
باز عشر جمله داخل از عقاب — کرد وسائیدش دو دم بی اضطراب
پس نهاد اندر میان دو قدح — بر فراز کورهاش با صد فرح
وآتشی افروخت زیرش چون چراغ — هفت ساعت ز آتشش بنمود داغ
روز دیگر کوره چون گردید سرد — آن قدح ها را زحکمت بازکرد
عبد و نوشادر مصعد گشته پاك — وآن ذهب بد ته نشین مانند خاك
جمله را با یکدگر مخلوط کرد — با صلایه دیگرش مربوط کرد
پس بهر ده درهم آن درهمی — ریخت از نوشادر خالص همی
نیز از شنجرف و از شب سفید — کرداز هریك دو دانگ آنرا مزید
همچنین ده یك فرودش زآب زاج — وز صلایه جمله را داد امتزاج
باز تصعیدش زنو تجدید کرد — هفت بارش این چنین تصعید کرد

---

۱ ـ نسخه ۲ و۳ : خوش

بعد تصعیدات آنچه از صعود
یافت روحش خواند ومحفوظش نمود

وآن غباری بود همچون آفتاب
زرد و رخشان جوهر عبد وعقاب

وآنچه از وی ته نشین شد درقدح
او جسد نامیدش و گنج فرح

و آن غباری زعفرانی رنگ بود
از نسیمی با هوا در جنك بود

جوهری بد ته نشین آن از ذهب
چون بدست آوردش از رنج وتعب

خواست تا بازش به تدبیری دگر
سازد از تکلیس دیگر معتبر

پانزده شنجرف و ده راسخت صاف
با چهل زنگار بنمود او مضاف

شرزق و شب یمانی و علم
بیست از هریك دراو بنمود ضم

کرد دیگر بار باسحق نکو
پنج نوشادر به پنجه مرقش او

جمله را با یکدگر چون بر کشید
کرد پنجه صفرة البیض مزید

وآنگه او را بعد تسحیق تمام
تا سحر بنهاد شب بر روی بام

کرد تقطیرش بقرعی بامداد
آب سرخی یافت خواندش ماءحاد

وآنچه آب زرد شد از وی پدید
کرد با ثقل ته قرعش مزید

نصف آن نوشادر محاول صاف
کرد با یك ربع آن مرقش مضاف

باز عشر آن یمانی شب مزید
کردو پنجه صفرة البیض آفرید(۱)

جمله را سائید باسحق تمام
شب نهادش باز بر بالای بام

پس مقطر کرد و بنمود او قرین
آب ثانی را در آب اولین

پس به این آب آن جسدرا تسقیه
باالسویه کردو آنگه تشویه

هفت بارش چون عمل تکرار کرد
اندکی گلقند با آن یار کرد

باالسویه باز افزودش ز آب
سحق کردش نیك اندر آفتاب

چون بکلی خشك گردید آن جسد
در تنورش خواست(۲) تادمسی دهد

کرد از اغیار چون گنج خفی
در مطین ظرفی آنرا مختفی

پس تنوری را نمود از اخگران
سرخ همچون کورهٔ آهنگران

---

۱ ـ نسخه ۲و۳و۶ : آورید

۲ ـ نسجه ۳ : داد

شعله از تنّور چون شد منتفی   کرد بر خشتی در آتش مختفی
پس سر تنور را بنمود سد   بعد دویم روز بیرون شد جسد
چون شفق گردی لطیف وسرخ فام   کار تکلیسش همه گشته تمام
از جسد دریافت چون گنج فتوح   باز آمد برسر تطهیر روح
باالسویه روح را با عبد حی   یار کردوده یك آن هر دو شئی
از عقاب و شب و زنگار و نمك   خوش بسائید و ببیزید از الك
نیز خمس آن دو از گلقند صاف   کرد با زاج مقطر او مضاف
جمله را در هم سرشت و برنهاد   در سفالی روی تفتیده رماد
چون رطوبت رفتش وگردید گرم   ریختش در هاون و سائید نرم
پس بدان دستور تصعید نخست   جای دادش در همان کوره درست
کرد تصعیدش میان دو قدح   روی فرش ملح مشوی با فرح
چون مطهر گشت روحش ازصعود   فکر تدبیرات تخمیرش نمود
یك رطیله چیر اندر پنج آب   روزکی بنهاد اندر آفتاب
چون بکلی ته نشین گردید چیر   کرد اندر شیشه‌اش آب منیر
باز رطلی از قلی در چار آب   تا دو روز آمیخت اندر آفتاب
چون بکلی ته نشین گردید آن   کرد در شیشه زلالش را نهان
پس دو رطل ونیم ازآن آب درست   ریخت در یك رطل ونیم آب نخست
وانگهی از اصل چار سبزو زرد   بیش و کم پنجاه درهم وزن کرد
همچنین از شب و نطرون(۱) وعقاب   کرد ده درهم ز هر یك انتخاب
پس چهل درهم ز راسخت او کشید   بیست درهم زعفران نیز ازحدید
باز سی درهم ز زاج سبز و زرد   برکشید و جمله را مسحوق کرد
دیگکی از مس دگر بنهاد خوش   بر اجاق و آتشی افروختش
پس تمام آن آب را در دیگ ریخت   وآنگه آن ادویه را در وی ببیخت

۱- بوره ارمنی (منتخب اللغات)

جوش دادش تاکه نیمه گشت آب　　صاف کردش همچو یاقوت مذاب
رنگ چون مانند خون احمر شدش　　نام ماءالاحمر اصغر شدش
وانگه آن روح مطهر گشته‌را　　جوهر پاك منور گشته‌را
هردم ازاین آب کردش تسقیه　　درنحاسی و نمودش تشویه
لیك هرآبی که زد برآتشش　　زیروبالا کرد بامعجون کششش
تانسوزد هیچ ازاجزای آن　　پای تاسر ترشود اعضای آن
هفت‌وزن‌خویش چون‌جوشیدآب　　دل ز نارتشویه گشتش کباب
هشتمین‌بارش دگرزآب عمل(۱)　　در قوام آورد مانند عسل
درمطین شیشه‌ای کردش نهان　　تاکند تدبیر دراحراق آن
شیشه‌را درپاچکی(۲)پنهان‌نمود　　نرم نرمك ز آتشی انگیخت‌دود
یك شبش دمسی بداد او معتدل　　صبحدم دیدش چوخوبان چگل
ارغوانی رنگ ومه سیما شده　　پای تاسر لاله حمرا شده
چون تمام آن روح‌را تطهیرکرد　　خوش‌به ماءالاحمرش تخمیرکرد
بازآمد برسر تدبیر نفس　　تاکند تبییض وهم تطهیرنفس
زاج و گوگرد وراسخت ونمك　　جمله‌را کوبید ودرکرد ازالك
پس سه‌روز متصل سائیدشان　　درمیان سرکه باسنگ گران
چون یکی‌شئی(۳) گشت‌وشد خشك آن‌چهار　　درتنوری ازسر شب تانهار
دمسکی دادش ملایم چون‌جسد　　پس چوروحش دم پی تصعید زد
روی وملح مشوی اندر دو قدح　　کرد تصعیدش چو روح ذوالقرح
لیك ازآن آتش تصعید پیش　　آتش این پنج ساعت بود بیش
جوهری کامد بدستش ازصعود　　نصف وزنش سودهٔ قلعی فزود
هردم ازبول مقطر پس ترش　　کرد وسائید آن دوروز دیگرش
وانگهی خشکش نمود ازآفتاب　　کردش از تصعید دیگر بهره‌یاب

---

۱ ـ نسخه ۳و۶ : آب وعمل　　۲ ـ پاچك بروزن ناوك سرگین گاو را گویند بدست‌پهن کرده بجهت سوختن‌خشك کرده باشند　　۳ ـ نسخه ۳ : سی

لیک جای ملح مشوی چیر کرد — همچنین تبییض آن تدبیر کرد
شد چواز تبییض چون برف سفید — بازاندر ظرف تطهیرش کشید
ریخت بررویش زدوغ ترش صاف — آنقدرکه‌گشت بررویش لحاف
وانگهش برآتش بسیار نرم — جای داد وکم کمش بنمود گرم
ازحرارت‌دوغ‌را چون جذب‌کرد — بازجام شربتش زآن عذب کرد
همچنین بنمود تکرار عمل — تاکه جاری‌گشت وثابت بی‌خلل
چون تمام ازسعی این تدبیرکرد — نفس‌را تبییض وهم تطهیرکرد
روح ونفسی باجسدچون سازکرد — بازرسم حل وعقد آغاز کرد
تاازاین تدبیر بدهد او دگر — امتزاجی آندورا بایکدگر
چاررطل از خل انگوری‌نخست — برکشید وکرد تقطیرش درست
پس برطلی زاج لاری برکشید — بیست درهم زعفران او ازحدید
باز از زرنیخ وازشب وعقاب — کرده ده درهم ز هریك انتخاب
بیست درهم نیز از زنگار او — برکشید وسحق بنمودش نکو
چون‌تمام‌این ادویه‌گشتش درست — جمله‌را آمیخت باجزء نخست
پس‌بجوشانیدش‌اندردیگ سنگ — دردوساعت تاکه‌شد یاقوت‌رنگ
پس نهاد ازآتش آنرا برزمین — تاشدش اخلاط جمله ته نشین
چون حرارت‌رفتش وگردید سرد — بانمد از احتیاطش صاف کرد
آب شفافی‌که حاصل شد از آن — برکشید و کرد درشیشه نهان
پس بهرصد درهم آن لعل صاف — کرد ازده نه یکی درهم اضاف
پس دو درهم جوهر نوشادرش — کان‌بدی همخوابه‌زاج اخضرش
پنج درهم نیز ازگلقند صاف — باسه درهم شب اسفید شفاف
پس مسی‌را سوخت باگوگرد زرد — زان دو مثقال عراقی وزن‌کرد
پس سه مثقال او زسنگ لاجورد — برکشیده ربع آن گوگرد زرد
هردورا بایکدگر درهم سرشت — نیك برروی کلوخیش بهشت
یك‌شبانه روز بنمودش نهان — درمیان کورهٔ شیشه‌گران

باز سحقش کرد مانند غبار   جمله را با یکدگر بنمود یار
چون درون شیشه با آن آب صاف   بعد سحق این جمله را کرد او مضاف
شیشه را بگرفت چون مستان بکف   پس بجنبانید تا آورد کف
کاغذی بربست آنگه برسرش   منفذی نگذاشت اصلاً بردرش
یازده روزش بداد او آفتاب   آب سرخی شد چو یاقوت مذاب
لیك هرروزش ز سعی و اهتمام   جنبشی میداد اندر صبح وشام
پس مکرر صاف کردش با فتیل   تا زلالی شد چو آب سلسبیل
رنگ چون یاقوتی احمر شدش   نام ماء الاحمر اکبر شدش
پس سه نفس و هفت روح و یك جسد   برکشید و دست در تدبیر زد
وآن سه را درظرف چینی بازجاج   نیمساعت داد با سحق امتزاج
پس بماء الاحمرش تخمیر کرد   در قوامش چون عسل تدبیرکرد
پس دو روزش روی تفتیده نهاد   سحق کرد وکم کمش زان آب داد
چون دوروزوشب چنین سحقش نمود   ربع وزنش ماء الاحمر پس فزود
در درون شیشه بازش جای داد   تا چهل روزش به چاه خل نهاد
لیك در هر هفته بر رویش بدل   مینمود او تازه سرگین و زبل
چونکه بعدازار بعین حل شد تمام   آب شفافی شد و یاقوت فام
خواست کاندر عقد تدبیرش کند   خوش ازین تدبیر اکسیرش کند
در میان(۱) شیشه‌ای بگذاشتش   شیشه‌ای دیگر بسر افراشتش
چون دوشیشه کرد روی هم سوار   لب به لب آن هر دو را کرد استوار
پس بشد و وصلشان دم الغنم   با گچ خبث الحدیدی کرد ضم
بعد شد و وصل دیگی از رماد   پر نمود و شیشه را در وی نهاد
لیك بودی شیشه زیرین نهان   در رماد و شیشهٔ بالا عیان
دیك را بر کوره کرد آنگه سوار   کوره را بنمود ز آتش شعله بار

۱ـ نسخه ۱۹۶: بطین

چون عرق بنمود در شیشه صعود   آتشش را شعله ور کمتر نمود
تا به تحت ازفوق ریزدآن عرق   روحش از آتش نگردد محترق
گاه کم کرد آتشش گاهی فزود   گه نزولی دادش و گاهی صعود
چون بکلی شد صعودش منقطع   شعله را بنمود از وی مندفع
کوره چون شد سردآوردش برون   همچورب چسبنده بودو سرخ گون
پس ز تاب آفتابش عقد کرد   نسیه‌های خویش از وی نقدکرد
بعد عقدش سحق بنمود و روان   در بلورین حقه‌ای کردش نهان
چون ز تدبیرات وسعی و اهتمام   شد بکلی کار اکسیرش تمام
خواست کاندرطرح طرحی تازه‌اش   ریزد و سازد بلند آوازه‌اش
کرد با صد زهره اندر بوته یار   چار صد از فضهٔ کامل عیار
چون بکلی هردو رابگداخت او   بازیك بوره در آن انداخت او
پس برون آورد و صفحه ساختش   پس‌مقرض‌کرد وخوش‌بگداختش
پس درون بوته روی کوره‌اش   وقت گردش زد یکی از بوره‌اش
پس یکی اکسیر در نیمی ذهب   خوش به‌پیچید وبرآن‌زد بی تعب
پس دهان بوته را بر بست زود   خوش زسرپوش و زغال ودم‌فزود
پس دم خود حبس‌کرد ودم دمید   حبس‌دم‌تا بیست‌وپنجش‌چون‌رسید
ریختش در بوته با صدآب‌و تاب   آب وتابش بد چو افزون‌زآفتاب
باز اندر بوته‌ای بگداختش   در میان پنجه قمر انداختش
پس برون‌آورد و دیدش زآفتاب   همچنان‌افزون بدآن(۱) درآب‌وتاب
بـاز پنجه فضهٔ خالص عیار   برکشید و درگد ازش کرد یـار
باز دیدش رنگ افزونی کند   بیشتر دعوی بیچونی کند
پس صد و پنجاه دیگر از قمر   کردش‌افزون تاکه‌شدهمرنگ‌زر
گر یکی بـا دو زر مغشوش یار   زآن نمودی میشدی کامل عیار

۱ـ نسخه ۱۹۶: بودآن

زین عمل چون هفتصد و پنجاه زر / از یك اکسیرس مهیا شد به بر

پس بدان قانون و دستور العمل / طرح کرد اکسیرخود را برزحل

شد هزار و هشتصد زر حاصلش / از یکی ز آن کیمیای کاملش

الغرض هر دم بنوعی در جهان / دادی او اکسیر سیم و زرنشان

چون شنیدی شرح و تدبیرات او / آگهی جستی ز اکسیرات او

مهلکات اکسیر

باز شرح مهلکات او شنو / وز فریبش در هلاك خود مشو

اهل دنیا چونکه شیدای زراند / از دل وجان جمله جویای زراند

هرکجا بدهند از زرشان سراغ / جان ودل را درپیش سازند داغ

در عبادت ور به عصیان روکنند / با محبت ور به عدوان خوکنند

غیر زرشان نیست مطلوبی دگر / غیر زرشان نیست محبوبی دگر

چون شدند آگه زاکسیر وزرش / جمع گردیدند خلقی در برش

تا مگر در صنعت و اکسیر او / راه دریابند با تدبیر او

وآن بدی ازبس لئیم و بخل کیش / داشت پنهان ازهمه اکسیرخویش

لیك گاهی از برای ریشخند / دانگی اززرشان بدامن می‌فکند

که من استادم کنون خدمت کنید / خویش را استاد این صنعت کنید

هر که او استاد را خدمت نکرد / خویش را استاد این صنعت نکرد

و آن سفیهان پلید بیخرد / با هزاران اهتمام کد و ید

بر زده داماان خدمت برمیان / بنده فرمانبرش گشته ز جان

هر دمش کردند نوعی خدمتی / تا مگر یابند از وی صنعتی

چون بخدمت خویش را پیراستند / مجمع صنعتگری آراستند

پرده بگشادند تدبیرات را / تا به طرح آرند اکسیرات را

بوته‌ها در کوره‌ها انگیختند / نقد و نسیه بس در آتش ریختند

کاینك اینك کیمیاگر می‌شویم / پای تا سر غرقه در زر میشویم

بیخبر از رمز کار اوستاد   کیمیاشان شد چو خاکستر بباد
چون همه برباد شد اکسیرشان   حل نشد عقدی ز هر تدبیرشان
نقد و نسیه آنچه خود اندوختند   جمله را یکجا درآتش سوختند
هیچشان دردست سیم‌وزر نماند   کیمیائی غیر خاکستر نماند
وز زیانکاری همه رسوا شده   پای تا سر شکل واویلا شده
آه حسرتشان ز دل مانند دود   کرده اندر کاسه گردون صعود
وز عیون چون شیشهٔ تیزاب‌گر   جمله را اشك ندامت کرده سر
آن یك از کانون نفس بیخرد   در صعود روح و تکلیس جسد
باکف افسوس ونکبت‌گشته ضم   در صلایه دستها سایان بهم
آن یك از خوناب دل درتسقیه   آن یك از سوز درون درتشویه
آن یك از ادبار تعفین‌کرده ساز   آن یك از تحلیل رفته درگداز
آن یکی‌را منعقد دم درگلو   برده سر در حبیب حبس‌الدم فرو
آن یکی‌را منجمد خون درمسام   کش زبان پیچیده ازخشکی به‌کام
آن یکی‌را چهره در صنعتگری   گشته از اکسیر غم خاکستری
آن یکی‌را سینه پراخگر شده   حاصلش ازکوره خاکستر شده
آن یکی با حسرت سیم وزرش   داغ کرده سینهٔ پر آذرش
آن یکی‌را فرق برسندان غم   صفحه کرده پتك افسوس درم
الغرض هریك بنوعی کرده‌ساز   کورهٔ اندوه ورفته در گداز
چون نشد دردستشان سیم وزری   حاصل از اکسیر جز خاکستری
سیم وزر داده چو خاکستر بباد   جنگجو رفتند نزد اوستاد
تاکه روحش ازجسد بیرون‌کشند   تن‌زقتل نفسش اندر خون کشند
سد نمودند اولش راه گریز   پس گشودندش برخ باب ستیز
پا و سر در طوق زنجیر جفا   دستکش بستند محکم بر(۱) قفا

۱ــ نسخه ۳۹۲: در

گوره‌ها ازخشم وکین افروختند داغها برجسم و جانش سوختند
بس زدندش برجسد تفتیده گاز روح و نفسش هردوآمد درگداز
چون گداز روح و نفسش درجسد برگلو راه نفس بنمود سد
بس‌زدندش چکش وسندان بفرق پای تاسر شد بخون خویش غرق
چون‌زهرسوجوی‌خون‌جاری‌شدش زخمها برجسم وجان‌کاری شدش
آمد از بیم هلاکت در خروش دیگ‌مکاری زدش درسینه جوش
گفت‌کای یاران‌نگه دارید دست چند میخواهید برجانم شکست
گر شما هستید شاگردان من دست‌کین کوته‌کنید از جان من
تا چو استادانت استادی کنم جمله را در صنعت استادی کنم
صنعت آراگردم از تدبیرتان خوش ببخشم صنعت اکسیرتان
چون شما را بود خدمت ناتمام در عمل ناپخته میبودید وخام
زآن سبب اکسیرتان برباد شد باعث بدنامی استاد شد
بار دیگر گر مرا خدمت‌کنید خویش را استاد در صنعت‌کنید
بازشان بنمود او دانگی ز زر برد از سر هوششان بار دگر
وآن سفیهان باز درخدمت شدند خادم استاد در صنعت شدند
کهنه و نو آنچه باخود داشتند جمله را اندر گرو بگذاشتند
وام کردند ازکسان مشت زری صرف کردندش پی صنعتگری
صنعت ایشان چو اول شد بباد باز کردند آن عمل با اوستاد
باز در خدمت‌کشید استادشان تادهد یکباره جان بربادشان
چون به‌صنعت کردشان مشغول باز گفتشان از حیله‌باز آن حیله‌باز
که شما باشید خوش مشغول‌کار من روم‌کارم حشیش از کوهسار
چون‌بدین‌حیلت‌ازآنجااوگریخت جای دیگررفت وطرح نو بریخت
باز در صنعتگری شد اوستاد خانمان دیگران بر باد داد

الغرض هر روزه در معموره‌ای — رفت و آتش بار(۱) شد از(۲) کوره‌ای
عالمی را سوخت از امید زر — که کنمتان همچو خود اکسیرگر
زر همی گفت و نبخشید او زری — داد اکسیر و نبد خاکستری
عاقبت در رشت افتادش گذار — خان رشتی را کشید اندر کنار
هر زمانی کوره‌ای افروختش — سیم وزر بیحد درآتش سوختش
لیک گاهی دانگی از زر مینمود — بر امید زر دلش را میربود
سالها میبود خان در خدمتش — بهره‌ای یابد مگر از صنعتش
بهره‌ای آخر نشد چون حاصلش — حوصله تنگی نمود اندر دلش
زجرها بنمود او را بیشمار — تا مگر از زجرش آرد روبکار
لیك وی ازبسکه بودی بخل کیش — شمه‌ای ظاهر نکرد از کار خویش
سینه از زجرش اگرچه چاك بود — همچنان درخستش بیباك بود
عاقبت کردش بصد پیسی هلاك — ساختش با خنجرکین سینه چاك
وز برای عبرت دیده وران — کوره‌ای افروخت چون شیشه‌گران
پای تا سر زآتش بیداد و داد — سوخت و خاکسترش بر باد داد
وان سفیهانی که او برجا گذاشت — تخم محنتشان پی صنعت بکاشت
رفت تا از بهرشان آرد حشیش — هیچ ایشان را دگر نامد به‌پیش
چون برون ازچنگشان استاد رفت — خانمانشان از پیش برباد رفت
نقد و نسیه سوخت در تدبیرشان — مفرقی حاصل نشد ز اکسیرشان
جمله با دست تهی و قرضدار — مانده‌سرگردان‌وحیران‌خوار و زار
منفعل از خلق و از فرزند و زن — در بدر گشتند هریك از وطن
جمله گردیدند مفقودالخبر — هیچ ظاهرشان نشد دیگر اثر
مرد اکسیری هلاك ارشد چه باك — عالمی را کرد آن بیدین هلاك
ایکه هستی مایل اکسیر و زر — بین‌چه‌حاصل یافت آن اکسیرگر

۱ــ نسخه ۳۹۲: باز   ۲ــ نسخه ۳۹۲: در

روبنه اکسیررا اکسیر چیست جز هلاکت هیچ از آنت بهره نیست
این همه مفتون اکسیری چرا ازپیش درسعی وتدبیری چرا
ترك تدبیرات تدبیرت بس است قطع اکسیرات اکسیرت بس‌است
هیچ صنعت چون قناعت نیست نیست چون قناعت هیچ صنعت نیست نیست
ازقناعت صنعتی گر سر کنی خاك زاکسیر قناعت زر کنی
شدچو قلاب قناعت جمله ساز وزقناعت باب چارم گشت باز

عزلت

باز قلابی ز عزلت ساز کن ز آن برویت باب پنجم بازکن
آمدم تاباز بابی واکنم درحریم عزلتت مأوا کنم
آمدم تاخوش به‌کنج خلوتت درسپارم بازگنج عزلتت
آمدم تاخلوتت مسکن کنم دل ز نور عزلتت روشن کنم
آمدم کز منزل آب وگلت آورم درمنزل جان ودلت
آمدم کز قید و دام خاکیان سازمت آزاد چون افلاکیان
آمدم کت از صف جسمانیان برنشانم درصف روحانیان
آمدم کز کارگاه کثرتت آرم اندر بارگاه وحدتت
آمدم از دهر میرانم دلت گوشهٔ تابوت سازم منزلت
آمدم برهانمت از جسم وجان بخشم از موتت حیات جاودان
آمدم رویت سوی معنا کنم از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم کز پنجمین قلاب تو برگشایم نیك پنجم باب تو
تابه‌کنج عزلت از برنا وپیر سازم از خلق جهانت گوشه‌گیر
تازهر سوئی ترا یکسو کنم وز دو عالم یکدل ویکرو کنم
ایکه خلوت ساز کنج عزلتی به ز کنج دل نباشد خلوتی
گردراین خلوت ترا منزل شود گنجهای عزلتت حاصل شود
لیك ازاین خلوت بهرجانب دری است هردری بابی بسوی کشوری است

تا نبندی تو ز هر جانب درش   کی فرود آید درآن عزلت سرش
هست عزلت خود بسوی حق (۱) دری   کی بهر در او فرود آرد سری
رو نخست آن بابها مسدود کن   رخ ز عزلت جانب معبود کن
تا زهر سو روی در یکسو کنی   خویشتن را یکدل و یکرو کنی
چیست عزلت یکدل و یکرو شدن   از همه خلق جهان یکسو شدن
تا نه در خلوت بعزلت خو کنی   کی بسوی حق توانی رو کنی
رو بجو در گوشهٔ دل خلوتی   پس درآن بگزین چو مردان عزلتی
خلوت دل راست درها بیقیاس   ظاهری و باطنی نامش حواس
پنج حس ظاهر او را پنج در   باز گردد (۲) در اقالیم صور
گر تواش هر پنج بشماری درست   لمس و شمّ و ذوق و چشم و گوش تست
پنج حس باطنی او را دگر   گشته اندر ملك معنا پنج در
وآن خیال و وهم و حس مشترك   فکر و حفظ است ار شماری یك بیك
چون ترا ده باب گردید آشکار   ظاهر و باطن به خلوتگاه یار
همچنان ده باب دیگر مختفی   هست اندر خلوت قلبت خفی
تا از آن ابواب بابی هست باز   بابی از این بابها نبود فراز
چون شود آن بابها یکباره سد   بر دل این ابواب مفتوحت شود
گر تو این ابواب بشماری درست   حق و باطل را تمیز آید نخست
دویمین بابت چو بر دل وا شود   دل به فقر و فاقدات جویا شود
سیمت جان سخت در شدت کند   چارم از دنیات بی رغبت کند
پنجمت از خلوت و عزلت همی   دست نگذارد که بردارد دمی
ششمین اندر مآل کارها   با تأمل فکرها بخشد ترا
هفتمین بنمایدت تقصیر خویش   گرچه طاعت باشدت زاندازه بیش
هشتم از پستی بلندی بخشدت   ترك عجب و خودپسندی بخشدت

۱ـ نسخه ۲و۳ : بروی او   ۲ ـ نسخه ۲ : کرده

پس نهم وسواس دل زایل کنـد
ذکر بی غفلت تو را حاصل کند

پس دهم روبد زهر شی خانه‌ات
سازد از اشیـا تهی کاشانه‌ات

زآنکه هرشیئی که باشد جزخدا
هست غیر و بایدت گشتن جدا

خانه از اغیار چون پرداختی
خلوتی از بهر عزلت ساختی

خویشتن را در حصار حق درآر
منفرد شو ساز تنهائی شعـار

وز حواس ظاهر و باطن تمام
رسته درکنجی نشسته صبح وشام

سر فروبر در گریبان دلت
تا شود حل عقده های مشکلت

عقده هائی کان ترا در دل بود
جز به عزلت حلشان مشکل بود

عزلتت چون روی در خلوت‌کند
صمت بخشد تارك صحبت کند

زآنکه خاموشیت در کام و زبان
میفزاید وسعت جان و جنان

وسعتی‌چون‌گشت حاصل در دلت
حل شودآن عقده های مشکلت

پس بباید رستنت از مردمـان
همچنانکه میرمی از کژدمان

کژدمانت نیش اگر برجان زنند
مردمان برجان و بر ایمان زنند

خانهٔ ایمان نخواهی گر خراب
اجتناب از خلق باید اجتناب

اجتناب‌کرد‌چون‌عزلت(۱)گزین
خویش را در گوشهٔ تابوت بین

گوشهٔ تابوت چون شد مسکنت
از نظر کی محو گردد مردنت

یاد مردن چون ترا شد همنشین
یکدمت با خلق نگذارد قرین

بل بباید همدمت صاحبدلی
در علوم دین بهـر فن کاملی

تا نماید پخته از هر خامیت
افکنـد بر تختـهٔ ناکامیت

پس ز صهبای نبوت گشته مست
وز ولایت جام بگرفته بدست

خوش به ماء الورد صاف وصل یار
پای تا سرشویدت غسال وار

کز جنابتهای نفس پرغرور
ظاهر و باطن ترا سازد طهور

من چو مردم شیخ چالاکم بشست
جسم‌و جان‌زآلودگی پاکم‌بشست

۱ - نسخه ۲و۳ : خلوت

این زمان خود خویشتن غسال‌وار | مرده میشویم بهر دم صد هزار
ظاهر و باطن ترا چون پاك شد | نفس دونت مرده گشت وخاك‌شد
عزلت آوردی و بنمودی مقام | بر در خلوتگه دل صبح و شام
دل ترا در عالم بالا کشد | خوش ز اسفل جانب اعلاکشد
از صف جسمانیان دورت کند | در صف روحانیان جورت کند
سازدت از شهر بند خاکیان | شهریار کشور افلاکیان
بخشد آزادی ز بند کثرتت | آورد سر در کمند وحدتت
چون کمند وحدتت برسر نهد | سر بزانوی تفکر بر نهد
فکرتت چون از گریبان سرزند | با تذکر حلقه‌ات بر در زند
زآنکه‌ذکراصل‌است‌وفرعش‌عزلتست | عزلت بی ذکر عین ذلت است
چون زعزلت‌شمه‌ای دریافتی | **غیرحق رخ از همه برتافتی**
لب عزلت شد همه‌پیشت‌عیان | **لیك‌قشرش‌ماندجای‌خود نهان**

خلوت اول

این زمان‌شرحی زقشرآن‌شنو | **قشر را نشکافته بر لب مرو**
عزلتت(۱)را قشر ولبی دربراست | هریکی برجای‌خود اندرخوراست
لب بی قشری به عالم کس ندید | زآنکه‌لب از قشر میگردد پدید
بیضه را گر قشر نبودلب کجاست | لبش ار در قشر ماند او بجاست
همچنانکه مغز می‌روید ز پوست | پوست هم روینده از مغز نکوست
پسته بی مغز کی روید زخاك | گرچه بدهندش هزاران آب پاك
مغز جوزی کان نباشد پوستش | رستن اندر خاك کی نیکوستش
بل اگر کارند باهم مغز و پوست | لاجرم روئیدن از خاکش نکوست
قشرولب دراصل یك جوهر بوند | لازم و ملزوم یکدیگر بوند
لب عزلت کی ترا بخشد ثمر | گرنه با قشرش فرو گیری به‌بر

---

۱ نسخه ۱و۵و۶ : عزلتش

لب حقیقت باشد و قشرش مجاز
از مجازش بین حقیقت گشته ساز

ای که تو جویای لب عزلتی
ساز کن اول زقشرش خلوتی

خلوت اندر عزلت آمد بر دوقسم
هردو باهم جفت چون گنج وطلسم

قسم اول قشری و صوری بود
خلوت دوری و مستوری بود

یعنی از خلق جهان مستور ودور
خلوتی تاریك وتنگ است آن چو گور

گشته حیران نور از تاریکیش
دل گـران تابوت از باریکیش

نه کسی را از درون او خبر
نه کسی را از برون اوگذر

خالی از بام و درش صوت وصدا
لیك صدرش پر زالهام و ندا

نه در آن نقشی نمایان نه نگار
جز بروز جلوهٔ نقش و نگار(۱)

نه دراز(۲) دیوار وسقفش روزنی
گرچه باشد قدر سفت سوزنی

همچو سردابی نهان زیر زمین
نه از آن وصفی نه آثاری مبین

طول آن زرعین وعرضش زرع ونیم
لیك طولش سمت قبله مستقیم

وز زمین تا سقف بین آن مقام
وسعت و تنگیش بر قدر قیام

تا نماند از قیام و قعده باز
جسم وجانت در(۳) تعب وقت نماز

فرش آن لختی ز کهنه بوریا
لیك بی مدخل در آن بوی ریا

خلوتی چون اینچنین در ساختی
وز بخوراتش معطر ساختـی

پس به امر و نهی شیخ راهبر
کرده پشمین جامهٔ (۴) طاهر ببر

اربعینی شو در آن خلوت گزین
چون فلاطون حکیم خم نشین

واکل وشربت نیـز قدر اعتدال
بلکه کمتر باید از وجه حلال

وآن بباید شیخ آرد در برت
تا نکوبد هر کس و ناکس درت

رسته ازهر ناکس وکس صبح وشام
گاه باشی در سجود و گـه قیام

چون نشینی از قیام و از سجود
بر زبان رانی همه حمد و درود

---

۱ ـ نسخه ۲ ؛ جز بروز جلوه پروردگار
۲ ـ نسخه ۲ : در و
۳ ـ نسخه ۲و۳ : از
۴ ـ نسخه ۲ و ۳ : کهنهٔ

از درود و حمد چون یابی فراغ — در دل افروزی زنور جان چراغ
چون چراغ دل ز جان روشن شدت — خاك تن از پرتوش گلشن شدت
لاله زاری بینی اندر خویشتن — قطعه‌ای خلد برینش از چمن
برسر هر لاله مرغی نغمه ساز — از پی تسبیح و حمد بی نیاز
با نوای جمله همدستان شوی — بلبل دستانزن یزدان شوی (۱)
چیست دستان تو تسبیح و دود — لب ز تسبیحت چوآید در سرود
از سرودت بیش و کم خیل ملك — جمله دستانزن شوند اندر فلك
با ملایك چون سر و کارت فتد — پرده از رخسار اسرارت فتد
هر دمت از عالم بالا به گوش — آورد پیغام و الهامی سروش
دل به الهامت چو مستغرق شود — پرده های احتجابت شق شود
چون نماند در میانه احتجاب — چهرهٔ مطلوب بردارد نقاب
وآنچه مطلوب تو از عزلت بود — جمله حاصل اندرآن خلوت بود
قسم اول چون زخلوت یافتی — قشر عزلت را نکو بشکافتی

خلوت دوم

باز اندر خلوت دوم نگر — تا ز لب عزلتت یابی ثمر
قسم دوم خلوت معنی بود — جمله لب وز قشر مستغنی بود
اربعینی چون در آن خلوت مقام — کردی و شد عزلت قشری تمام
خوش ازآن درخلوت جان و دلت — گشت در عزلت صفائی حاصلت
خلوتی دیگر به عزلت برگزین — بر در خلوتسرای دل نشین
تا نباشد غیر را در وی گذر — ره نیابد در صفای او کدر
باشدش چون آینه دایم صفا — جلوه‌گر در وی لقای کبریا
وآنچه از عزلت نخستین گفتمت — گوهر لب و لبابش سفتمت
خوش در این خلوت همه درکار بر — عمر خود میکن در این در بارسر

---

۱ - نسخه ۲و۳ : وارهی از خویشتن مستان شوی

یکزمان غافل مباش از کار دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ باش خلوت ساز بر دربار دل

دل حریم بارگاه شه بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ جلوه‌گاه نور وجه‌الله بود

دل بود آئینه وجه اله ‌‌ ‌‌ ‌‌ دل بود گنجینه آن پادشاه

گرد غفلت زنگ این آئینه است ‌‌ ‌‌ ‌‌ نفس کافر دزد این گنجینه است

روز غفلت دور دار آئینه را ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا ندزدد نفست این گنجینه را

گر دمی از کار دل غافل شوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ دل بدزدد نفست و بیدل شوی

دل چو دزدید و ز دستت شد برون ‌‌ ‌‌ ‌‌ حاصلت نبود بجز بخت زبون

بر درت بخت زبون گر ره کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ گمرهت از درگه الله کند

گمرهی گیرد چو از دستت عنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ جز هلاکت حاصلی نبود بجان

تا نسازد گمرهی جانت هلاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ آینه دلرا ز غفلت دار (۱) پاک

آینه دل را بباید صیقلی ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا ز غفلت ماندت آن صیقلی

صیقل دل نیست جز ذکر اله ‌‌ ‌‌ ‌‌ و آن طلب میبایدت از شیخ راه

رو نخستین شیخ راه خود بجوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون بجستی برخلاف آن مپوی

زآنکه در راه او زتودانا تر است ‌‌ ‌‌ ‌‌ بربد و نیک توآن بیناتر است

رهنمائی چون ترا در ره کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر بدو نیکت همه آگه کند

هر بد و نیکی که داری در درون ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون مرض با مسهلش سازد برون

اوطبیب است و تو می باشی مریض ‌‌ ‌‌ ‌‌ مسهلش را سینه‌ای باید عریض

سینه گر تنگ است مسهل قی کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ توسن عمر عزیزت پی کند

بس مرضها کرده جا در سینه‌ات ‌‌ ‌‌ ‌‌ از هجوم حرص و آز و کینه‌ات

سینه‌ات گردیده زآن بسیار تنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ سده‌ها جا کرده در وی همچو سنگ

گرنه با پرهیز مسهلها خوری ‌‌ ‌‌ ‌‌ مشکل از این سده‌ها جان دربری

باچنین امراض ومهلک (۲) سده‌ها ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن طبیب حاذق اول زاحتما

---

۱ نسخه ۲و۳و۶ : ساز

۲ ـ نسخه ۲ و ۳ : مشکل

گر نریزد شربتی در کام تو پخته کی گردد مواد خام تو
پختگی چون حاصل آید درمواد مسهلش آسان کند دفع فساد
چون طبیب حاذقت آن شیخ راه می‌شناسد هر مرض بی اشتباه
گر کنی تمکین بدستش نبض را یابد از نبضت به سینه سده‌ها
اربعینی سازدت خلوت نشین بهر پرهیزت کند عزلت گزین
پس ز حبت هرشبی حبها دهد حب حبت بسکه درشبها دهد
سده‌های حرص و آز و کینه‌ات جمله یابد نضج اندر سینه‌ات
پس ز ذکرالله بخشد مسهلت تا کند رد سده‌های مشکلت
تو مریضی مسهلت ذکر خداست گر بنوشی صحتش اندر قفاست
ذکر حق چون برمرضها مسهل است صیقل ز نگار مرآت دل است
چون پی عزلت ترا شد بر دوام بر در خلوتسرای دل مقام
صیقل ذکریت میباشد ضرور تا شود زآئینه‌ات زنگار دور
چون تراقلاب عزلت ساز گشت زان برویت باب پنجم باز گشت

ذکر

باز قلاب تذکر ساز کن زآن برخ باب ششم را باز کن
آمدم تا باز با قلاب ذکر برگشایم خوش برویت باب ذکر
آمدم تا با شمت شیخ و طبیب بخشمت از داروی صحت نصیب
آمدم تاگیرمت نبض روان یک بیک سنجم ترا امراض جان
آمدم کز مسهل ذکرت علاج سازم و در صحتت آرم مزاج
آمدم تا دردها درمان کنم صحتت بخشم طبیب جان کنم
آمدم کز طب قانونی دگر بخشمت هرلحظه معجونی دگر
آمدم کز ماسوا دورت کنم گاه ذاکر گاه مذکورت کنم
آمدم کآئینه سانت دل کنم زنگ غفلت از دلت زایل کنم
آمدم کز صیقل ذکر جلی سازمت آئینهٔ دل صیقلی

آمدم کز مخزن ذکر خفی | گنجها سازم بجانت مختفی
آمدم تیغ دوسر از لا اله | درکفت بسپارم اندر رزمگاه
آمدم در رزمگاه نفس دون | سازمت زان تیغ‌جاری رود خون
آمدم کت نفی هستیها کنم | نافی دنیا و مافیها کنم
آمدم نفیت نمایم آنچه هست | سازمت از ساغر اثبات مست
آمدم تا بخشم اسم اعظمت | بامسمایش نمایم همدمت (۱)
آمدم کز اسم اعظم گنجها | بخشم و برهانمت از رنجها
آمدم تا از ششم قلاب باز | در ششم بابت نمایم نغمه‌ساز
نغمه‌سازی چیست درباب ششم | شش جهت را ساختن درذکرگم
دل شود چون نغمه‌ساز ذکر ذات | نه جهت ماند به‌پیش ونه‌جهات
یك جهت تادل نگردت از جهات | نیستش جایز نمودن ذکر ذات
ازجهت یکباره چون عاری شود | ذکر ذاتش بی‌جهت جاری شود
از جهت تا ذره‌ای دردل بود | آفتاب ذکرش اندر گل بود
آندمش از گل برآید آفتاب | کز جهت یکباره بردارد حجاب
ای‌گرفتار جهت با صد حجاب | ذره‌ای کی یابی از آن آفتاب
از درونت کن جهتها را برون | تا بتابد نور ذکرت در درون
با جهت‌گر سالها در ذکر دوست | سرکنی مغزی نیابی غیر پوست
بی‌جهت‌گر یك نفس ذاکر شوی | مغز دریابی بحق شاکر شوی
تا کنی بهر جهت ذکر ودود | جز زیانکاری نیابی هیچ سود
ذکر در رفع جهت باید ترا | تا رخ مذکور بنماید ترا
از جهت هردم درون سینه‌ات | سده‌ها زاید زکبر و کینه‌ات
سده‌ها در سینه داری بیشمار | مسهلی می‌بایدت بردن بکار
مسهل اینجا نیست جز ذکراله | وآن بود نزد طبیب شیخ راه
رومده از دست دامان طبیب | تا ز داروخانهٔ ذکر حبیب

۱ـ نسخه ۲و۳: توامت

آردت بهر سفوف صبحگاه   طرفه معجونی ز ذکر لا اله
وآن ز نفی غیرو از اثبات یار   کرده ترکیبش طبیب روزگار
تا ز نفیش آن مواد فاسده   با تمامی خلطهای زایده
کان ز اخلاق ذمیمه دردرون   سر ز جیب نفست آورده برون
چون مرض درسینه‌ات جاکرده‌اند   دردل وجان تو(۱) مأوا کرده‌اند
آورندت دردل و جان خستگی   روح را سازند قید بستگی(۲)
نفس دونت را کنندش تربیت   تا ز شهوتها کنندش تقویت
سیرت از اوصاف انسانی کنند   راغب شهوات حیوانی کنند
از جراحات علایق در دلت   زخمها سازند هردم حاصلت
از وصال یار مهجورت کنند   در فراقش زار و رنجورت‌کنند
از تو آنها را همه زایل کند   رفع امراضت ازآن مسهل‌کند
پس ز اثباتت فرو ریزد بکام   شربت صحت مدامت صبح و شام
تا بکلی سده‌های تهمتت   با سراسر عقده‌های شبهتت
کز خیال فاسده حاصل شده   باعث افساد جان و دل شده
جمله را سازد به‌اصلاحش علاج   باعتدال اصلیت آرد مزاج
کل شیئی یرجع الی اصله دگر   پرده‌ها بردارد از پیش نظر
هرطرف بینی بقا و استوا   در مزاجت با دو صد نور وضیا
کرده است از پرتو الله نور   در سما و ارض جان‌ودل ظهور
وز تجلی صفات و ذات رب   شاهد روحت بصد وجد وطرب
در بر انواع حلل آراسته   پای تا سر خویش را پیراسته
واشرقت ارض بنور ربها   بشنوی هر دم ز بام کبریا
وارض استعداد نفس خویشتن   مقتبس بینی ز نور ذوالمنن
کرده ظلمات علایق نفس را   از ظهور حق مبدل با ضیا

۱ـ نسخه ۲و۳: سینه‌ات‌را جمله   ۲ـ نسخه ۲و۳: بندگی

آید از تبدیل ارضت در نظر | آسمان دیگر و ارض دگر
نی‌غلط گفتم سما و ارض چیست | جز بروز واحد القهار نیست
واحد قهار چون آرد ظهور | ظلمتی دیگر نبینی غیر نور
نور آید ظلمتت پنهان شود | ظلمت و نورت همه یکسان‌شود
نور ذکرت سینه سازد ضیقلی | زآن رخ مذکور گردد منجلی
جوش دیگر باده‌ات در خم زند | فاذکرونی سر زاذکر کم زند
ذاکری بودی شوی مذکور تو | شاکری بودی شوی مشکور تو
ذاکر و مذکور چون‌گردد یکی | صحتی زین به نیابی بی‌شکی
چون ز داروخانهٔ ذکرحبیب | داروی صحت ببخشیدت‌طبیب

ذاکر

شرح حالی باز از ذاکر شنو | چون‌مطیعان‌ذکرکن‌عاصی‌مشو
آنکه حق را بندهٔ فرمانبراست | دل بذکر حق مدامش انور است
وانکه ذاکر نیست‌آن نبود مطیع | عاصی است و رد درگاه رفیع
دل که با ذکرش نباشد اشتغال | نیستش نوری بجز زنگ ضلال
دل‌که از ذکر خدا شد صیقلی | گرددش نور هدایت منجلی
گرنه ای‌چون‌عاصیان‌گم‌کرده راه | ره مده بردل بجز ذکر اله
یکنفس از ذکر اگر غافل شوی | گم‌کنی راه و پریشاندل شوی
ذکر و غفلت را نتیجه باالمآل | آن هدایت باشد واین یك‌ضلال
روبرآ از غفلت و چون ذاکران | کن مطیع دل بذکر حق زبان
لب مجنبان هیچ بی‌ایمای دل | کن زبان را طوطی گویای دل
دل‌که هست‌آن قبله از بهرزبان | سوی ایمان و رضا دارش عنان
جنبش دل در رضای حق سپار | ده به‌ایمانش ز اطمینان قرار
حق‌که آگاه است از اطوار دل | نیست پوشیده برش اسرار دل
دل مجرد ساز از هر بار و برگ | همچنانکه بایدت دروقت مرگ

وز شمار روز محشر یاد کن — دل ز قید بیش و کم آزاد کن
ز اشتغال غیر حق بردار دل — جز به‌تکلیف خدا مگذار دل
بر وعید و وعدهٔ حق درنگر — وز وعید و وعدهٔ خود در گذر
یکسر موئی خلاف حق مکن — با خلافش خویش‌را ملحق‌مکن
دل ز آب‌خوف وحزن اول بشوی — پس زبان بگشای وذکرحق بگوی
کن بیادش شاد تا شادت کند — بیشتر از یاد تو یادت کند
یاد تو هست ارلذیذ و نیست‌کم — لیك یاد حق‌الذاست و اتم
یاد حق‌چون دردلت آرد خشوع — هم شکست نفس‌آرد هم‌خضوع
وز خضوعت نیز افزاید حیا — بیشمر یابی کرمهای خدا
گرچه‌نبود هیچ دریادت کسی(۱) — لیك میدان پیش‌یاد حق بسی(۲)
تا نگردد حاصلت عجب وریا — سد نگردد بر تو باب کبریا
ذاکری کان عجب ورزد درعمل — هیچ از عجبش نزاید جز خلل
طاعتش را چون خلل ازپی بود — ره بدرگاه قبولش کی بود
گرتو مرد حق پرست و ذاکری — دائمش در ذکر و نعمت شاکری
ره مده برخویشتن عجب وغرور — تا نگردی از بساط قرب دور
بود شیطان ذاکر حق سالها — می‌فزود از ذاکریش حالها
عجب چون آورد از خود بینیش — سوده شد برخاك لعنت بینیش
گر بذکر حق بلندی بایدت — ترك عجب و خود پسندی بایدت
هرچه ذکرش بیش میشد مصطفا — همچنان میگفت لااحصی ثنا
ذکرحق‌چون طوق شد برگردنت — هرچه گوئی نفی باید کردنت
زآنکه تا نفیت نیفرازد علم — در ره اثبات نتوان زد قدم
معرفت‌رامصطفا(ص) چون‌داد داد — در مقام ما عرفناك ایستاد
داد ذکر ار بایدت دادن ز جان — نفی ذکراثبات ذکراست این بدان

۱– نسخه ۲: کمی   ۲– نسخه (۲): همی

شرح حالی چون ز ذاکر یافتی   در طریق ذاکران بشتافتی

بادهٔ ذکر

پرده بگشا باز از رخسار ذکر   نکته‌ها در باب از اسرار ذکر

هر چه خواهم این سخن کوته کنم   لب ببندم در خموشی ره کنم
بادهٔ ذکرم زند در سینه جوش   آردم مستانه در جوش و خروش
دل مرا چون شیشه ذکرش باده است   جانم از این باده مست افتاده است
جان چو از این باده‌ام مست اوفتاد   جام هشیاریم از دست اوفتاد
جام هشیاری چو افتادم ز دست   در کف مستی عنان دادم ز دست
چون بدادم در کف مستی عنان   میکشد مستانه‌ام در ذکر جان
ذکر جان مستانه گر گویم چه غم   جرم مستان کس نیارد در قلم
گر خطائی سر زند از من مگیر   ز آنکه عفو از مست باشد ناگزیر
گر تو هم مستانه ذکر جان کنی   مشکل روز شمار آسان کنی
هر که او مستانه گوید ذکر جان   جا دهندش بیشمار اندر جنان
گفت پیغمبر (ص) که ذکر لااله   هست مفتاح جنان بی‌اشتباه
جان و دل با ذکر حق دمساز (۱) کن   باب جنت را کلیدی ساز کن
دل ز هر اندیشه‌ای خالی نمای   تا لبالب گردد از ذکر خدای
شیشهٔ دل جای اندیشه مکن   جز می ذکر اندر این شیشه مکن
واذکرالله کثیراً گوش کن   جرعه‌ای از ذکر هردم نوش کن
ایکه بهر باده در خمیازه‌ای   نیستش این باده را اندازه‌ای
هر چه از این باده در جامت شود   باز جام دیگر انعامت شود
نیست فانی این می باقی بود   باقیش در بزم جان ساقی بود
گر بقا جوئی می باقی طلب   می بنوش و طلعت ساقی طلب
ساقی ار نبود میی درکار نیست   هیچ می همچون می دیدار نیست
می برای دیدن ساقی بود   خاصه آن ساقی که خود باقی بود

۱ـ نسخه ۲ و ۳: انباز

ساقیم باقی وباقی میدهد   چون ننوشم می‌که ساقی میدهد
من‌که لبریز از می باقیستم   جاودان مست می ساقیستم
ساقیم هردم ز انعامی دگر   ریزد اندر کام جان جامی‌دگر
تالبالب جامم ازمی کرده است   ورد جانم ذکر الحی‌کرده‌است
ذکرالحی چون حیاتم تازه کرد   باده‌ام درجام بی‌اندازه کرد
بادهٔ ذکرم چو بی‌اندازه گشت   جوش سرمستیم از حد درگذشت
مستیم‌را شدچوجوش ازحد برون   سوی اسم اعظمم شد رهنمون
ره چوسوی اسم اعظم یافتم   پردهٔ اسما ز هم بشکافتم
چون نماندم هیچ زاسما پرده‌ای   ساز کردم از مسما پرده‌ای
تا از آن پرده به‌قانون صفات   نغمه سازیها کنم درذکر ذات
ذکرذات ازهرچه گویم برتر است   درصفت تاج علوش برسر است
هیچ اسمی‌را بجز اسم اله   نیست سوی قلب‌آن از قلب راه
جیب غیب آورده خلخال ندای   تانهد مانند وحی آنرا بپای
ذکر ذات از تعمیه کردم عیان   گرچه درصد پرده میباشد نهان
گر توصد ره‌رخش دانش‌پی‌کنی   حل وعقد این معما کی‌کنی
از توجه تانگردی پرده در   وجه این معنا نگردد جلوه‌گر
شد چو قلاب تذکر جمله‌ساز   زان تورا باب ششم‌گردیدباز

توجه

باز قلاب توجه ساز کن   وز توجه باب هفتم باز کن
آمدم تا از توجه دیگرت   آورم قلاب و بگشایم درت
آمدم تا از توجه هرزمان   معنیت از صورتی سازم عیان
آمدم بامعنیت ملحق کنم   صورتت‌را معنی مطلق کنم
آمدم تا ازصور برهانمت   صورت معنی بدل بنشانمت
آمدم کز قید صورتها همه   وارهانم سازمت معنا همه

محفل بی‌صورتی آرایمت | صورت بی‌صورتی بنمایمت
آمدم کزجسمت آرم سوی جان | تابچشم جان ببینی روی جان
آمدم تاورد جانت لاکنم | همدمت باشاهد الا کنم
آمدم کز نشأةالله نور | سازمت مستغنی ازغیب وحضور
آمدم تادل بجان (۱) بسپارمت | خود ز دل جام جهان بین آرمت
آمدم تاچشم دل بگشایمت | صورت معنا عیان بنمایمت
آمدم تابندم از غیرت بصر | صورت جانانت آرم درنظر
آمدم بایار سازم همدمت | دیده بر بندم زهر نامحرمت
آمدم رویت سوی جانان کنم | نفس حیوانیت‌را بیجان کنم
آمدم راهی بجانان بخشمت | هرنفس ازوصل او جان بخشمت
آمدم تامشکلت آسان کنم | هم دهم جانت همت بیجان‌کنم
آمدم کز صورتت بیرون کنم | بربت بی‌صورتت مفتون کنم
آمدم کآزاد از قید صور | سازمت بی‌صورتی‌را جلوه‌گر
تاببینی نقش صورت آفرین | گشته بی‌صورت به صورتها قرین
آمدم کت باب هفتم واکنم | دردو عالم رخ سوی یکتا کنم
آمدم تا از توجه دردلت | وجه وجه‌الله نمایم حاصلت
چون توجه روی آرد سوی تو | جز بوجه‌الله نیارد روی تو
تانمائی پرده پندار شق | ظاهر وباطن نبینی غیر حق
همچنانکه روی وقت مردنت | باید از هرسو بیك سو کردنت
نیز هنگام توجه بیشکی | روی باید کردنت سوی یکی
از همه باید بکلی رستنت | از دو عالم بایکی پیوستنت
ترك کردن جمله مطلوبات‌را | قطع کردن حب محبوبات‌را
جز یکی دل از همه برداشتن | هیچ مقصودی بدل نگذاشتن

---

۱ ـ نسخه ۲ : جان بدل

از چه وچون جمله بیرون آمدن بی‌چه‌و چون سوی بیچون آمدن
گر مقام اولیا و انبیا جمله بنمایند پیشت برملا
بایدت از جمله قطع التفات وز توجه روی آوردن بذات
زین توجه گردمی غافل شوی حق نیابی جانب باطل شوی
چون توجه سرزد ازجان جنید کردش آزاد ونماندش هیچ قید
گفت صدیقی اگر درعمر خویش جز توجه هیچ نندیشد به‌پیش
دائم از تحقیق میریزد به جام برطریق حق زند از صدق گام
طرفةالعینی اگر ماند ز راه تابدش روی توجه از اله
آنچه درایام عمرش از کمال گشته حاصل‌دربساط کشف وحال
ازکفش یکبارگی بیرون رود محتجب از درگه بیچون شود
تیره سازد ظلمت غفلت دلش جز زیان‌سودی نگردد حاصلش
هان‌مشو غافل دمی‌ازکار خویش تانگردی محتجب ازیار خویش
از گریبان توجه سر برآر شو مراقب ازپی دیدار یار
دیده ازدیدار هرغیری بپوش جز پی دیدار یار خود مکوش
باش بی‌صورت بدل صورت نگار صورت بی‌صورتی صورت نگار
صورت بی‌صورتی چون دردلت گشت ازصورت نگاری حاصلت
چشم دل بگشای ووجه الله ببین روشن ازوجهش دل آگه ببین
ره مده درخلوت دل یاد غیر تانگردد کعبه جان تو دیر
نقش غیر ازتختهٔ دل برتراش نقش حق بین چندباشی بت‌تراش
تاکشی برتختهٔ دل نقش غیر بت تراشی همچو آذر سوی‌دیر
بت شکن میباش تاهمچون‌خلیل دیر دل گردد ترا بیت جلیل
کعبةالله است دل دیرش مساز بیش ازاین بتخانهٔ غیرش مساز
بت پرستی گربه دیرت آرزوست وجه حق دردل بنه‌دیر نکوست
آنچنان بت‌درچنین دیری بس‌است وین نه‌حدهر کس وهر ناکس‌است

هرکه‌را سوی توجه راه نیست ازچنین دیروبتی آگاه نیست
از توجه تا که نگشاید دری نخل آگاهیت کی بخشد بری
از توجه گردلت آگه شود جلوه‌گاه وجه نورالله شود
ازتوجه دور گردد غفلتت از توجه نور گردد ظلمتت
از توجه دل چو یابد روشنی گردد اندرگلشن جان گلشنی
گلشن‌جان‌چیست کوی وصل یار ابیارش دیده‌های اشکبار
از توجه جان به جانان میرسد درد بیدرمان بدرمان میرسد
درد بیدرمان‌چه باشد هجردوست کش‌وصال دوست درمان‌نکوست
از توجه عاشق مهجور زار درکف آرد دامن وصل نگار
از توجه نیست گردد هستیت تابکی باشد بلند وپستیت
ازتوجه جسم وجانت لا شود لا چوگردد همدم الا شود
ازتوجه صورتت معنی شود وزصور معنیت مستغنی شود
از توجه پرده های احتجاب شق شود تایار بینی بی‌حجاب
ازتوجه قرب حق حاصل کنی درمقام قرب حق منزل کنی
ازتوجه روشنت گردد چوشمع ظلمت ونور جهان فرق‌وجمع
ازتوجه تفرقه زایل شود نور جمعیت بدل حاصل شود
از توجه رهروان راه دین بی‌گمان یابند انوار یقین
ازتوجه کفرت ایمان میشود نفس بیدینت مسلمان میشود
از توجه دیو میگردد ملك حکمرانیها نماید برفلك
از توجه ذره گردد آفتاب از توجه قطره میگرددسحاب
از توجه پشه عنقا میشود از توجه عبد مولا میشود
از توجه انبیا و اولیا منزلت جستند درنزد خدا
از توجه بود کز غرقاب نیل کشتیش برساحل آمد جبرئیل
ازتوجه بود کز مریم بزاد بی‌پدر روح‌الله قدسی نژاد
ازتوجه بود کان فخر بشر کرد روشن درجهان شق‌القمر

از توجه خالق فرد وحید — کرد در یکدم دو عالم را پدید
از توجه بیقراری و سکون — یافتند نه طاق گردون بی ستون
از توجه شد بـه امر کردگار — این موالید و عناصر آشکار
از توجه مرده یابد زندگی — تـا قیامت در برد پایندگی
از توجه خار ها گردند گل — از توجه جزء هـا گردند کل
از توجه عالم و آدم تمام — قرب حق جویند دائم و السلام
چون ز قلاب توجه در دلت — شد به هفتم باب فتحی حاصلت

صبر

باز قلابی ز صبر آور به پیش — بر گشا ز آن نیك هشتم باب خویش
آمدم کـز صبـر قلابی دگر — سازم و بازت کنم بابی دگر
آمدم کز صبر مفتاح فرج — آرمت بگشایم ابواب درج
آمدم تـا در مصائب صبر کیش — سازمت با جان زار و قلب ریش
آمدم تا بر جفا و جور یار — بخشمت صبری به جان بیقرار
آمدم کز صبـر ایوبت کنم — در شکیبائی چو یعقوبت کنم
آمدم تا یار اخیارت کنم — در صبوری همچو ابرارت کنم
آمدم کز برق صبر سینه سوز — هر طرف اندازمت در سینه سوز
آمدم در سینه صبراند وزمت — تـا چراغ تصفیه افروزمت
آمدم کت از درازی شکیب — نفس را کوته کنم دست فریب
آمدم کت از حظوظ نفس دون — با شکیبائی روح آرم برون
آمدم کز نفس دوری بخشمت — در مشقتها صبوری بخشمت
آمدم کز شکوهٔ اغیار و یار — لب فرو بندم ز صبرت استوار
آمدم کز صبر باب هشتمین — سازمت مفتوح بـر قلب حزین
ای ز صبرت گشته جان عالی درج — رو بخوان الصبر مفتاح الفرج
قرب حق خواهی صبوری پیشه کن — وز عجال نفس دوری پیشه کن

باش صابر غافل از صبرت مشو		رمز الله مع الصابر شنو
در مقام صبر همچون صابرین		جسم و جان‌راکن به‌محنتهاقرین
جهد کن درصبر و از اخیار باش		در جهاد نفس چون ابرار باش
قلع شهوتهای نفسانی نمای		قمع لذتهای جسمانی نمای
از تعلقها تهی کن سینه را		زنك بزدا از رخ این آئینه را
ده صفائی قلب را از تصفیه		نه (۱) جلائی روح را از تجلیه
دیده‌ازاشك روان جیحون نمای		سینه از زخم درون پر خون‌نمای
عاشق شمعی برو پروانه باش		شایق گنجی بیا ویرانه باش
تن رهاناکرده هیچ‌از جان مگو		جان فدا ناگشته از جانان مگو
دل ز کف ناهشته از دلبر مپرس		این‌صدف‌نشکسته ازگوهر مپرس
ترك دل گوی و به دلبرروی‌کن		بر جفای آن ستمگر خوی کن
هرچه‌آید برتو زآن جور و جفا		مرحبا گویش بصد مهر و وفا
باش صابر در بلایا و محن		گر هزارت تیغ بارد دم مزن
بر جفای خارش ار نبود شکیب		در بر گل کی نشیند عندلیب
گر چو بلبل یاری گل بایدت		جور خارش را تحمل بایدت
گر نهال صبر تلخ آید برت		عاقبت آن بار آرد شکرت
چشم یعقوب‌ارچه‌شدتارازشکیب		لیك شد روشن بدیدار حبیب
صبر اگر ایوب را بگداخت‌جان		یافت آخر ز آن حیات جاودان
صبر محمود تو اندر عبدیت		در عبادت باشد و در معصیت
از عباداتت رسد گر رنجها		باش صابر تا بیابی گنجها
میل عصیان داردت گر بیقرار		جز شکیبائی مکن هیچ اختیار
رو بهر حالی صبوری پیشه کن		جز صبوری ترك هر اندیشه کن
دم مزن با غیر ز اسرار حبیب		صبر کن بر جور بسیار رقیب

---

۱ ــ نسخه (۳) : ده

شکوه از اغیار و یارت تا بچند زین شکایتها بکلی لب به بند

شکوه را انواع آمد برسه‌نوع شرح هریك گویمت بشنو بطوع

شکوه اولی ترا نزد رقیب باشد از بی مهری وجور حبیب

وآن تورا بیزار از یاری کند حاصلت از یار بیزاری کند

شکوهٔ ثانیت باشد بر حبیب از جفا و جور بسیار رقیب

وآن توراشرك‌است‌اندرحب‌دوست شرك ورزی بامحبت‌کی نکوست

شکوهٔ ثالث زهجرو وصل یار هم به‌یارآمد ترا ای هوشیار

وآن به‌معنی عین توحید تواست درحقیقت محض تفرید تواست

گر تو را توحید باید استوار شکوه از یارت مکن جزنزدیار

نی‌غلط گفتم زشکوه لب ببند صابران را شکوه باشد ناپسند

گر ببینی جورها زاندازه بیش صبر ورز و نه سر تسلیم پیش

صبر و تسلیمند با هم همعنان گرنداری دم مزن از صابران

باب‌هشتم‌چون زصبرت‌بازشد با شکیبائیت جان دمساز شد

تسلیم

باز از تسلیم قلاب نهم سازکن بگشای زآن باب نهم

آمدم باب نهم بگشایمت جانب تسلیم ره بنمایمت

آمدم کز خویشتن بستانمت سازمت تسلیم و مسلم خوانمت

آمدم نفس تو را مسلم کنم وز شرور آن ترا سالم کنم

آمدم کت بی‌چه و بیچون کنم سالمت از کید نفس دون کنم

آمدم تا از حدیث **من سلم** بر زبان و دست تو قفلی زنم

آمدم کاموزمت اسلام را رسم استحلام و استسلام را

آمدم تا نو مسلمان سازمت در ره تسلیم قربان سازمت

آمدم تا از دلت چون و چرا بسترم چون مسلمین با تیغ‌لا

آمدم کار ازکفت بیرون کنم در طریقت بی چه و بیچون کنم

آمدم بی رأی سازم در رهت سازم از تسلیم کلی آگهت

آمدم تا نیست سازم هست تو — منقطع سازم زبان و دست تو
تا به اسلامت مگر عالم کنم — خلقت از دست وزبان سالم کنم
آمدم کز آب تسلیم ای همام — آتش خشمت کنم برد و سلام
تا مسلمانانت از دست و زبان — بی‌سخن‌سالم بودشان جسم وجان
آمدم کآگه ز تسلیمت کنم — شیوهٔ تفویض تعلیمت کنم
تا نه از تفویض یابی آگهی — کی سوی تسلیم دریابی رهی
شیوهٔ تسلیم از تفویض جوی — معنی تسلیم در تفویض گوی
دل ز تفویضت نخست آگاه کن — جانب تسلیم آنگه راه کن
کن مفوض کار خود با کارساز — چاره‌ای درکارت از این‌کارساز
برخدا گر واگذاری کار خویش — عیشها دریابی از اندازه بیش
همت پستت ز گردون بر شود — جز خدا از جمله عالی‌تر شود
شاه اقلیم ولایت مرتضا(ع) — گفت‌آنچه روزیم شد از خدا
زآن‌شدم«راضی‌و»(۱)کارخویشتن — با خدا بگذاشتم یکباره من
زآنکه‌چون‌کرد اونکوئی زابتدا — جز نکوئی کی کند در انتها
هر که اونیك‌است نیك‌آید از او — جز نکوئی بد نمیزاید(۲)ازاو
گرچه صدره پرده‌پیش‌آردسحاب — ظلمتی جز نور ناید زآفتاب
نیك اگر خواهی‌توکار خویشتن — اول و آخر در این دیر کهن
ده عنان کار دست کردگار — شیوهٔ تفویض را کن اختیار
لفظ‌تفویض ارچه دارد پنج حرف — لیك‌هریك‌را بود حکمی‌شگرف
گر نه آن احکام دریابی نخست — کارت از تفویض‌کی‌گردد درست
حکم حرف اولین کان تا بود — ترك تدبیرات از آن پیدا بود
حکم حرف دویمین‌کان هست فا — سر برآرد از فنای ما سوا

۱ـ نسخه ۲و۳: فارغ‌ز   ۲ـ نسخه ۲و۴: نمیآید

حکم حرف سیمین کان واوگشت
ازوفای (۱) عهد گوید سرگذشت

حکم حرف چارمین کان حرف یاست
یأس از نفس ویقینت برخداست

حکم حرف پنجمین کان هست ضاد
از ضمیر انورت آرد بیاد

چون تواین احکام دریابی درست
باده تفویض اندر جام تست

«رو می»(۲) تفویض اندرجام کن
در پناه حق درآ آرام کن

درویش شبان

این حکایت رازدرویش شبان
بشنو وبین حالت تفویض آن

داشت آن درویش بی برگ ونوا
گوسفندی چند با گرگ آشنا

خویش آنها را شبانی می‌نمود
سوی صحرا پاسبانی می‌نمود

چون شدی مشغول درکار نماز
روی آوردی به باب بی‌نیاز

گرگی از امر خدای غیب‌دان
میشدی بر گوسفندانش شبان

روزی ازآن حال واقف شدکسی
از تعجب رفت در حیرت بسی

گفت یارب زیر این چرخ کبود
گوسفند وگرگ راکی صلح بود

ناگهان از عالم غیبش بگوش
آمد آوازی‌که ای غافل خموش

مالك آن گوسفندان چون بما
صلح کرد و کرد کار خود رها

زآن سبب‌کردیم در دار جهان
گرگ را بر گوسفند او شبان

رو توهم تفویض کن درویش‌وار
تا نگهدار تو گردد کردگار

سوی صحرایت بهرپست و بلند
گرگ را سازد شبان گوسفند

گوسفند وگرگ و صحرا چیستت
با تو گویم گر خبر ز آن نیستت

روح ونفست‌گوسفند وگرگ تست
وین تن خاکیت صحرای درست

گرنه ازتفویضش آری طوق وبند
گرگت از صحرا رباید گوسفند

دامن تفویض را ازکف مده
کار خود یکباره برداور بنه

تا بهر حالی ترا یاری کند
گوسفندت را نگهداری کند

۱ـ نسخه ۲و۳: ولای ۲ـ نسخه ۲: بادهٔ

چون بکلی بر بساط کم و بیش / برخدا کردی مفوض امر خویش
آنچه پیش آید ترا زآن شادباش / غم مخور از قید غم آزاد باش
گر همه تیغ آیدت از کردگار / زیر تیغش گردن تسلیم‌دار
چیست تسلیم آنکه بیدرد ودریغ / دررِه حق سرسپاری زیر تیغ
سرسپاری نیست جز تفویض خاص / وآن به‌تسلیمش دهی تواختصاص
گر کنی از دیده معنی نظر / عین تفویض است تسلیم ای پسر
معنی تفویض چون دریافتی / پرده تسلیم از آن بشکافتی
کار خود یکسر نهادی برخدا / سرنمودی بیدریغ او را فدا
پرده بردارد حدیث **من سلم** / بر در اسلامت افرازد علم
تابدت نور سلامت بر روان / خیزدت‌زنگ‌ملامت ازجنان(۱)
وز جفا دست و زبان کوته کنی / جانب تسلیم دائم ره کنی
جز به‌تسلیمت نباشد هیچ روی / دائم از تسلیم باشی چاره‌جوی
چون‌شداز تسلیم‌تفویض‌نوراست / معنی‌تفویض از تسلیم خاست
زآن برویت باز شد باب نهم / سرنمودی در ره تسلیم گم

رضا

از رضا قلاب دیگر ساز کن / زآن برخ باب دهم‌را باز کن
آمدم تا باز قلاب دهم / آرم و بگشایمت باب دهم
آمدم تا از رضای نفس دون / با رضای حق ترا آرم برون
آمدم کز حق ترا راضی کنم / فارغ از مستقبل و ماضی کنم
آمدم یکباره در کوی فنا / سازمت تسلیم درگاه رضا
آمدم کز خود ترا فانی کنم / جاودان باقی ربانی کنم
آمدم کز موت قبل‌الموت جان / گیرمت بخشم حیات جاودان
آمدم تا بخشمت نور یقین / از شعاع آفتاب یوم دین

۱ـ نسخه ۳: میان

آمدم تا بیخود و محوت کنم
بیخبر از محو و از صحوت کنم
آمدم کز تفرقه برهانمت
در مقـام جمعیت بنشانمت
آمدم تا روشنت سازم چو شمع
آنچه پنهانست اندر جمع‌جمع
آمدم تا از درون و از برون
سازمت مطلق زقید چند و چون
آمدم تا سوی بیچـونت کشم
از چه وچون جمله بیرونت‌کشم
آمدم بی پرده از راه مجاز
در حقیقت سازمت قانون نـواز
آمدم کز بادهٔ جام الست
تا ابد سازم ترا سرشار و مست
آمدم زآزادگی شادت کنم
از غم و اندوه آزادت کنم
آمدم کآزادت از هجران کنـم
تازه از وصل نگارت جان کنم
آمدم ز اخیار و ابرارت کنم
جرعه نوش از جام احرارت کنم
آمدم تا خاطر شادت دهم
شیوهٔ آزادگان یادت دهم
آمدم تا سینه مسرورت کنم
از غم واندوه دل دورت کنم
آمدم صبر و تحمل بخشمت
توبه و زهد و توکل بخشمت
آمدم کت از قنـاعت توشه‌ای
بدهم وبخشم ز عزلت گوشه‌ای
آمدم کز صیقل ذکر اله
آرمت بیرون ز زنگ اشتباه
آمدم تا در توجـه آرمت
وجه وجدالله بدل بسپارمت
آمدم تفویض تعلیمت کنم
تا بحق یکباره تسلیمت کنم
آمدم زین جمله‌ات جامع کنم
در دلت نور ضیا ساطع کنم
زآنکه آنها جمله بهر این بود
آن همه آئینه این آئین بود
در مراتب جمله راتب باشد این
راتب جمله مراتب باشد این
جامع جمع مجامع این بود
در مجامع جمع جامع این بود
جمع جامع‌جامع جمع استاین
بزم‌جمع‌الجمع را شمع استاین
هم در درج عبودیت بود
هم مه برج ربوبیت بـود
این بود نور چراغ معرفت
این بود می در ایاغ معرفت

مطلب طلاب و اخیار است این　　مشرب ابرار و احرار است این
این طریق انبیا و اولیا است　　این سبیل اصفیا و اتقیا است
این صراط مستقیم حق بود　　هرکه دارد او بحق ملحق بود
هم سروش عالم غیب است این　　هم کتاب الله لاریب است این
هم بود جبریل و میکائیل جان　　هم سرافیل است و عزرائیل جان
هم بگیرد جان وهم جان میدهد　　هم نشان از کوی جانان میدهد
فاتح الابواب هر باب است این　　در قتال نفس قلابست این
این دهم قلاب تو باب رضاست　　ابتدا و انتهای بابها است
رو بچنگ آور تو این قلاب را　　با رضا بگشای آخر باب را
پای تاسر خویش را راضی نمای　　مطلق از مستقبل و ماضی نمای
دیده از ماضی و مستقبل بدوز　　طایر اندیشه ها را پر بسوز
رخت بیرون بر زکوی قیل و قال　　باش ساکن در سرای وجد وحال
آنچه پیشت آید ازمحبوب خویش　　خوان تواش محبوب و بنشانش به پیش
وز رضا و خواهش نفست برآی　　در رضا و خواهش ایزد در آی
جان به احکام ازل تسلیم کن　　بر دلت تفویض را تعلیم کن
ظاهر و باطن امور خویشتن　　نه بدست خالق سرّ و علن
دست کوته ساز از تدبیر خویش　　سر مپیچ از رشتهٔ تقدیر خویش
پای بیرون نه ز کوی اعتراض　　ریشهٔ اعراض بر کن ز انقراض
معترض برقول و فعل دوست چند　　لب ز اعراض و تعرض رو ببند
گر بگیرد جانت و گر جان دهد　　ور فرستد درد و گر درمان دهد
باش راضی از رضایش سرمتاب　　در ریاضت در رضای او شتاب
چون رضای خویشتن بگذاشتی　　در رضای دوست سر افراشتی
ازتو او راضی شود بی چند وچون　　وز رضای تو نخواهد شد برون
با یزید آن مست صهبای رضا　　گفت بودم در رضایش سالها

این زمان او در رضای من بود وآنچه دارد از برای من بود
همچنین فرمود آن سلمان پاك کاین زمین وآسمان وآب‌وخاك
شش جهت با چار ارکان سربسر آنچه پنهانست و پیدا در نظر
در رضای من همه باشد بپای زآنکه میباشد رضایم از خدای
زین‌رضا دور است‌دست بوالهوس بوالهوس را نیست بروی دسترس
تا نگردی خاك در کوی فنا ره نیابی ذره‌ای سوی رضا
شیر مردی‌کان‌دراین وادی بمرد زنده گشت وجان به‌نیکوئی ببرد
در کشد رخش فراست زیر زین هر طرف جولان کندروی زمین
سوی هر جمعی که نیکو بگذرد از فراست سوی ایشان بنگرد
نیك و بد بیند همه افعالشان پی برد ز افعال بر احوالشان
گر بدی بیند نکوئیشان دهد کفر گیرد در عوض ایمان دهد
کافرش‌خوانندوآن ایمان‌ده‌است اینچنین‌کفریش از ایمان به‌است
زآنکه‌گر نفسی کسی احیا کند گفته‌اند احیای عالم را کند
چون‌به ایمان‌خلق را خواندهمی نیست از تکفیر خلق او را غمی
کفراو ایمان و ایمان کفر اوست مؤمنین را راحت‌جان‌کفر اوست
با چنین کفریش هرکو داد دست مؤمن خالص شد و از کفر رست
چون تمام آن بابها مفتوح‌شد شرح آن قلابها مشروح شد
از رضا شدرتبه‌ای حاصل‌ترا گشت در کوی فنا منزل ترا

بیان پیر و آداب مرید

گوش‌جان بگشاو بشنو‌ای‌فرید شرح حال پیر و آداب مرید
پیر کبود آن ولی عهد خویش در ولایت ز اولیای عصرپیش(۱)
پیر کبود جامع کل کمال مجتمع در وی علوم‌کشف‌وحال
پیرکبود آن کز انوار یقین گشته روشن در برش احکام دین

---

۱ ـ نسخه ۳ : بیش

پیر کبود آنکه بر قانون شرع   باشدش احکام دین از اصل وفرع

پیر کبود آنکه جز شرع نبی   در شرایع نبود او را مطلبی

پیر کبود آنکه جز ختم رسل   نبود او را پیشوائی در سبل

پیر کبود آنکه از رب جلیل   باشدش وحی و نزول جبرئیل

پیر کبود آنکه نبود در برش   جز کلام‌الله کتاب دیگرش

پیر کبود آنکه آورده بجای   سنت پیغمبر و فرض خدای

پیر کبود یار ارباب رسول   دوستدار آل و اصحاب رسول

پیر کبود آنکه در راه طلب   کرده‌جانرا خاك درگاه طلب

پیر کبود آنکه زاول مطلبش   گشته محکم در شریعت مذهبش

پیر کبود آنکه در طی طریق   گشته پیر دستگیر او را رفیق

پیر کبود مست جام معرفت   بیخود از شرب مدام معرفت

پیر کبود بی نیازی از مجاز   در مقامات حقیقت نغمه ساز

پیر کبود آنکه از فردانیت   متحد گردیده با وحدانیت

پیر کبود آنکه شد عشقش چو بیش   کرد فانی خویش‌را در شیخ خویش

پیر کبود آنکه چون آگاه شد   رسته از خود فانی فی‌الله شد

پیر کبود آنکه چون فانی شداو   جاودان باقی ربانی شد او

پیر کبود آن قلندر دستگاه   کامد اندر ملك معنا پادشاه

پیر کبود آنکه اندر مغز وپوست   خالیش نبود رگی از یاد دوست

پیر کبود آنکه در ذات و صفات   متحدشد با«صفات‌وذات»(۱)ذات

پیر کبود از هوا ها رسته‌ای   در دو عالم با خدا پیوسته‌ای

کامر و نهیش امر و نهی حق بود   ز امر و نهی نفس دون مطلق بود

کشته نفس خویش با تیغ جهاد   یکنفس فارغ نباشد ز اجتهاد

قول و فعلش از غرض عاری بود   قول و فعل حضرت باری بود

بیغرض ره سوی جانان کرده طی   بیغرض در کوی جانان برده پی

---

۱ ـ نسخه ۱و۲ : ذات ذات

بیغرض پیموده منزلها بسی بیغرض ره‌کرده در دلها بسی
بیغرض بگزیده هجرو وصل یار بیغرض جان‌کرده درراهش نثار
بیغرض طلاب را هادی شده رهنماشان سوی هروادی شده
زان غرضهائی که نفسانی بود نه غرضهائی که ربانی بود
زان غرضهائی که دام ره بود نه غرضهائی که از الله بود
آن غرض‌جان‌راکشد دراحتجاب این‌غرض از پیش بردارد حجاب
آن غرض ازنفس واین ازحق‌بود آن مقید باشد این مطلق بود
آن بدنیا این به عقبایت کشد آن به‌اسفل این به اعلایت کشد
آن ترا از حب دنیا سرزند این ز بغضش حلقه‌ها بر در زند
آن به عصیان این بطاعت‌آردت آن بعذر این در اطاعت آردت
آن به اخلاق بدت سازد قرین این‌کند اخلاق نیکت همنشین
آن ز وصل یار مهجورت کند دیده و دل هردو بی نورت کند
این مطیع دست پیرت میکند تابع آن دستگیرت میکند
آن برویت بابها سد میکند پیرو نفس معربد میکند
این گشاید بررخت بس بابها تا کشد نفست از آن قلابها
اژدهای نفس تو در بحر جان کرده‌جا همچون‌نهنگ‌جانستان
گرنه آن قلابها داری بچنگ کی برون ازبحرآری‌این‌نهنگ
بحر درجوش و نهنگت بیقرار کی توانی راندکشتی برکنار
رو توآن قلابها آور بچنگ کن برون ازبحرجانت‌این‌نهنگ
هست چون قلابها در دست پیر خیزو محکم دامن پیری بگیر
لیك آدابیت می‌باید نخست تا بچنگ‌آری تودامانش درست
وآن ترا بایدکه درآغاز کار جوئی از اغراض نفسانی کنار
حب دنیا آنکه‌رأس هرخطااست دردل‌وجانت‌ازآن‌صدماجرا است
گه گرفتار ریاساتت کند مستعد بس سیاساتت کند

گاهت آرد درکمند مال و جاه
سرنگون از راهت اندازد بچاه

گه زاسب و استرت بندد قطار
بگسلد چون اشتر مستت مهار

گاه از تعمیر کاخ آب و گل
سازدت ویران سرای جان و دل

گه زکبرو نخوت وناموس‌وننگ
بنددت درگردن جان پالهنگ

گاه علمت بخشد اما بی عمل
سازدت زنبور لیکن بی‌عسل

گاهت از کشکول وبوق ومنتشا
خواهشات نفس سازد بر ملا

گاه بهر شیخیت سازد مرید
کت نماید رهزن ودیو مرید

گه‌کند مایل به فرزند و زنت
تا نهد طوق جفا در گردنت

دامها افکنده در فرج و گلو
تا ز نخ در شهوتت برده فرو

الغرض هردم براهی خواندت
تا ز درگاه الهی راندت

طالبان را نیست در راه اله
هیچگه چون حب دنیا سدراه

سد راه خویش اول برفکن
بیخ این ذقوم را از دل بکن

در دلت بنشان نهال مهریار
ره مده بر دل بجز مهرنگار

ظاهر وباطن تهی شو از غرض
نه ز جوهر دم زن و نه از عرض

پس درآ مردانه زیر دست پیر
زیر دستش خویشتن را مرده‌گیر

گر به پهلو ور بسر گرداندت
گر بخاك و وربخون غلطاندت

گر چشاند نوش وگر نیشت دهد
ور هزاران عقبه در پیشت نهد

سر مپیچ از رشتهٔ امرش دمی
هرچه فرماید بجا آور همی

حلقه امرش چو در درگوش کن
زهراگر بدهد چوشهدش نوش‌کن

دانش وعلم وعمل آنچت که هست
از همه یکبارگی بردار دست

گر فلاطونی و بوسیناستی
گر چو موسا باید و بیضاستی

باش همچون طفل‌مکتب دربرش
وآنچه تعلیمت دهدکن ازبرش

حد خود بشناس وگستاخی مکن
با ادب میباش پیشش درسخن

تا نفرماید بگو حرفی مگوی — تا نه بنماید رهی راهی مپوی
لب مجنبان پیش او خاموش باش — بین چه گوید پای تا سر گوش باش
بر میاور هیچ بی‌امرش نفس — دم مزن ز اسرار رازش پیش کس
خدمتش از صدق واز اخلاص کن — خویش‌را درخدمت او خاص کن
تا نگردی خاص دوری ازدلش — خود نتابد بر تو نوری ازدلش
خاص، شو تا دردلش راهی کنی — خویش‌را ازنورش آگاهی کنی
چون شدی آگاه ز انوار دلش — محرمت سازد به اسرار دلش
محرم اسرار چون گشتی تمام — ریزدت هردم می عشقی بجام
از شراب عشق چون مستت کند — بیخود از هر نیست وهستت کند
چون زهست و نیست بیخود سازدت — مست عشق ازعشق چون خودسازدت
برکفت بسپارد آن قلابها — جمله مفتوحت کند آن بابها
یك بیك آن بابها چون شق کند — با رضایت عاقبت ملحق کند
دررضایت کار چون گردد تمام — هم مرید وهم مرادی والسلام
چون ز حال پیر و آداب مرید — بیش و کم آزاد گشتی ای مرید

خاموش

بازسر ازجیب خاموشی برآر — ختم این دفتر به‌خاموشی گزار
آمدم تا مست و مدهوشت کنم — از سخن یکباره خاموشت کنم
آمدم خاموشی آموزم ترا — جان ز خاموشی برافروزم ترا
آمدم کز گفت بیرونت کشم — بی‌چه وچون سوی بیچونت کشم
آمدم تا ازپی گفتار جان — بندمت مهر خموشی بردهان
آمدم تادربساط بیش وکم — سازم آزادت ز قید مدح وذم
آمدم تابندم از غیبت لبت — دل کنم شاغل بذکر یا ربت
آمدم کز شکوه لب بربندمت — دل بشکر از خامشی دربندمت
آمدم تاخوش بختم این کتاب — باخموشیت نمایم فتح باب

گفت ختم جملهٔ پیغمبران / کآنکه‌شد خاموش‌ناجی‌گشت‌آن
گر تو خاموشی بورزی وادب / درهمه حالیت افزاید طرب
زآنکه انسان درخموشی لسان / باشدش سالم همیشه جسم‌وجان
گرنه خاموشی بداد جان رسد / ای بسا جانها که درخسران‌فتد
تا زبان شمع میباشد دراز / سر رود بربادش وجان درگداز
تاصدف، درقعر بنشسته خموش / آب گوهر داردش درسینه‌جوش
گر سلامت جوئی وراه نجات / جز خموشی نیست درگاه نجات
خامشی‌را وجه آمد بردو قسم / هریکی گنجی بزیر صد طلسم
آن یکی باشد خموشی زبان / وآن دگر باشد خموشی جنان
آن ز حرف غیر بگسستن بود / این ز یاد غیر وارستن بود
آن زحرف غیربربستن(۱) زبان / این برد یادش بکلی از جنان
هرکه نام غیر نارد برزبان / جز به‌حکمت‌نیست‌آن‌رطب‌اللسان
وآنکه دل‌ازیاد غیرش بازرست / صد تجلی آمدش بردل نشست
رو زبان ودل بکلی بسته‌دار / ازحدیث غیر میکن یادیار
ورنه شیطان لعین راهت زند / راه از آن گفتار بیگاهت زند
از زبان‌ودل هرآنکوشد خموش / دیو بگریزد زپیشش همچوموش
درخموشی گنجها باشد نهان / هریکی خوشتر زصد ملك‌جهان
باش خامش تابیابی گنجها / ورنه از گفتارت آید رنجها
گر خموشی پیشه ات گردد مدام / از زبانت یار میگوید کلام
من‌خموش و یاراندر گفتگواست / این‌نه من‌میگویم‌این‌گفتاراوست
یارمن چون عزم درگفتار کرد / از زبانم کشف این اسرار کرد
من نگفتم یار گفت این گفتمت / گوهر اسرار بیحد سفتمت
این زمانم یار می‌بندد زبان / تاکجا بازم کند رطب اللسان
منت ایزدرا که در دارالسلام / شد چو خلدم جنت ثانی تمام

---

۱ ــ نسخه ۳ : بربندد

جنت سوم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان جنت سوم

این سپهر عشق را انجم بود — جلد ثالث جنت سیم بود
باز شهباز سخن پرواز کرد — صیدکردن سوی دشت آغاز کرد
طایران دشت معنا صید اوست — رشتهٔ الفاظ دام و قید اوست
گر نه از الفاظ قید افکن شود — کی تواند خویش صید افکن‌شود
معنی مطلق نبودش صورتی — جنبشی داد و نمودش صورتی
صورتی چون کرد از وی آشکار — نقطه‌اش خواند و نمودش نامدار
هر زمانش جنبشی دیگر فزود — از حروفش کسوتی در برنمود
حرفها را بستهٔ ترتیب کرد — صورت الفاظ ازآن ترکیب کرد
پس زهر لفظی هزاران دام وقید — گسترید و مرغ معنا کرد صید
مرحبا شهباز خوش پرواز من — حبذا صیاد صید انداز من
آفرین ای شاهباز دست شاه — کامدت دشت معانی صیدگاه
چون توشهبازی وصیادی کجاست؟ — چون تو لاقیدی‌وآزادی کجاست؟
گرچه از الفاظ داری قیدها — از معانی هر دم آری صیدها

لیك خود صیاد لاقید آمدی		قید بنهاده پی صید آمدی
طایر معنا که آن صید تواست		پای بست حلقهٔ قید تو است
چون مجرد آمد اندر اصل خویش		هم مجرد آیدش صیاد پیش
گر نه از بال تجرد برپری		زان مجرد صید کی یابی پری
چون ترا بال تجرد داده‌اند		از مجرد صید تو بنهاده‌اند
شهپر تجرید بگشا صید کن		عالمی‌را همچو خود لاقید کن
جان من کان صید فتراك تواست		بستهٔ فتراك ادراك تو است
گرچه از ادراك هرسو بالها		بهر صیدت گسترید اوسالها
از تو هرگز صورتی ظاهر ندید		غیر معنا هیچ درخاطر ندید
خاطر از این معنیش چون شاد گشت		صید معنا کرد وخوش صیاد گشت
جان من صید معانی میکند		کشف اسرار نهانی میکند
گشته هم پرواز شهباز سخن		تاکند صیدی به‌پرواز سخن
صید او چبود معانی شگرف		جلوه پیرا درلباس صوت وحرف
صوت وحرفی گرچه اندر کار نیست		لیك آنهم خالی از اسرار نیست
اهل صورت چون ز معنا غافلند		دل بصورت بسته از جان مایلند
قید صورت تانباشد درمیان		معنی مطلق نگرددشان عیان
شاهد معنا به اظهار صور		درلباس حرف آمد جلوه‌گر
گر نه حرف وصورتی درکار بود		صد هزارم معنی واسرار بود
گر نه حرفی بد دراین دریای ژرف		داد معنا دادمی بی صوت‌وحرف
حرف بس تنگ است ومعنا بیکران		داد آن از حرف دادن کی توان
حرف باشد ذره معنا آفتاب		ذره پیش آفتابش نیست تاب
حرف باشد قطره معنا قلزم است		قطره باپیدایش قلزم کم است
قلزم معنا است بیحد وکران		بیکران‌را کی‌توان دادن نشان
بحر معنا را کرانی کس ندید		غیر نام از آن نشانی‌کس ندید

درسبوئی گر بگنجد بحر ژرف ظرف معنا هم تواند گشت حرف
هرقدر کز بحر گنجد درسبو حرف‌را معنا بگنجد اندر او
قطره‌گر دربحر ناپیداستی لیکنش کیفیت از دریاستی
قطره‌ای گر نوش از دریا کنی طعم وخاصیت ورا پیدا کنی
طعم وخاصیت چو دانستی بدان جمله یك آبست بحربیکران
مطاب ازدریا ترا چون هست آب قطره‌هم آبست ازآن‌رخ برمتاب
قطره‌ای از بحر معنا نوش کن این‌سخن‌راهمچودر درگوش‌کن
این سخن از حرف مستغنی بود این سخن از عالم معنا بود
این‌سخن‌یکقطره زآن دریاستی این سخن خود قلزم معناستی
این سخن ازیارم آمد برزبان این‌سخن کردم دگر رطب‌اللسان
این سخن‌خودیار میگوید نه من من که باشم‌تاکه خود گویم سخن
گر تو **لاحول ولا** را خوانده‌ای اندر این معنا چرا درمانده‌ای
حول وقوه چون همه ازیار شد لاجرم از یار این گفتار شد
این نه اسنادحلول است ای‌فضول وحدت صرف‌است‌بگذر ازحلول
محو یارم من حلولی نیستم چون تو مملو از فضولی نیستم
گفت یارم هرکه او یار من است عاشق زار ودل افکار من است
من هم اورا عاشقم لیك ازجفاش خون‌بریزم‌خویش بدهم‌خونبهاش
من‌چوجان‌درباختم درعشق‌دوست نیستم جز دوست اندرمغزوپوست
هرچه‌گویم دوست میگویدنه‌من دوست‌شوبین‌دوست‌چون‌گویدسخن
ازکلام دوست چون جلد نخست گشت باجلد دوم نظمش درست
باز قانون سخن‌را ساز کرد نظم جلد سیمین آغاز کرد
نظم جلد سیمین از من مدان زآنکه ازیاراست شرح‌ونظم آن
جلد سیم سیمین جنت بود هرچه خواهی اندرین جنت بود
زآنکه باشد جنت عشاق این هست ازجنات دیگر طاق این

این بهشت وصل دلدار من است / خرمی بخش دل زار من است
پای تاسر چون گل روی نگار / هست خرم از بهار وصل یار
صد هزارش سنبل ونسرین بود / صد هزارش لالهٔ رنگین بود
صد هزارش گلبن رعناستی / صد هزارش بلبل شیدا ستی
عقل دوراندیش دوراست ازبرش / عشق شور انگیز خفته بردرش
هرکه‌را ازعشق‌شوری درسراست / یارجویان‌حلقه کوبش بردراست

وصف جنت سوم

وصف این جنت که جلد سیم است / رشك او راق سپهر وانجم (۱) است
گرچه بیرون است ازحد و بیان / شمه‌ای گویم‌شنو از گوش جان

این کتاب واردات غیبی است / انتخاب دفتر لاریبی است
این مثال ازامر اعلا میرسد / پست مشمارش ز بالا میرسد
این بود توقیع سلطان ودود / کامده از غیب درملك شهود
آنچه مسطور است درلوح وقلم / هست روشن درسواد این رقم
این رقم سر دفتر هردفتریست / منشی دیوان غیبش دفتریست
دفتری چون‌نام این دفتر نوشت / دفتر عشاق گشتش سر نوشت
دفتر عشاق جانباز است این / هرسخن گنجینهٔ راز است این
زیرهرحرفی که دراین دفتراست / صد هزاران کنز معنا مضمراست
زآنکه هرحرفیش از ام‌الکتاب / دفتری باشد سراسر انتخاب
سطرهایش کامده سوی نعیم / شاهراهی چون صراط مستقیم
هریکی باشد به صد نور وضیا / برسپهر عدل خط استوا
اهل وحدت راست درمد نظر / نقطهٔ توحید زین خط جلوه‌گر
دفتر عشقست این بازیچه‌نیست / نقش‌کونین ازسوادش نقطه‌ایست
نقطه‌هائی‌کز خط این دفتراست / هریکی نقش جهانی دیگراست

---

۱ ـ نسخه ۳ : سپهر انجم

بس جهانهاهست بیرون زین جهان		جمله ازیك نقطه پیدا ونهان

مبدأ ومعاد

**این بیان مبدأ وشرح معاد		میکنند از نقطه‌ای پیش تو یاد**

حق نخستین نقطه‌ای ایجادکرد		جنبشی داد وخطی بنیاد کرد
بازازآن خط جنبشی ظاهرنمود		سطحی ازآن‌جنبش آمد دروجود
جنبشی دیگرزسطح افراخت(۱)سر		جسمی ازوی گشت هرسوجاوه‌گر
خط وسطح وجسم چون شدبرقرار		طول وعرض وعمق گردید آشکار
اینهمه چون جمع شد بایکدگر		شد ازآن نقش جهانی جلوه‌گر
توجهان‌را نقطه نقطه فرض کن		جنبش هرنقطه بردل عرض کن
بنگر ازهرنقطه خطی آشکار		هرخطی‌را سطح وجسمی برکنار
پس ز هرجسمی جهانی جلوه‌گر		بین به طول وعرض وعمق بیشمر
همچنین از هرجهانی آشکار		نقطه‌ها بین وجهانی بیشمار
تاقیامت برنگرداند ورق		نقطه‌ها بین درتزاید زین نسق
چون قیامت پرده بردارد ز پیش		جمله برگردند سوی اصل خویش
اصل ایشان نقطه اول که بود		مطلع دیباچهٔ غیب وشهود
جمله سویش راجع وجویا شوند		محو رویش گشته ناپیدا شوند
ناگهان آنهم بخیزد از میان		نه ازآن نامی بماند نه‌نشان
جسم‌وخط‌وسطح‌ونقطه آنچه‌هست		جلوه‌گر بااین همه بالا وپست
جمله‌را درنیل قهاری حق		نقش هستی محو گردد از ورق
زآنکه جمله فانی وباقیست او		کل شیئی هالك الا وجهه
وجه حق‌را چون‌بقای سرمداست		جلوه‌های حسن اوهم بیحداست
آنچه بینی‌آشکارازهست ونیست		ازکتاب حسن وجهش‌نقطه‌ایست
نقطه‌ها دارد کتابش بیحساب		هریکی عنوان طراز صد کتاب

---

۱ ـ نسخهٔ۳ : افراشت

لیك ازآن دردفتر سر وعلن
نقطه‌ای بی‌عشق نتوان یافتن
عشق اگریك نقطه آموزد ترا
صدکتاب ازحسن اندوزد ترا
نقطه‌ای از عشق نگرفته سبق
کی‌شناسی حرف حسنش ازورق
این ورق بگذار اکنون برکران
دفتری ازعشق آور درمیان

القاب‌محبت

این زبور عاشقان بینواست
نغمهٔ‌داوودش‌ارخوانی‌رواست
که بیان عشق ومودت میکند
شرح القاب محبت میکند
که‌دهدازحسن‌روح افزانشان
مرده‌را بخشد حیات جاودان

ای محبت‌را بجان جویا شده
درره محبوب جان پویا شده
توسن هستی خود ناکرده پی
ترسمت این ره نگرددهیچ طی
سربیفکن پای اندر راه نه
بی سرو پا سر براین درگاه نه
رهروانی کز ره آگاه آمدند
بی‌سر وپا اندراین راه آمدند
قطع این ره کار سربازان بود
هرکه قطعش کرد سربازآن بود
روبرون کن ازسرت سودای سر
بربسر این راه بی‌غوغای سر
چون زسرسودای سرگشتت برون
شور سربازیت درره شد فزون
چار وادی درمحبت بربکار
زآنکه‌القاب وحروفش‌هست‌چار
گرچه القاب محبت بیحد است
هرمحبی زآن‌هزارش‌مقصد است
لیك رأس جمله خود چار آمده
پایهٔ‌مسند که یار آمده
پادشاه حسن‌را درمملکت
جز محبت نیست تخت سلطنت
تانباشد چارپایه زیر تخت
کی‌ببالایش توان بگشاد رخت
چون محبت‌تخت شاه‌آمد نخست
چارپایه شد زالقابش درست
وآن برعشاق بی‌برگ و نوا
حب و وداست ودگر عشق وهوا
پایه‌هاهریك دراین‌ره‌وادی‌ئی‌ست
هرقدمشان ماتمی وشادی‌ئی‌ست
ماتمش چبود سر افشاندن براه
شادیش قرب وقبول پادشاه

دردم اول بلی خود گفته‌ای
این زمان در بستر لا خفته‌ای

کاروان رفت وبمقصد در رسید
تو چنان در خواب ومقصد ناپدید

خفته کی دیدی بمقصد پی برد
بل مگر گرگیش آید پی برد

آخر ای خفته دمی بیدار شو
گرگت اندر پی نگر هشیار شو

پیش از آن کاین گرگ در خونت کشد
بردرد از راه بیرونت کشد

چاره‌ای خیز وبکار خویش کن
ورنه دل باداغ حسرت ریش کن

چیست حسرت ره نبردن سوی دوست
گرگت از هم بردرد این مغز وپوست

گرگ چبود درپیت پیك اجل
کان به قصدت میرسد باصد عجل

چون ترا گرگ اجل آمد به‌پیش
گر نخواهی جان زحسرت ریش ریش

خیز وقصد وادی مطلوب کن
خویش‌را خاك ره محبوب کن

پای از سر ساز وراه خویش گیر
چار وادی محبت پیش گیر

بین ز هر وادی دوخطوه جلوه‌گر
هریك اندر حسن وعشقت راهبر

وادی حب

این بیان حب نخستین وادی است
هر قدم صد ماتم است وشادی است

ایکه با بخت سیه عمری بسر
برده‌ای در تیرگی شام وسحر

روز خود را تیره چون شب کرده‌ای
از سقام خفتگی تب کرده‌ای

هیچ در دل نور بیداریت نیست
هیچ درسر شور هشیاریت نیست

خو بظلمت کرده‌ای چون موش کور
هیچ نگشائی نظر برروی نور

صبح صادق میدمد بیدار شو
نور جاذب میرسد هشیار شو

چند باشی خفته بربالین ناز
سر برآور از گریبان نیاز

رخ فروشو از غبار خفتگی
از سرت بیرون کن این آشفتگی

دیده ازخوناب دل نمناك کن
ازجبین گرد کسالت پاك کن

پای بیرون نه ازین ظلمت سرای
یوسفی یوسف ز چاه آخر برآی

بین ز هرسویت هزاران قافله
مانده در ره بی‌نوال وراحله

چنگ بر دامان اشك و آه زن　　توشه‌ای گیر وقدم درراه زن
وادی حب است این سهلش مگیر　　مانده سرگردان براهش چرخ پیر
ای بسا تن کز مغیلان هلاك　　اندر این وادی فتاده چاك چاك
هیچ رهرو گامی ازوی طی نکرد　　تاکمیت جان بصد جا پی نکرد
صد هزارش کاروان در ره بمرد　　وین بیابان‌را بپایان کس نبرد
ریگ این صحرا مگر کوه بلاست　　کش بهر کامی هزاران مبتلاست
نی غلط گفتم بروی یکدگر　　اوفتاده خستگان‌را پا وسر
جان پاکان بس در این ره گشته خاك　　خیزد از خاشاك و خاکش جان پاك
هین بنادانی مرو دانسته‌رو　　این عجاله چیستت آهسته رو
اسب تازی گردوتك رفت از شتاب　　رفتش ازتن آن توانائی و تاب
ناقه از آهستگی درروز وشب　　ره همی پیماید اما بی تعب
بختگان کاین راهرا پیموده‌اند　　هرقدم سر درسجودی سوده‌اند
سر بنه در سجده وبردار گام　　ورنه بیرون‌کن ز سر سودای خام
این ره حب است جز باسر مپوی　　بی‌سر وپا رو ز پا وسر مگوی
وادی ایمن دراین ره منزلیست　　روشن‌است‌ازپرتوش هرجادلیست
چون‌کلیم‌الله دراین وادی رسید　　وصف حب بودآنچه‌اوگفت‌وشنید
موجدکل کاین جهان ایجاد کرد　　خلقت هرشی ز حب بنیاد کرد
گنج پنهان بود پیدائیش خواست　　خلقت از بهر شناسائیش خواست
حسن‌را آئینه‌ها درجیب بود　　صورت اعیان همه درغیب بود
حب برون آوردش آئینه زجیب　　کرد ظاهر جلوهٔ اعیان زغیب
حب بود آئینه رخسار حسن　　حب بود گنجینه اسرارحسن
حب فروزان اختر برج صفاست　　حب درخشان گوهر درج‌وفاست
حب صفا اندوز بزم دل بود　　شمع جان افروز این محفل بود
حب اگر نورش بدل تابان شود　　مشکلات دل همه آسان شود

حب برون اغیاررا از دل کند تاکه یار آید درآن منزل کند
حب چه باشد دل به دلبر دوختن دیده ازهردو جهان بردوختن
حب چه باشد ماتم وشادی دل هم گرفتاری و آزادی دل
حب چه باشد سینه کردن چاك چاك خون دل ازدیده باریدن بخاك
حب چه باشددیده جیحون ساختن دل ز حسرت لجهٔ خون ساختن
حب چه باشد اول زاری دل ابتدای رنج و بیماری دل
حب چه باشد شمع مهر افروختن داغ حسرت بردل‌وجان سوختن
حب چه باشد واله ومجنون شدن بررخ لیلی‌وشان مفتون شدن
حب چه باشدرستن از ناموس و ننگ شیشه سالوس بشکستن بسنگ
حب چه باشد جان وتن کردن نثار هر نفس مردن بکوی وصل یار
حب چه باشد دل تهی کردن زغیر نه حرم جزیار دانستن نه‌دیر
حب چه باشدآتش اندرجان زدن دست جان بردامن جانان زدن
حب چه باشد جان بجانان باختن باغم ودردش بجان درساختن
حب چه باشد سوز وساز عاشقان مایهٔ عجز و نیاز عاشقان
حب چه باشدآنکه جزمحبوب خویش هیچ نندیشد(۱) بدل مطلوب خویش
حب محبان‌را نخستین وادی‌است وادئیی کان قطعش ازآزادی‌است
گرنه اول دم ز آزادی زنی کی قدم درطی این وادی زنی
ای گرفتار محبت شادباش غیر محبوب از همه آزاد باش
بند بگسل ازعلایق دم مزن لب فروبند ازعوایق دم مزن
بیخ برکن ریشهٔ اغراض‌را شاخ بشکن نخلهٔ اعراض‌را
دل تهی کن از کدورات غرض جوهراست آن پاك دارش ازعرض
آئینه تاعارضش زنگی بود کی ز نور عارضش رنگی بود
چون عرض برخیزد ویابد صفا لاجرم بپذیرد انوار لقا

---

۱ ــ نسخه ۳ : نندیشی

جوهر دل را عرض چون دورشد — زنگ رفت وآینه پرنور شد
آن صفائی که درآن حاصل بود — جلوهٔ محبوب‌را قابل بود
حب همانست وجز آن نبود یقین — گر محبی چشم بگشا وببین
شمه‌ای ازوصف حب چون یافتی — درنخستین وادیت بشتافتی
بین درآن وادی دوخطوه جلوه‌گر — خطوه اول خبر دیگر(۱) نظر

خبر

این خبر کز حسن اول جلوه است — وادی حب‌را نخستین خطوه است

ای فتاده بیخبر ازگوش وهوش — هیچ برراه خبر نگشاده گوش
نه زوحیت نور الهامی بدل — نه زیارت شور پیغامی بدل
نه خبر ازحسن باتمکین ترا — نه‌گذر درکوی مهر وکین ترا
بیخبر ازوحی والهام وسروش — کرده جهلت پنبه غفلت بگوش
چون بهایم درپی آب وعلف — عمر خود کردی بنادانی تلف
کن تفکر آخر ای اعما دمی — جنس حیوان یاکه نوع آدمی
آدمی‌را درك وهوشی لازم است — برپیام دوست گوشی لازم است
ورنه حیوانی که مزدور ده است — صد درج ازآدم نادان به است
زآنکه آن بیچاره بارت‌میکشد — باتن مجروح خارت میکشد
وین ز نادانی ترا هردم بدل — می‌نهد بار و نمیگردد خجل
نیستی حیوان تو آخر آدمی — نیستت این شیوه شرط آدمی
گرنه ای آدم خر مزدور باش — بار میکش دائم ورنجور باش
ورنه علم ودانشی درپیش گیر — ترك نادانی وجهل خویش گیر
گوش دل بگشا که الهام آمده — از سروش غیب پیغام آمده
بین پیام دوست باوحی جلیل — هاتف آرد دربرت یا جبرئیل
وحی وجبریل از برای انبیاست — هاتف والهام بهر اولیاست

---

۱ ــ نسخه۳ : دویم

زین خبر عالم پر و تو بیخبر
زین خبر گویا بود گوش توکر

جبرئیل و وحی والهام و سروش
جمله‌را نبود گذرگاهی چوگوش

چون ترا گوش است کرای بیخبر
زین خبر ز آنرو نمی‌یابی خبر

ورنه‌عالم پر از این صوت وصداست
هاتف وجبریل را هردم نداست

این کری دانی که‌درگوش توچیست
پنبهٔ غفلت که سد محرمی است

پنبه بیرون‌کن‌دمی بگشای‌گوش
بشنواز هر گوشه آواز سروش

در بر آنان کز این سر واقفند
جمله عالم جبرئیل و هاتفند

ذره‌ها بین‌گشته درهر بام‌وکوی
آفتاب حسن را تسبیح گوی

قطره‌ها بین بیشمر تسبیح(۱)سنج
در محیط حسن بی‌اندوه و رنج

چهچهٔ کبك و نوای عندلیب
نیست جز اخبار حسن دلفریب

دیده‌آخر باز کن بگشای گوش
بین جهانی‌زین خبر اندرخروش

شور سرمستان و ذکر ذاکران
جوش میخواران و شکر شاکران

نالهٔ قمری و افغان هزار
خندهٔ گل گریهٔ ابر بهار

نغمهٔ بربط نوای چنگ وعود
لهجهٔ مطرب درالحان وسرود

نعرهٔ ناقوس و فریاد جرس
های‌وهوی‌کاروان ازپیش وپس

طوف و خوف حاجیان گرد حرم
ذوق و شوق راهبان دور صنم

سوز و ساز عاشقان در صبحگاه
آه و واه صوفیان در خانقاه

در مدارس درس و بحث کودکان
در مجالس پند و وعظ زیرکان

جد و جهد عالمان در اجتهاد
شد و ید جاهدان اندر جهاد

در نبوت گفتگوی انبیا
در ولایت جستجوی اولیا

درکتب انجیل و تورات و زبور
جمع قرآن در همه آیات نور

نیست جزآوازی از اخبار حسن
کان بود هاتف پی‌اظهار حسن

گر از این آواز گوش تو کراست
گوش‌آدم نیست‌آن‌گوش خرست

۱ــ نسخه ۳: تحلیل

زین بیان فرموده اندر مثنوی
سامع آواز هاتف مولوی
«گوش‌خر بفروش ودیگر گوش‌خر
کاین سخن‌را درنیابد گوش‌خر»
من نخستین گوش خر بفروختم
گوش دیگر ز آدمی اندوختم
زآن سبب می‌آیدم هردم بگوش
از در و دیوار آواز سروش
از سروشم گر بگوش آوازهاست
در دل از آوازهایم رازهاست
کودل و کوگوش تا آن رازها
گویم و بنمایمت آوازها
رازها میجوشدم در دل ولی
با که‌گویم نیست چون اهل دلی
رازها در پرده میگفتم کنون
پرده بگشادم برت ای ذوفنون
از زبان اهل دل گر واقفی
هم تو خود جبریلی و هم هاتفی
خود سروش عالم غیب آمدی
وحی و الهامات لاریب آمدی
تادهی ازحسن‌روح افزا(۱) خبر
عالمی را داغ سوزی بر جگر
این خبر هست آتشی افروخته
این خبر جان جهانی سوخته
این خبر یادآرد ازعهد نخست
این خبر پیمانهٔ پیمان تست
این خبر از حسن درآفاق زد
آتش حب در دل عشاق زد
این خبر بحریست بی‌قعر وکنار
لؤلؤ و مرجانش بیحد وشمار
خیزو بربند از شریعت فوطه‌ای
خور دراین دریای‌دانش‌غوطه‌ای
گوهر علمی برآور از صدف
دامن نقدی ز فضل‌آور بکف
وانگهی در لجهٔ تائید حب
دامنی پرکن ز مروارید حب
پس قدم بگذار در بازار حسن
بین متاع بیحد و اشمار حسن
نقد خود بفروش و کالائی بخر
از قماش حسن(۲) آلائی بخر
وادی علم عیان ناکرده طی
در حقیقت کی توانی برد پی
از مقام حسن نشنیده خبر
کی شود میلت بسویش راهبر
این‌خبرچون‌آیدازحسنت‌بگوش
آتش میلت زند در سینه جوش

۱- نسخه ۳: روزافزا
۲- نسخه ۵۱ و ۵۶: حسن‌و

جوش میلت چون زند درسینه سر — برجمال حسن بگشاید نظر
تا سوی وادی کلیم نیکبخت — آن همه آواز نشنید از درخت
هیچ میلی در دلش ناورد شور — **رب ارنی** گونه بردش سوی طور
چون شنید آواز میلش زورکرد — بردش اندر طور و محو نورکرد
تا اویس آوازهٔ خاتم بگوش — نامدش میلی نیاوردش بجوش
چون شنید آوازهٔ پیغمبریش — یافت درآفاق صیت سروریش
میلش آمد غایبانه چنگ زد — درج گوهر از غمش برسنگ زد
غایبانه گرچه غمها نوش کرد — خرقهٔ شه عاقبت بر دوش کرد
این شرافت هیچ دانی ازچه یافت — زآن خبر کزشاه اول وهله یافت

نظر

چون خبر را نکته‌ها بشکافتی — خطوهٔ اول ز حب دریافتی
باز اندر خطوه دویم نگر — دیده بگشا کن نظر سوی نظر
این نظر نورمه وانجم بود — کوی حب را خطوه دویم بود
ای گذر ناکرده در کوی نظر — برمشامت کی رسد بوی نظر
کوی آن از عرش اعلا برتراست — عرش اورا دیده‌بانی بردر است
دست تو کوتاه وکوی او بلند — «کی شود برشرفه‌اش»(۱) دست تو بند
هم مگر باری به تأیید نظر — آوری چون نور درکویش گذر
کوی او تابنده چون طور آمده — پای تا سر لمعهٔ نور آمده
کوی اورا دیده‌ای کان دیده نیست — پیش دید دیدگان آن دیده نیست
دیدهٔ دیدی که کویش دیده است — دیده آن دیده که کویش دیده است
کوی او گردیدهٔ بینا بود — دیده‌ای در دیدهٔ بینا بود
کوی او دردیده هرکو دیده است — جمله عالم در بر او دیده است
دیده‌ها بینم ز هرسو بیشمار — از در و دیوار عالم آشکار

۱ـ نسخه ۳و۲: کی بکوی او شود

باورت گر نیست باری ای گزین دیدهٔ تحقیق بگشا و ببین
کاسمان از هر طرف دارد نگاه بادوچشم روشن خورشید و ماه
دیدهٔ انجم همه شب تا سحر برفلك چشمك زنان بریکدگر
بحر جوشان چشمها برروی آب بندد و بگشاید از موج و حباب
دیدهٔ در وگهر از هر طرف آب مروارید ریزد از صدف
برزمین هرقطره کافتد از سحاب کاسه چشمیست ازحسرت پرآب
نرگس‌آسا هرطرف از گلشنی هرگل و هر برگ چشم روشنی
بر در و دیوار هر سو کاخها بر دریده دیده از سوراخها
کوه و هامون باز کرده بیشمر چشمه چشمه چشمها بررهگذر
پیش آن‌چشمی که‌آن دیده‌وراست هریك ازذرات چشمی‌دیگراست
چشمها دیدی ولی‌چشمیت نیست تا ببیند چشمها را جای کیست
چشمت اربودی شناسای نظر چشمها دیدی همه جای نظر
تو نداری چشم تا بینی چها این نظر هردم‌کند با دیده‌ها
دیده‌ها را این نظر پرخون‌کند از سرشك خون‌فشان‌جیحون‌کند
این نظرگه آتش است وگاه آب گاه برق خانه سوز وگه سحاب
این نظر هم اشك و هم آه آورد آب وآتش هردو همراه آورد
این نظر هم شادی و هم غم بود هم نوای عیش و هم ماتم بود
این نظر هم دردبخشد هم دوا هم‌کند بیمار و هم بدهد شفا
این‌نظر تاروی خوبان دیده است صدبلا از مهرشان بگزیده است
این نظر تیریست پیکانش بلا سینه بر آماجگاهش مبتلا
این نظر هم زخم و هم مرهم بود هم شرر انگیز وهم شبنم بود
این نظر در هرکجاآرد گذر آتش وآبی زند برخشك وتر
این نظر جان زلیخا تازه کرد صیت عشقش را بلندآوازه کرد
این نظر مجنون بیدل‌را به‌حی ناقهٔ هستی زهجران کرده پی

این نظر فرهاد را در بیستون / ریخته از تیشهٔ بیداد خون
این نظر هر گوشه دارد عاشقی / کشته هردم خالدی و وامقی
این نظرهردم چومحمودی هزار / آرد و سازد غلام عشق یار
این نظرهم درد وهم درمان بود / این نظر هم‌وصل وهم هجران بود
این نظر حلال مشکلهاستی / صیقل آئینه دلهاستی
این نظر از نور ادراك حضور / وادی دلرا نماید رشك طور
این نظر آئینه دیدارها است / درمیان حسن وعشقش کارهااست
گاه از محبوب خیزد این نظر / تا محب خویش را آرد ببر
گاه خیزد از محب بیقرار / تاکشد محبوب خود را در کنار
گاه این طالب گهی آن طالبست / درمیان پیك نظرشان جاذب‌است
جذب محبوب و محب بایکدگر / در محبت نیست جز کار نظر
از نظر محبوب میگردد محب / از نظر محبوب(۱) میگردد محب
از نظر محبوب مجذوب آمده / از نظر مجذوب محبوب آمده
از نظر طالب شود مطلوب نیز / از نظر طالب شود مطلوب نیز
من نگفتم این سخن‌محبوب گفت / من نگفتم این سخن محبوب گفت
از نظرچون جذب‌شد محبوب‌من / از زبان من هم او گوید سخن
گر قبولت نیست از من کن قبول / از حدیث قدسی وقول‌رسول(ص)
گوش بی‌یسمع و بی یبصر شنو / گوش بی یسمع و بی یبصر شنو
نکته شد باریك و بی نور نظر / قلب تاریکت نیابد زآن خبر
گر بدل نور نظر تابان شود / حل این مشکل تراآسان شود
سالکان سلك حب را در طریق / جز نظر نبود در این‌وادی رفیق
تا نظر نبود رفیق و راهبر / وادی حب را کسی نارد بسر
گر بجبت نیست میل ای‌پیش‌بین / دل بدنبال و نظر درپیش بین

۱ـ نسخه ۳: مجذوب

دل چو واقف گشت از حال نظر ‌ ‌ ‌ ره نپوید جز بدنبال نظر
تا نظر اول نبیند روی دوست ‌ ‌ ‌ دل کجا ساکن شود در کوی دوست
از نظر تا دل نیابد آگهی ‌ ‌ ‌ کی بود در وادی حبت رهی
دل چو از نور نظر شد با خبر ‌ ‌ ‌ ره به آسانی ترا آید بسر
چون نظر را باخبر دریافتی ‌ ‌ ‌ نکته‌های هر یکی بشکافتی
وادی حب را نمودی ز آن دو طی ‌ ‌ ‌ خیز و اندر سنگلاخش آر پی

شهوت

این نخستین سنگلاخ از شهوت است ‌ ‌ ‌ وادی حب را از این صد آفت است
ای اسیر نفس حیوانی شده ‌ ‌ ‌ پای بست دام شیطانی شده
میل جسمانیت آورده بجوش ‌ ‌ ‌ کرده ازمینای شهوت جرعه نوش
دامن از آلودگی ناکرده پاک ‌ ‌ ‌ مانده حیران در طلسم آب و خاک
بیخبر از جلوهٔ حسن ازل ‌ ‌ ‌ دلفریب لایزال لم یزل
دیده مفتون رخ خوبان کنی ‌ ‌ ‌ دل اسیر زلف محبوبان کنی
آئینه بیرون نیاورده ز زنگ ‌ ‌ ‌ حسن را دانسته‌ای در آب و رنگ
هرکجا بینی بت مه طلعتی ‌ ‌ ‌ مینهی بر سینه داغ حسرتی
بیخود اظهار محبت می‌کنی ‌ ‌ ‌ دعوی عشق و مودت میکنی
میخری هردم ز نازش عشوه‌ای ‌ ‌ ‌ میدهی جان از برای جلوه‌ای
بیخبر از جلوه‌های حسن پاک ‌ ‌ ‌ جیب جان سازی ز عشقش چاک چاک
عشوه‌ای حسنش چو در کارت کند ‌ ‌ ‌ در کمند خود گرفتارت کند
نه بجان آرام و نه در دل قرار ‌ ‌ ‌ سایه سان افتی پیش حیران وزار
هرکجا پایی نهد بر روی خاک ‌ ‌ ‌ سرکنی فرش رهش با جان پاک
یکنظر از پیشت ار غایب شود ‌ ‌ ‌ صد رهت جان غایب ازقالب شود
مژده‌ای گر یابیش از آمدن ‌ ‌ ‌ جان رفته بازت آید در بدن
عاشقانه گر کشی بار جفاش ‌ ‌ ‌ سر نپیچی هیچ از طوق و فاش

عاقبت میلش کشد کز وصل خویش مرهمی بگذاردت برجان ریش
محفلی سازد برت پیراسته از می و مطرب همه آراسته
با رخ زیبا چو ماه بی‌نظیر با قد رعنا چو سرو دلپذیر
در خرام آید بصد غنج و دلال پرده پیشت برگشاید از جمال
دست پیش آرد در آغوشت کشد مست وبیخود برسردوشت کشد
کش کشانت با دوصد بوس وکنار در کنار آرد چو جان بیقرار
گه بدامن گه در آغوشت کشد گاه دستی بر بنا گوشت کشد
گه رود از ناز در خمیازه‌ای تا تو را بخشد حیات تازه‌ای
گه فروشد عشوه و نازی خرد گه ببخشد بوسه و گاهی برد
جام برکف ریزدت هردم بکام با لب میگون شراب لعل فام
چون کند از باده‌ات یکباره مست اختیارت هیچ نگذارد بدست
ساعد سیمین نهد در دست تو وانماید خویش را پابست تو
بند بگشاید گریبان واکند گه سری در زیر و گه بالاکند
خالی از اغیار بیند خانه را در طپش آرد دل دیوانه را
جیب عفت را زند هرسو شکاف سینه و گردن نماید تا به ناف
دستکی هردم برانگشتت نهد غنچهٔ نشگفته در مشتت نهد
دامن شرم و حیا را برزند شهوتت را حلقه‌ای بردر زند
بردرد از عشوه‌های دلفریب برتنت پیراهن صبر و شکیب
نه حقیقت دانی آندم نه مجاز توسن مصری بتازی تا حجاز
ناوك شهوت نشانی بر هدف لؤلؤ و مرجان فشانی بر صدف
تیغ روئین را برآری ازغلاف کوه سیمین را دراندازی شکاف
سازیش بیدار خار خفته را خون بریزی غنچه نشگفته‌را
خاك برفرق تو و کردار تو تف براین اطوار ناهنجار تو

حیف باشد با چنین بدگوهری — بر زبان نام محبت آوری
این محبت نیست کوه آفت است — سنگلاخ بیکران شهوتست
ای بسا رهروکه دراین سنگلاخ — مانده و جان داده برباد آخ آخ
یوسفی باید کز اینجا بگذرد — با دوصد میل از زلیخا بگذرد
هین‌مروگستاخ ای شهوت پرست — سنگلاخت‌بین‌که ازشهوت پرست
هرکه او دم از محبت میزند — کی قدم درکوی شهوت میزند
نفس حیوانیت‌را ازخواب وخور — بازدار و شهوتت را سر ببر
ورنه شیطان هردمت از شهوتی — گسترد در راه دام آفتی
از جنود خود پری رویی به بر — آرد و بگشایدت بروی نظر
کز هوس افروزد اندر جان تو — آتش میل و برد ایمان تو
زآنکه این میل تو جسمانی بود — سد راه میل روحانی بود
میل جسمانیت احول میکند — گوش وچشم و دل مقفل میکند
زآن شده مختوم رب العالمین — سمع و ابصار و قلوب کافرین
ترسمت این میل‌آخر بت‌پرست — سازد و نگذارد ایمانی بدست
دیده و دل هردو مختومت کند — از وصال دوست محرومت کند
عاشقی‌کو میلش‌ازشهوت بخاست — گر درانداز ند در ویلش سزاست
زانکه نبود میل او را اعتبار — آخرش محروم میسازد ز یار

این حکایت ازیکی شهوت پرست — بشنو واز شهوتت بردار دست

بود ز ابنای زمان عاشق وشی — در دل از عشق بتانش آتشی
سر پراز سودا و دل دریای خون — چهره‌گلگون ازسرشك لاله‌گون
مست و بیخود از پی نظاره‌ای — هردم افتاده پی مه پاره‌ای
بس بدل میداشت او میل بتان — دائمش جا بود در خیل بتان
ناگه از خیل بتان آواره گشت — رشتهٔ میل بتانش پاره گشت
دست اندر حلقهٔ عشاق زد — هرنفس داد از دل مشتاق زد

گفت ای یاران مرا یاری کنید ‌ ‌ ‌ روی(۱) جانم جانب یاری کنید
هرچه کردم سیر دروادی میل ‌ ‌ ‌ هرطرف بود از هوا و میل سیل
میل سیلابی است شهوت وادیش ‌ ‌ ‌ وادی شهوت از آن آبادیش
باشد آبادی وادی سنگلاخ ‌ ‌ ‌ هست هرسنگی نشان باغ وکاخ
زیر هرسنگی روان سرچشمه‌ایست ‌ ‌ ‌ چون سراب آبشخور هر تشنه‌ایست
آیهٔ **جنات تجری تحتها** (۲) ‌ ‌ ‌ ز انگبین و شیر جاری نهرها
وادی حب گردوگامش بیش نیست ‌ ‌ ‌ لیك درهریك عجایبها بسی است
سالها کوی بتانم قبله بود ‌ ‌ ‌ خاك آن درگاه محراب سجود
چون به وادی خبر کردم گذر ‌ ‌ ‌ وادی دیگر درآمد در نظر
وادی پرذوق چون وادی السلام ‌ ‌ ‌ هردم از وادی السلامش بس سلام
خوش درآن وادی فکندم چون نظر ‌ ‌ ‌ شد ز سینه صبرم و هوشم ز سر
در نظرآمد یکی بستان نور ‌ ‌ ‌ هرکناری جلوهٔ غلمان و حور
وه چه غلمان حوررضوانشان غلام ‌ ‌ ‌ وه چه حورا جان انسان‌را بکام
بر کنار جوی شیر و انگبین ‌ ‌ ‌ **خمرة ذی لذة للشاربین**(۳)
شاهد و ساقی و مطرب هرطرف ‌ ‌ ‌ باسماع وجام و نای وچنگ‌ودف
جمله اسباب نشاط و انبساط ‌ ‌ ‌ چیده آماده بهر جا این بساط
اندران بستان مجاور گشت دل ‌ ‌ ‌ عقل رفت و هوش آمد پا بگل
عمر سر بردم در آنجا مدتی ‌ ‌ ‌ حاصل آوردم خیال لذتی
مایهٔ عیش مدامم آن خیال ‌ ‌ ‌ شام هجران و در آن صبح وصال

۱ـ نسخه ۲و۳: میل

۲ـ اشاره بآیهٔ کریمه ۱۰۱ سوره توبه: بهشت‌هائی که از زیرشان نهرها جاری است .

۳ـ اشاره بآیه کریمه ۱۶ سوره محمد : وانهارمن خمرلذة للشاربین: و نهرها است از خمری که برای آشامندگان لذت است .

نار نیران باغ رضوان هر دو را / یکنظر دیدم در آن آب و هوا
گاه بردم نشأ از جام مدام / گاه بودم خسته جان وتشنه کام
گاه در کاخ تمنا متکی / از دو عالم چشم بسته بریکی
گاه در باغ تماشا در خرام / بذله‌سنج وطرفه‌گو با خاص وعام
گاه در کنج قناعت منزوی / گشته برگنج سعادت محتوی
گاه در بحبوحه کثرت مکین / گاه بیدین گاه با دین مبین
الغرض زین سنگلاخ دیر پای / هریکی سنگی‌که میآمد به‌پای
داستانی بوالعجب درزیر داشت / هرکناری زآن بسی نخجیر داشت
دامن حب بود چون درکف متین / از کفم نگسست آن حبل‌المتین
حب رهاندم‌عاقبت زآن‌سنگلاخ / سنگلاخ شهوت آن برّ فراخ
عاقبت وارستم از آن داستان / از عنایت‌های حب دلبران
دلبران آنان که جان آدمند / نه بلای دین و جان عالمند
دلبران آنان‌که احسان پیشه‌اند / دلبران آنان‌که حسن اندیشه‌اند
از خبر شد با خبر جانم زحسن / از نظرشد با نظر جانم ز حسن
خوش نظرکردم به حسن دلفریب / با خبر بودم چو از حب حبیب
حسن را دیدم به‌عالم بی زوال / لایزال ولم یزل جل جلال
آبرو و رنگ و بو دیدم فناست / حسن دانستم فنا را نارواست
حسن را باشد بقا اثبات حسن / کل‌شئی فانی و باقی ذات حسن
از خبر دانم‌که باقی حسن اوست / از نظر بینم‌که ساقی‌حسن اوست
آن خبر رو سوی اصحابم نمود / آن نظر در دیده احبابم نمود
آمدم بیرون‌کنون زآن‌سنگلاخ / ریشه میجویم ازاین سرسبز شاخ
آمدم با خاطری صدگونه شوق / بوکه یابم دُر از این دریای ذوق
آمدم با صد هزار امیدها / کرده برعشاق از جان التجا
دست من گیرید و پاداری‌کنید / بند دل‌را محکم از یاری کنید

باید ارجان‌را زعصیان شست‌وشو
جاری است اشك ندامتها برو
عاجزم عاجز ز دست خویشتن
در عذابم از عذوبتهای تن
اختیار امریست در دست شما
راه بنمائیدم از بهر خدا

ود

این بیان رمزیست ازدوم‌لقب
کان بود ود ای‌ودود منتخب
خطو تینش حیرت‌وغیرت یقین
سنگلاخش بیگمان‌شهوت‌مبین

بسکه عجز و زاری و ابرام‌کرد
یار او را جذبه‌ای انعام کرد
راه اندر حلقه عشاق یافت
رشته‌ای دردست ازمیثاق یافت
رقتی در قلب حاصل آمدش
دومین خانه زدل منزل شدش
نور ود دردل شدش تابان چوماه
وا رهاندش جان از آن شام سیاه
از ودودش پرتوی انعام شد
نور باران هم در وهم بام شد
نور ود آمد بحب گردید یار
جان ودل را داد آرام و قرار
دل چو روشن گشتش ازنور وداد
صورتی را دید در حیرت فتاد
آری‌آری وادی ود است این
تخت شاهی راست پایه دویمین
دویمین پایه ز تخت پادشاست
که زدل او را به دوم خانه‌جاست
خانهٔ‌دل‌هست هفت ای‌سینه صاف
صدر و قلب‌است وسیم‌خانه‌شغاف
پس فوآد ومهجةالقلب از یقین
پس سویدا پس جنانش هفتمین
حب ممکن تا سیم خانه رود
در سیم خانه ورا خانه بود
چار دیگر تخت سلطانی بدان
قلب مؤمن عرش رحمانی بخوان
یار عاشق وش مودت سنج شد
حیرت‌آمد رسته از هر رنج شد
رنج وراحت هردویکسان‌آمدش
بیخبر ازجان و جانان دل شدش
وادی ود را دو خطوه در رهست
حیرت و غیرت‌گرت دل آگهست

حیرت

این‌بیان در خطوهٔ حیرت بود
گر بوادی ود سر سیرت بود

چیست حیرت رستن از خود بالتمام — بلکه از محبوب جان گمگشته نام
چیست حیرت جان و تن آسودگی — بلکه نه از جان نه تن آلودگی
چیست حیرت چشم دل بسته شدن — شیشهٔ ادراك اشکسته شدن
چیست حیرت مهلك آثار هوش — چیست حیرت مالك اسرار گوش
چیست حیرت مقدم الجیش فنا — ما حی آثار هست و بود ما
چیست حیرت محویت درمحویت — محویت چه صحویت در محویت
یار عاشق وش ز حب و ود فتاد — تا قدم در وادی حیرت نهاد
خطوهٔ اول ز خود بیخود شد او — بیخبر از یاد حب و ود شد او
ناگهان از وادی حب قاصدی — قاصدش آمد نمودش قاصدی
از خبر آورد سوی او خبر — از نظر هم کرد سوی او نظر
آن خبر هشیار کرد از حیرتش — آن نظر بیدار کرد از غیرتش
غیرت ذاتی که بودش ذات ود — آمد و قوت فزا در راه شد
خطوه غیرت که دوم خطوه است — زو بره از خطوهٔ حیرت برست

غیرت

این بیان از خطوهٔ غیرت بدان — هر که بودش غیرتی بگذشت از آن

چیست غیرت کبریای اهل ود — چیست غیرت اعتلای اهل ود
غیرت آمد مرکب راه وداد — هیچکس در راه بی‌مرکب مباد
نیست چون مرکب بره حیران شوی — در میان راه سرگردان شوی
چیست غیرت غیریت را خط محو — بر رحای(۱) اهل غیرت آب رحو(۲)
آب غیرت هر که را درآسیاست — دانه‌های غیریت از آن هبا است
خطوتین حیرت و غیرت عیان — آمد آمد سنگلاخی در میان
غیر شهوت اندر این ره سنگلاخ — نیست از این سنگلاخ ای آخ آخ
سنگلاخ وادی حب گرچه هست — شهوت اما شهوت ود بدتر است

۱ــ آسیا ۲ــ آسیا گردانیدن (منتخب اللغات)

سنگلاخ وادی و د سخت‌تر — کوه برتر سخت‌تر دارد کمر
سنگ این‌وادی ولی صافی‌تراست — دلنشین‌تر نغزتر کافی‌تر است
برسر هرسنگ ازاین‌وادی عیان — قصرعالی چون قصورات جنان
از نظارت حیرت هر هوشمند — از خضارت غیرت چرخ بلند
با صفا از طلعت یاران شاه — طلعت یاران شاه اعلام راه
شهوت اینجا هست اشهی‌ای‌رفیق — هست اقوی راهرو دراین‌طریق
چیست‌شهوت خواهش‌نفس‌تواست — نفس را خواهش نماید پای بست
خواهشی‌کز بعد حیرت خواسته — غیرتش با صد حلی آراسته
راهزن آید بنفس ناطقه — گردد آن را آلتی بس لایقه
خواهشی‌بس‌خالی ازوسواس‌صدر — گشته ازآن‌خالی ازوسواس صدر
یار عاشق‌وش چو دراین‌سنگلاخ — آمد آمد سینهٔ تنگش فراخ
قلب او آسایشی حاصل شدش — حاصل آن غافلی از دل شدش
مرکب غیرت چو غیرت زای بود — گاه گاه از کف عنانش میربود
میربود از کف عنان اختیار — تامگر زآن سنگلاخ آید کنار
بود راکب غافل‌ازاین کاین‌طریق — نیستش آسودگی در ره رفیق
شاد و خرم اندر آن وادی روان — غافل ازآن سنگلاخ بیکران
گه ز حیرت بیخبرگشتی تمام — گه زغیرت در نظر مرآت کام
آئینه خواهش مقابل داشته — دیده حیرت برآن بگماشته
بر معانی صور حیران شده — گه زغیرت سوی این‌گه آن شده
گاه حیران صنایع آمده — بر زروسیم وگهر طالب شده
گاه مفتون بدایع گشته جان — از فنون طبخ و شعله وز دخان
گاه بر اخت‌النبوة شیفته — شیفته دلباخته افریفته
گه نحاس‌آرزو را در گداز — برده و اکسیر کرده سر فراز
گاه کأس الوجه را کرده عروس — کرده ملح‌البیض را پردهٔ عروس

لؤلؤ بال مقطر از رضاع / برسرش کرده نثار از ارتفاع
پس برون آورده دامادیش داد / کرده بس دلها زدامادیش شاد
حاصل کارآنکه هردم خواهشی / آمدی در راه ناخوش ناخوشی
غیرت آخر برد ره سوی خبر / حب ذاتی کرد بازش یکنظر
نظرهٔ حب جانب ودش کشید / ود ذاتی آمد از حیرت رهید
قلب قلبش یافت از غیرت گداز / آمد اکسیر و نمودش سرفراز

اکسیر

این بیان مفتاح باب کیمیا / هرکه از اکسیر لافد گو بیا
شرحی‌ازاکسیرواکسیری‌شنو / بی محابا سوی اکسیری مرو
بردوقسم اکسیرمیباشد بدهر / که همه دارند ازآن امید بهر
قسمی ازآن‌میکشاند سوی یار / قسمی ازآن‌میکشاند سوی نار
چیست اکسیر آنکه از وی قلبها / قلب مؤمن گشته وعرش خدا
چیست اکسیرآنکه یك‌ذره‌ازآن / میکند تابان جهان خورشیدسان
چیست‌اکسیرآنکه‌نامش‌هرکه‌برد / از عیون ظلمت خضر آب خورد
چیست‌اکسیرآنکه‌هرکس‌یافتش / روی دل از این و آن برتافتش
چیست اکسیرآنکه مهرویان‌شهر / میبرند از مهر رویش جمله بهر
چیست اکسیر امتحان راه‌دوست / دوست‌را دریافتن بارنگ‌وپوست
چیست اکسیر ازخودی پرداختن / دمبدم چون عین زر بگداختن
چیست اکسیر آیهٔ رد و قبول / آیهٔ رد و قبول بوالفضول
چیست‌اکسیرآنکه‌احسان‌کام‌اوست / زآن سبب اخت النبوة نام اوست
نیست اکسیر این خیالات ظنون / از افادات کتاب ذوفنون
چیست‌این‌اکسیر یحموم(۱)حمیم(۲) / جان ازآن اکسیرچون عظم رمیم
چیست آن اکسیر عشق هرفلز / کأس دولت آب ذل هر معز

۱ـ دود سیاه ۲ـ آب جوشان

چیست آن اکسیر آنکه حب او گر بود یك ذره در قلب نکو
جانب نارش برد لاشك کشان شاهدش از کوره و شعله عیان
چیست آن اکسیر آنکه نام او با تمنا گر بگوید کامجو
تا چهل روز آورد افلاس پیش گو میا پیش و میار افلاس پیش
چیست آن اکسیر رویش هر که دید در جهان دیدار آسایش ندید
شاهد این قول قول اهل کاف که زعلم کاف بس دارند لاف
کس ز اکسیری نمی‌یابد نشان غیر درویشان بی‌نام «ونشان» (۱)
صاحب اکسیر ازجهان بی‌بهره است این حکایت بس به‌عالم شهره است
گر بندرت زآن کسی یابد نشان نادر است و نادر صاحب قران
آن قران یعنی خطر ای باخطر آن قران یعنی خطر ای با خطر
چون وفا اکسیر باشد درجهان چون وفا اکسیر باشد در جهان
چون زاکسیر است مطلب بذل وجود خود چو اکسیر است مطلب بذل وجود
درجهان یابد سه کس اکسیر را جو کی مرتاض یابد اولا
نقد هستی صرف این ره ساخته در مشقت جان وتن درباخته (۲)
سالها راه طلب پیموده است بالها در این هوا فرسوده است
عالم علم طلب بوده یقین لایضیع الله اجر العاملین
مزد محنتهای چندین ساله را یافته از سیمیای کیمیا
عالم است این علم را اما عمل کم نماید هست فقرش ماحصل
نه مر آن فقری که فخر آدم است بلکه آن فقری که ننگ عالم است
برخیالی خاطرش آسوده است از توکل رو به او بنموده است
بت پرستی گشته با شرك مبین **ان ربی لایحب المشرکین**
بت پرستی را دوحالت درخوراست بت پرست مشرك و یکتاپرست
بت پرست مشرك آنکه از یقین کیمیا داند معین در راه دین

۱ـ نسخه ۲: ازجهان   ۲ـ نسخه ۲: بگداخته

کیست آن یکتاپرست بت‌پرست / آنکه جز اکسیر ازجمله برست

دره این بت فنا گردیده است / زآن فنا عین بقا گردیده است

نه فنای عین آن عین بقا / بل بقای عین آن عین فنا

چیست آن عین فنا زرینه شوق / که ازآن دائم بود درسینه شوق

چون فنا درعین‌زرین‌گشت جان / بازماند در جمادی جاودان

زآنکه زرکم جزو انسان میشود / فانیش دائم گدازان میشود

ثانیاً عشاق را بدهند این / چونکه باحسن‌طلب‌هستندقرین

طالب حسن است هم حسن طلب / حسن چه‌آنکه نماید روزوشب

حسن چه آنصورت نون والقلم / حسن چه‌آن معنی عین نعم

حسن چه وجه‌الله باقی عیان / حسن چه آرام جان عاشقان

حسن باشد لایزال و لم‌یزل / محسن است آن یار ما عزوجل

حسن نبود آب‌ورو ورنگ و بو / حسن‌آن باشدکه‌آن دارد از او

آب‌ورنگ‌ورو وموگرپوست‌است / پوست‌است اما لباس دوست است

این لباس ظاهری‌گرچه فناست / لیک‌آن داردکه‌آن عین بقا است

آن‌چه‌باشد مغز براین‌آب‌ورنگ / آن زند برشیشه غیریه سنگ

هرکه جزآنیت از حسنی خرید / غیر غیریت جمالی را ندید

اوکه اورا آن حسن آمد پدید / غیرآن شد پیش چشمش ناپدید

آن زمان اکسیر می‌یابد یقین / بلکه‌خود می‌گردد اکسیری‌مبین

همچنانکه هست اکسیری نهان / هست آدم نیز اکسیری نهان

همچنانکه هست اکسیر از ثقات / همچنان آدم بود از حسن ذات

گفتم اکسیر از ثقاتست ای پسر / گفته را از عهده می‌آیم بدر

عروة‌الوثقی بدست قوم چیست / جز طلا ونقره چیزی‌هست نیست

اعظم و اوثق بزرگان ثقات / بررخ‌زر(۱)مات چون برعین‌ذات

۱ـ نسخه ۳: عین

گوئیا اعیانشان موجود از اوست
بلکه آن مغز است و باقی جمله پوست

نه بزرگان و ثقات اهل دین
نه بزرگان و ثقات محسنین

نه بزرگان و ثقات مولوی
بل بزرگان و ثقات دنیوی

دنیوی گفتم دو دنیا مطلبم
زآنکه نبود غیر مولا مطلبم

نه بزرگان و ثقات اهل حال
بل بزرگان و ثقات اهل مال

نه بزرگان و ثقات اهل دل
بل بزرگان و ثقات آب و گل

هریکی ازاین بزرگان و ثقات
بر جمال عروة الوثقاست مات

آن یکی را عروة الوثقی علی
وآن یکی را عروة الوثقی دنی(۱)

عروة الوثقای آن یك زر ناب
عروة الوثقای این یك شیخ شاب

زر ناب آن شعلهٔ نار جحیم
شیخ شاب آن لمعهٔ نور نعیم

عروة الوثقای آن جاه و جلال
عروة الوثقای این فضل وکمال

آن جلال وجاه نه کز کبریا است
آن جلال وجاه کز کبرو ریاست

آن کمال وفضل کز علم هدا است
نه کمال وفضل کز جهل و غواست

عروة الوثقای آدم آدم است
زین سبب آدم در این عالم کم است

کیست آدم علت غائی زجود
علت غائی زجود او را وجود

کیست آدم مظهر علم خدا
کیست آدم آئینه قدرت نما

کیست آدم علم اسما را علیم
کیست آدم حکمت آموز حکیم

کیست آدم آن امانت را امین
مخزن اسرار رب العالمین

کیست آدم مشرق حسن ازل
کیست آدم عین عشق لم یزل

کیست آدم اولین خلق احد
کیست آدم فانی و باقی سند

غیرآدم نیست در این بزمگاه
لااله الا هوالله را گواه

گرچه هرچیزی گواهی میدهد
لیك نبود معتبر اورا سند

غیرآدم نیست مرجع در وجود
غیر آدم کی سزاوار سجود

۱ــ نسخه ۲: ولی

غیر آدم کیست محسن ای رفیق
غیر آدم نیست عاشق ای عشیق

نیست عاشق غیر معشوق حسن
آن حسن عاشق به‌حسن خویشتن

ثالثاً معشوق اکسیری بود
عاشق او خویش اکسیری بود

عاشق و معشوق را اکسیر چیست
نیست غیر از عاشقان اکسیر نیست

عاشق ومعشوق وجوکی این سه تن
صاحب اکسیرند در این انجمن

هر که خواهد علم اکسیر ازجهان
این سه آیه گوی از این قرآن بخوان

گر از این آیات شد تفسیردان(۱)
گردد از تفسیرشان اکسیر دان

ورنه از این سنگلاخ پرخطر
یك قدم نتوان نهادن پیشتر

« ساقی نامه »

ساقیا ز آن باده اکسیر قلب
جرعه‌ای (۲) تا گرددم اکسیر قلب

ساقیا ز آن آب گوگردی مزاج
قلب مارا ساز گوگردی مزاج

تاشود از گرمی دمهای عشق
آتش افروز دل دریای عشق

ساقیا یك جرعه ز آن جام مراد
تادمی شیرین کنم کام مراد

ساقیا زان بادهٔ چون سلسبیل
ترکنم کامی که جان سازم سبیل

ساقیا زان ناب روح افزا بده
آن روان جسم غم فرسا بده

ساقیا آن باده حمرا کجا است
آن علاج زردی وسودا کجااست

ساقیا از بادهٔ حبم چشان
یك نظر کن بیخبر جان‌را روان

ساقیا زان ناب دوم جام ده
حیرت وغیرت بگیر آرام ده

زآن میم جام اریپاپی میدهی
گر پیاپی جام ازآن می میدهی

سنگلاخ شهوتم طی میکنی
فارغم از حشمت کی میکنی

ساقیا جامی به عشق شاه حسن
تاشود جانم به‌عشق آگاهٔ حسن

آگهی از حسن دارد عشق وبس
حسن باشد ناقه وعشقش جرس

این جرس برگردن جانم ببند
از نوایش راه شیطانم ببند

---

۱ ـ نسخه ۱ و۶ : خوان
۲ ـ نسخه (۲) جرعه‌ده

تا ز القاب محبت سیمین | کان بود عشق آورم شرحی مبین

عشق

می نماید این بیان شرحی عجب | در بیان عشق آن سیم لقب

یار عاشق وش چو درحیرت بماند | غیرت ازآن سنگلاخش وارهاند
قلب قلبش گشت ازغیرت تقی | گشت ازاکسیر جانش متقی
نه ازآن اکسیر کان مس زر کند | آنکه جان کبریتی احمر کند
نه ازآن اکسیر عینی الظنون | بل ازآن اکسیر فن ذوفنون
ذوفنون گر مرد اکسیری بود | طالب آن نیز اکسیری شود
سنگلاخ شهوتش ز اکسیر طی | گشت وعشقش کرد ازیاران حی
هرکه عاشق گشت او هرگز نمرد | چون دلش ازچشمه خضر آب خورد
عشق باشد حب وودش چون دوبال | درهوای حسن هوجل وجلال
وآن دورا هریك دوباشد شاهپر | حیرت وغیرت نظر دیگر خبر
شاهباز عشق چون پرباز کرد | درهوای صید گه پرواز کرد
صید گه را ازنشیب واز فراز | ناگزیراست ازحقیقت وز مجاز
آن فراز وشیب براین شاهباز | خطوتین ناز آمد درنیاز
این بیان درخطوه ناز آمده | نازرا این شیوه دمساز آمده

اسم اعظم

خطوه اول که نازش نام شد | یار عاشق را چو شهد کام شد

نازنینی دلربائی دلبری | سروقدی گلرخی نسرین بری
جلوه گر آمد به بستان دلش | شد منور ز آن گلستان دلش
طلعتش نور سماوات وزمین | قامتش طوبای فردوس برین
چشم و ابرو صورت نون والقلم | یا به لوحی اسم اعظم شد رقم
اسم اعظم گرندانی یاد دار(۱) | آنکه حق بنوشت برلیل ونهار

---

۱ ـ نسخه ۶ و۱ و۵ : یادیار

زآن یکی نورانی وشفاف شد وآن یکی ظلمانی‌الاوصاف شد
اسم اعظم گر ندانی آنکه حق زد رقم برصفحه این نه ورق
جا بجا وتو بتو درکرد شد ذاکر حی علی فرد شد
اسم اعظم گرندانی آنکه شاه زد رقم برچهره خورشیدوماه
زآن منیر وصاف ونورانی شدند نوربخش هرچه ظلمانی شدند
اسم اعظم آنکه کردند ازعظم برسحاب ورعد وبر برقش رقم
برق جستن زآن رقم آغاز کرد رعد غریدن هم ازآن ساز کرد
هم سحاب از آن ترشح سر نمود کوه وصحرا ز آن ترشح‌ترنمود
اسم اعظم چه طلسم دیو سار سد ذوالقرنین ازآن شد استوار
اسم اعظم چه تجلای جمال اسم اعظم وجه ذات ذوالجلال
اسم اعظم آیت حسن حبیب اسم اعظم برهمه اشیا رقیب
اسم اعظم مشرق نور دلست اسم‌اعظم گنج گنجور دلست
اسم اعظم راست وجه‌الله سریر اسم اعظم تاج شه جاه وزیر

ناز

این بیان درخطوه ناز آمده نازرا این شیوه دمساز آمده

یارعاشق چون جمال یار دید جان نیازآورد وناز ازجان‌خرید
ناز چه آن عشوه‌های دلفریب غارت هوش ودل وجان وشکیب
ناز چه آن غمزه‌های چشم بند چشم بند هوش هرجا هوشمند
نازچه‌مستوری ازآن مست حسن مستی عاشق ازآن دردست حسن
ناز چه جور رقیب سنگدل زوکنارازاشك‌عاشق‌کرده (۱) گل
ناز باشد آن خطاب باعتاب که همه عالم نمی‌آرند تاب
ناز چه ایذا و طعن دشمنان ناز چه آن اعتراض دوستان
ناز چه باریدن تیر جفا برتن وجان چون شهید کربلا

۱ـ نسخه ۱۹۶: گشته

نازچه ز احباب جان جستن کنار نازچه گریاندن از هجران یار
ناز دل سر گرم جانبازی کند برنیازش تن بخون بازی کند
ناز چبود آن حجاب کبریا زآنکه حق‌را کبریا آمد ردا
آن ردای کبریا ناز است ناز بی‌نیازی است ناز بی‌نیاز
نازچبود آن حجاب اندر حجاب هرحجابی رشك ماه وآفتاب

مناجات

این مناجات‌است ازروی‌نیاز پیش یار بی‌نیاز ناز باز
ایکه نازت بی‌نیازی آمده سازگارت کار سازی آمده
بی‌نیازی ما ز سر تا پا نیاز کار سازی تو ما را کارساز
بی‌نیازیت چو ناز آغاز کرد **ابن باعورا** (۱)چوسگ آوازکرد
کارسازیت چو شد مشغول کار گشت سگ باشیرمردان یار غار
ناز آن تو نیاز آن منست این‌وآن هردوگل‌یك‌گلبن است
با نیاز من اگر ناز آوری بی نیازی و نیازی میخری
عشق وحسن‌است آستین ودست‌تو عاشق و معشوق جان پا بست تو
حب و ود آن غارت تقوا و دین صبغة‌الله است برآن آستین
هرکه جانش‌گردد از حب باخبر سوی او محبوب اندازد نظر
گرددش روشن دل از نور و داد خود رود از حیرت وغیرت بباد
عاشق آید بر بساط انبساط انبساط از عاشقی چیند بساط
ای بساط و انبساط عاشقان انبساط تو بساط عاشقان
شیوهٔ عاشق کشی تا کی سزاست پیشهٔ دشمن نوازی تاکجاست
هست‌چون‌عاشق‌کشی‌پیشت‌صواب **اهدنا یا ربنا صوب الصواب**
لیکن این دشمن نوازی تابه‌کی حیله سازا حیله سازی تا به کی

۱ـ از بزرگان بنی‌اسرائیل که در اثر انحراف دچار بدبختی و سوء عاقبت شد .

دوست ودشمن گرت یکسان بود
پس چرا آن بنده آن سلطان بود

دوست و دشمن گرت یکتاستی
پس چرا این عبدو آن مولاستی

ای صفاتت دور از چون و چرا
ای که ذاتت برتر است از فهم ما

این مناجاتم نه از چون وچراست
برامید عفو و لطف پادشاست

این مناجاتم نه از کفران بود
بر امید بخشش غفران بود

دوستانت تا به کی مغمور نفس
تا به کی در مسکنت مقهور نفس

دوستانت مبتلای ظلم و جور
دشمنانت نقطهٔ پرگار دور

عاشقانت غرق دریای محن
فاسقان در شط شادی لطمه زن

ای حکیم حاکم حکم قضا
از قضایت جان کافر نا رضا

عاشقان را گرچه کشتن زندگیست
جاودان درملك جان پایندگیست

لیك هر قتلی قصاصی بایدش
هر تظلم هم تقاصی باشدش

حر بالحر عبد باالعبدت حکم
هر جروحی را قصاصی ملتزم

سرشکن را سرشکستن شد قصاص
همچنان کز عام عام وخاص خاص

سرشکن آنراکه ما راسرشکست
پرشکن آنراکه ما را پرشکست

دست بر ازآنکه ما را برد دست
پست کن آنراکه مارا کرد پست

ایکه از احباب هستی با خبر
سویشان از لطف میداری نظر

ای ز حیرت کامبخش هر ودود
ای ز غیرت ماحی آثار بود

حسن ذاتیت چو ناز آغاز کرد
باز مشتاقانه ساز ناز کرد

عشق را فرمود روح‌الله باش
زندگی بخش دل آگاه باش

هرکه را ازعشق دل(۱) آگاه شد
زندگی بخشا چو روح‌الله شد

نیاز

هست شرحی این بیان اندر نیاز
آن نیازی راکه باشد عین ناز

خطوه دوم که نامش شد نیاز
در مجاز و در حقیقت کارساز

۱ـ نسخه ۲۹۶: جان

آنچه وصف ناز بر آن صادق است ز آنکه او را ناز از جان عاشق است
همچنین هر چه بود وصف نیاز وصف ناز است از حقیقت وز مجاز
در حقیقت خطوتین یك خطوه بین بین رجلین یك قدم راه مبین
عین ناز آمد نیاز عاشقان باز بر آن چشم ناز عاشقان
گر نیازی نبود آن ناز از کجا حسن را از عشق می‌باشد جلا
چون نیاز و ناز توأم آمدند همچو حسن و عشق همدم آمدند
مدتی سرگرم بازیهای حسن یار عاشق بود از ایمای حسن
خوش خوش آمد جلوه‌گر نور فراغ محفل افروز دل و جان را چراغ
اتحاد آمد تباین دور شد اتصال ناظر و منظور شد
ناظر خود گشت ناظر در مرات **فانظروا فیها الیکم یا ثقات**
این تصور را نظر باید دقیق حال عاشق را نداند جز عشیق
عاشق اینجا ساز معشوقی نواخت سابق اینجا نام خود مسبوق ساخت
چونکه عاشق خویش را معشوق دید خوش ردای کبریا بر سر کشید
خطوتین راه عشقش گشت طی خواست رو آرد سوی یاران حی
سنگلاخ شهوت آمد پیش پای وای از این سنگلاخ ای وای وای
سنگلاخ وادی حب بد خیال سنگلاخ ود همه فکر محال
سنگلاخ راه عشق ای ذوفنون **آیهٔ کل الینا راجعون**
هر یکی سنگ اندر آن چون آدمی واندر آن پیدا و پنهان عالمی
آدمی سر تا به پا اطوار حسن در نظر صورت گر دیدار حسن
صورتش تابنده مهر دلبری قامتش طوبا رخش رشك پری
طلعتش آئینه دیدار دوست **لامع از رویش همه انوار دوست**
شیوهٔ رفتار او بس دلپسند چشمهٔ (۱) گفتار او لبریز قند
عاشقان را چشم در ره دوخته عشوه‌ها و غمزه‌ها اندوخته

۱ـ نسخه ۲: ساغر

گه لباس عاشقی آراسته — عاشقی آراسته پیراسته
جان نیاز آورده نازی میخرد — تحفۀ ناز از نیازی میخرد
یار عاشق‌خویش اگرمعشوق دید — یا ردای کبریا از سر کشید
اندرین وادی سنگستان وجه — هرقدم‌گشتی روان حیران وجه
گاه معشوق و گهی عاشق شدی — معنی لافرق را صادق شدی
جنسیت آمد بره شد سد سخت — درمیان سنگلاخ افکند رخت
بود الجنس الی الجنس یمیل — دروه فرعون و موسی رود نیل
چون بصورت جنس یکدیگر بوند — رود نیل از میلشان نگسست بند
هرچه هرجا هست جنسیت عیان — اتصال و اتحاد آنقدر دان
سنگلاخی کش همه‌سنگ آدم‌است — آدمی را راه بگذشتن کم است
یار عاشق وضع معشوق انتساب — خویشتن را دید عین انقلاب
ناز معشوقیش برد ازکف عنان — برد ازآن سنگلاخش کش‌کشان
کش‌کشانش برد رو(۱) سوی‌هوا — از محبت چارمین القاب را

هوا

زان هوا القاب آمد چارمین — که بود سر تا بسر شهوت‌مبین
شهوتی نه‌کان زماوازمن‌است — شهوتی کان ازهوای‌ذوالمن‌است
این مقام قدرت است از پادشا — **یفعل الله و یحکم مایشاء**
آن هوا نه کز هوای نفس‌خاست — آن هوائی کز ولای پادشاست
آن هوانه کش اله خوانده خدا — آن هوا کش از هویت هست ها
آن هوانه کزدوشاخش هست گاو — آن هوا کز وحدت اوراهست‌واو
آن‌هوائی راکه‌هوزآن ظاهراست — غیر هوهرکس پرستد کافر است
آنکه هستش از الوهیت الف — آیت حد احد را متصف
آن هوا که عین شهوات آمده — شاه را مقصود با لذات آمده

۱ــ نسخه ۲: ره

آن هواکزحب و ودوعشق خاست | آن هوا محبوب ذات کبریاست
با شدم **احببت**(۱)شاهدزین مقال | جرح این شاهد کراباشد مجال
پادشاهی را هـوا باشد لوا | کبریائی را هـوا باشد ردا
آن هوائی کاولیا را در سراست | آن هوائی کاتبیا را رهبر است
آن هوائی کاصفیا را صفوتست | آن هوائی کاتقیا را قربت است
متقین‌را عین قرب‌است آن هوا | زانکه تقوا زهد شد از ما سوا
مؤمنان‌را آن هوا باشد امان | محسنان‌را وجه خیرات حسان
عالمان‌را آن هوا نعم‌العمل | عاملان‌را موصل کام امل
مخلصان زآن برخطرهای عظیم | زانکه‌شیطان زآن‌هواآمدرجیم
آن هوا فانی فی‌اللهت کند | آن هوا باقی باللهت کند
آن هوا درچشم دل بینائی است | آن‌هوا دربزم‌جان روشنائی‌است
درهمه گوشی سخن زان بشنوی | درهمه چشمی بصیر ازآن شوی
نفس کلیه الهیه است آن | این هوا مبدأ بود برکن فکان
عقل فعال است آنرا چاکری | این هوا کی اوفتد برهرسری
لی مع الله (۲)زین‌هوادارد نشان | زآیه **انی اناالله(۳)** ترجمان
آن‌**سلونی (۴)** امیرالمؤمنین(ع) | می‌نماید زان هوا رمزی مبین

---

۱ ـ اشاره بحدیث قدسی : کنت کنزا مخفیا فاحببت ان‌اعرف‌فخلقت‌الخلق‌لاعرف (گنجی پنهان بودم خواستم شناخته شوم خلق راآفریدم تا شناخته گردم)

۲ ـ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) : لی‌مع‌اله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل

۳ ـ اشاره بآیه ۱٤ سوره مریم : اننی اناالله لااله الا انا(تاآخر)

٤ ـ اشاره بگفتارعلی (ع) : سلونی‌قبل ان‌تفقدونی (ازمن سئوال کنید قبل ازاینکه مرا ازدست بدهید)

زین هوا برباد جان عاشقان
این هوا برعشق شد استاد جان
این هوا اعلا وعالیش اسفل است
این‌هوا مکمل بهرجا اکمل‌است
این هوا برتخت اوادنی نشست
این هوا باشد علا برهرچه هست

فنا و بقا

این بیان خطو تین است‌ازهوا
کاولین باشد فنا دوم بقا

یار عاشق‌را چوشد نشو ونما
چند گاهی اندرین آب وهوا
خواست تاسیری دراین وادی‌کند
بندگی درعین آزادی کند
گامزن گردید نه‌ازپای خویش
کام باقی یافت ازافنای خویش
هریکی زین ادویه درراه کام
بیش وکم یك‌گام باشد نه‌دوگام
گر یکی‌گامش مساحت میکنی
در دو گامش در سیاحت میزنی
یکقدم باشد میان دو قدم
یك بیان از دوزبان دارد قلم
اندرین وادی‌که نام آن هواست
یکقدم باشد فنا دیگر بقاست
خطوهٔ اول فنا اندر فنا
آن فنائی کامده عین بقا
خطوهٔ دوم بقا در آن فنا
آن بقائی کز فنا دارد بقا
آن فنا نه که هلاك جان بود
آن فنا که جان بر جانان رود
آن فنا نه کز غم دنیا بود
آن فنا کاندر ره مولا بود
چه غم دنیای محسوس‌الزوال
چه‌غم حوراو غلمان در خیال
حور و غلمان‌هرکه‌راوجه‌الله‌است
منکر گفتار من از این ره است
حور و غلمان نیست وجه‌الله یقین
کل شیئی هالك الا هو مبین
غیر وجه‌الله باقی هست نیست
اندرین میخانه ساقی هست‌نیست
ساقی باقی چو وجه‌الله ماست
فانی باقی دل آگاه ماست

ساقی نامه

این‌مناجات‌است‌وساقی‌نامه‌است
در هوای ساقی جام الست

ساقیا ای از تو باقی نام جود
ای جناب تو سزاوار سجود

جرعه‌ای درکام میخواران رسان　　تا دهی کام هوا داران روان
جود تو در بزم جان ساقی بود　　کامبخش فانی و باقی بود
ساقیا یك جرعه زان جامم هواست　　آنکه تاکش را بباغ حب نماست
شاخ و برگ او خبر دیگر نظر　　خوشه اش ود است از پا تا بسر
حیرتش با دست غیرت برده‌است　　مست عشقش زیر پا افشرده است
ناز یارش کرده در خم نیاز　　وآنگه آورده نیاز بزم راز
ساغری زآن باده در کامم بریز　　تا نماند جز هوایم هیچ چیز
آن هوا که عین شهواتست آن　　شین شد تای تطاول را میان
چون زشهوت این دوحرف انداختم　　در هوای هو لوا افراختم
آن هوا از لااله الاهواست　　اسم اعظم هست بر هر حق‌پرست
لا اله الاهو در یك حساب　　اسم اعظم را به معنا هم‌نساب
اسم اعظم هست هفتادوسه حرف　　هر یکی از آن سه دریائی است ژرف
یك بود سی عین هفتاد است سی　　سی و یك هفتاد چون بیند کسی (۱)
ساقی از آن جام مستم ساخته　　مست پیمانه پرستم ساخته
هر که از پیمانه‌ام جامی گرفت　　در هوای امن آرامی گرفت
یارب این پیمانه را خالی مدار　　نیست بر پیمانهٔ خالی مدار
حق آن ساقی بزم کبریا　　پرکن و خالی کن پیمانه‌ها
زانکه گر پیمانه شد خالی مرا　　پر شود پیمانه و افتم ز پا

ارکان محبت

چونکه القاب محبت گفته‌شد　　زآن بیان در معانی سفته‌شد

۱- یك بحساب ابجد می‌شود ۳۰ = ۱۰ (ی) + ۲۰ (ك) و سی بحساب ابجد می‌شود ۷۰ = ۱۰ (ی) + ۶۰ (س)

گر ترا ای سالك راه هدا — از محبت باشد اندر سر هوا

چار ارکان از محبت یاد دار — در ره محبوب جان میبر بکار

چار ارکان از محبت گوش کن — چند ساغر زین صراحی نوش کن

چار رکن است آن زکوی وصل یار — هریك ازارکان آن وجهش چهار

هریك از ارکان ولی برچار وجه — آمده زین وجه ذوالانوار وجه

نام رکن اولین رکن حبیب — آن محب خوشحال کان هستش نصیب

نام رکن دویمین رکن ودود — آینهٔ دیدار غیب اندر شهود

رکن سیم را تعشق نام شد — عاشقان را پایه انعام شد

رکن چارم قدرتش نام آمده — منتهای کام ناکام آمده

رکن حبیب

رکن اول را که وجهش هست چار — در حقیقت هریکی آئینه‌دار

ادب

وجه اول هست آن حفظ ادب — مرد سالك را بسی به از ذهب

پایهٔ معراج قرب انبیاست — آیهٔ منهاج وصل اولیاست

هم قبول توبهٔ آدم ادب — از ادب آدم به عالم منتخب

قرب آن شجره اگر حدش نبود — چون موآخذ گشت ازرب ودود

از ادب گفتا ظلمنا ربنا — تافت برجان و دلش نور هدا

شد ملایك از ادب تسبیح خوان — روح‌را تقدیس وتهلیل است آن

چون نبود آداب‌دان روح‌الامین — از سمای قرب آمد بر زمین

گربدی حفظ ادب ابلیس را — دور کی ماندی ز قرب کبریا

جز اطاعت نیست آن حفظ ادب — چون عبادت نیست جز آن نزدرب

در حقیقت بندگی فرمانبریست — بی‌ادب آنکس که ازفرمان بریست

«مناجات»

از تو خواهم ای خدا حفظ ادب — آن ادب کآرد سوی فرمان‌رب

از تو خواهم ای خدا فرمانبری — تا شوم از خود از آن فرمان‌بری

من که باشم تا کنم حفظ ادب
من که باشم تا برم فرمان رب

گر شود حفظ ادب از تو مراست
گر برم فرمان رب از تو مراست

ای ادیب مکتب جان حب تو
ای حبیب جان وجانان حب تو

حب تو بنیان عرش اعتلا
حب تو عمران شهر اصطفا

حب تو سلطان ملك کن فکان
باشد این معنا ز **احببت** عیان

حب تو ابری است بارانش نجات
حب تو دری بود از بحر ذات

حب تو نوری بود خورشید بار
حب تو بحری بود دریا کنار

مرحبا بحری که بحرش ساحل است
بحر ساحل بحر آن در دل است

بحر در را غیریم ساحل کجا
غیریم ساحل کجا آن بحر را

ای سحاب حب تو خورشید بار
ذره‌ای را از کرم بر سر ببار

ای در دل بحر دریا زای تو
در دل دریای در دریای تو

در دل و در جان ما ازامتنان
گوهر حفظ ادب نه جاودان

تا روان از پرتو نور ادب
وارهیم از ظلمتستان نسب

بعد نسب

وجه دویم ز آن وجوه ای باادب
باشدت باهر حسب بعد نسب

از نسب ای با نسب دوری طلب
کز نسب ابلیس آمد بی ادب

گفت من نارم بشر خود خاك پست
این نسب کردش بره چون خاك پست

این نسب قابیل را طغیان فزود
بی‌ادب هابیل را طغیان نمود

از نسب شد غرق طوفان ابن نوح
بی نسب شد ابن مریم گشت روح

چون همه گفتند او را نیست اب
کرد روح اللهش آن بعد نسب

زین سبب هنگامه‌ساز نفخ صور
گفت لا انساب فی یوم النشور

نسبت هستی بخود ای با نسب
دور باشد دور از صوب ادب

بعد تو ازاین نسب قرب خداست
بی نسب شو قرب بنگر از کجاست

تا که موسی نسبت فرعون داشت
کی بجای قرب فرعون داشت

چون شعیبش قطع آن نسبت نمود
باب قربش از شبانی برگشود

بعدآن نسبت ید بیضاش داد
قرب جان باحضرت مولاش داد

چوبك خشکی که بود او را عصا
بی نسب چون گشت گردید اژدها

این آذر کرد چون قطع از تبر
شاخ نسبت از درخت آن پدر

بل همه انساب را غیر از ودود
شد سلام و بردش آن نار وقود

این نسب نخلی بود بی برگ وشاخ
از منی آبشخورش ای آخ آخ

هرکه آن ترك منیت میکند
دوری ازاین جام شهوت میکند

باشدش قرب و قبول پادشاه
دور گردد زین نسب بی‌اشتباه

«مناجات»

از تو خواهم ای خدا بعد نسب
آن نسب کآرد سوی عصیان رب

از تو خواهم ای خدا راه صواب
تا رهد جان از مضلات نساب

نسبت هستی مرا باشد گناه
گرچه جز آن نیست جانرا هیچراه

من‌که باشم هستی من از کجاست
نسبت هستی بمن محض خطاست

ای تو هستی‌آفرین ای پادشاه
نسبت هستی تو را باشد سزا

هرچه دورم ازتوسازد هستی‌است
گرچه هستی از تو برکرسی نشست

نسبت هستی بمن ما و من است
ما ومن برمن سموم گلخن است

یا قریب‌العون ای صاحب کرم
دور دار از نسبت ما و منم

بوکه از بعد نسب گردم قریب
یا قریب یا طبیب یا حبیب

یقین

وجه سیم زآن‌وجوه دلفریب
شد یقین اندر خبرهای حبیب

چون یقین اندر خبر باشد تورا
بی خبر مانی زهر چون و چرا

ماسوا را حرف وصوتی بشنوی
در مهاد امن و ایمان بغنوی

مخبر صادق هرآنچه گویدت
زنگ شك ز آئینه جان شویدت

این یقین آئینه روی هداست
این یقین گنجینهٔ در صفاست

این یقین آرام جان اصفیاست — این یقین کام روان اتقیاست
این یقین را یارب از ما وامگیر — زآنکه دلها زین یقین آمد بصیر
این یقین را یارب ازما وامدار — زآنکه روها زین یقین شد نوربار
حق بحر در ایقان مصطفا(ص) — مخبر صادق ز آثار هدا
حق نور انجم اوج یقین — او که جز او لاحب الآفلین
او که تختش اجتبا و ارتضا است — او که تاجش انما و لافتی است
موقنان را شه امیرمؤمنان — متقون را مه مجیر محسنان
باد بر اولاد و آلش اجمعین — بیشمر رحمت ز رب العالمین

بیعت رب‌البشر

وجه چارم زآن وجوه‌ای بابصر — از یقین دان بیعت رب‌البشر

کیست آن رب‌البشر انسان کل — زین چمن پروردگار خار وگل
کیست آن رب‌البشر در روزگار — ظاهر و باطن خلیفه کردگار
کیست آن رب‌البشر در هرزمان — فیض بخش جمله پیدا و نهان
کیست آن رب‌البشر سلطان ملك — زان بود ویرانی و عمران ملك
کیست آن رب‌البشر جان جهان — عاشق و معشوق و عشق و دلستان
کیست آن رب‌البشر هادی دور — او خرابی اوست آبادی دور
ازجمالش باغ رضوان گلشن است — وزجلالش نارنیران روشن است
کیست آن رب‌البشر کز نور او — موسی اندر طور شد اسرارجو
کیست آن رب البشر رب‌الانام — صفوت آدم از او شد بردوام
کیست آن رب‌البشر کاندر جهان — غیرنامی نیست ظاهر زاو نشان
کیست آن رب‌البشر خیرالبشر — حجت بوبکر و عثمان و عمر
کیست آن خیرالبشر نور هدا — چون علی(ع) حجت به‌ارضین وسما
آن یکی مه شق کند برآسمان — وآن یك ازخورشید برپیچدعنان
معنی خیرالبشر چون یافتی — گوهر آن را صدف بشکافتی
رب الارباب بدان خیرالبشر — اندرین معنا ولی میکن نظر

هر بشر را شأن ربیت بود ربیت حاصل ز عبدیت بود
عبدیت محصول نخل بیعت است بیعت آن اثبات برعبدیت است
اهل بیعت در جهان فاش و نهان فاش همچون جسم و پنهان همچو جان
اهل بیعت در جهان اهل دلند غیر اهل دل از ایشان غافلند
دل جنان است وجنان یعنی نهان از نهان چبود نشان جز بی نشان
بی نشان آن کز ولی دارد نشان **اولیا تحت قبابی(۱)** زین بیان
بی نشان آن کز علی(ع) دارد نشان صورت و معنا علی(ع) را ترجمان
بی دو حرف و هر یك از آن دو نه است لفظ نه بشمار پنج و پنجه است
ب دو و دو ده شمر ده نه ببین همچنین ی ده بود ده نه ببین(۲)
ترجمه توحید صورت شد عیان **نقطة فی تحت با** (۳) معنای آن
غیر اهل دل که اهل بیعت است این عجب کامروز بیعت بدعت است
با وجودانیکه آن نور رشاد در میان امتان بیعت نهاد
نه عجب چون اهل آن غاصب شدند گشت بدعت زین جهت ای هوشمند(۴)
غیر بیعت چه نشان بندگی بیعتی کآنرا بود پایندگی
باده در جام الست این بیعت است **فتنهٔ هشیار و مست این بیعت است**

۱ـ اشاره بگفتار: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری (دوستان من زیر سرا ـ پرده‌های من‌اند وجزمن کسی آنهارا نشناسد)

ح ر ف

۲ـ بی دوحرف است واعداد حرف بحساب ابجد می‌شود ۸و۲۰۰و۸۰ ومجموع

ه ن

این اعداد بدون ملاحظه صفر می‌شود ۱۸ و۱۸ دوعدد ۹ میشود ولفظ نه ۵۵=۵+۵۰ میشودکه مجموع ده می گردد

۳ـ اشاره بگفتار حضرت مولی علی(ع) : انا نقطة فی تحت با

٤ـ نسخه ۱و۶: بیعتی شد بدعتی ای‌هوشمند

فتنه یعنی آزمایش یاد دار — معنئی دردل ز بیعت یادگار

درغدیر خم چوساقی گشت شاه — ناب بیعت ریخت درجام سپاه
بایعش‌را وال من والاه (۱) گفت — صاحبش‌را عاد من عاداه (۲) گفت
صاحب این‌عقدکه غیرازعلی (ع) — بایع این نقدکه غیر از ولی
عقد این بیعت پی عبدیت است — نقد عبدیت چه جز ربیت است
چون علی (ع) بوداعبدخلق‌زمان — نقد بیعت سکه شد برنام آن
همچنین بعد ازعلی مردان کار — نقطه پرگار امام روزگار
یك بیك‌را بود بیعت معتبر — تاکه آمد نورشان اثنا عشر
حجت ثانی عشر آن مقتدا — برخلایق بالغه هست از خدا
آن حسین روح بعد از غیبتش — نایبش بهر تمام حجتش
همچنین من بعده من بعده — تازمان غیبت کبرا از او
درزمان غیبت کبراش نیز — حجتش باشد عیان باید تمیز
از خدا حجت بباید درمیان — برخواص وعام پیدا ونهان
گرنظرداری دقیق ای‌نکته سنج — دقتی‌کن نقد این معنا بسنج
هرامامی رب الاربابش بدان — لیکنش مربوب حق‌دان بیگمان
رب الارباب است مربوب اله — گرتورا باشد دراین قول اشتباه
نزلونا عن‌ربوبیه (۳) ببین — هرچه خواهی گوی ازعین یقین
نیست هیچ این بحر جانرا انتها — سر پنهانی نگردد برملا
کلمةالله نیست اندر وصف کس — کو دراین وادی جز آوازجرس

---

۱ و ۲ ـ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) درباره حضرت مولی علی (ع) : اللهم وال من والاه وعاد من عاداه

۳ . گفتار حضرت صادق (ع) : نزلونا عن الربوبیة وقولوا فینا ما شئتم (مارا ازمرتبه ربوبیت تنزل دهید ودرشأن ما هرچه میخواهید بگوئید)

مناجات

ای به بیدای هوات از پیش و پس — انبیا و اولیا همچون جرس

ای بوادی ثنایت از علا — محسنان واصفیا همچون درا

زآن درا هرزه درائی کس ندید — حق ستائی جمله‌را گفت وشنید

چون‌درآمدزان‌درا بانگی بگوش — درجهان جان درافتادم خروش

گوش جانم زان نوا گردید پر — دل صدف شد پیش آن نیسان در

باخبر گشتم نظر کردم روان — دل دراگشت وزبانه این بیان

بانوا گشتم نوا خوان زین بیان — تن جرس گشت وزبانه این‌زبان

چون جرس این نالهٔ زارم ببین — ناقه‌کش حالم نگر کارم ببین

نالهٔ بی‌اختیار من عیان — رو بسوی کوی دلدارم نهان

روبسوی کوی دلبر می‌روم — دست بردل ناله برسر میروم

دلبرم پروردگار جان من — کفرزلفش بیعت ایمان من

بیعتی باکفر زلفش کرده دل — گشته دراقلیم ایمان مستقل

مستقل درملك ایمان دل از او — مشتغل از شرك وطغیان دل به او

گر به تن دورم ز بزم بندگی — جان ز نزدیکیش دارد زندگی

زندگی جان من از بندگی است — بندگی جان که میداندکه‌چیست

زنده باشد جان من ایمان من — لایزال ازبندگی جانان من

بندگی باشد ثبات بیعتم — بارالها ده نجات از بدعتم

برثبات بیعتم حب شاهد است — حب مرا دردست بیعت داده‌است

حب بود حبل‌المتین جان مرا — حب بود آیات اطمینان مرا

گرمحبی راه عصیان بسپرد — بخششت را درنظر می‌آورد

چونکه جانش باخبر هست‌ازکریم — هست در استغفرالله العظیم

توبه‌اش جز جانب غفار نیست — گرنه غفاراست استغفار چیست

حسن غفار است واستغفار عشق — ورزد استغفار باغفار عشق

حسن توبه عشق تواب آمده   همچنین تواب از احباب آمده
حب توابین ز تواب آیت است   آیت تواب محبوبیت است
هر که توابست او محبوب هواست   زآنکه تواب اسمی از اسمای هواست
حسن و عشقند از ازل مشتاق هم   تا ابد هستند هم میثاق هم
مطلب شه گر نه استغفار ماست   اسم غفاری به خود بستن چراست
مقصد شه حب تواب ار نبود   از چه نام خویش تواب او نمود
گر نه استغفاری از عاصی بود   اسم غفاری چه سان فاشی شود
گر نه توابین را داری تو دوست   نام خود تواب خواندن از چه روست
ای ز حبت جمله خلق عالمین   گفتی ان الله یحب التائبین
خود تو فرمودی که گر این بندگان   جمله فرمانبر شدی از عین جان
هیچکس عصیان نورزیدی مرا   می‌نمودم خلقتی دیگر بنا
تا که اندر طاعتم عصیان کنند   خویشتن را مظهر غفران کنند
جملهٔ خلق ار به طاعت ثابتند   از اطاعت در عبات ثابتند
هیچکس عصیان نمی‌ورزد ترا   در مقام قرب تو دارند جا
ای خداوند کریم پادشا   ای عفو و ای غفور ذوالعلا
این منم آن خلقتت کز بهر جود   دادی او را خلعت خاص وجود
تا از آن بینی جمالت را جمال   از کرم وز عفو بنویسی مثال
جرم من اظهار رحمت میکند   رحمت استغفار را در میزند
من کریمت بینم از عین الیقین   این یقینم عروة الوثقاست این
کی به پاداش گنه سوزانیم   نا امید از رحمتت گردانیم
نا امیدی لایق درگاه شاه   نیست چون نبود جز او امیدگاه
از کبایر هست یأس از روح هو   هر که شد مأیوس گمراه است او
از کبایر هست نومیدی ز شاه   هر که نومید است گم کرده است راه
چون نیم گمراه هستم با امید   با یقین از تو نگردم نا امید

ای درت باب امید عاصیان — نا امید از باب امیدم ممان
حق ذات رحمة للعالمین — تصلیه بر او و آلش اجمعین

رکن ودود

رکن دوم کان بود نامش ودود — آئینه دیدار غیب اندر شهود

وجه وفا

چار وجهش هست هر یك باصفا — وجه اول زآن وجوه آمد وفا

آن وفا چبود ثبات اندر عهود — عهد هائی کز در بعیت گشود
آن وفا مصداق اوفوا بالعهود — از جناب واحد فرد ودود
آن وفا که واوش از وحی آمده — وحی نازل بر وفا داران شده
چون محب واو وفا در بر گرفت — گشت محبوب دل و دلبر گرفت
شد محب واو و فا را تو امان — شد ازآن محبوب دل آرام جان
شدمحمد (ص) از وفا محمودیار — داشت چون واو وفا را در کنار
عین روح‌الله بد واو وفا — کز توجه زنده کردی مرده را
یوسف از واو وفا محبوس شد — شمع وصلش را وفا فانوس شد
با وفا یعقوب خود دمساز بود — کآمدش از غیب یوسف در شهود
آن سرود صوت داوود ازوفاست — با نوا بلخود ازآن(۱)عین نواست
موسی ار واو وفا همره نداشت — چون مساجزدر سیاهی ره‌نداشت
چونکه با واو وفا همراه شد — با ید بیضا کلیم الله شد
یونس ار واو وفاچون نون نداشت — همچو واو ازنون ره‌بیرون نداشت
نوح را واو وفا چون عین بود — واصنع الفلك زوحی حق شنود
چون وفای عهد با آدم نبود — از سمای عزت آمد ز آن فرود
هر رسول آن واو را باشد قرین — هست عین هر ولی می‌بین مبین
در دریای ولا باشد وفا — عین عون اولیا باشد وفا

۱ـ نسخه ۶۹۱: همه

وعد را واو وفا گر پس فتد	آن عدو گردد پی هرکس فتد
خلف وعده مورث عدوان یقین	هست این حکم امیرالمؤمنین

«التفات»

یا امیرالمؤمنین سر خدا	مجتبـای مصطفا عین وفا
یا امیرالمؤمنین ای شاه جود	تشنه را عین وفا از تو ورود
عین فیاض از تو شد عین وفا	فیضها ز آن عین دیده عین ما
حرف فا چون در نظر عین وفاست	باز برفردانیت زآن عین ماست
حرف فا را دیدم از عین وفا	سر فردانیتم شد برملا
چونکه واوش واو وحدانیت است	نیز فایش فای فردانیت است
گر نه واوش واو وحدانیت است	از چه فایش فای فردانیت است
با الف چون ساز الفت ساختم	هرسه حرفش را الف اشناختم
باالف چون طرح الفت ریختم	واووفا را از الف انگیختم
واو عین واحدوفا عین فرد	فردوواحد چون الف یك حکم کرد
با وفا باشد یگانه در جهان	چون یگانه هست هرسه حرف آن
این تناسب بین که از اسم علی	در حقیقت هرسه حرف آمد یکی
عین هفتاد است ولام هفتاد نیز	یا ده و رسمش الف کردم تمیز
وآن الف یك یك بود چون لام سی	سی بود هفتاد چون عین علی
زین حساب آن هرسه حرف آمد یکی	این حسابم از وفا شد بیشکی
زین نشان عین وفا آمد علی	عین نور اعتلا شاه ولی
یا علی یا علی یا علی	ای زنور عین تو عین منجلی
یا علی یا علی یا علی	ای ز وحدانیتت دل صیقلی
یا علی یا علی یا علی	ای ز فردانیتت نور جلی(۱)
منجلی دارم دل از نور وفا	جزوفا چون نیست منظور خدا

۱ـ نسخه ۱: نورعلی

آن خدا که نام او باشد وفی — وان وفی کزچشم باشد(۱)مختفی
از وفی صلوات بیحد و حصا — بر وفا داران عهد مصطفا (ص)
یعنی آن سردادگان راه دوست — کزوفاشان بود جمله مغزوپوست
کس بعهد خود نفرموده وفا — در جفا همچون شهید کربلا
کس چو او راه وفا را سر نبرد — گو ازین میدان چواو کس در نبرد
کس چواو راه وفا از سر نرفت — کس چو او راه وفا از سر نرفت
صد هزاران لعنت خلق و خدا — جاودان بر کوفیان بی وفا
ساقیا ای باده در جامت وفا — از وفا آن جام لبریز صفا
مستم از جام وفا خود ساختی — زآن مدامم در شهود انداختی
بردوامم ریز ازآن جام مدام — در شهودم جان بفرما بردوام
مست مستم ساز مست از آن مدام — در شهودم تا قیام آرد دوام

دوام شهود

زآنکه دوم وجه از رکن ودود — آن دوام آمد دوام اندر شهود
چون وفا ثابت بود اندر عهود — آن عهود آرد(۲) دوام اندرشهود
عهد ثابت لازمش آمد دوام — درشهود ای صاحب عهدمدام(۳)
زآنکه آن عهداست عهد بندگی — بنده دارد در شهود از زندگی
گردمی غایب شود بنده ز شاه — میکند غیبت همه حالش تباه
بنده یعنی بند در دام حضور — وآن حضوری بی شهودش نیست نور
نور شاهد گر نتابد بردوام — میرود مهر حضور اندر غمام
کیست شاهد شاهد بزم و داد — کزشهودش جان احباب است شاد
کیست شاهد محفل دل راست شمع — وز شهودش هست روشن بزم جمع
کیست شاهد دعوت شه راگواه — شاهد بزم شهود پادشاه

۱ـ نسخه ٤: عین نبود

۲ـ نسخه ۱و۶: آمد

۳ـ نسخه ۱و۲و۶: مرام

کیست شاهد شاهد بیعت تو را — کز شهودش هست بیعت را بها
کیست شاهد او که هر جا شاهد است — از شهودش رب الاعلا شاهد است
کیست شاهد حضرت مشهود حق — از شهودش نظم هستی را نسق
کیست شاهد آن حبیب ذات (۱) هو — از شهودش خلق هو صلوات گو
شاهد رحمت به بزمش بر دوام — جرعه پیما باد بر آلش تمام
خاصه بر مشهود حسن بیزاول — شاهد بزم علا جل جلال
آن ولی الاولیا یعنی علی — آن جلی الاعتلا شاه ولی
آنکه نامش از ولی مولا بود — آنکه بر هر مولوی مولا بود
مولوی که آن ولایت را ولی — آن ولایت کان ولایست از علی

ولایت

چونکه وجه سیم از رکن ودود — آن ولایت شد زسلطان شهود
هر که از راه ولایت رو نکرد — سوی او شاه ولایت رو نکرد
آنکه در کوی ولایت ره نبرد — از روان زنگ غوایت چون سترد
تا ولایت نبود از مولا بدل — در ره مهر و وفائی پا به گل
تا ولایت نبود از مولا به جان — بر وفای عهد هستی نا توان
از ولایت گر نباشد می بجام — از کجا باشد شهود آنگه دوام
چون ز مولا یافتی حفظ ادب — از ادب دریافتی بعد نسب
زآن یقین آندر خبر حاصل شدت — بیعت رب البشر کامل شدت
با وفا شد بیعت و شد بر دوام — از ولای حضرت خیر الانام

دعا

وجه چارم از ودودت رو کند — رویت از هر جانبی آنسو کند
و آن دعا باشد بقای حال را — گوی صلوات نبی و آل را
بر دعا باید نمودن اهتمام — تا بقا یابی ز باقی و السلام

---

۱ ــ نسخه ۱و۶ : بزم

« دعا »

ای بقایت دور از شوب فنا / ای فنایت سر بسر ارکان ما

از بقایت حصه ما را داده‌ای / زآنکه بنیان از بقا بنهاده‌ای

خودتو کردی (۱) با بنی آدم خطاب / زین خطابش جان نمودی مستطاب

کای بنی آدم نمودم خلقتت / للبقا لاللفنا از مکرمت

من بهر چه امر کن کردم شود / طاعتم کن امر کن دردم شود

ای خدا توفیق در طاعت بده / گر بلائی رو کند طاقت بده

نیست طاعت هیچ در امرت مرا / نیست طاقت هیچ جانرا در بلا

از بلا جان را امان ده یا علی / وز اطاعت ساز دلها منجلی

حق نور وجه ذات لایزال / باد صلوات خدا بر او و آل

تعشق

رکن سیم که تعشق نام اوست / عاشقان را پایه انعام اوست

چار وجهش را معین میکنم / دیدهٔ جان تو روشن میکنم

تحمل در جفا

وجه اول گر تامل باشدت / در جفای او تحمل باشدت

گر تحمل در جفا باشد ترا / آن تجمل از وفا بخشد ترا

گر تحمل در جفا گشتت قرین / آن جفا گردد وفا ز آن نازنین

ناگزیر است از جفا در راه عشق / داند این آن دل که هست آگاه عشق

خود جفا زآن نازنین نازاست ناز / ناز دارد ناز یار بی نیاز

ناز از معشوق بر عاشق رواست / عاشقان را ناز بازی جانفز است

ناز ازمعشوق بر عاشق خوش است / عاشقان را ناز بازی دلکش است

گر نباشد جان عاشق ناز باز / کی نماید ساز ناز آن بی نیاز

گر نباشد جان عاشق نازکش / پا ز راه عاشقی گو بازکش

---

۱ نسخه ۶۹۱ : گوئی

گر نباشد جان عاشق ناز دوست هیچ مغزی نیستش درمغزوپوست
ناز معشوق ارجفائی میکند آن جفا بهر وفائی میکند
آن جفا باشد وفارا امتحان خود جفا باشدوفازآن جان‌جان
گر نمی‌بودش وفا دلدار ما ازجفا کی میگشودی کارما
از جفا چون کارما بگشود یار برجفا جان می‌توان کردن نثار
چون تحمل برجفا جبریل کرد سالها جا درظلام نیل کرد
نورحسن آوردش ازظلمت برون گشت بردرگاه عشقش رهنمون
زان تحمل پایداش بالا گرفت مأمن اندر سدهٔ اعلا گرفت
گر تحمل یار باآدم نبود کی شدی مسجود ارکان وجود
آن امانت‌راکه اوبرداشت زود آن تحمل درجفای دوست بود
برجفای دوست چون تسلیم شد برخلایق واجب التعظیم شد
کردتسخیر ازتحمل هرچه هست از زمین و آسمان بالا وپست
زآن تحمل کز جفاها نوح‌کرد آب آمد ازجهان برکرد گرد
چون تحمل یار ابراهیم بود شد سلام وبردش آن نار وقود
این تحمل گرنبد یعقوب‌را کی ز یوسف یافتی چشمش جلا
روی‌یوسف‌را تحمل‌غازه(۱) کرد درتجمل زآن بلند آوازه کرد
چون بزندان تحمل برد رخت باتجمل رخت بردش سوی تخت
چون تحمل بد بنی اسرائیل‌را کرد برفرعون هلاکت نیل‌را
وعدهٔ حق‌راکه آن‌سی‌روز(۲)بود بادهٔ دیگر که اتمامش نمود
چون تحملشان نبود آن قوم‌گول سامری زد راهشان مانند غول
گرتحملشان بدی (۳)کی‌میشدند قاتل خود بعد آن رنج و گزند
گر تحمل بودشان آن قوم ضال کی پیاز وسیر کردندی سوآل

۱ـ گلگونه (غیاث اللغات) ۲ ـ نسخه ۱ و ۶ : سی سال
۳ ـ نسخه ۱ و ۶ و۲ : گر تحمل بودشان

اهبطوامصراً نمی‌آمد ز حق　　نقمت ازنعمت نمی‌بردی سبق

ازتحمل برکف داوود نرم　　گشت آهن زآتشش ننموده گرم

برسلیمان بازگشت ازآن نمود　　خاتمی کز حیله دیو ازآن ربود

ام موسی‌را تحمل چونکه بود　　**کی تقرعینها (۱)** گفتش ودود

این تحمل داد موسی‌را عصا　　درجهاد نفس فرعون دغا

چون تحمل کرد عیسی درجفا　　باتجمل رفت براوج سما

آن یتیم بی‌پدر مادر که بود　　باعث ایجاد درغیب وشهود

از تحملهای ایذای لئیم　　آمدش تاج لعمرك از کریم

ازتحمل کارها آسان شود　　مشکل وآسان همه یکسان‌شود

ازتعشق چونکه وجه اولی است　　روازآن گرداندن‌اندروجه‌کیست

لیك می‌باید تضرع وابتهال　　برجناب وجه هوجل جلال

از تحمل بو که یابم اعتلا　　در(۲) علو همت اندر ارتقا

ای خدا مارا تحمل از کجا　　نیست جانرا طاقت بارجفا

ازجفا باری بگردان روی باز　　بی‌نیازی از جفا ای بی‌نیاز

گرسبك سازی زدوش عاشقان　　از تحمل درجفا بارگران

کی زمین وآسمان برهم خورد　　ورخورد برهم چه کم می‌آورد

قادری قادر چه قدرت آفرین　　ناتوانی و عاجزی ما ببین

دست ما کوتاه وهمت عالی است　　هست مخزن‌لیك کیسه‌خالی‌است

مخزن ما آن علو همت است　　علو همت نیز برما تهمت‌است

علو همت‌گر بودهست از علی　　ازعلی آسان شود هرمشکلی

---

۱ ـ اشاره بآیه (۴۱ سوره طه : فرجعناك الی امك کی تقرعینها ولا تحزن (تاآخر) (ترا بمادرت بازگرداندیم‌تاچشمش بیاساید واندوهگین‌نباشد)

۲ ـ نسخه ۱ و ۶ : از

علو همت

یا علی ای از تو همت را علو — با علوت هر علوی را دنو
از علو ذات تو یا ذوالعلا — همتی خواهم که گیرم خامه را
در نویسم آیه نور و هدا — از علو همت از ارتقا
کز تعشق هست وجه دو یمین — و آن ز ارکان محبت سیمین

علو همت چیست بستن چشم جان — غیر جانان از مرادات جهان
علو همت چیست در راه حبیب — بردل وجان درد را کردن طبیب
علوهمت چیست وارستن زخویش — درجهان(۱) یکسان شمردن نوش و نیش
علو همت چیست سلطانی نفس — پست کردن علو سلطانی نفس
علو همت چیست جان کردن فدا — در حصول اعتلا در ارتقا
علو همت بردن از بازی عشق — گوی از میدان سربازی عشق
نیست سربازی همین سرباختن — بلکه باید جانی از سر ساختن
جانی از سر ساختن باید مگر — افکند جانان بسوی او نظر
و آنکه ازجان سازیش دره فدا — گر قبول افتاد واها مرحبا
این علو همت از ما کی بود — پست را این پایه بالا کی رود
هم مگر شوق لقا رهبر شود — پست از آن راه بالا میرود

شوق

کز تعشق وجه سیم هست شوق — شوق آن عاشق که باشد مست ذوق(۲)

شوق عاشق باشد از جام لقا — دارد از آن جام جانش ارتقا
گرنه شوقی از لقا باعاشق است — نیست عاشق باطل است وزاهق است
گرنه شوقش برلقای شه بود — با علو همتش گمره بود
گرنه شوقش برلقای شاه هست — با تحمل از جفا گمراه هست
آن لقای شاه درك رحمت است — درك رحمت از لقایش آیت است

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: برروان
۲ـ نسخه ۱و۲و۶: شوق

آن لقای شاه اخلاق حسن — رستن از هر سوء خلق خویشتن
آن لقای شاه او صاف نکوست — نیک کردن با خلایق خلق و خوست
آن لقای شاه افعال (۱) گزین — در همه احوال جان با مومنین
زآن که می باشد خدا با مؤمنین — باورت گر نیست مؤمن شو ببین
آن لقای شاه احسان خلق را است — بین **یحب المحسنین** (۲) بر این گوا است
هر که آن شوق لقا دارد بجان — از علو همت آمد کامران
قلب آن گردد مصفا از لقا — تا لقا نبود صفا کو قلب را

قلب صاف

وجه چارم از تعشق قلب صاف — **قلب صاف ار نیستت چند بن ملاف**
قلب صاف آئینهٔ روی حبیب — سینه‌ای خوش کان شد این قلبش نصیب
رو مصفا ساز قلب از هر غشی — از لقا افروز در قلب آتشی
تا بسوزد غیر او را هر چه هست — تا بسوزد غیر مولا هر چه هست
صافی اندر قلب کی حاصل شود — قلب اگر ناصاف ره مشکل شود
قلب چون صافی شد و زنگش زدود — وجه ساقی اندر آن دارد نمود
وجه ساقی وجه باقی دان یقین — **نحن وجه الله** گواهی بس مبین
ساقی میخانهٔ جانها علی — یا علی یا علی یا علی
درد جامت قلب را صافی کند — نور رویت ظلمها مخفی کند
ظلمهای ما بما بیش از حساب — سر بسر از نور رویش در حجاب
ظلمهای ما بما بیش از حصا — باد کویت آن حصا سازد هبا
ظلمهای ما بما بیش از عداد — آتش شوقت دهد یکدم بباد
ظلمهای ما بما کافی بود — ذوقی از جامت مگر وافی شود
ذوقی از جامت چو درجان یافتم — سوی جنات الوصال اشتافتم

---

۱ ـ نسخه ۶ : اخلاق

۲ ـ اشاره به آیه ۱۹۱ سوره بقرة : و احسنوا ان الله یحب المحسنین (و نیکوئی کنید همانا خدا نیکوکاران را دوست دارد)

یافتم رشك دو عالم جنتی ... وندرآن جانم چو آمد جنتی

بستم ازگلزار(۱) وصلش دستها ... هر که میخواهد ازآن گلدستها

رنگ‌وبوئی حاصلش گردد بگوی ... خوش ازاین جنت گل‌وصلی ببوی

جنت وصل حبیب‌است این‌کتاب ... نیستش با کفرو با ایمان حساب

اندرین جنت شه جان ساقی‌است ... ساقی آن بادهٔ اشراقی است

قلب‌را زآن می نماید شاه صاف ... صافتر از در رخشان شفاف

قلب چون‌شد صاف نامش‌شدجنان ... وجه ساقی جلوه‌گر گردد درآن

وجه ساقی وجه باقی می‌شود ... وجه باقی وجه ساقی زین سند

وجه باقی چون نماید اندر او ... **کل شیئی هالك الا وجهه**

چون جنان‌ازقلب‌خانه هفتم است ... از تعشق نیز وجه چارم است

وجه چارم هست از رکن سیم ... قلب صافی هان‌مکن سررشته‌گم

تا ز علو همت و شوق لقا ... با صفای قلب خوش دستانسرا

در هوای گلشن قدرت زجان ... سرکنم رکن چهارم را بیان

قدرت

رکن‌چارم از محبت قدرتست ... **زین‌بیان‌شاها امیدرخصت‌است**

من‌کجا وقدرت وصف ازکجاست ... چونکه‌قدرت‌درحقیقت‌شادراست

فرصت ارپابم نشان رخصت است ... رخصت از شه ترجمان قدرتست

رکن قدرت چار وجه آمد ورا ... قرب شاه است و دنو در اعتلا

ربیت از رب الاعلی سیمین ... تخت تمکین ازوجوهش‌چارمین

قرب شه

وجه‌اول‌راکه‌آن‌قرب‌شه است ... **هرکه‌قربان‌گشته‌جانش آگه‌است**

قرب شه دارد خطرهای عظیم ... را کب شیرش بیان کرده حکیم

قرب شه دور از تطاول سازدت ... تا همه روز از تطاول سازدت

قرب شه دوری زخود می آردت ... تا در آن باقی مخلد داردت

۱ـ نسخه ۲: گلهای

قرب شه چبود تخلق مرترا است   برهمه اخلاق کان خلق خداست
قرب شه دور از گدایانت کند   قرب شه نزدیك ایشانت کند
دوری ازایشان چه‌یعنی احتیاج   احتیاجی که کند خامش سراج
احتیاجی کز سوی‌الله باشدت   کان زقرب شاه دور اندازدت
گفته این توجیه آن شاه دنا   روسیاهی دو دنیا فقررا (۱)
رفته زین تقریب‌آن شاه وجود   در پناه از فقر بر سلطان جود
قرب‌ایشان چیست حفظ احتیاج   احتیاج پرتو نورالسراج
آن سراجی راکه نورهستی است   از شعاع آن ظهور هستی است
کرده زینرو افتخارآن فخردین   فقر را **الفقر فخری** زآن‌مبین
قرب شه باشد هرآنکس‌حاصلش   دور گردد از همه عالم دلش
دل چو دور از جملهٔ عالم شود   قرب شه حاصل شود آدم شود
حضرت آدم که قرب شاه یافت   دوری از غول غوی راه یافت
این‌مقامش‌گشت حاصل زابتهال   ابتهال از شاه جان جل جلال
ابتهالش در مقام قرب برد   گرد عصیان زآئینه جانش سترد
قرب شه جوئی بدل نزدیك شو   با تضرع رو به اهل دل برو
قرب شه جوئی بداهل دل نشین   ابتهالی بر به اهل دل ببین
دل چه‌باشد عرش رحمان فهم‌کن   عرش رحمان دل بود بشنو سخن
تامگر زآن اعتلا حاصل کنی   اعتلائی حاصل اندر دل کنی
اعتلائی چون ز قرب اندوختی   جان و دلرا اعتلا آموختی
آن شود عین دنوت با علی   کان شد از عین علوت منجلی

دنو

آن(۲)دنوزین رکن دوم وجهت(۳)است   داند این آن کزدنوش قربت(۴)است

۱ـ اشاره بگفتار رسول (ص): الفقرسوادالوجه فی الدارین

۲ـ نسخه ۱و۶۹۱: این   ۳ـ نسخه ۱و۶۹۱و۵: وجه   ۴ـ نسخه ۶۹۱: آیه

در حقیقت قرب شه بینم عیان — از دنو اندر علو دارد نشان
آن دنو رمز دنی آمد یقین — قاب قوسین شاهدی باشد مبین
آن شه تخت دنی چون اعتلا — در علو اندر دنو آمد ورا
صورتی از معنی وجدالعلی — از ورای آن حجب شد منجلی
آن حجب چبود بیانش چون کنم — از حجب خودرا مگر بیرون کنم
چون حبیب‌الله برافتادش حجاب — خود حجاب‌الله گشتش انتساب
زآن دنوش علو ربیت رسید — ربیت شاهد بود بر هر شهید

ربیت

رکن چارم را بود وجه سیم — ربیت از رب مکن سررشته گم
هر شهیدی مشهدش ربیت است — ربیت کان حاصل از عبدیت است
شاهد این معنیم بشنو که چیست — قرب حق را رتبهٔ عالی بسی است
از شهادت نیست اعلا مرتبه — جز شهادت نیست اعلا مرتبه
چون مشاهد شاهد غیبی شود — جان چوجان جان زجان بیرون رود
زین سبب مقتول میباشد شهید — کز مقام **لودنوت** بر پرید
مشهد مشهود مشهود آمدش — شاهد بزم شهادت جان شدش
من چگویم زین مقام قدس جان — جز مقام قدس چبود ترجمان
آن مجید رب شه قدسی مآب — عین وجه‌الله الله را حجاب
ربیت ازرب الاعلی چونکه یافت — نورربیت چو خور از روش تافت
سافلات او را مربی آمدند — زآن مربی رو سوی عالی شدند
روی سافل کی سوی عالی شود — هستی موهوم چون بالا رود
زانکه سافل کم شود رسم وجود — گوئیا رو جانب بالا نمود
زآنکه سافل نیست وعالیست هست — چیست بنگر نسبت بالا و پست
ای مربی تو مربی هرچه هست — از تو اندر تربیت بالا و پست
ای مقام قرب تو تخت دنا — شاه او ادنی مکین آن تخت را

تمکین

هست آن تمکین بر تخت دنا — **وجه چارم از چهارم رکن ما**

چیست آن تمکین تمکن در شهود — در شهود قرب مشهود ودود(۱)

چیست آن تمکین توجه بر دوام — در شهود وجه هو رب الانام

چیست آن تمکین تجلی از وجود — آن وجودی کز عدم دارد نمود

چیست آن تمکین تجلی در شهود — آن شهودی کش بود غیبت نمود

آن شهودی کش بود مرآت غیب — آن شهودی کان بود مرقاب غیب

چیست آن تمکین تولای ولی — بارک‌الله تعالی یاعلی

«التفات»

ای ز تو قلب مصفا منجلی — ای ز تو شوق لقا در هر دلی

ای علو همت عشاق تو — ای همه عشاق را مشتاق تو

گر تحمل در جفا عشاق راست — بر وفایت چشم دلها جمله‌واست

ای وفای عهدهای ما وفات — ای دعا و جهدهای ما ولات

رب ما خیرالبشر تو رب ورا — بیعت او بیعت رب‌الورا

ای یقین از تو بدلهامان قرین — ای ز تو دلهای ما عین‌الیقین

ای ز تو بعد نسب حاصل مرا — ای ز تو حفظ ادب کامل مرا

تو حبیبی و حبیبت مصطفی (ص) — تو محبی و محبت مرتضی(ع)

تو ودودی برهمه اهل وداد — تو نمودی خود تعشق‌را رشاد

زآنکه رشدی نیست جز باعاشقان — عاشقان پاکباز صادقان

عاشق ازتو پاکباز و صادق است — پاکبازی عاشقت را لایق است

پاکبازی صادق است عشاقرا — چونکه محتاجند خود مشتاق‌را

ای بتو محتاج جان اغنیا — ای تومشتاق ازازل عشاق(۲) را

از صفای قلبمان بنواز جان — کان بود آئینهٔ روی بتان

۱ـ نسخه ۱و۲۶۶: وجود

۲ـ نسخه ۱و۲و۶: مشتاق

از علو همت عشاق خود | دار این محتاج را مشتاق خود
اشتیاقت مایهٔ دکان جود | اشتیاقت پایهٔ رکن وجود
اشتیاق تو همه جود و عطا است | اشتیاق ماهمه عفو ازخطاهاست
عفو فرما از خطاها درگذر | حق ذات مصطفا خیرالبشر
باد صلوات مؤبد بیحساب | از تو براو و برآل مستطاب
ای محبت را بجان کرده طلب | دیده جان آسودگی را درلقب
چارالقاب از محبت گفتمت | هر یکی را در معنا سفتمت
چار رکن کوی جانان را زجان | طوف فرموده چوعشاقت روان

کوی جانان

بازشرح از کوی جانان میکنم | عین قلبت منبع جان میکنم
حضرت انسان کامل کوی یار | چار رکنش دست‌وپا می‌بین بکار
سر بسر القاب و ارکان بابها | منطوی دروی چه‌مخفی چه ملا
منطوی در وی جهانی بس‌کبیر | گر نمیدانی بدان نکته مگیر
گردآن کعبه ز جان طواف شو | میوهٔ عرفان را طواف شو
چون ازآن‌کو رکنها دیدی متین | خاك راهش کحل دیده کن ببین
سوی‌هریك‌رکن‌ازآن‌بابی‌است‌جفت | فردشو چون‌فرش برهر در میفت
جمله تن شوچشم چون‌حلقه‌به‌در | بی‌خبر از خویش در عین نظر
بیخود وحیران‌زخوردوخواب‌فرد | چون زبانهٔ خاص دقالباب‌گرد
تا ز فتح‌الباب گردی مبتهج | **من قرع باباً ولج قد ولج(۱)**
هر دری را از محبت بازبین | با محبت هر دری دمساز بین
باب اول را که نامش محرم است | آن شریعت با طریقت توأم است
آن شریعت چیست اقوال نبی | آن طریقت چیست افعال ولی
باب دویم باب عرفان(۲) جنان | معرفت را با حقیقت توأمان

۱-کسیکه دری را بکوبد واصرار ورزد داخل میشود ۲- نسخه ۶۹۱: غفران

معرفت وجهی است رأس المال تو ... آن حقیقت خود بیان حال تو
باب سیم را که وحدت هست نام ... دان ز توحید و فنا فی الشیخ نام
هر که از توحید پرسد کافر است ... و آنکه گوید مشرک است و بت پرست
باب چارم را که آن باب رضاست ... وصل هم یکتا فنا یکتا بقاست
هر که از خود شد فنا آن باقی است ... یافت هر کس زان بقا آن ساقی است

محرم

باب اول را که محرم نام شد ... هر که محرم نیست ز آن ناکام شد

محرمیت چیست آن حفظ ادب ... کآن تورا حاصل شد از بعد نسب
محرمیت چه یقین اندر خبر ... حاصل ازآن بیعت رب البشر
چون به این اوصاف همدم آمدی ... باب محرم را زجان محرم شدی
محرمیت صاحب هوشت کند ... خویش را جمله فراموشت کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست ... غیر بیهوشی در این ره هوش نیست
چون شدت هشیار جان از بیهشی ... رخت جان را جانب جانان کشی
در برویت باز سازد محرمی ... در رهت دمساز سازد محرمی
هریك ازدرها که بررو واشدت ... پنج پله نردبانی بایدت
پله‌های نردبان جمله یکی ... وصفشان جمله یکی دان بیشکی
همچنانکه پنج رکن است از نماز ... آن نماز نردبان اهل راز
باز شد درسوی معراج آر راه ... عارج معراج قرب پادشاه
پله‌ها هریك به نامی خوانده‌اند ... کشتی هریك بساحل رانده‌اند

حزم

پله اول از این معراج کام ... حزم محکم باشد اندر اهتمام

حزم چه قائم مقام حق شدن ... صید قید مطلق مطلق شدن
حزم چه بستن کمر درراه چست ... ازشکست خویشتن گشتن درست
حزم چه اندر حصار از جان شدن ... جان از اول درجنان شد راهزن

حزم باآدم اگر بودی چرا		از فریب جان میخوردی قفا
حزم حایش ازحراست آمده		حارس محروسهٔ احسان شده
زای آن از زهد زینت یافته		در زوایای زکی اشتافته
میم آن امداد مولایش مراد		یاعلی ای از تو منهاج رشاد
حزم ما جز حب تولاشی بود		زآنکه باحب تو جانها حی‌بود
حزم ما بی‌حفظ تو بی حاصل‌است		حفظ تو مارا نگهبان دلست
حزم ما ثابت دراین معراج‌دار		حق احمد ذات حسن کردگار
باد براو وآل او بی‌حصروعد		جاودان صلوات از حی احد

عزم ثابت

**پله دویم ازاین معراج جان		عزم ثابت زآن بجان‌عار جان**
عزم چبود نیت خالص بدل		دل به‌آن از جمله جانش مشتغل
عزم چبود روی دل یکسو شدن		غافل ازهرمطلبی جز او شدن
عزم چبود جملگی نیت شدن		خالی از یاد انانیت شدن
عزم چبود روی دل کردن بیار		یاررا برجمله کردن اختیار
عزم صادقرا عنایت هست یار		باعنایت هست آن‌را روی کار
زآنکه عینش از عنایت آمده		زای زهدش زاهق بطلان شده
ازمعیت میم آن دارد بیان		**وهومعکم اینما کنتم(۱)** عیان
چون عنایت حاصلت آمد ز عزم		زهد آمد داد خوش‌زینت به‌بزم
بزم شد آراسته چون شه نشین		ازمعیت نغمه پردازی یقین
مطرب دستانسرا گردی به بزم		درکفت مینای حزم وجام عزم
میگسار آئی ز ناب ذکر دوست		چون‌مدام ازآن‌مدامت آرزوست

ذکر

**سیمین پله ازاین معراج ذکر		رهنمای‌جان‌دراین‌منهاج‌ذکر**

---

۱ ـ اشاره بآیه ٤ سوره حدید : وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر

ذکر باشد در ره سالك دلیل ذکر ذاکررا نمی‌ماند ذلیل
زآنکه ذال اوز ذلش آبروست ذلتی که عزتی بخشد نکوست
گر ذلیلی بردر سلطان جود زآن عزیزی یافتی اندر وجود
عزت اندر ذلت آمد ای عزیز ذلتی پیش آر و در عزت گریز
نفس‌را ذلت عزیزی میدهد کز عزیزش هست عزت مستند
منتهای ذلتت پیش عزیز عزتست این نکته‌را باید تمیز
برعزیزی چونکه ذات آوری ازکف کاف کرم عزت بری
هست عین ذکر رب کاف کرم زآن کرم هرذاکری شد محترم
کاف ذکراست ازکرم برقع‌گشای ذکر حق‌کن وزکرم برقع‌گشای
ازکرم برقع گشا چون آمدی ازره‌رحمت سوی رحمن شدی
هست رای ذکر ازرحمت عیان ذاکران‌را رحمت حق بیکران
آنچه در دنیا و مافیها بود جمله ملعون است جز ذکراحد
این حدیث ازقول معصوم آمده وای آن‌کز ذکر محروم آمده
ذکر چبود امر کلی از ودود ذکر درهرآئینه رویی نمود
ذاکری گریکنفس غافل کشد دام صیاد آیدش بسمل کشد
هرکتابی کز سما آمد فرو اول وآخر شد امر **واذکروا**
واذکروالله کثیراً (۱) یاد دار جان ودل‌را زین تذکرشاددار
ذکر برهرآئینه صیقل بود صیقل هرآئینه ذکر احد
ذکر آرام دل مؤمن شود مطمئن دلها بذکرالله بود
ذکرچون بحری شریعت گوهرش ذکر خود چرخی طریقت‌اخترش
ذکر باشد جنتی حورش حضور ذکر باشد مشرق خورشید طور
ذکرجبریل است ازآن آئینه‌ساز ذکر درهرآئینه صورت طراز
آیهٔ قرب خدا ذکر است ذکر پایه عرش علا ذکر است ذکر
هرکدرا این پایه آمد پایدار گو لوای قرب حق برپای دار

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۱۰ سوره جمعه : واذکروالله کثیراً لعلکم تفلحون

هرچه بینی درخروش از ذکر هواست / داند این معنی دلی کش فکر اواست

فکر

چارمین پله از این معراج فکر / برسر هر ذاکری شد تاج فکر

ذکر وفکر ای عارج معراج جان / چون دو بال طایر ذاکر بدان

مرغ گر یك بال خود برهم نهد / همچو جوجه بی پر و بالی شود

ازهوا افتد بخواری برزمین / از زمین بالا نخواهد شد یقین

ذکر وفکرت حسن وعشق است ای پسر / حسن را جزعشق نبود درنظر

عشق را جزحسن کس پیدا نکرد / فکررا جز ذکر کس معنا نکرد

ذکر معنی فکر صورت آمده / فکر معنی ذکر صورت آمده

حسن عین عشق و آن عشق عین حسن / بیند آن صورت زعشق آن عین حسن

گر تورا حسنی بود اندر نژاد / درهوایت حسن بال عشق داد

ذکر و فکرت را دو بال خود کنی / درهوای فتح بال و پرزنی

فکررا کان فاتح باب دل است / فای فتحش فاتح الباب دل است

فاتح باب جنان سازی ز جان / فاتح ابواب جانت از جنان

فتح چبود بازگشتن باب نور / در نمازت برقع افکن ازحضور

فتح باشد فاتح چشم جنان / بستن درهای دل برروی جان

جان چو بررویش دردل بسته شد / شیشهٔ شیطانیش اشکسته شد

فتح باشد بازگشتن چشم جان / بربدیها وخوشیها درجهان (۱)

درجهان نفس چون شد چشم باز / نیك را ازبد نمائی امتیاز

از بصیرت می نماید عشوه دور / محوت آرد درتجلای حضور

چون غشاوه ازبصیرت دور شد / جان ودل غرق محیط نور شد

حضرت کافی کفایت میکند / از شرور جان وقایت میکند

چونکه کاف فکر رمز است آشکار / از کفایت کردن پروردگار

---

۱ ــ نسخه ۱ و۲ و۶ : بربدی و برخوشی های جهان

این کفایت جان مارا کافی است / بر تمامی مرضها شافی است
این کفایت برهدایت شد دلیل / این کفایت از غوایت شد کفیل
این کفایت رب الارباب کند / تربیتها بس زهر بابت کند
چونکه رأی فکر از ربیت است / حاصل از آن ربیت عبدیت است
باب ربیت برویت واشود / روی دل بر ربك الاعلی شود
ربیت عبدیت آموزد تو را / گنجهای فیض اندوزد تو را
ربیت تعلیم جان حزمت کند / ربیت تسلیم جان عزمت کند
ربیت حفظ وحراست بخشدت / ربیت زین زهادت بخشدت
ربیت در ره مدد فرمایدت / از مدد محکم دری بگشایدت
ربیت رو جانب شاهت کند / ربیت امداد در راهت کند
ربیت بخشد عنایات جلی / ربیت بخشد تورا زهد ولی
ربیت باب معیت واکند / غیر هو از جمله مثتنی کند
ربیت در خویش بخشد ذلتت / ربیت از خویش بخشد عزتت
ربیت سوی کریمت میکشد / ربیت نفس لئیمت میکشد
ربیت آرد سوی رب کریم / اوکه وصف اوست رحمن ورحیم
ربیت هر باب را فاتح بود / ربیت هر کار را کافی شود
ربیت از رب الاعلی چون رسید / شاهد ومشهود را گردی شهید
پله چارم ز معراجت تمام / گردد آری در حضور شه سلام
از سلامت چون سلامت یار گشت / جذب آمد کاشف اسرار گشت

جذب

پنجمین پله از این معراج جذب / شاه بنهد برسر تو تاج جذب
جذب چبود پله قرب حبیب / کان بعید ازخودکند بااو قریب
جذب باشد آیهٔ وصلت بجان / زآن شود حاصل حیات جاودان
جذب باشد مایهٔ آرام دل / جذب باشد پایهٔ انعام دل

جذب باشد ماحی زنگ فراق
آرد از مشتاق در جان اشتیاق

جذب باشد نور مهر التفات
التفات مهر بر جان ذرات

جذب باشد حاوی اذکار تو
حاوی اذکار تو افکار تو

جذب جیمش از جلا رمزی جلی است
آن جلا از پر تو نور علی است

ذال آن از ذوق جام ناب ذات
کامبخش ذوق عشاق از صفات

بای آن باب بلا را فاتح است
از **الست ربکم** (۱) آن شارح است

از بلی باب بلا منشق بود
آزمون صدق هر عاشق بود

جذب جانت سوی جانانت کشد
سوی جانان از دل و جانت کشد

از حضورت جذب دل پر نور کرد
از وجودت ظلمت جان دور کرد

چون جلائی از حضور اندوختی
خود چراغ دل ز نور افروختی

جام ذوقی یافتی از ناب ذات
گشت نورانی تمامیت صفات

روشن آید در نظر عهد الست
گردد از جام بلی جان تومست

هر بلائی آیدت در راه او
جذب آنرا جانت آید کامجو

کامجوشد دل ز جذبت محو گشت
اول وآخر تمامی در گذشت

باز گردد باب عرفانت برو
دل ز عرفانت نماید کامجو

چیست عرفان نور دانائی تو
در حقیقت عین بینائی تو

چیست عرفان حق شناسی از یقین
حق شناسی گردد از عرفان مبین

چیست عرفان دیدهٔ دل وا شدن
منجلی از جلوهٔ مولا شدن

نیست عرفان گفتگوی اهل حال
بر خدا باید پناه از جهل حال

همچو طوطی حرفها آموختن
ز آن وسیله مال و جاه اندوختن

در قفس جانرا از آن کردن اسیر
نفس را بر روح فرمودن امیر

روح را حبس مؤبد داشتن
هیزم نار عقاب انباشتن

وانمودن خویش را از عاشقان
با وجود اتصاف فاسقان

---

۱ ـ اشاره بآیه ۱۷۱ سوره اعراف: الست بربکم قالوا بلی شهدنا (تا آخر)

بلکه خودخودرا ز جهل وتیرگی		اهل حق دانستن آه از خیرگی
ای ودود ای‌عارف ای معروف تو		گنج عرفان مخزن معروف تو
در پنات از جهل حالم جا بده		عرف جهل حالم ای مولا بده
نور عرفانت بجانم بر فروز		غیر عرفان حقم باقی بسوز
آنچه حاصل گشته دلرا از وفا		از دوام عهد عهد دل ربا
آنچه جان را هست محصول ولا		آنچه موصول است برقلب‌از دعا
حق احمد عارف معروف خود		وا مگیرم یارب‌آن معروف خود
تا کنم وا باب عرفان ودود		عارفان را وا نمایم در شهود
ایکه دق الباب عرفانت بود		خواهی‌این در بررخ جان واشود

محو

**باب دویم واکنم بررو تورا		تا نمایم عارف آن کو تو را**
**لیك باید باز معراجت براه		از عروج پیشگـاه پادشاه**
هست معراجت همان معراج باز		چون‌شود جان ازعروجش‌سرفراز
پله ها را جمله باید در نوشت		کاین‌چنینت از ازل شدسر نوشت
حزم وعزم وذکر و فکروجذب‌را		باز یابی با صفا و با ضیا
چون بباب دویمین داخل شدی		در نماز دویمین واصل شدی
پلهٔ پنجم که جذبش هست نام		رکن پنجم از نمازت شد تمام
دل شد از نور حضورت منجلی		منجلی شد دل ز انوار علی
چشم جانت در حقیقت وا شود		منظرو منظور دل مولا شود
چون بمنظورت‌نظر گردید باز		محو گردی از حقیقت وز مجاز
محویت از خویش بیرونت کشد		بی چه وچون‌سوی بیچونت‌کشد
باز گردد بر رخت باب سیم		وحدت آید فاش‌وکثرت گشته‌گم

وحدت

**باب سیم بر رخت چون واشود		زآن نماز سیمت بر پا شود**

باب سیم باب وحدت نام اوست **جان عاشق مأمن آرام اوست**

چیست وحدت در توای کثرت پرست هر کسش دانست از کثرت برست

جان تو زاین باده گر جامی گرفت از هجوم کثرت آرامی گرفت

جام وحدت مست و مدهوشت کند پای تا سر مظهر هوشت کند

جام وحدت گر تورا شد نوش جان از تعشق باشدت روشن روان

از تحمل در جفا های رقیب از عنایتهای شه یابی شکیب

شوق دیدار شهت مجنون کند قلب صافت آئینه بیچون کند

جام وحدت قطع خویشیت کند وصل جان با حال شیخیت کند

فانی از خویش وز کثرت گشته جان باقی اندر وحدت شیخت روان

چون بقائی زین فنا اندوختی شمع جذب جان ببزم افروختی

در حضور او ز خود غایب شدی غایب از خویش و به او آیب شدی

بر رخت باب چهارم وا شود جانت از لا بگذرد الا شود

رضا

نام این باب آمده باب رضا **با فنا و با بقا نسبت ورا**

داخل این باب چون گشتی بدان کان بود معراج وصل عاشقان

این نماز چارم است از عاشقان پنج رکنش پنج پله نردبان

نردبانها گفتمت باشد یکی چونکه ارکان نماز آمد یکی

هر که جانش با نماز الفت گرفت تفرقه بگذاشت جمعیت گرفت

قرب سلطان یافت جانش ازدنو ازدنو افراخت رایات علو

ربیت از رب الاعلی آمدش تخت تمکین دنا جا آمدش

جمعیت در جان و دل حاصل شدش جمعیت را جان و دل شامل شدش

جمعیت در جان و دل آرد رضا با رضا هر مکر میگردد فنا

جمعیت یکتای بی همتاستش بزم وصل حضرت مولا ستش

چون ببزم وصل جامی نوش کرد قطع انساب از توان وتوش کرد

حضرت جانان قدیر ذوالمنن　　گفته اینجا من توام هستی تومن
این من و تو از مقام معتلی است　　فاش میگویم سزاوار علی است
این من و تو از مقام ارتضاست　　برمن وتو این‌من وتوکی‌رواست
حاصل‌آمد این مقامت‌چون بجان　　جانشین آئی خدا را در جهان
چون خلیفه گشت جانت از خدا　　چون خدا گردد حبیبت مصطفا
مصطفی گردد حبیبت چون علی　　نور حبش دل نماید منجلی
مقتدر گردی بکل ماتشا　　حاصل است این اقتدارات‌ازرضا
اقتدارات از رضا حاصل چو شد　　چار صلواتت یکی گردید خود
چار پایه تخت شه شد آن چهار　　شاه خوش بر تخت خودگیردقرار
شاه چون بر تخت آمد متکی　　جملهٔ صلوات خمسه شد یکی
آن یکی آمد نماز دائمی　　آن نماز دائمی وسطی همی
این نمازم یار با روزی بدار　　تا نباشد جز نمازم هیچ کار
حق شاه اصطفا جان نماز　　محرم سر خدای بی نیاز
این بود تمثیلی از باب رضا　　از رضا بردارم از این‌پرده‌را
بوذر غفاری آن صدیق دور　　آنکه شد ازجان شهید ظلم‌وجور
رفت روزی سوی سلمان از قضا　　آن سلیمان اقالیم رضا
اوکه **السلمان منا** (۱) تاج‌اوست　　نردبان عشق شه معراج اوست
دید دیگی بر سر پا داشته　　هیزم از پا زیر آن بگذاشته
شعله در پاها بجای هیمه دید　　در تحیر شد از آن فعل شدید
بازپرسیدش که‌این‌سحرت‌چراست　　گفت سلمانش که‌گویم باتوراست
شمس را بینی که طالع میشود　　نور بخش اندر مطالع میشود
خود طلوع او به امر من بود　　از منت این رمز گو روشن بود
چونکه بوذر بود دوراز این‌مقام　　زین مقامش در تعجب شد تمام

---

۱ ـ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) که فرمود : السلمان مناالهل‌البیت (سلمان از ما اهل بیت است)

رفت سوی مصطفی(ص)خیرالبشر — داد او را با تعجب این خبر
حالت و افعال سلمان عرض کرد — منطق و اقوال سلمان عرض کرد
شاه تخت اصطفا سلطان جود — ماه چرخ ارتضا مهر شهود
گفت این احوال‌واقوال‌ازرضاست — در مقام ارتضا این حالهاست
زین مقام آن عارج معراج حق — او که باشد لافتایش تاج حق
گفت شاه اول و آخر منم — آگه از هر باطن و ظاهر منم
سر مکنون خدا هستم بحق — چونکه از جام رضا مستم ز حق
این رضا نامی است ز اسمای اله — خود رضا ضامن بود بر هر گناه
چیست معنا مرتضا را جز رضا — چون رضا باشد به معنا مرتضا
یا علی المرتضا شاه رضا — ای رضایت ضامن ایجاد ما
ای نشان حب تو در جان رضا — در رضایت جان مشتاقان فنا
نور حبت را که جان جان‌ماست — در حقیقت مشرق نور رضاست
از فضای عالم جانم متاب — حق نور مصطفی وآل مطاب
آن حبیب حضرت شاه رضی — سلم الله علیه وآله

خاتمه

این بود شرح و بیان خاتمه — عاقبت بادابخیر آن خاتمه
ایکه ازباب رضا داخل شدی — از قضای حق به‌آن واصل شدی
آن رضا کز قرب حق دریافتی — از دنو سوی علو اشتافتی
از عبودیت ربوبیت بجان — آمدت‌حاصل شدت تمکین‌درآن
معنی اناالیه راجعون — صورت حالت بود اندر بطون
ظاهر و باطن رضا باشی رضا — ظاهر و باطن ز تقدیر و قضا
حفظ صلواتت شود حاصل مدام — بر نبی و بر عبادالله سلام
آن صلواتی کان‌شده وسطاش نام — دار بر پا ظهر و عصروصبح وشام

آن نماز بندگان مخلص است کز تسلطهای شیطان خالص‌است
بندگان را نیست بیم ازشیط‌آن لیس لك سلطان علیهم حرزجان
آن نماز آمد سریر پادشاه دورت اندازد ز کفر لااله
جز الهت هیچ نبود در شهود زآنکه جزاو نیست‌کس‌اندروجود
نه وجودی‌کز من وتو ظاهراست آن وجودی‌کز من‌وتو طاهراست
چیست نسبت خاکرا با روح پاك نیست نسبت خاك را با رب خاك
و یحذرکم بنفسه گفته شاه شاه نبود در وجود الااله
هرمصلاکاین نمازش حاصل است حفظ صلواتش بجان کامل است
جان شود کامل بحفظ این نماز کس نداند حفظ‌آن جزاهل راز
اهل‌رازآن‌کاین نمازش دائم‌است باحضورش رسته ازبیش‌وکم‌است
هرنمازی را حضوری جان بود آن حضور حضرت جانان بود
هرکه جانش هست دائم درحضور باشدش دل مشرق الله نور
حاضران پیشگاه پادشاه یکنفس غافل نیند ازاین صلواة
آنکه غایب از حضور شه نشد نیست سری‌که از آن آگه نشد
چونکه مرآت جمال‌حضرت‌است مشرق نور جلال حضرت است
فیض بخشد از جلال و از جمال بر همه اعیان عالم لایزال
زین مقام‌است‌آنکه سلطان علی منکشف فرموده اسرار ولی
برفراز منبر کشف و شهود کشف اسرار عجایبها نمود

شرح خطبة البیان

این بیان شد از امیرمومنان مختصرشرحی‌خوش‌ازخطب‌البیان
گفت نوح و آدم اول منم آدم اول که داند چون کنم
چون کنم از آدم اول بیان نیست با کس زآدم اول نشان
آدم اول بود چون نور پاك ازکجا آن نور پاك و تیره خاك
آیت جبار فرماید منم هم حقیقت بر همه اسرار هم

برگ بخشای درخت هستیم نهرها جاری ز جام مستیم
آن درختی کز صفی ممنوع شد راستی شاداب ازاین ینبوع شد
نامهای نیك سبحانی منم که به‌خواندن امر حق شد برامم
نور طور اهتدایم از کلیم صاحب صورم درآن دور عظیم
مردگان را من زگور آرم برون واقفم بر هر ظهور و هر بطون
صاحب نوحم من و منجی او یار ایوبم من و شافی او
آسمانها باشد از من برقرار برقرار از من به امر کردگار
قول نزد من نمیگردد بدل اول وآخر به من دان مرتحل
هم حساب خلق جمله بامن است از من آثار قیامت روشن است
در قیامت قیم ساعت منم بر خلایق واجب‌الطاعت منم
من نمیرم باقی (۱) پاینده‌ام گر بمیرم من نمیرم زنده‌ام
خازن مخزونه سر اللهم هرچه را بوده است و باشد آگهم
مؤمنان را هم صلاتم هم صیام هم امیرم مؤمنان را هم امام
شاه نشر اول و آخر منم صاحب نعت و مفاخر بیش و کم
برسمایم صاحب استاره‌ها در جهان هستم عذاب اطغیا
جابران را مهلك از اول منم ای بسا دولت که من زایل کنم
هر کجا رجف‌الله هرجا زلزله از من اندازد به جانها و لوله
آفتاب از من شود اندر کسوف ماهتاب از من رود اندر خسوف
حق دراشخاصم ازآن دارد بپا که‌مطیع‌ازجان‌ودل باشند(۲)مرا
چون‌شوم ظاهر همه منکر شوند حق من نشناخته کافر شوند
نور انوارم نهانی و عیان عرش را حامل منم بانیکوان
هرکتابی را که آمد صاحبم باب قرب کبریا را حاجبم
کافران را نزد این دربار نیست بار کافر اندر این دربار نیست

۱ـ نسخه ۲۹۱و۶۹: دائما ۲ـ نسخه ۲۹۱: باشد

برفراشم روز و شب فاش و نهان — ازدحام است از فرشته جاودان
عابدان اندر اقالیم جهان — از شناسائی من دارند جان
هم منم نور و منم من طور من — هرکتابی کان شده مسطور من
بیت معمور جهان جان منم — هم قسیم جنت ونیران منم
هست در دستم مفاتیح نعیم — هست در دستم مقالید جحیم
با رسول‌الله هستم بر زمین — برسمایم نیز با او همنشین
آن زمان‌که روحی و نفسی نبود — بود در تسبیح و تهلیلم وجود
صاحب هرقرن هستم از اول(۱) — داده‌ام از سنگ صالح را جمل
خودمحمد(ص)ناطق‌است‌ومن‌خموش — دقتی کن جام این معنا بنوش
یار موسی من درآن بحرعمیق — قوم بافرعون از من شد غریق
چون بهایم آید اندر همهمه — آگهم از همهمه ایشان همه
هر کجا مرغی بود رطب‌اللسان — عالمم هر چیز را میگوید آن
من‌کنم در طرفة العینی گذر — از سماوات و زمینها سر بسر
ناطقم از لعل عیسی من به‌مهد — در نمازم اقتدا دارد بجهد
هان منم مصباح در بزم هدا — هان منم مفتاح بر باب تقا
آخرت من هستم واولی منم — برعملهای همه بینا منم
خازنم بر آسمانها و زمین — از مثال امر رب‌العالمین
قائم بالقسط دیانم بدین — هست برپاهم‌زمن«آن‌وهم‌این»(۲)
آن منم کاعمالها بی‌حب من — نی شود مقبول نه باشد حسن
آگهم از گردش نه آسمان — کیل قطرات مطر دانم عیان
عالم از ریگ بیابانها منم — از مثال پادشاه ذوالکرم
من شوم مقتول ومن احیا دوبار — من شوم هرگونه خواهم‌آشکار
نزد من باشد شمار جمله خلق — هست با من روی‌کار جمله خلق

۱- نسخه ۲: ازل ۲- نسخه ۱و۲و۶: دین مبین

ز انبیا باشد هزارم از کتاب
منکرم گشته هزار امت بیاب

کان همه گشتند مسخ از قهر حق(۱)
آتش نیران بجانها مستحق(۲)

هم محمد(ص) من محمد(ص) هم منم
در نهان آن معنی بس روشنم

که بر آن نه اسم وشبهی واقع است
گرچه پیدا از پس هر برقع است

هرکه بشناسد بنورانی مرا
باشدش ایمان کامل از خدا

منشرح باشد دل بی‌کینه‌اش
مخزن اسلام باشد سینه‌اش

آنکه در این معرفت سستی کند
روی از بالا سوی پستی کند

و آنکه نشناسد بنورانیتم
از شك وریب است قلبش در ظلم

هست عرفان من از نورانیت
عین عرفان خدائی وین صفت

دین خالص هست در نزد خدا
بشنو و یکدم مشو از ما جدا

مخزن سرالله مائیم ما
از یقین نور خدا مائیم ما

تا خدا نور خدا روشن بود
کی سزای نور او کشتن بود

نعمت‌الله در جهان مائیم ما
نعمت اللهی که باشد بی جزا

اول و اوسط ز ما و آخرین
شد محمد سرور دنیا و دین

هرکه او مارا یگانه حق‌شناخت
رایت دین درحقیقت برفراخت

بعثت پیغمبران از ما بود
هم شرافت هرنبی از ما برد

ربها ما را مخوانید و دگر
وصف ما گوئید بس بیحصرومر

هر هلاك از ما هلاکت یافته
هرنجی سوی نجات اشتافته

هم من و هم اهل بیتم هادیان
سر حقیم وهمه مکنون چوجان

اولیای حضرت حقیم ما
حضرت حق را مقرب از ولا

مطلب ما امرمان و سرمان
یك ببین و تفرقه ناور میان

ورنه اهل تفرقه هالك شوند
میهمان دوزخ و مالك شوند

هر زمانی مینمائیم ما ظهور
از برای آنچه میخواهد غفور

وای برآن منکر گفتار من
کز جهنم ویل سازندش وطن

۱ـ نسخه بدل: من ۲ـ نسخه بدل: ممتحن

منکر گفتار من جز گمرهان　　کس نبوده است ونباشد درجهان
که بود مختوم قلب وسمع آن　　چشم آنرا غشوه باشد جاودان
طامه(۱)من حاقه(۲)من قارعد(۳)　　صاخه(۴)من آزفه(۵)من غاشیه(۶)
محنت نازل منم اندر جهان　　از برای طایعان و طاغیان
آیت‌الله و دلالاتش منم　　وجه‌الله است روی روشنم
هم حجاب‌الله منم‌گرچه حجاب　　نیست وجه‌الله را معنا بیاب
اسم من مکتوب‌کردند از ازل　　برسما و عرش و برارض و جبل
هم به‌بادوبرق و باران و تمور　　هم به‌جن وانس و بروحش‌وطیور
هم به ابرو رعدو برلیل ونهار　　هریکی بگرفت تا برجا قرار
از خلایق هست آن بر من عیان　　که بجز خالق بود ازکل نهان
بر عجایبها تمامی واقفم　　بر شونده بر شده کل عارفم
بر من اسرار کسی باشد عیان　　که به عالم ذرّ اول بود آن
کشف این علم ازخداکردم دمی　　که نه دم بود آندم و نه‌آدمی
گر نبود اندیشه‌ای‌ام بر شما　　کز جنون مرتد بگوئیدم بسا
راست میگفتم خبرهای غریب　　فاش میکردم ز اسرار عجیب
که برآن بودید وهم‌خواهید بود　　تا قیامت‌گاه غیب وگه شهود
لیك میباشد عزیزآن نزد من　　فاش سازم از چه‌اش در انجمن
علم آن باشد نهان از انبیا　　جزمحمد(ص) صاحب شرع شما
که من واو علم خود بریکدگر　　کرده‌ایم تعلیم از روی نظر
برفراز عرش اعظم عارفم　　بر زمین هفتمین من واقفم
عارفم برآنچه درافلاك هست　　واقفم برآنچه اندر خاك هست
از احاطه باشد این جمله علوم　　نه ز اخبار است نز علم رسوم
اقسم بالله رب‌العرش اگر　　خواهم و بدهم ز پیشینیان خبر
که چه‌کس‌بودند وازچه‌کس‌بدند　　درکجا هستند واکنون چه شدند

۱ـ سختی وبلا وقیامت　۲ـ واقعه‌ثابته‌که البته واقع‌شود وقیامت　۳ـ حادثه وسختی
۴ـ آواز سخت‌وقیامت　۵ـ نزدیك‌شونده(قیامت)　۶ـ قیامت وآتش دوزخ

ای بساکس از شماها کز اخیه　　میخورد لحم و نباشد زان نبیه

ای بساکس از شماکش مشربست　　کاسهٔ رأس پدروین معجب است

که بود مشتاقش و امیدوار　　پرده بردارم اگر از روی کار

کز قدیم اولم اندر وجود　　هم زآخرهرچه باشد وآنچه بود

بر شما ظاهر شود مستعجبات　　فاش گردد سر بسر مستعظمات

هم صنایع بر شما نبود نهان　　هم احاطات شما آید عیان

بود نوح اولین اندر عدم　　که بخلق اولین صاحب بدم

اولین طوفان ز من آمد بجوش　　آخرین طوفان زمن داردخروش

موج خیز از من شده سیل ارم　　صاحبم بر عاد و برجنات هم

صاحب و مهلك منم بهر ثمود　　آیه های حق ز من دارد نمود

هم مرجف هم مدمرشان منم　　هم مزلزل هم مد برشان منم

بانی و واحی بر ایشان جملگی　　هم دهم مرگ و ببخشم زندگی

در معارف اول و آخر منم　　در حقایق باطن و ظاهر منم

نه زکوری بدنشان‌و نه ز دور(۱)　　که بدم من عین دور و عین کور

بود آن لوح و قلم اندر عدم　　که مرا هم‌لوح بود و هم قلم

صاحبم بر اولیه از ازل　　هر ازل را من ابد هم من اول

یار جابلقا و جابرصا منم　　صاحب رفرف منم و ز بهر هم

پیش از این‌که آسمانها و زمین　　من نمودم خلق عالم اولین

گفت از ماضی و مستقبل بسی　　قابل سرش نبود آنجا کسی

گفت‌حمل حال من کی میکند　　درك این اقوال من کی میکند

چون ندیدم در خور آن آدمی　　ای بساترك عجایب کردمی

گوئیا اهل نفاق تیره رای　　گفت میگوید علی هستم خدای

جمله در این قول من شاهدشوید　　درگه حاجت شهادت آورید

---

۱ ــ نسخه ۱۲۹۱و۶ : نه نشان از کور بود ونه ز دور

که علی نوریست مخلوق خدا | که علی عبدیست مرزوق خدا
هر که گوید از ضلالت غیر این | باد بر او لعن حق ولاعنین

وعظ سالك

این کلام وعظ سلاك هداست | **آنکه جانش ساکن کوی رضاست**
ای گروه طالب کوی هدا | که مطالبتان بود روی رضا
اولا پوئید در راه طلب | روی عجز آرید سوی باب رب
بادهٔ توفیق تا در جامتان | حضرت ساقی کند انعامتان
چون از آن پیمانه گردید مست | از همه رنگی یقین شوئید دست
با بهای وصل آن جان جهان | از محبت وا شود بر روی جان
روی آن کآئینه دیدار اوست | بلکه آئینه نباشد وجه هوست
در جهان هر دم نماید جلوه‌ای | همچو نور مهر بر هر ذره‌ای
تا بچند از آن تجلی غافلید | تا به‌کی گمراه جان سنگین‌دلید
روی سوی وادی ایمن کنید | دیده از نور علی روشن کنید
در مظاهر هست ظاهر نور او | هست ظاهر در مظاهر نور او
چون دل از نورعلی انور شود | بر ظهورات حق آن مظهر شود
هست چون اسماء حسنی سروفاش | غیر روی او نبیند چشم جاش
چشم دل چون شد زیادش منجلی | وجه حق را لاجرم بیند جلی
محو وحیران آنچنان سازید دل | سوی وجهش از توجه متصل
که شود این وجه فانی بی‌اثر | وجه باقی جلوه‌گر اندر نظر
نه مرکب ماندآندم نه بسیط | متحد گردد محاطت با محیط
سر عشق و حسن گردد برملا | خوش ببین آراسته تخت رضا

کامل مکمل

او بر این تختش تمکن حاصل است | **کو به‌عالم کامل است ومکمل است**
کامل مکمل که باشد جزعلی | یا علی یا علی یا علی

یا علی ای مشرق نور رضا — مطلقم فرمای از قید هوا

آن هوائی کز هوای نفس ماست — نه هوائی کز رضای دوست‌خاست

یا علی ای حب تو جان نماز — از نمازم جان بفرما سر فراز

زآن نمازم بزم دل پر نور کن — از روانم زنگ غفلت دور کن

زآن نمازم دیدهٔ دل باز کن — ساز وصلم از حضوری ساز کن

عاشقانت را نماز آمد نیاز — ناز فرما ناز فرما ناز ناز

ناز تو مطلوب جان عاشقان — ناز تو محبوب جان عاشقان

ناز تو چون پرده بر دارد زرو — از نیاز عاشق آید **کامجو**

عاشقان را نیست چیزی جز نیاز — گر چه هستند از دو عالم بی‌نیاز

بی نیازند از دو عالم عاشقان — بی نیازند از هوای جسم وجان

نه ز جسم اندر قیود ظلمت‌اند — نه ز جان اندر شهود کثرت‌اند

جسم و جان گر قابلیت هستشان — کن قبول و خودستان از دستشان

نفس و شیطان هردو در دست‌اسیر — جان عشاق تو بر آنها امیر

این مثال از امر تو بر جان رسید — این مثال آسایش جان شهید

از شهادت مژده جان را میرسد — مرده جان را مژدهٔ احیا بود

این بیان از ملهم غیبی رسید — فردی ازاوراق لاریبی رسید

دوش از کوی شهودم قاصدی — آمد و جانرا نمودم قاصدی

قاصدی چون بود از کوی وفا — باز شد بر روی دل باب صفا

بود دل بیمار و محتاج طبیب — بود دل محتاج و مشتاق حبیب

آمد و آورد نسخه از شفا — وز شفا آورد آن نسخه رضا

از رضا هر درد را درمان نمود — وصل او دفع غم هجران نمود

« التفات »

مرحبا ای پیك با مهر و وفا — کامدی از جانب دارالشفا

نسخه آوردی به بیمار از طبیب — مژده دادی بی شکیبی راشکیب

وه چه نسخه داروی درد فراق — وه چه مژده کحل چشم اشتیاق

آمده زان دفتر جان هر خطی　　اهل معنا را مصور سر خطی
وه چه سر خط ابجد دیوان دل　　وه چه ابجد موجد وجدان دل
دل از آن وجدان ندانم چون شکفت　　گاه جان خواند و گهش جانانه گفت
مهر جانان منزلی در دل گرفت　　دل به خلوتگاه جان منزل گرفت
گشت جانان بر محاط جان محیط　　شد مرکب در نظر نور بسیط
انبساط تازه‌ای ز آن رخ نمود　　شاهد غیبی نقاب از رخ گشود
وه چه شاهد شهد کام **تشنگان**　　چشمهٔ نوشش حیات کشتگان
شانه کش دام بلا را گیسویش　　مبتلائی ماه نو در ابرویش
چین زلفینش ز جعد مشکبار　　نافه بخش ناف آهوی تتار
ترک چشمش تشنهٔ خون گشته‌ای　　خنجر مژگان بخون آغشته‌ای
ابرویش پیوسته ایمائی کند　　غمزه‌اش هر لحظه یغمائی کند
صید سازی دشت جانش صیدگاه　　کرده دلها صید از تیر نگاه
شاهد است این یا شهیدانرا حیات　　زندگی بخشد ندانم یا ممات
آری آری هر که در پیشش بمرد　　آن حیات جاودانی را ببرد
جاودان پیوسته ذات حق بود　　مطلق از هر مصدر و مشتق بود
لاجرم ذاتی که حق مطلق است　　نیست مصدر مصدر از وی مشتق است
چیست مصدر مطلع خورشید ذات　　مشتق از وی جمله ذرات صفات
مطلع خورشید نور احمدی است　　نور او را نیست پایان سرمدی است
نور احمد بیشکی نور علی است　　ای خوشا آن دل که از آن منجلی است
نور او تابید بر قلب کلیم　　منعکس شد سوخت آن طور عظیم
نور او در هر زمان دارد ظهور　　از مرایا تا کند زنگار دور
این زمان هم نور او تابان بود　　جلوه گر در قلب مشتاقان بود
دل که شد مشتاق بر نور علی　　ز آن تجلی هست دائم منجلی
روشن اندر وی هزاران عالم است　　لوح محفوظ است و اسم آدم است

مرحبا زآن نفحه باغ وفا | کآمده از گلشن صدق و صفا
وه چه نفحه نفخهٔ روح القدس | استقص فوق کل الاستقص
جسم صلصالی شده ز آن آدمی | حامل روح الله از وی مریمی
نار ابراهیم از او برد وسلام | زآن قمیص یوسف آمد مشکفام
بوی یوسف ناید از هر پیرهن | بوی رحمان آید از سوی یمن
حبذا آن لمعهٔ نور جمال | لمعهٔ من نور سبحات الجلال
نار موسی یك قبس از نور اوست | طور ایمن یك قدم از طور اوست
موسی جان چون به این وادی رسید | فاخلع النعلین از نادی شنید
رستن از دار حقیقت وز مجاز | خلع نعلین است واجب در نماز
عاشقان را هر دو عالم قید ودام | بر تن و بر جانشان هر دو حرام
فارغ از اخری و از اولی بود | هر که را رو جانب مولا بود
وه چه خوش فرموده مولانای روم | آنکه رسته از قیودات رسوم
« کیست مولا آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت برکند »
« زین سبب پیغمبر (ص) با اجتهاد | نام خود نام علی (ع) مولا نهاد »
« گفت هر کس را منم مولا ودوست | ابن عم من علی (ع) مولای اوست »
« ای گروه مؤمنین شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید »
« شاخ گل هر جا که روید هم گل است | خم مل هر جا که میجوشد مل است »
منبت این گل ضمیر انبیاست | منبع این مل درون اصفیاست
در جبین انبیا نور علی است | رهنمای اصفیا نور علی است
نور او روح تن آدم بود | نور او جان همه عالم بود
نور خاتم وآن یقین نور علی است | مفترق دیدن ز عین احولی است
نور او در یمن ویسر وتحت وفوق | بر سر و بر گردنم چون تاج وطوق
زینت لوح جبین نام علی است | حرز جان نقش نگین نام علی است

صارت الاوراد ورداً واحداً

تافت برما پرتو خلاق ما
احتیاج ما ز اندازه برون
اشتیاقش وصل اصل شوقهاست
چون حکیم فلسفی را نیست ذوق
تا برای دور باش وهم عام
عاشقاق و دور باش از پیش و پس
لاولا عشاق را گو دور باش
ذره ها با خور همه ملحق شدند
ذره‌ای کو رونق ازخورشید یافت
خود صفاتش سر بسر خورشیدشد
تافت نور ذات او برخاص و عام

عادت الاحوال حالا سرمداً

ما به او محتاج و او مشتاق ما
اشتیاق او برون از چند و چون
ذوق پاکش استقص ذوقهاست
میکند نفی‌از جنابش وصف‌شوق
می‌کند تنزیه قدوس سلام
محرم سلطان و تهدید عسس
هست ذره‌پیش خورهمچون‌خفاش
بس‌لطیف و خوب وبا رونق‌شدند
ذرگی بگذاشت سوی خورشتافت
بلکه ذاتش سر بسر خورشیدشد
ذره ها خورشیدشد ز او والسلام

(التفات)

مرحبا ای بلبل جنات وصل
مرحبا ای بلبل دستان وصل
رایت وصلم بجان افراختی
از جناب دوست آوردی مثال
چون رسیدش بال‌وپر پروازکرد
چون رسیدش بال و پر طیار شد
وه چه جنت جنت رضوان شاه
وه چه بستان زیب باغ زندگی
مرده پوسیدهٔ صد ساله را
از ریاضش باغ رضوان قطعه‌ای
سنبلش‌چون‌زلف‌خوبان‌خورده‌تاب

ای نوا خوان گل جنات وصل
کآمدی از جانب بستان وصل
مطلقم از قید هجران ساختی
شد مثالت مرغ جان را پروبال
سوی جنات وصال آغاز کرد
سوی بستان وصال یار شد
شاه بیت مأمن قرب اله
برکف هر گل اباغ زندگی
چون دم عیسی نسیمش جانفزا
وز حیاضش آب حیوان قطره‌ای
نرگسش‌ازچشم‌مستان برده‌خواب

چهره لاله چراغ افروخته		عاشقان‌را داغ بردل سوخته
سوسن آزاد سرتاپا زبان		درمعانی رمزها کرده بیان
برسر هرسرو همچون فاخته		پای بست آزادهٔ دلباخته
هرطرف بنشسته برشاخ گلی		درنوا سنجی خوش‌الحان بلبلی
وه چه‌گل رشك جمال دلبران		وه چه بلبل غیرت خنیاگران
از نوای بلبلان دربوستان		بوم وزاغ آگه نگردد درجهان
هرکه ازاین بلبله آگاه نیست		بانوای بلبلان همراه نیست
بیخبر می‌بود دربستان جان		بلبل دستانسرا زین داستان
آب ورنگی ناگهان درگل بدید		عقلش‌ازتن‌رفت وهوش‌ازسرپرید
نی غلط گفتم چوگل ساقی شود		ساقی صهبای اشراقی شود
بادهٔ اشراق چون درجام شد		کامبخش جان درد آشام شد
تانگوئی آب تلخی میکشم		ازلب شیرین ساقی سرخوشم
کیست ساقی باده پیمای ازل		او که باشد لایزال ولم یزل
آنکه بگشاده درمیخانه‌ها		باده‌ها پیموده درپیمانه‌ها
رو(۱) سوی میخانهٔ خاصم نمود		بررخ دل باب اخلاصم گشود
ریختم درکام جان پیمانه‌ای		ساختم ساقی بهرمیخانه‌ای
جام باقی درکف ساقی نهاد		باب تقوا بررخ باقی نهاد
چیست تقوا رستن از قید همه		تانگردد مرغ جان صید همه
مرد حق‌را نیست پروائی زکس		مست حق‌را نیست پروا ازعسس
گرعسس‌را رمز میخواهی عیان		بیم وامید جحیم است وجنان
هرکه رسته زین‌همه اومتقی‌است		وآنکه بسته بریکی‌دل آن‌تقی‌است
نورتقوا تابش نور نبی است		نور تقوا آتش طور نبی است
نار ابراهیم را تقوا فسرد		آب تقوا تاب آن آتش ببرد

---

۱ ــ نسخه ۱ و۶ : ره

لنگر تقوا به فلک نوح بود
ورنه موج ازجا چو کاهش میر بود

تا ز تقوا گشت آدم برکران
خیل عصیان‌را درآمد درمیان

لمعهٔ نور علی راهش نمود
مصقل تقواش زنگ ازدل زدود

هرکه آن تقواش رهبر آمده
برجنود جان مظفر آمده

انبیا و اولیا و اصفیا
شد ز تقوا جمله‌را دل باصفا

چون مصفا گشت دلشان نورجان
تافت اندر عین بینائی عیان

سربسر بینا به مطلوب آمدند
هم‌محب هم‌خویش‌محبوب آمدند

شاهد این حال از نص مبین
هست والله **یحب المتقین**

جنت چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گشوده ازکرم باب نعیم
اسم اللهت ز رحمن ورحیم

ای‌که لاتحصی بود انعام تو
ای که لاتجزی بود اکرام تو

نعمتت‌را حد وغایت کس ندید
بخششت‌را خود نهایت‌کس ندید

بخششت‌را رو چو در انعام شد
عام خاص وعام از انعام شد

نعمتت چون درنظر آورد جود
دروجود آورد نامی از وجود

واو وحدانیت و جیم جلا
واو ودانیت و دال دنا

جمع آوردی شد آیات وجود
گردشان چون مهر ذرات وجود

آیت وحدانیت‌را عین کو
کل شیئی هالك الا وجهه

کیست ازجیم جلا دیدار بین
چشم لاریبی هدی للمتقین

واو ودخورشید اوج وحدت‌است
ود ذی‌القربی زمسئول آیت‌است

نیست‌ذی‌القربی‌مگرخویشان‌دوست
دوست لفظودبودلیکن‌خوداوست

هست خود دال دنی دال دنو
فی‌علوه قد دنی ذات العلو

چار آیه دروجود آمد عیان
هریکی‌را آیه بیحد وکران

آیتین اولین سر علو
آیتین دویمین رمز دنو

آیتین اولین شرح علو — آیتین دویمین بسط دنو
آیتین اولین شمس علو — آیتین دویمین بدر دنو
هریك‌ازآیات«خورشیدی»(۱)منیر — ذره‌ها گردش چو مهر مستنیر
ذره‌ها درپرتو خورشید جود — شد همه خورشید ذراتش وجود
ازوجود آیات چون تعداد شد — عام وخاصی دروجود ایجاد شد
آن وجود خاص آدم‌را بود — آن وجود عام عالم‌را بود
عام خود خاصیت عام ازتو یافت — خاص خاصیت به‌انعام ازتویافت
نعمتت انعام خاص خاصگان — خاصگان نعماء بیحد وکران
ان تعدوا نعمت‌الله(۲) شاهدی — شاهدی برهرکفور و جاهدی
نعمت‌الله آدم نص حمید — نعمةالله خاتم ونصش مجید
نعمت‌الله مظهر الله نور — «یافته‌الله نور ازاوظهور» (۳)
نعمت الله عالم و آدم دلش — نعمت الله آدم و عالم گلش
آن گلی که طینت آدم نمود — نعمت‌الله از همه عالم ربود
نعمت‌الله آدم اول علی (ع) — نعمت‌الله خاتم از نص جلی
خاتم کل ومقدم ز اصفیا — مصطفای مجتبای مرتضا
مصطفا آن صاحب حسن ازل — از ازل ذاتش حبیب لم یزل

حبیب

این بیان‌سوی حبیب است‌التفات — **آن حبیب ذات حق‌جل‌صفات**
التفات ازحمد برنعت رسول — **کز اصالت او بود اصل اصول**
ای‌حبیب لم یزل معشوق ذات — عاشق ذاتت علی عالی صفات
عشق‌را حسن تو آئین ظهور — از ظهور عشق عالم پر ز نور
حسن توخورشید واحسان‌سایه‌ای — سایه از خورشید دارد مایه‌ای

---

۱ ـ نسخه ۱ و۲ و۶ : خورشید ۲ ـ اشاره بآیهٔ کریمه : ان تعدوا نعمةالله لاتحصوها (اگر نعمت‌خدارا بشمارید احصا نتوانیدکرد)
۳ ـ نسخه ۱و۲و۶ : نوروجه‌الله از او دارد ظهور

حسن تو لوء لوء ودلها چون صدف ‌ ‌ خالی از لوء لوء صدف کاسه کشف
حسن تو چون مردم واعیان چو عین ‌ ‌ عین را باشد ز مردم زیب وزین
مردم عینی و مردم عین تو ‌ ‌ عین از مردم بود دیدار جو
عین عاشق مردمش معشوق ودید ‌ ‌ عشق باشد درسیاه و درسفید
آن نبوت عین اسفید و سیاست ‌ ‌ آن ولایت بینش آن درخفاست
او که میگوید که عین‌الله منم ‌ ‌ گویدت یك بنده ازدرگه منم
عشق آمد بندهٔ حسن از ازل ‌ ‌ حسن باشد ذات عشق بیمثل
بیمثل یعنی که وحده لاشریك ‌ ‌ عشق هستی بیمثل لاشك فیك

معراج جان

این بیانی باشد ازمعراج جان ‌ ‌ او که جسمش هست جان درهر جهان
این بیان حرفیست ازمعراج عشق ‌ ‌ ز آن شهی کان هشته بر سر تاج عشق
گام احسانی که شد معراج نام ‌ ‌ انجم وافلاك از آن دیدند کام
درمقام لو دنوت جبرئیل ‌ ‌ ماند از رفتار چون کم شد سبیل
نیست راهی درمیان حسن وعشق ‌ ‌ نه میان اندر بیان حسن وعشق
معنی حسن ازل چون شد بیان ‌ ‌ صورت عشق ابد آمد عیان
یعنی آنجارا که جارا نام نیست ‌ ‌ جز احد احمد درآنجا نام نیست
حسن وعشقت صورت ومعنی یقین ‌ ‌ صورت ومعنی یکی دان دومبین
صورتی کانجا به‌احمد جلوه‌کرد ‌ ‌ صورتی بود از علی آن ذات فرد
حسن آنجا عشق گردیدش دثار ‌ ‌ ز آن مدثر خواند اورا کردگار
حسن وعشق است آن جمیل آن یك جلیل ‌ ‌ چون جلیل آمد دثار آن جمیل
قم فانذر ازجلال کبریا ‌ ‌ از جمال افکند جلباب ریا
آن ریا که معجزه نامش بود ‌ ‌ که کرامت نام انعامش بود
این ریا محبوب رافرض است عین ‌ ‌ این ریا مطلوب حسن از عالمین
این ریا برهرنبی واجب بود ‌ ‌ این ریا هادی هرطالب شود

این ریارا سمعه واجب ازحق است ‌ ‌ ‌ این ریا اسلام از آن باروناست

در فراشش گر علی اینجا نمود ‌ ‌ ‌ عین جاش او علی آنجا گشود

علی

این بیان التجا سوی علی است ‌ ‌ ‌ آنکه از آن هر هم و غم منجلی است

او که از ذکرش بود دل صیقلی ‌ ‌ ‌ او که از وصفش بود دل منجلی

ایکه هستی برفراش احمدی ‌ ‌ ‌ ایکه هستی عین جاش احمدی

او که لولاك آمده درشان او ‌ ‌ ‌ آمده لولا علی دربان او

شرط اگر آمد دومشروط است یك ‌ ‌ ‌ آن دل این داند که لاریب است وشك

نور تو در قلب لاریبم چومهر ‌ ‌ ‌ کو نپوشد از سحاب جرم چهر

نور مهرت در دل هرکس نتافت ‌ ‌ ‌ جز ره نیران ره نوری نیافت

ایکه فرمائی شناسائی مرا ‌ ‌ ‌ دان بنورانی شناسای خدا

هر که نشناسد بنورانیتم ‌ ‌ ‌ از شك وریب است قلبش در ظلم

خود تو گوئی نعمت اللهیم ما ‌ ‌ ‌ نعمت الله لاجزا و لاحصا

نعمت عرفان بما کردی عطا ‌ ‌ ‌ نعمتی افزون ازین نعمت کجا

دل گرت عارف شد از نورانیت ‌ ‌ ‌ لیك عرفانش بود قدر سعت

وسعت عرفان ما هیچ است هیچ ‌ ‌ ‌ زآنکه درامکان ما هیچ است هیچ

هست عرفان شکر در انعام تو ‌ ‌ ‌ شکر در انعام و در اکرام تو

شکر انعام توکردن کی توان ‌ ‌ ‌ شکر اکرام تو عجز بندگان

غیر عجزم نیست ازعرفان نصیب ‌ ‌ ‌ تا که جانم آمده عرفان نصیب

جز قصورم نیست اندر قصر شکر ‌ ‌ ‌ خود قصورم کرده عالی قصر شکر

حمد اللهم چو دل تفسیر کرد ‌ ‌ ‌ قصر شکرم فاتحه تعمیر کرد

گوشم ان الله شاکر چون شنید ‌ ‌ ‌ خویش را درعرصهٔ شکرش ندید

حامدیت مرخدا دارد صفت   گرچه برمحمود داد این منقبت
چشمم ان‌الله شاکر چون بدید   گوش دل آواز مشکوری شنید
شاکر و مشکور نبی است و ولی   حامد و محمود احمد با علی
باد وافر رحمت پروردگار   بر نبی و برولی وآل کبار
هست ظاهر تاکه انعام ولی   از محمد وز علی وآل علی

وحدانیت

این بیان واو وحدانیت است   کان نخست آیت از آن چار آیت است
گه عدد گاهی ابد گاهی صمد   واحد از وحدانیت ظاهر کند
هست مشتق از احد وحدانیت   واحد از وحدانیت دارد سمت
این سمت رسم از بدایت آمده   بای بسم‌اللهش آیت آمده
آیتی هست از بدایت بسمله   از بدایت تا نهایت شامله
اسم‌الله همچو شهباز سفید   پنجه بگشاد از پی صید وحید
صید واحد طوطی رحمانی است   آن حبیب حضرت سلطانی است
صید را صیاد چون دمسازکرد   صید شد صیاد صید آغاز کرد
جمله مرغان صید طوطی آمدند   کامل از آن «صید»(۱) رحمانی شدند
صید رحمانیتش عالم گرفت   در رحیمی آمد و آدم گرفت
آدم آمد مشرق انوار جود   بسمله دارد ز نور او نمود
کیست آدم طوطی نطق دنا   اوکه نطقش نامد از راه هوا
وآنکه باشد ذوالجلال وذوالجمال(۲)   فیض رحمان و رحیمی را ظلال
ظل رحمان(۳) رأفت ولطف وعطا   از رحیم آن قدرت و حکم وقضا
جملهٔ اسماء حسنا و صفات   ظاهر از آدم بود از حسن ذات
حسن ذاتی هست آدم را و بس   وحده لاشرك له را مقتبس

۱- نسخه ۵: فیض   ۲- نسخه ۱و۲و۶: ذوالکمال
۳- نسخه ۱و۲و۶: رحمت

واحد عدی به‌آدم صادق است … هم ابد را و صمد را عاشق است
کیست عاشق غیر معشوق ای‌صدیق … نیست عاشق غیر معشوق ای‌عشیق
عاشق ومعشوق نبی‌است وولی‌است … مصرعی از نعمت‌اله ولی‌است(۱)

جلوه

این بیان جلوه جیم جلاست … جلوه جیم جلا درچشم‌ماست
جلوه‌ها باشد جلا را درظهور … از جلای جلوهٔ الله نور
جلوه‌ها گرچه همه نورانی است … گاه جسمانی‌گهی روحانی است
جلوه اسماء و جلوات صفات … هست نورانی چو باشد نور ذات
جلوه اسما ولایت را بود … هم بدایت هم نهایت را بود
آن صفاتی جلوه‌ها را ای فطن … از نبوت دان و میدانشان فتن
جلوهٔ افعال برزخ آمده … گاه جسمی گاه روحانی شده
جلوهٔ جسمانیت نفسانی است … گاه شیطانی‌گهی رحمانی‌است
نفس چون میل هواها باشدش … لاجرم خطوات شیطان ره زدش
نفس چون‌شد مطمئنه ای‌اخی … کرد رحمانش ندای ارجعی
جلوهٔ روحانی نفس ای حکیم … جلوه‌ای میدان ز جلوات رحیم

(مناجات)

ای رحیمی جلوه از جلوات تو … چون صفاتت رو نمای ذات تو
رحمتت چون جلوه‌ای انعام کرد … رحمت عامی به خاص وعام کرد
رحمت عامت به ایجاد وجود … حب خاصش آیهٔ ایجاد بود
حب چوبرایجاد مصدوق آمدت … زمرهٔ عشاق معشوق آمدت
نور معشوقیت از آدم عیان … ظاهراست ای‌عاشق بیخان ومان
عاشق بیخان ومان عالم از اوست … زآنکه‌جان‌جان‌آدم ازاوست
عاشق و معشوق‌آدم بیشکی است … زآنکه‌درهر دوره‌ای‌آدم یکی‌است

۱ــ درحاشیه نسخه۲و۶اضافه‌شده‌است: فرماید: کفروایمان‌زلف‌وروی‌مصطفی(شاه‌ولی)

از ازل یکدوره آمد تا ابد — آدمش محمود محبوب احد
رحمت و صلوت بیحد و حصا — از تو بادا بر حبیبت مصطفا

ودانیت

این بیان واو ودانیت است — کنت کنزاً مخفیاً ز آن آیت است

واو ود ز آن چار سیم آیه است — کل‌شیی را ود ذاتی مایه(۱) است
ود ذاتی گر نمیکردی ظهور — واحدیت جلوه کی کردی ز نور
واردات ود ذاتی بیکران — مجمل آنها سه وارد بین عیان
اولین وارد ود روحانی است — آخرین وارد ود جسمانی است
ود روحانی به پیدا و نهان — فیض بخشد بر همه خلق جهان
ود جسمانی که نفسانی است آن — مظهر نقش هیولائی است آن
چیست آن نقش هیولائی بنام — صورت این عالم آدم امام
آن جنانی ود که پنهانی بود — برزخ جسمی و روحانی بود
گاه جسمانیتش غالب شود — آب ورنگ جسم(۲) را طالب شود
گاه روحانیتش جذب آورد — آن مجرد روح جذابش شود
گر ودودش جسم نفسانی بود — چون هیولائی صور فانی شود
با هیولائی فنا فانی است او — کل شیئی هالك الا وجهه
ز آنکه ود هرجاورودش ثابت است — جز ودودش شوید از هرچیز دست
ورودودش جان روحانی بود — کی هیولائی صفت فانی شود
با بقای روح خود باقیست او — کل شیئی هالك الا وجهه
چون ودودش باقی آن باقی بود — چون ودودش فانی او فانی شود
این جنانی ود به آدم عام شد — آدم از آن خاص ذوالانعام شد
خلعت تشریف **کرمناش** داد — نعمت توصیف **فضلناش** داد
هرکه را آدم ودود جان بود — از ودودش دیدهٔ احسان بود
دیدهٔ احسان حسن را لایق است — محسن آن وجه‌حسن را عاشق(۳) است

۱ـ نسخه ۱و۶۹۱: پایه ۲ـ نسخه ۱و۲و۶۹۱: حسن ۳ـ نسخه ۱و۶۹۱: شایق

عاشق و معشوق در این انجمن — مجملاً گه‌محسن است گاهی حسن

گه حسن محسن بود گاهی حسین — از ودودم ود ذوالقربی است دین

لعنت حق باد بر اعدایشان — رحمت حق دائماً بردوستان

دوستان آن شیعیان جانی‌اند — جانی ایمانی ایقانی اند

دوستان آن مردم شهر یقین — کزیقین دادند سر درراه دین

شیعه را شهر یقین آمد وطن — زآن‌جهت‌ایمان‌شده‌حب‌الوطن(۱)

دوستان آنان‌که احسان پیشه‌اند — دوستان آنان‌که حسن‌اندیشه‌اند

دوستانند آن گروه نیک بین — بشنو **ان الله یحب المحسنین**

هست‌احسان‌را دوصورت ازحسن — ظاهری و باطنی سر و علن

ظاهری برباطنی عنوان بود — باطنی برظاهری خود جان بود

حسن ظاهر نیز دارد باطنی — باطنی هم نیز دارد باطنی

ظاهری ظاهری احسان خلق — باطنی ظاهری احسان خلق

ظاهری باطنی احسان خلق — باطنی باطنی احسان خلق

باطن ظاهر ظهور باطنی است — ظاهر ظاهر به‌باطن باطنی است

فرق‌این‌احسان‌وآن‌احسان‌بسی‌است — این‌چودریاآن برویش‌چون‌خسی‌است

خس چو در دریا فتد بی‌اختیار — موجهایش آورد سوی کنار

گر بود جاذب شود مجذوب بحر — جای مانند صدف گیرد(۲) به‌قعر

جاذب‌آن‌خاشاك‌ازخود رسته‌است — استخوان هستیش اشکسته است

جاذب‌ومجذوب‌محب‌است‌وحبیب — از **یحبونه یحبهم** با شکیب

دشمنان را نام بردن پیش دوست — ناسزا و ناروا و نا نکوست

دوستان مستغرق نور نعیم — دشمنان مستهلك نار جحیم

دال دنا

این بیان دال‌دنا را شارح است — دیدهٔ دلرا معرف شارح است

۱- اشاره به: حب‌الوطن من‌الایمان

۲- نسخه ۱۲۹۱و۱۲۹۶: سازد

چارمین آیه بود دال دنا — از دنوه فی علوه رونما
دال دین نون نبی واو ولی — شد مرکب شد دنو آن علی
زآن سبب فرمود عال فی الدنو — و آن بود مقصود دان فی العلو
شد سه مورد لازم دال دنا — مورد اسمائی آن اولا
مورد اوصاف از آن آخرین — مورد افعال برزخ همچو دین
دین گهی نور جمال آبش دهد — گه جلال آئینه‌سان تابش دهد
که جزا ازآن اراده حق بود — که ولا کایمان ازاو رونق برد
گاه احکام نبوت مظهرش — گاه اسرار ولایت مصدرش
اولین مورد ولایت را نشان — دویمین مورد نبوت ز آن عیان
بی نشانی خود نشان اولین — دویمین باشد نشانش بس مبین
دین که آمد(۱) برزخی بر این و آن — گاه باشد بی‌نشان گه بانشان
اولیا تحت قبابی را بخوان — بی‌نشانی را نشان آن بدان
اولیا را بی نشانی این بود — ظاهر از دین مذهب و آئین بود
زان سبب گویند شاه اولیا — از ظهوری چون شود برقع‌گشا
مجتهدانی‌که در آن دوره‌اند — کافرش دانند و فتوا میدهند
علو ایشان را ندانند از دنو — مرد نا دانسته را باشد عدو
جز خدا نشناخته کس اولیا — اولیا نشناخته کس جز خدا
از ولی‌گاهی ظهوری هست‌نیست — این ظهوری از امام واز نبی است
تا نبوت نقطه پرگار بود — باطناً با آن ولایت یار بود
چون به عالم ختم شد دور نبی — شد امامت ظاهرو باطن ولی
گر نشان تام میبود از امام — از چه میفرمود شمسم در غمام
این دنو خاص ولایت آمده — بین که شاه اولیا غایب شده
همچنانکه‌شه‌نهان درظاهر است — اولیایش را نهانی درخور است

۱ــ ۱و۲و۶: باشد

چون نشان باشد نشان دو یمین — والضحی آمد نبوت را یمین
بی‌نشان و بانشان هردواست یك — هرنبی باشد ولی لاریب و شك
بی‌نشانی در خور سابق بود — چونکه یار بی‌نشان عاشق بود
بی‌نشان عاشق بجز معشوق کیست — بی‌نشان چون شد بجز معشوق نیست
در نبوت فاش بین ای ذوفنون — شمس **نحن الآخرون السابقون**
آخرونند اولون از این نمط — اولونند آخرون دینشان وسط
اولونند آخرون را عاشقان — آخرون بر اولون عاشق ز جان
اولون وآخرون بین عاشقان — همچنین آن هر دو را معشوق‌دان
عاشق و معشوق نبی است و ولی — کفرودین در دید ایشان منجلی
عاشقان را رحمت یزدان پاك — عاشق جان مرحبا برجان پاك
این دنو اسمائی واوصافی است — داند این آنکس که‌دینش‌صافی‌است
آن دنوی را که افعالیست آن — وین بود آن آن‌بود این این بدان
شد عیان سر دنو اندر علو — شد بیان شرح علو اندر دنو
شرح آیات وجود از فیض شاه — منبسط شد انبساط اهل راه

انبساط اهل راه‌است این‌مقال — دفتر چارم ز جنات الوصال

چونکه آیات وجودی چار شد — جنت چارم عیان ز اسرار شد
جنت چاراست چون خور نوربار — شمس تابان است ازچرخ چهار
هرکه را چشم حقیقت بین بود — اندراین جنت حقیقت بین شود
برحقیقت‌هرکه جانش‌طالب‌است — سوی‌این‌جنات میلش غالب است
جنت اهل حقیقت این بود — هرکسش بیند حقیقت بین شود
شاه‌جان نورعلی درویش حق — آنکه بر هردفتری دادی سبق
اوکه تاج تارکش بد چار ترك — ترك مال وجاه و راحت ترك ترك
چون شریعت‌را بجان دادی‌رواج — از طریقت داشتی بر فرق تاج
معرفت بودیش مایه در دکان — درحقیقت بودیش آگاه جان

از جمال حسن در عالم فرید / وز جلال عشق در عالم وحید
فانی از خود باقی با الله بود / در اقالیم بقا خود شاه بود
بی‌نشان همچون قلندر درجهان / در جهان جان قلندر بی‌نشان
از بیان چون‌طرح جنات الوصال / ریخت چون نه‌چرخ گفتش نه‌مقال
درسخن چون در این‌جنات سفت / چون‌جنان تسعه‌اش نه باب گفت
خود دوجنت‌را چوجنت زیب‌داد / بس عمارات و شجر ترتیب داد
جنت سیم چو آمد رو نما / با صفا و با سنا و با ضیا
چند بیتی چونکه آمد در مقال / خوش‌روان‌شدسوی جنات وصال
حرف جناتش دل وجان سیر کرد / سیر جناتش گریبانگیر کرد
کرد عقبا را بدنیا اختیار / گشت‌تاریخ‌وفاتش‌اختیار(۱۲۱۳)
مردن غربت چوصعب‌است‌وشدید / هرکه مرد اندر غریبی‌شد شهید
هم شهیداست‌آنکه اندرعشق‌مرد / رهٔ به‌جنات وصال دوست برد
هر شهیدی وصل یابد از حبیب / خاصه‌آن عاشق‌که آن‌باشدغریب
بود هم عاشق شه ما هم غریب / کی شود برهرشه این‌مردن نصیب
در دیار موصل آخرآن غریب / یافت وصل‌وگشت تاریخش‌غریب
موصلش موصل بوصل‌دوست‌گشت / کش نبی‌یونس مقام پوست گشت
چون نبی یونس بود آنجا دفین / بر نبی‌یونس شهیراست‌آن زمین
باد بر ختم‌النبیین از خدا / تحفهٔ صلوات بیحد و حصا
باد براصحاب وآلش اجمعین / بس تحیات از اله العالمین

سبب نظم کتاب

این بیان درباعث نظم کتاب / می‌گشاید در معانی چند باب
باب اول هست در تأیید نظم / می‌گشاید زآن درتأیید نظم
این غریب هردیار و هر وطن / مدتی لب بسته میبود از سخن
گاهگاهی هم‌سخن میکرد ساز / از غرایب میشدی صنعت طراز

گاه کردی فکر جنات الوصال　　کز چه رو ناگفته‌مانده این مقال

چونکه شاهان را بود عزم تمام　　ناتمامی را ندانم چیست کام

گرچه‌هر جلدی‌از آن‌جنات‌هست　　محتوی بر مطلب عالی و پست

جلد اول هست بای بسمله　　بسمله بر مجمله باتفصله

جلد ثانی بسمله سان یك کتاب　　کامده تفصیل آن ام‌الکتاب

جلد ثالث را شده الحمد نام　　مجملش بسم‌الله و تفصیل تام

آنکه بای بسمله نیکو شناخت　　شد ز بسم‌الله خود نیکو شناخت

هرکه‌بسم‌الله‌خوش از ترتیل‌خواند　　او مرتب جملهٔ تنزیل خواند

وانکه از سبع المثانی برد بهر　　گشت معلومش همه مجهول دهر

لیکن از تفسیر آیات و صور　　میرسد بر مردمان فیض دگر

این خیالم بود دائم در ضمیر　　کامدم از شاهد غیبی بشیر

عالم رؤیا در آمد در نظر　　شاهد غیبی مگر شد جلوه گر

شاهد غیبی من شاه من است　　در همه احوال همراه من است

گفت کای سیار وادی فکر　　که روی هر دم پی فکر دگر

گاه میکاری به بستان سخن　　نو نهال شعر چون سر و چمن

گاه فرد و گه رباعی گه غزل　　گاه قطعه از حکایات و مثل

می‌نویسی می‌نویسی گاهگاه　　در قصیده مدحت دستور و شاه

گاه صنعت در قصاید میکنی　　شاعران را کار فاسد میکنی

گاه ترجیعی مرکب آوری　　گـاه ترکیبی مرتب آوری

گه معما را نمائی چشم بند　　آوری صید بدیعی در کمند

گاه ذوبحرین را سحر حلال　　می‌نمائی میگشائی باب فال

گه مخمس میکنی اوصاف شعر　　گه مسدس میکنی اصناف شعر

خالی از حکمت اگر چه نیستند　　لیك کم دانند کآنها چیستند

خیز و رو آور به‌جناب الوصال　　صرف‌کن‌فکرت به جنات‌الوصال

فکر جنات الوصالت کم مبین — کاندر آن ثبت است آیات مبین
نظم جنات الوصال آسان مدان — متصل آیات قرآنی بخوان
نور آیاتت کند روشن ضمیر — تا شود یا هادیت بانگ صریر
در جناتی که آن ناسفته ماند — آن معانی را بیان ناگفته ماند
شوق جنات وصالم برد هوش — ساغری کردم خوش از آن باده نوش
مستی آمد چشم هشیاری به بست — خواب راحت قلب بیداری شکست
حالت هشیاری و بیداریم — باش اگر گوش سخن میداریم
این بشارت گوش جانرا گشت در — جیب و دامانم از آن در گشت پر
آمد از دیوان غیبیم مثال — در تمام نظم جنات الوصال
امتثالم بر مثال غیبی است — بر مثالم امتثال غیبی است
تو مثال غیب را از من مدان — مارمیت اذرمیت خوش بخوان
من نمیگویم سخن این دیگری است — دیگری گوید مرا آن نطق نیست
از زبانم یار میگوید سخن — در دلم دلدار میگوید سخن
دردهانم **نور** میگوید کلام — خود شجر در طور میگوید کلام
گر شجر شد قابل نطق و کلام — قابل نطق و کلام او والسلام

نظم

این سخن از آسمان آمد فرود — این سخن سریست ز اسرار شهود
شاهد غیبی بود نظم سخن — سر لاریبی بود در انجمن
نظم چبود ناظم آیات حسن — ناظمانش آمده ذرات حسن
نظم چه آن مطلع انوار عشق — نظم چه آن منبع انهار عشق
نظم چه هنگامه ساز امر و نهی — زآن دهد عقل امتیاز امر و نهی
ناظم منظومهٔ معراج روح — گفت «از» (۱) معراج چون آمد (۲) فتوح
عرش را در زیر دیدم گنجها — پر ز در حکمت و نور هدا

---

۱ ـ نسخه ٥ : در
۲ ـ نسخه ٥ : دیدم

خواستم مفتاح «بنمودم»(۱) عیان | از زبان شاعران مفتاحشان
ان تحت العرش کنزاً رابخوان | نظم را منظومه بی مبدا مدان
مبدا نظم است تأیید اله | لازم تأیید تأیید اله
ناظم نظم وجود کن فکان | ان منه حکمه فرموده عیان
حاکم محکومه حکمت خدا | گفت هر کس داده شد حکمت ورا
داده شد خیر کثیرش از نصیب | ذکر آن ناکرده جز فهم لبیب
چیست حکمت حکمت ایمانیان | نیست حکمت حکمت یونانیان
حکمت یونانیان هم حکمت است | زآنکه در اجزای عالم فکرت است
فکر در اجزای عالم دان صواب | گر مطابق هست با ام الکتاب
باشد آن ام الکتاب انسان تام | در زمین و آسمان شاه و امام
حکمت ایمانیان عرفان او | سر نهادن بر خط فرمان او
حکمت یونان و سبحان زین نمط | حکمت ایمانیش حد وسط
حکمت سبحان کسش آگاه نه | حکم فکرت را بسویش راه نه
حکمت یونان بود بس راهزن | زآنکه معراجش بود در علم(۲) ظن
ان بعض الظن اثم(۳) گفته حق | **ظن لا یغنی من الحق(۴) زین نسق**
چون یقین آمد به عین ایمان شود | زآنکه ایمان محکم از ایقان شود
پس یقین اوسط بود خیر الامور | از امور خیر تابانست (۵) نور

۱ـ نسخه ۵: بگشودم ۲ـ نسخه ۱و۶: معراج و نسخه ۲: برهان

۳ـ اشاره بآیه ۱۲ سوره حجرات : یاایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم (تا آخر) «ای کسانیکه ایمان آوردید از بسیاری گمانها بپرهیزید زیرا پاره‌ای از آنها گناه است»

٤ـ آیه ۳۷ سوره یونس: ان الظن لا یغنی من الحق شیئا (همانا گمان چیزی را از حق کفایت نمی کند)

۵ـ نسخه ۵: باقی است

نور حکمت در دل هر کس که تافت　　آنچه میباید ز نیکی یافت یافت
چیست نیکی نیکی اقوال تو　　نیکی احوال تو افعال تو
نیکی احوال چون حاصل شود　　قول و فعلت کامل و مکمل بود
گفت پیغمبر شریعت قول من　　از طریقت فعل من دارد سخن
معرفت را رأس مال خویش گفت　　در احسان را از این مثقب بسفت
هست احسان در عرفان ریختن　　از سحاب حکمت اندر انجمن
بارش آن ابر جز تأیید نیست　　منبع تأیید جز تأیید چیست

(مناجات)

ای سحاب حکمتت تأیید بار　　هست با تأیید تو تأیید یار
نوز تأییدت به قلبم تافته　　تار و پود شعر در هم بافته
ای ز احسان تو محسن مرسلین　　مرسلین را محسنین اسمی مبین
مرسلین احسانشان ارشاد حق　　مرشدان بگرفته از ایشان سبق
همچنانکه هست ایشان را کتاب　　فارق بین الحظاء والثواب
نیز اینان را کتابی آمده　　از زبان دل خطابی آمده
عالم کل مصطفا خیرالبشر　　کش بجان رحمت بود بیحصرومر
گفت دانایان از امت مرا　　محسنان باشند همچون انبیا
یك نشان از انبیا آمد کتاب　　اهدنا یاربنا صوب الصواب
این بیان شد شرح درتأیید نظم　　شد عیان از این بیان تأیید نظم
صد هزاران رحمت پروردگار　　باد بر نظم جهان خیرالخیار
احمد مرسل شه پیغمبران　　هم به آل و عترت و اصحابشان

توکید نظم

باب دویم هست در توکید نظم　　کان معین میکند توحید نظم
نظم چه لولوی حکمت سفتن است　　خالصاً لله ز حکمت گفتن است
راست گفتاری بود قول حکیم　　نیك کرداری بود فعلش مدیم
راست باشد قول الله احد　　نیك معبود است الله الصمد

سوره‌ای را کان بود توحید نام — آن کلام **قل‌هو** توحید تام

این احدرا باصمد چار است فرق — چارارکان اندرآن‌چاراست غرق

چون شماری عدشان لامرتبه — چار باشد فرق ای با مرتبه

چون به‌تخت آرد مکان شاه صمد — چار ارکان پایهٔ تختش بود

رکن سبوحی و قدوسی اول — سرمدی رکن آنگهی رکن ازل

هست تنزیهی مراین ارکان چار — نیز تشبیهی‌است ارکانش چهار

عابد و حامد دو رکن اولین — ظاهر و باطن دوی دیگر مبین

پایه‌ها باشد به عرشش مستوی — **ان رحماناًعلی‌العرش استوی**

چار رکن اولین تنزیهی است — چار رکن آخرین تشبیهی است

«مناجات»

ای منزه ذاتت از تنزیه ما — ای مبرا و صفت از تشبیه ما

وصف شأنت قل هوالله احد — شأن ذاتت آمد الله‌الصمد

لم یلد لم یولدت وصف صمد — لم یکن‌له کفوت از شأن احد

جان یاران خالص از توحید تو — خالص از توحید واز تمجید تو

راست گفتاری حکیمان را زتو — نیك کرداری حکیمان را زتو

هرحکیمی کان درحکمت بسفت — غیر توحید توکی نظمی بگفت

قل هوالله از تو گرتوکیدی‌است — درحقیقت نظم‌آن توحیدی است

هست‌آن توکید دراخلاص خاص — هست‌آن توحید ازکثرت خلاص

نظم ما توکیدش ازتوحید تواست — نیست بی‌اخلاص توحیدی‌درست

خالص از توحید جان اصفیا — ناقص از توکید شرکست و ریا

اصفیا عند ملیك مقتدر — اشقیا فی‌النار امر قد قدر

شد بیان توکید و توحید سخن — رونق از تأیید حی ذوالمنن

مقصد نظم

باب سیم مقصد نظم سخن — می‌نماید ظاهر اندر انجمن

مقصد نظم سخن اثبات جود   مقصد کلی ز اطوار وجود
جود ذاتی رو چو در اظهار کرد   گنج مخفی را عیان زاسرار کرد
گنج مخفی آن کتاب مستطاب   کز حقیقت او بود ام‌الکتاب
مصطفای حق امانت را امین   مخـزن اسرار رب‌العالمین
مشرق خورشید نظم کن فکان   کن فکان از نور حسن او عیان
حسن او نور جمال سرمدی   عاشق رویش جلال سرمدی
جود ذاتی آنکه باشد لایزال   جلوهٔ او هم جمال و هم جلال
مخزن سر جلال او ولی   مطلع نور جمال او نبی
از جلالش تافته نور علی   کز جمالش یافته رو صیقلی
از جمالش منجلی ارض وسما   کز جلالش یافته نور علا
در جمال او جلالش مستتر   از جلال او جمالش مشتهر
مستتر نور جمالش در جلال   مشتهر سر جلالش در جمال
چون جلالش برقع ازرخ برفکند   جلوه‌گر شد گرد او ذرات چند
چون جلال‌افکند برقع‌شد جمال   مرحبا از آن جمال باکمال
ذره‌ها در پرتو آن عین نور   هریکی کردند چون‌خورشی‌ظهور
غیر نور ازذره خودموجود چیست   آن ظهور نور غیرازجود چیست
نورجودی کان علوش مشرق است   از علو آن دنوی مشتق است
پادشاهان را علوی ز آن دنو   آن دنوی کامده عین علو
پادشاهان‌را دوتاج است ودوتخت   ظاهری و باطنی ای نیکبخت
تاج وتخت باطنی از انبیاست   تاج وتخت انبیا نور هداست
از هدایت هستشان برسرچوتاج   می‌ستانند از شهان ملك تاج
تاج وتخت ظاهری گویم کراست   درجهان آنکس که بگزیده‌خداست
آنکه بگزیده خدا ظل‌الله است   آن‌دل این‌داندکزانوارآگه است
تخت‌وتاج‌این‌شاهرالطف‌است‌وقهر   کز عدالت خلق را بخشند بهر

گاه قهرش ملکتی ویران کند / لطف گه ویرانه‌ای عمران کند

در میان آن شه باطن سریر / وین شه ظاهر بود بر رخ وزیر

با شه باطن به باطن آشنا / رونق کارش از آن بخشد خدا

ظاهر و باطن به شاه ظاهری / دائم از اخلاص در زد چاکری

چون وزیر اینچنین باشد شهش / سلطنت باشد ز ماهی تا مهش

چون وزیر اینچنینش هست شا / لایزالی شاهیش دارد بقا

چون وزیر شه نظام‌الملک شد / زآن لقب آن‌را نظام‌الملک شد

خود **نظام‌الملک** باشد از خدا / با خدا باید وزیر ای پادشا

گر وزیر باخدا شه را بود / مملکتها جمله آبادان شود

هست آبادانی ملک از وزیر / همچنان کز شاه عالیشان سریر

وآن سریر از چار پایه استوار / هست چه ظاهر چه باطن یاد دار

عالمان

عالمانند اولین پایه که فخر / هستشان مانند پیغمبر ز فقر

گر نباشد فخرشان از فقرشان / نیست با ایشان ز پیغمبر نشان

عالمان شهره اندر این زمان / سربسر از فقر باشد ننگشان

وه چه خوش فرموده شاه اصطفا / عالمان امتم چون انبیا

فاسد از احوال عالم می‌شود / فاسد از احوال عالم آن بود

رعایا

دویمین پایه از آن عالی سریر / شد رعایا از کبیر و از صغیر

گر رعیت با خدا باشد دلش / خود خدایی می‌شود شه عادلش

هست در هر ده رعیت چون بدن / حاکمان در آن بدن چون سر به تن

هم بهر شهری رعیت چون تن است / عاملان شه بر آن تن جوشن است

وآندر آنها مرد حق چون دل بود / دل چو رفت از دست تن باطل شود

این حدیث از قول شاه انبیاست / در دهی گر مؤمنی نبود فناست

این زمان گر مؤمنی باشد به‌شهر   هردمش بدهد رعیت جام زهر

این زمان گر مؤمنی باشد به ده   گویدش شحنه رعیت جان بده

زآن بود مؤمن خفی اندر میان   تاکه از آزارشان یابد امان

تا امان یابند ایشان از بلا   مرحبا ز ایمان مؤمن مرحبا

مولوی معنوی در این مقام   خوب فرموده است نظمی با نظام

«تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد»

تجار

سیمین پایه از آن تخت بلند   **جمع تجار توکل مایه‌اند**

چون توکل مایه شد تجار را   در امانند از بلاهای قضا

لازم تاجر توکل آمده   مایه‌اش جزئی از آن کل آمده

گر نبودی جزئی ازآنش به‌کف   کی روان کردی متاعش هرطرف

گر بدی کلی از آن سرمایه‌اش   می‌شدی خورشید زیر سایه‌اش

این زمان تجار اگرچه غانمند   در حصار پادشاهی سالمند

لیك حصن مالشان نامحکم‌است   چون زکوة مالشان دادن کم‌است

زارعان را نیز حصن زرع نیست   چون یقینشان نی که حصن زرع چیست

حصنوا اموالکم بالتزکیه   گفت پیغمبر **علیه التصلیه**

ملك معمور از تجارت می‌شود   همچنانکه از زراعت می‌شود

گر نمیکردند منع تزکیه   تزکیه میشد بجانشان تصلیه

تصلیه باشد دعای مستحق   مستحق کبود گدای مست حق

مستحق را ادعا مال‌الله است   مست‌حق‌خودچون‌دعاحرزشهست

مستحق محروم باشد در جهان   مالشان برده بغارت غاصبان

غاصبان حق فقیران می‌برند   اغنیا مال فقیران میخورند

غاصبان که مال ایشان می‌برند   در حقیقت خائن سلطانی‌اند

خائن سلطان چه مخفی چه‌ملا   دشمن جانند برخلق خدا

نه به تنها دشمن جانیستند　　دشمن دینی و ایمانیستند
صد هزاران لعنت خلق وخدا　　غاصبان منبر و محراب را
خوش سوآلی از امیرالمؤمنین　　کرد مردی نیك ذات پاکدین
کز چه روآن رازق با عدل وداد　　بریکی رزقش شده کم یك زیاد
آن یکی از فاقه جانش میرود　　ازغنا آن یك چو قارون میشود
در جوابش گفت آن شاه جواد　　عقده این مشکلش از دل گشاد
حق نموده نیك قسمت ای فلان　　گر رسد بر مستحقین حقشان
هیچکس را فاقه نبود در جهان　　در جهان از فاقه کم‌گردد نشان

امیران

چارمین پایه از این تخت علا　　وآن امیران شه وسرکرده‌ها

ای امیران شه ای‌سرکردگان　　ای بجود پادشه پروردگان
نعمت بخشایش سلطانتان　　خلعت آسایش و ایمانتان
شکر بخشایش فریضه جان بود　　حمد آسایش هم از ایمان بود
شکر چبود صرف نعمت جای‌آن　　نه که از تبذیر اندازند خوان
حمد خلعت لبس اخلاق حسن　　وقت آسایش نمودن جان و تن
گر فریضه جانتان آمد به جا　　حمد وشکر پادشاه و از خدا
پایهٔ تخت شهی عالی بناست　　چارمین پایه ز تخت پادشاست
پادشاهی مظهر جود خدا　　نیست غیر از جود مقصود خدا
بندگانرا جود کلی از خدا　　در دو گیتی در دو عالم پادشا
درهمه عالم چه مسکین چه غنی　　برهمه جانها چه مؤمن چه ولی
شکر جود پادشاهی هست دین　　چون وجود پادشاهی فرض عین
شکر جود پادشه چه جز دعا　　جز دعا چه شکر جود پادشا

«مناجات»

ای که جود پادشاهی از تواست　　هم وجود پادشاهی از تو است

ای همه شاهان بدرگاهت فقیر ای بفرمان تو شاهان چون وزیر
پادشاهان چون ز نورت سایه‌اند سایه‌شان را دار چون افسر بلند
خاصه این ظل‌الله گردون سریر ظل تاجش تاج خورشید منیر
او که از **فتح‌علی** کامش بود او که از **فتح‌علی**(۱) نامش بود
او که کامش میدهد نامش به عزم او که نامش میدهد کامش به‌رزم
کامران و کامیاب و کامکار دائمش‌دار از ولای هشت و چار
کامیاب و کامکار و کامران متصل دارش به‌عشرت توأمان
کامران و کامکار و کامیاب کن بحق احمد و آل مطاب
تحفه‌های جود و صلوات وسلام باد برمحمود و بر آل گرام

یقین

باب چارم مطلب حق و یقین **می‌نمایدظاهرت‌درکفرودین**
ای قدم بگذاشته در راه دین دین شودکامل چوکامل‌شد یقین
برسه قسم‌آمد یقین ای مرد راه علم و عین و حق بدان بی‌اشتباه

علم‌الیقین

قسم‌اول علم‌عاری ازشك‌است **رونق بازارشك ازآن شکست**
چون شود روشن ره از علم‌الیقین میشناسی راهزن در راه دین
علم چه‌باشد یقین را چیست حال آنکه جانت وارهاند از ضلال
تا ندانستی ضلالت از رشاد میدوی سرگشته هرجانب چوباد
بی معلم علم کی حاصل شود بی‌معلم علم تو باطل شود
رو معلم را طاب اول قدم دم‌مزن پیشش نه از لا نه نعم
گر نشان جوئی معلم را و نام مؤمن خاص‌است وزندیق عوام
وصف مؤمن را خدا بنموده‌است مفلح اندر شأنشان فرموده‌است
درنماز اورا خشوع از جان بود هم دلش از لغو روگردان بود
جسم‌وجان‌ومال‌را درتزکیه است تزکیه چه دائم اندر تفدیه است

---

۱ - اشاره بفتحعلیشاه شاه‌قاجار است (۱۲۱۲ - ۱۲۵۰)

تفدیه در راه حق جل علا   هست شأن اصفیا و اتقیا
حافظانند از فروج خویشتن   غیر زوج خویش از هرمرد وزن
هم امانت را وقایت میکنند   هم بعهد خود رعایت میکنند
حافظان باشند دائم در نماز   آن نمازی راکه دارند اهل راز
وارثانند این گروه از مؤمنین   وارثان علم ایمان از یقین
هست‌وارث وصفی ازاوصاف حق   مؤمن‌آن‌کاین‌وصف‌راشد مستحق
مؤمنی کان وارث آمد نام او   عالم ربانی است ای کامجو
عالمانند انبیا را وارثین   وارثان ملك فردوس برین
وصف دیگر از معلم گوش کن   ساغر دیگر بگیر و نوش‌کن
چون معلم عالم علم الیقین   هست وهادی هست اندر راه‌دین
مهدی است و هادیش نام آمده   هادی است و مهدیش کام آمده
مهدیئی‌که کام هادی‌هست‌کیست   هادی کل قائم آل نبی‌است
کنیتش ختم‌الولایت آمده   خلق را بهر هدایت آمده
چون هدایت‌هست اورا فرض‌عین   پوشدآن معصوم‌کی از فرض عین
هرکه مستهدیست ره بنمایدش   بابی از علم‌الیقین بگشایدش
ره سوی آن باب بنمایم تورا   گر ز دل این عقده بگشایم تورا
ترسمت‌گوئی‌که زندیق‌است این   سهل باشد چشم بگشا و ببین
گفت مهدی من‌چوشمس‌اندرغمام   طالبان را میرسانم فیض کام
شمس زیرابر فیضش تام نیست   غیر فیض تام از حق‌کام نیست
آن‌غمامی‌راکه‌این‌شمس‌ازوراست   فاش میگویم به عالم پیشواست
آن غمامی‌راکه براو شد حجاب   آفتاب است آفتاب است آفتاب
مؤمنان ابرند وخورشید آن امام   نور می‌بخشد بخورشیدآن غمام
اولیا ابرند بر آن آفتاب   آفتاب از آفتابی در حجاب

هست روی اولیا او را حجاب / آفتاب آمد حجاب آفتاب
زین بیان فرموده شاه اولیا / که‌حجاب‌آمدمحمد(ص) برخدا
همچنان‌کان آفتاب اندرخفاست / در خفا هم آفتاب اولیاست
کارما دشوار و آسان نیز هم / یار ما پیدا و پنهان نیز هم
کار ما دشواریش آسانی است / یار ما پیدائیش پنهانی است
گفتمت ترسم که گوئی زند که / زند که اندازدت در مهلکه
چشم سر بگشا و چشم سر ببند / چشم سر اندازدت دائم به‌بند
راست سوی باب علمت میبرم / گو کذوب از جهل خواند کافرم
آن غمام شمس‌خود نوراست نور / چون تواند نور دیدن چشم کور
آنکه‌فرموده‌است شمس‌اندرغمام / درغمام است از ازل خورشی‌مدام
روی‌این‌خورشید«رانور»(۱)جلی / خود حجابی آمده بس‌منجلی
سوی این‌خورشید بین برآسمان / نور رویش را نگر ابری عیان
نور اندر نور چون دارد ظهور / تو حجاب نور را بنگر ز نور
او کز او نور هدایت شد عیان / مرد حقش‌خوان ومرد حق بدان
صورتی کز وی هدایت شد مبین / معنی نور علی نورش ببین
عالم است و مؤمن خاص اوبرب / گر معلم جوئی او را می‌طلب
چونکه‌ظاهر نیست‌دراین‌عصرامام / رفته خورشید هدایت در غمام
بی‌نشانی از هدا گشته نشان / بی‌نشانی شد نشان‌آن(۲) عیان
رونق بازار علم اشکسته است / در بروی غیر محکم بسته است
غیر که آن بوالفضول بوالهوس / که‌رود بر هر سر خوان چون مگس
از فضولی و هوس باید گذشت / بر در خوان طلب باید نشست
شرط باشد درطلب صدق وثبات / تا ثبات وجهد نبود رهنمات

۱ـ نسخه ۶۹۱: زانوار
۲ـ نسخه ۶۹۲و۶۹۱: این

سوی آن عالم ندانی برد راه — **جاهدوا فینا(۱)** بر این معنی گواه

بر ثبات وجهد صدقت مرکب است — مرکب صدقت توکل بر رب است

چون تو کل بر خدا کردی ز صدق — در ثباتت جهد آوردی ز صدق

صدق بخشد از یقینت فایده — فایده نازل نماید مائده

در برویت باز میسازد یقین — **من قرع باباً ولج** می بین مبین

باز میگردد برویت در زجد — **من طلب شیئا وجد قد وجد**

بوالفضول

فصل اندر دفع دخل بوالفضول — کز فضولی جان آن باشد ملول

گر توگوئی بر سر بازار دین — رهبرانند از شمال و از یمین

هر دو میگویند هستیم از یمین — بینه میباید اول پس یمین

از یمینی بینه فقر و فناست — از شمالی بینه کبر و ریاست

از یمینی بینه جود وعطاست — از شمالی بینه بخل و غطاست

از یمینی بینه عدل است وداد — از شمالی بینه شر و فساد

از یمینی بینه تصدیق و حلم — از شمالی بینه تکذیب علم

از یمینی بینه رنج و تعب — از شمالی بینه گنج و طرب

از یمینی بینه جور و جفا — بردن از هر بوالفضول بیحیا

وز شمالی بینه ظلم و محن — بر فقیر بینوای ممتحن

از یمینی بینه در هر زمان — مبتلا بودن بطعن مردمان

از شمالی بینه فضاحی است — شیشهٔ آزرم بشکستن چو مست

از یمینی بینه گشتن شهید — یا بسنگ و حربه یا سم شدید

از شمالی بینه ترغیب عام — بهر قتل بیکسان تلخکام

از یمینی بینه حسن ولا — دوستان عاقل صاحب ذکا

۱ـ اشاره بآیه ۶۹ سوره عنکبوت: والذین جاهدو افینا لنهدینهم سبلنا (آنان را که درراه ما مجاهده کردند براههای خود هدایت می کنیم).

کاملان خوب ذات با ادب — با ذل نیکو صفات با نسب
از شمالی بینه سوء ولا — دشمنان غافل از فهم و ذکا
جاهلان خوك ذات بی ادب — کاهل شیطان صفات بی‌حسب
بینه اهل یمین مظلومی‌است — از مرادات جهان محرومی است
بینه بگذار اگر خواهی یمین — حلقه بر ذات اله العالمین(۱)
که به‌صحرا ریخت تاخون حسین — گشت عالم سر بسر افغان وشین
بر تقیه اهل دین مأمور شد — مهر ایمان در جلا مستور شد
تا ظهور قائم آل نبی — هست در این ابر دائم مختفی
زین بیان گفته‌است آن دانای دین — **اطلبو العلم ولو بالصین**(۲) مبین
چین دیار کفر هست و بت‌پرست — علم از آنجا جستنت چون در خوراست
کفر ورزیدن کجا ایمان کجا — بطنها دارد حدیث مصطفا(ص)
از برای طالبان این زمان — این بیان در رمز گردیده عیان
تاکه هرکس طالب راه هداست — مطلبش عرفان مردان خداست
جستجو آرد بدیر و در حرم — گاه گوید یا صمد گه یاصنم
بو که بگشاید برویش باب علم — علم گیرد از لب ارباب علم
طالبا گر طالب علمی یقین — زن قدم در راه تعلیم و ببین
نور تعلیمت کند دل با ضیا — از یقین سازد دلت را باصفا
روبد ازره خار و خاشاکت یقین — علم لاریبی هدی للمتقین
دل شود ز ایمان غیبی غرق نور — آنگهی دانی نماز با حضور
اینچنین علم الیقین حاصل شود — جانت از علم‌الیقین کامل شود
چون کمالی دیدی از علم‌الیقین — بر در عین‌الیقین آی و ببین

عینیت

قسم دویم از یقین عینیت است — بینی آن را کز یقین این نیت است

۱- نسخه ٦: حق‌ذات پاك رب‌العالمین ۲- در طلب علم روید اگرچه درچین باشد

چشم سر بربند و از سر برگشا — در ظهور نور اعیان هدا
چشم‌سرمی بیندامارو‌ی‌دوست (۱) — چشم‌سرمی بیندآن‌غیبی(۲)که‌اوست
چشم سر را ظاهری و باطنی‌است — چشم سرهم ظاهری وباطنی است
چشم سر را ظاهری دیدن عیان — باطنش را ظاهری سر بدان
پنج حس ظاهری چشم سر است — ظاهراز این‌پنج‌حس دیده‌وراست
پنج حس باطنی از چشم سر — باطنی دان ظاهری سرنگر
ظاهری سر بظاهر باطنی است — باطنی سرکه را گویم که چیست
هر که را آن عین بینائی بود — چشم بر آن عین بینا می‌شود
باطنش را هفت خانه دیده‌اند — آن بزرگانی که صاحب دیده‌اند
صدر وقلب است‌وشغافست‌و فوآد — مهجة القلب و سویدا یاد دار
هفتمین خانه جنان ای مرد دین — دیدهٔ معنی بکن باز و ببین
ظاهری چشم سر جسمانی است — ظاهری چشم سر نفسانی است
چشم نفسانی به‌جسمانیست جان — باطنی چشم سر جان بهر آن
تا شغاف آید در آن ود مجاز — در سیم خانه شود خلوت طراز
آن مجازی ود نفسانی بود — خود ودود آن هیولائی بود
آن هیولائی ودود از جمله‌پوست — هست نفسانی یقیناً ود اوست
ور بود در پوستش مغز ولا — ود او چون مغز او دارد بقا
آن‌زلیخا را که آمد قد شغف — ود یوسف پوستی بودش بکف
از خروج او و قطع دستها — اندرآن بزم خوش عشرت فزا
از زلیخا قطع شد دست مجاز — ساز ما هذا البشر گردید ساز
رفت در سجن‌آن هیولائی وجود — آنکه در دست زلیخا پوست بود
مغزرا چون‌پوست ازتن‌کنده شد — خود زلیخایش فوآدی بنده شد
ود مغزش مغزکرد ازعین جان — مهجةالقلب و سویدا و جنان

۱ـ نسخه ۲۹۶: پوست
۲ـ نسخه ۲۹۱و۲۹۶: وجهی

عشق آمد پوستش کند از بدن
حسن او شد دور از اجزای تن

پوست را افکند از خواری براه
بر امید وصل مغز پادشاه

پادشه‌چون دید کافکنده‌است پوست
دردلش گردید همچون مغز دوست

دوستش چون گشت مغزش پوست داد
بر سر او تاج معشوقی نهاد

باطنی چشم سرش باز شد
جان نیاز آورد و جان ناز شد

یوسف آن حسن ازل را آینه
معنی عشق ابد را بینه

شد بخلوت تا زلیخا را زناز
آورد سوی مجازی از نیاز

خود زلیخا ناز حسن آغاز کرد
در حقیقت آن به‌یوسف ناز کرد

گفت بگذشتم ز عشق پوستت
چونکه دیدم عین مغز دوستت

دیده عین الیقینم بازگشت
نیستم از ریب دینم بازگشت

نور عینی دیدهٔ ریبی ببست
چشم ریبی شاهد غیبی ببست

عین الیقین

ایکه‌هستت در نظر عین الیقین
یوسفی بگزین وحسن او ببین

یوسفی کان حسن او شد وجه او
کل شئی هالك الا وجهه

وجه او بنگر به چشم سر نه سر
تا منور سازدت دل از نظر

یکنظر چون در دلت اندازد او
دل ترا جام جهان‌بین سازد او

مدتی یعقوب‌سان ای دوستان
یوسفی گم کرده بودم در جهان

سالها از چشمها بگریستم
تا «که‌آمد» (۱) نور بینائیم کم

ناگه از مصر امید آمد بشیر
زان بشیرم چشم **فارتد بصیر**

یوسفم در دل نظر انداخته
دل مرا جام جهان بین ساخته

بر سریر عین بنشانده بناز
کرده از علم ظنونم بی‌نیاز

علم اگر آموختم عینی بود
علم ظنی را عمل ریبی بود

ظن یوسف صاحب سجنش نمود
چون به‌صاحب باب‌اسفارش گشود

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: زسر

ظن ناج منهما اذکرنی (۱) مبین — طول سجن یوسفی از آن ببین

ظن یونس غرقهٔ دریاش کرد — از وجودش ظنه برپا کرد گرد

ظن **ان لن نقدر** هوشش ربود — این مظنه لقمه حوتش نمود

کرد بس تسبیح وعجز و اعتراف — عین جانش از مظنه گشت صاف

دیده عین‌الیقینش باز گشت — علم عینی کرد سویش بازگشت

سجن یوسف‌سجن یونس ای‌ودود — درحقیقت هردورا معراج بود

چشم چشم چشمشان بگشود رب — از علوم ظنه بربستند لب

نیك بینا درحقیقت آمدند — درحقیقت گرچه‌خود«دانا»(۲)بدند

(مناجات)

ای که دانائی سزاوار تو است — نور بینائی ز انوار تو است

کنه ذاتت را نه ظنه نه‌یقین — نیست عالم یا الله‌العالمین

سجن یوسف ازتوشدمعراج جان — برسر جان‌هشت ازآن تاج‌جان

سجن‌یوسف ازتو شدتخت شهیش — وز غلامی وز شهی داد آگهیش

گریهٔ یعقوب‌را عشق تو بود — کز سرای دیده‌اش برکرد دود

از زلیخا حسن تو افکند پوست — راه بنمودش بعین مغز دوست

حسن یوسف پرتو نور تو است — نام صدیقیش مشهور تو است

دیدهٔ عین الیقینش از تو باز — دیده برهان تو درآن بزم راز

نور برهان تو آنجا جلوه‌گر — گر نمیشد درسقر بودش مقر

من نیم یوسف ولی دربزم راز — نور برهان تو کردم چشم باز

وز یقینم گرنبودی نور حال — عین نارم جای بودی لا محال

عشوهٔ علم ظنونم کوری است — شکرها یارب‌کزآنم دوری است

حق عین نور عین مصطفا (ص) — مشرق اعیان اعلام هدا

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۴۲ سوره یوسف : وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربك (یوسف ازآن دونفر بآنکه‌میدانست‌رستگارمی‌شود گفت مرانزد خواجه یادآوری کن)

۲ ـ نسخه ۲ : بینا

بریقین عینیم ثابت بدار تا حقیقت گردد ازاو آشکار
باحقیقت هرکه جانش یار شد در حقیقت قابل اسرار شد
قابل اسرار که جز مصطفا(ص) باد برآلش تحیات خدا
این بیان‌شد عرض حال خویشتن باتضرع سوی حق ذوالمنن
کیستم من بینوائی ناتوان ناتوانی بینوائی خسته جان
کیستم من بندهٔ حیرت زده باهمه حیرت ره غیرت زده
سو گواری از جنایتهای خود شرمساری از خیانتهای خود
گر نبخشائی جنایتها مرا باز پرسی از خیانتها مرا
وای برمن وای براحوال من وای از احوال بی‌اقوال من
گر دهی پاداش اعمال مرا هفت دوزخ یك عمل دارد جزا
آنچه باشد مستحق عاصیان عاصیان جمله خلق ازانس‌وجان
مستحقم من ز یك معصیتم لیك چشمم باز باشد برکرم
یاکریم یاکریم یاکریم ذکر جانم هست وفکر دل مدیم
یارئوف یا عطوف یا غفور دیدهٔ امید جان‌را داده نور
یا عظیم یا حکیم یا علی داردم آئینهٔ دل صیقلی
چشم امیدم سوی تو باز وبس دل بامید توام دمساز وبس
آنکه‌نومیدازعطایت گشت‌کیست آنکه‌مأیوس‌ازلقایت‌گشت‌نیست(۱)
باب شاهان نیست نومیدی زباب نیست نومیدی زباب شه صواب
ازدرت نومید حاشا من روم چون یقین عینیم هست ازکرم
وزتمامی خلق نومیدیم هست عین امیدم همین نومیدیست
از همه نومید و امیدم بتوست زین امیدم از تو تأییدم درست
نور تأییدت چو دردل تافتم ره به جنات وصالت یافتم

---

۱ – نسخه ۱ و۲ و۶: هست نیست

عون و توفیقت چو در جان یافتم — سوی جنات الوصال اشتافتم
عون و توفیق تو میگوید کتاب — ورنه از دریا چه میگوید حباب
نور تأیید تو کردم خور نشان — ورنه ذره کی دهد ازخورنشان
جلوه‌گر شد نور تأیید توام — کز یقین حق قلم بگشوده‌ام
در بیان معنی حق‌الیقین — نصرتم بخشا بخیرالمرسلین
تحفهٔ انوار صلوات وسلام — باد بر آن شاه و اولاد گرام

حق‌الیقین

بشنو ازحق‌الیقین اکنون(۱) کلام — گرچه‌نبود از کلام آنرا نظام

چونکه ازعین‌الیقین دیدی بیان — جانب حق‌الیقین بنگر عیان
از حقیقت بر تو بگشاید دری — چون سوی حق‌الیقین روآوری
هرکه را حق‌الیقین آمد مقام — محسن است و صاحب حسن تمام
محسنان آنان که فرماید خدا — آیه‌ای در وصفشان با شرطها
گر حقیقت پروری زین ترجمان — می‌شود مضمون این آیه بیان
نیست برآنان که ایمان آورند — که عملهای نکو می‌پرورند
باك درآن چیزکه شد طعمه‌شان — گر بود تقوا و ایمانشان بجان
کارها شایسته و حالت نکو — پس ز تقوا و ز ایمان کامجو
هم عملها جمله شایسته کنند — پس سوی تقوا و ایمان رو نهند
باز تقوا پیشه و احسانشان — باشد آیه نص حب در شأنشان
نص والله یحب‌المحسنین — حق عیان گوید بقرآن مبین
شرطها آمد(۲) سه اندرمحسنین — محسنین مرحلهٔ حق‌الیقین
بهرآن‌مؤمن که‌احوالش(۳) نکوست — اولین تقواکه ایمان درج‌اوست
با عملهای نکو ای حق‌پرست — باز تقوا هست کایمان همره‌است

۱ـ نسخه بدل: رونق — ۲ـ نسخه ۱و۶: باشد
۳ـ نسخه ۱و۲و۶: اعمالش

باز تقوا هست احسانش قرین | گشته والله یحب المحسنین
چیست آن طعمه که نبود باك از آن | از برای مؤمنان محسنان
شرطهای محسنان را یادکن | خاطر خود را زاحسان شادکن
اولین تقوا است از علم الیقین | کش عملهای نکو باید قرین
زآنکه علم بی‌عمل را نور نیست | بی‌عمل عالم بغیر از کور کیست
گر گشائی چشم جان بینی عیان | این نمی‌بیند بغیر از چشم جان
ور گشائی گوش حق در این ورق | بشنوی وآن نشنود جز گوش حق
مولوی فرماید «این ای باهنر»(۱) | «گوش خر بفروش و دیگر گوش خر»
دویمین تقوا است از عین الیقین | نیست بی‌عین امنیت در مومنین
سیمین تقوا است از حق الیقین | کان به احسان میکند جان را قرین
چون به احسان شد قرین جان عبید | رست از وسواس شیطان عنید
وسوسه شیطان بود در صدر ناس | نیستش اهل جنان از آن هراس
وسوسه خناس آمد تا شغاف | مهجة اهل جنان از اوست صاف
بر عبادالله ندارد سلطنه | لیس لك سلطان علیهم بینه
خود عبادالله را نبود طعام | جز تخلق بر صفات الله بکام
واحسن اخلاق حق احسان بود | بلکه احسان عین آن اعیان بود
جمله اوصاف خدا احسان خلق | احسن احسان خلق احسان خلق
محسنی کان شرطها در جان اوست | احسن احسان یقین احسان اوست
چون مخلق شد به اخلاق حسن | حق یقینش گشت و رست از سوءظن
مطعم و اطعام او ظاهر شود | حق حق حق الیقین ظاهر شود
ظاهر و باطن عیان و آشکار | آید از هر سوء خلقی بر کنار
بنده گردد بر خداوند علی | در دنو آید مقامش معتلی
چون علوش آورد رو در دنو | از عبودیت برد جانش علو

۱ـ نسخه ۳: نسخه ۱و۲و۶: از روی بصر

عبدیت را کنه ربیت بود   ربیت احسان عبدیت بود
عبدیت را گر نشان خواهی عیان   کرده حق درسوره فرقان بیان
برزمین‌شان مشی از خواری گام   در جواب جاهلان قول سلام
تیرگیهای شب هجران بنام   روز آرند از سجود و از قیام
باشد از حقشان دعای مستجاب   خود زواصرف ربنا عنا العذاب
چون جهنم را عذاب‌آمد غرام   انها سائت مقراً والمقام
نیستشان زاسراف بر تقتیر کام   بین ذالك جانشان دارد قوام
شرکرا درجان ایشان نیست راه   با خدا دیگر نمیخوانند اله
جز بحق زایشان نشد قتل حرام   می‌نیفتند از ریا اندر اثام
هست زانی را عذاب اندرعذاب   در قیامت جان مخلد در عقاب
غیرآنکه بازگشت از جان نمود   کارها شایسته از ایمان نمود
سیآتش را بدل سازد غفور   نور احسان در دلش آرد ظهور
توبه‌آن ایمان واعمال نکوست   گرعمل‌آمد نکوخودتوبه اوست
گرشهادت میدهند از زور نیست   چونکه قول‌زوررا خود نورنیست
گر به لغویشان فتد ناگه عبور   باکرامت میکنند از آن مرور
یادشان چون آید از آیات رب   خرّ صمّ و عمیشان ندهد تعب
رو بسوی زوج اگر می‌آورند   سوی فرد این دست برمی‌آورند
هب لنا یارب من ازواجنا   قرة العین و امام اتقیا
این‌عبادالله‌را خلق است وخوست   این‌ثمر ازشجرهٔ احسان اوست
هرکه دردل شجرهٔ احسان نشاند   در حقیقت میوهٔ احسان فشاند
هرکه او از میوهٔ ایقان چشید   خوش بجنات وصال شه رسید
هرکه‌شد حق‌الیقینش وصف حال   جای جانش شد بجنات وصال
نخل ایمان شد دراین جنات‌جان   قوت جانش شهد ایقان شد روان
میوهٔ احسان از آن جنات چید   آنچه بایست از یقینش دیددید

شیرهٔ ایقان ازآن جنات خورد / وآنچه می‌بایست از آن برد برد
سایه طوبی در آن جنات نور / مأمنش‌شد ساقیش غلمان و حور
مشرب ابرار آمد مشربش / از عبادش خواند احسان ربش
ساقی جان جام کافوریش داد / وز حرارات هوا دوریش داد
چون مزاج مرگ کافوری بود / مرگ از کام هوس دوری بود
از هوسها مرد وجانش عشق شد / حسنش، احسان‌کرد ازدیدارخود
عین وجه‌الله بود دیدار حسن / نور عین‌الله بود انوار حسن
گشت محسن‌شد ازاواحسان‌پذیر / گاه مسکین گه یتیم وگه اسیر
ظاهر از مسکین یتیم و از اسیر / هست ظاهر باطنی را گوش گیر
باطنی برتو کنم کشف و بیان / گر یقینت هست با جان توأمان
کیست مسکین طالب علم‌الیقین / که ندارد توشه‌ای در راه دین
یاری واماندگان راه را / اجرها باشد بدرگاه خدا
طالب علم‌الیقین است آن یتیم / نیستش از ظن و علم امید وبیم
نه ز ظنش هست امید مادری / نه ز علمش چون پدر بیم ای‌ولی
نه پدر دارد نه مادر آن یتیم / هست در احسان او فوز عظیم
قابل حق‌الیقین است آن دگر / کان نه ره ماندش نه‌مادر نه پدر
راه طی گشت و پدر مادر بمرد / لشکر اسلام اسیرش کرد و برد
لشکر اسلام اعیان یقین / خلقهای نیك و اوصاف گزین
زان‌اسیری‌هرکه داد اورا خلاص / پادشه‌را خود ولیبی هست خاص
آن‌شه ابرار کاین احسان نمود / مطلبش چیزی بجزاحسان نبود
نه‌جزائی‌خواست‌زایشان نه‌شکور / دید ازمحسن بجان نضرة(۱)سرور
هست اریکه حسن او را متکا / کان بود از محسنین اتقیا
ز مهریر و شمس آنجا کس ندید / سایه‌ها ممدود ومیوه دست چید

۱- تازگی

ساقیان ساغر سیمین بکف گردشان درطوف باشوق و شعف
شیشه‌هاسیمین ولی همچون بلور هریکی تابان‌چوخورشید حضور
باده در ساغر مزاجش زنجبیل منبع آن باده عین سلسبیل
گردشان ولدان مخاد در طواف همچو مروارید غلطان صاف‌صاف
گر ببینی آن پسرهای حسن گوئی آنها نیست جز در عدن
گر ببینی آن مکان دلپذیر گوئی این نعمت بود ملك كبير
سندس و استبرق سبز علا آن پسرها را است در بر با صفا
ساعد سیمین آن لوء لوء وشان در سوار سیم چون سیم روان
ساقی پروردگار از جام نور ریزد اندر کامشان باده طهور
کاین جزای محسنین شاکر است کان نه‌مسرف باشد و نه‌مبذر است
جام کافوری است آن علم‌الیقین کان وفای نذر و خوفستش قرین
زنجبیلی باده آن عین‌الیقین تا نبینی کی یقینت گردد این
باشدآن حق‌الیقین جام طهور زآن شود جان مشرق‌الله نور

امیرالمومنین

این بیان بر اهل ایمان تذکره است **این بیان بر اهل ایقان تبصره است**

برامیرالمؤمنین(ع) از حق سلام بر امام‌المتقین وآل گرام
آن مکین متکای هل اتی آن امیر نحل شاه لافتی
ای فتوت آیه‌ای در شأن تو وی مروت میوهٔ احسان تو
ای به مسکین و یتیم و بر اسیر از مروت وز فتوت دستگیر
بنده مسکینم یتیمم هم اسیر در سپاه مسلمینم دستگیر
دستگیرم کردی از عین کرم هشته‌ای تاج کرامت بر سرم
کافرم دانند و منع نان کنند منع نان سهل‌است قصدجان کنند
قصدجان سهل‌است ایمان میبرند از خیالم یاد احسان می‌برند
یا امیرالمؤمنین یاذا النعم یا امام المتقین یا ذاالکرم

بردر انعام (۱) تو هستم گدا — جود واجب برگدا ازپادشا
بردر اکرامت استاده یتیم — لطف واجب بریتیم‌است ازکریم
در ره اکرام وانعامت . اسیر — اوفتاده ازکرم دستم بگیر
دستگیریم نمودی یا علی — جان ودل ازنور کردی منجلی
بس‌که گرد حادثه بردل نشست — ظلمت آمد چشم نورانی ببست
بسکه زنگ اجنبی جانم گرفت — چشم ایمان چشم احسانم‌گرفت
اجنبی بس زنگ درجانم فشاند — چشم ایمان چشم احسانم نماند
چشم نورانی کنم بار دگر — برفشان از حادثه گرد نظر
چشم ایمان ازتو خواهم یاعلی — چشم احسان از تو خواهم یاعلی
تا نبینم روی توایمان کجاست — تاتتابد نور تو احسان‌کراست
روی بنما تاکه ایمان آیدم — نور بخشا تاکه احسان باشدم
یا علی یا علی یا علی — ای ز نورت کفر و ایمان منجلی
یا علی یا علی یا علی — ای بوصفت هم عدو وهم ولی
برعدوت باد لعن کردگار — بروليت باد رحمت بیشمار

حسن‌وعشق

این بیان اندرظهور حسن وعشق — شدمعانی برظهور حسن وعشق

آمدم تاباز غواصی کنم — بحر معنی‌را صدفها بشکنم
آمدم تاگوهر شهوار حسن — آورم خوش برسر بازار حسن
آمدم تاباز بازرگان شوم — امتعه پرداز بحر وکان شوم
بحر معنی باز درموج آمده — معنی از هرموج صد فوج آمده
بحر چبود داستان حسن وعشق — کان معانی بیان حسن وعشق
حسن ذاتی که نبودش اولی — عشق گردیدش ظهور اولی
خواست تابیند جمال خویشتن — زان عیان بیند مثال خویشتن

۱ـ نسخه ۲ : احسان

گرچه می‌باشد جمالش بیمثال — از کمال قدسیش جل جلال
آدم اول که جان آدم است — جان آن آدم که جان عالم است
از کتاب نور بنوشتش مثال — پس لقب کردش حبیب ذوالجلال
لازم حسن آنچه از اوصاف بود — از محبت لازم ذاتش نمود
زانجهت فرموده آن شاه دنا — اولین خلقت بدان نور مرا
جملهٔ اوصاف‌را روی حبیب — درمقابل آمدش لوحی کتیب
زآن سبب فرمود کاول خلق‌حق — لوح باشد نیك برخوان این سبق
علت غائی لوح آمد قلم — آن نهد برکرسی لوحی قدم
زآن سمت فرمود اول خلق شاه — شد قلم هست این رقم بی‌اشتباه
چون قلم صورت نگار لوح شد — صورت غیبی نگار لوح شد
لوح برکرسی اعیانی نشست — عرش رحمانی‌است آن کرسی نه‌پست
صورت عینی ببین نقش علی‌است — کان زچشم‌وانف‌وحاجب‌منجلی‌است
ز این نشان فرموده آن نورجلی — هست اول خلقت آن عرش علی
لوح‌را چون کرسی آمد مستوا — ان رحمانا علی‌العرش استوی
حسن چون افتاد دربند ظهور — آن ظهوری بند باشد عین نور
بند چبود عقل ای نیکو خصال — نام زانو بند اشتر بین عقال
زان‌سبب فرمود آن سلطان عقل — هست اول ماخلق درشأن عقل
پنج اول شد ظهور حسن‌را — عشق‌را هم پنج نقطه شد جلا
اولین نقطه ازآن عاشق بود — نقطهٔ اول به آن صادق بود
زآن‌که برایجاد باعث گشت او — هست احببت گواهی بس نکو
دویمین نقطه ازآن معشوق دان — بروجود او سابق ومسبوق دان
کنت کنزاً مخفیا از سابقیش — آیت مسبوقیش از عاشقیش
درحقیقت‌عین معشوق عاشق است — عاشقیت برکه جز او صادق است
عاشق و معشوق‌را مویی‌است فرق — چون ببحر عشق جان‌شان‌هست‌غرق

موی معشوق اربیفتد هست عشق جان عاشق‌را زموپا بست عشق
نیزعاشق‌را بود مومد عین وآن‌الف باشد که باشد حد بین
چون‌الف افتدازاوعشق است‌عشق جان‌عاشق موبمو عشق‌است عشق
سیمین نقطه ز عشق باکمال هست او دلاله بی‌غنج ودلال
جز دلاله از دلاله کس نخواست عاشق ومعشوق‌را بین نارواست
مولوی قواش دلالت میکند بشنو ازنی‌چون حکایت میکند
نی دلاله برعروس نغمه‌هاست نای‌را جز نفخ‌نایی کی‌نواست
خود دلال حسن‌را دلاله آن از نفخت فیه‌من روحی عیان
چارمین نقطه ز عشق دلفریب نقده آن‌جان ودل‌هوش و شکیب
باطن این چارهم چار دگر اهل باطن‌را بود اندر نظر
چون مقابل آمده این نقطه‌را برظهور چارم آن عرش علا
عرش‌را برهشت پایه مستوا نقده‌ها هم هشت آمد حبذا
جان بود جبریل ومیکائیل دل هوش از اسرافیل آمد متصل
شد ز عزرائیل آن نقد شکیب یاربا از آن شکیبم کن نصیب
عین عشق سیماگر پنجمین کان مقابل گشته باعقل مهین
عین عشق سیماگر چیست عقل نیست‌حسن‌آن‌راکه‌آنرا نیست‌عقل
مولوی آن ماهی دریای عقل این بیان فرموده درانهای عقل
«عقل اول راند برعقل دوم ماهی از سرگنده گردد نی زدم»
عقل چه آنکه شه بالا وپست بعد وصف نفس وصفش کرده‌است
کرد اعرابی ازآن حضرت‌سئوال دربیان نفس فرمود این مقال
ازکدامین نفس گویم ای عرب آمد اعرابی‌ازاین قولش عجب
گفت یامولا مگرهست آن عدید درجوابش گفت آری ای عبید
نفس نامیه نباتیه یکی است حسیه حیوانیه آن دویمی است
دیگری آن ناطقهٔ قدسیه کلیه لاهوتیه ملکوتیه

گفت اعرابی کز این چار ای امام   هست نامیه نباتیه کدام
عقل کل آن نفس خیرالمرسلین   داد تفصیلی جوابش این چنین
قوتی اصلش طبایع اربعه است   بدو ایجادش سقوط نطفه است
درکبد باشد مقرش دائماً   ماده‌اش آمد لطایف ازغذا
فعل آن باشد زیاده ونمو   اختلاف المولدات افراق او
آید اورا چون زمان فرق وفصل   بازگشت وعود اوباشد به‌اصل
عود ممزوجی بود آن بازگشت   نه‌جواری این بیان‌چون درگذشت
گفت ای مولای هربرو نکو   نفس حیوانی چه باشد بازگو
گفت آن قوت فلکیه بود   از حرارات غریزیه بود
اصل آن افلاك وبدو ایجاد آن   نزد آن تولید جسمانی بدان
فعل آن‌حرکت حیات‌است‌وطرب   غلبه است وکسب اموال وغضب
دیگرش شهوات دنیاویه‌کار   قلب باشد بهرآن جای قرار
میبرد آنرا زمان فرق وفصل   اختلاف مولداتش سوی اصل
عود ممزوجی بود آن عود آن   نه جواری عود این معنی بدان
فعل آن باطل شود صورت عدم   چون‌وجودش‌مضمحل ترکیب‌هم
گفت اعرابی که یامولا بیان   ناطقه قدسیه‌را فرما عیان
گفت مولا قوتی لاهوتی است   بدو آن هم مولد ناسوتی است
هم مقرا و مقری نیست پست   آن علوم حقهٔ دینیه است
هم مواد اوست تأئیدات عقل   فعل‌آن عرفان‌رب آن ذات عقل
میبرد آن‌را زمان فرق وفصل   حل آلتهای جسمی سوی اصل
عود مزجی نیست مرآن نفس‌را   باشدش عود جواری از خدا
گفت اعرابی که ای دانـای کل   ای بیستان معارف از تو گل
کن بیان چون ناطقه قدسیه   کلیه لاهوتیه ملکوتیه
قوتی لاهوتیه گفت آن امام   جوهری باشد بسیط ایمرد عام

حیهٔ بالذات و اصلش عقل‌دان مبدأش او دعوتش باشد از آن
سوی او دائم دلالت میکند هم بسوی او اشارت میکند
بازگشتش اوست چون کامل شود گشت‌چون‌کامل به‌او واصل شود
پس مشابه می‌شود آن ذات را مبدأ آید ذات موجودات را
جمله موجودات چون کامل شود خود به‌این لاهوتیه واصل شود
ذات علیا شجرهٔ طوبی است آن سدره است و جنةالمأواست آن
هرکه‌بشناسد ورا اوکی‌شقی‌است هرکسش‌نشناخت‌گمراه‌وغوی است
باز سائل با امیرالمؤمنین گفت چبود عقل ای عقل آفرین
گفت حضرت عقل‌باشد جوهری جوهری دراك هر خشك وتری
برهمه اشیا محیط از هر رهی عارف بالشئی قبل کو نه
اوست علت جمله موجودات‌را او نهایت جمله مطلوبات را
چون بیان عقل‌آمد زین صفات عقل‌آمد ذات برکل ذوات(۱)
وآن ظهورش هست ازآدم عیان آدم کل عقل فعال است آن
نیست زآدم غیر احسان مقصدی محسن است آدم بذات ایزدی
مصدراحسان ومحسن ذات حسن نفس وعقل‌وعشق‌خود ذرات‌حسن
ذره‌ها در پرتو آن آفتاب گرچه نبود تابشان دارند تاب
تابشان‌چون‌نیست تابان می‌شوند ازخودی‌وارسته خودآن می‌شوند
نور حسن واجبی ظلمت زدا می‌شود از ممکن ظلمت جلا
ظلمت ممکن نمیگردد جلا نور واجب تا نمی‌بخشد جلا
نور واجب پرتوش ای ذوفنون چیست جزکل الینا راجعون
این‌رجوع‌ارچه‌زعقل‌است‌ای‌مرید منبعش از عشق میگردد پدید
گر نبودی عشق ذات حسن را گنج مخفی از چه میکردی ملا
عشق‌باشدذات عقل ای نیك ذات مظهر اسما و افعال و صفات

۱- نسخه ۶۹۱: صفات

تا نباشی عاشق از عقلی بدور گرچه عاشق نیستش عقلی ضرور
لیک آن عقلی که شد وصفش علی نه مر آن عقلی که شد وصفش دنی
هست آن عقل دنی جهل خفی عین عقلی گشته از آن مختفی
عین چون از عقل کم شد قل شود هم دماغ هوش از آن مختل شود
چون دماغ هوش مختل گشت باز علم را از جهل ندهد امتیاز
قول او از فعل باشد بی‌خبر ضرشود نفعش شود نفعش ضرر
خویش را عالم ستاید لیک نیست زار براحوال خود باید گریست
زانکه از مبدأ بسی دور اوفتاد از جمال حسن مهجور اوفتاد
نفس حیوانیتش غالب شود بر هوا و بر هوس راغب شود
کسب اموالش شود منظور قلب ظلمت دنیاش سازد کور قلب
گوش او از باد نخوت کر شود منکر گفتار پیغمبر (ص) شود
حسن گفتار پیمبر نشنود مورد این آیهٔ داور شود
هستشان اعین بها لایبصرون هستشان آذان بها لایسمعون
هستشان قلب و بها لایفقهون رفته‌اند از جنس انسانی برون
نیستند الا کالانعام و اضل نیست بر انعام تکلیف عمل
هست آنان را ولی تکلیف حق زان بقهر و لطف از حق مستحق
مستحق لطف از طاعت شوند عقل کل را تابع و امت شوند
مستحق قهر از عصیان شوند بندهٔ فرمان بر شیطان شوند
شیطنت جانی شود در جسمها از ستمکاران نویسد اسمها
میدهد بر فقر شیطان وعده‌شان وعدهٔ شیطان به بخل آرد کشان
آتشی از بخل برجانشان زند از تملق راه ایمانشان زند
زآنکه دارد هر بخیل املاق او شد تملق لازم املاق او
مجملاً عقل دنی دنیا بود کان مقابل نقطه با علیا بود
چیست دنیا رهزن ذکرالله است چیست ذکرالله آن نزل شه است

کیست شه‌آن صاحب حسن جلی / صاحب حسن جلی عشق علی

هست از عشق علی عقل علی / هست از عقل علی ره منجلی

راه عاشق منجلی از قید یار / گرچه لاقیدی بود آن را بکار

پس ازین ره عقل آمد عین عشق / برهمه اعیان سرآمد عین عشق

دیده برحسن شهم چون بازشد / عشق آمد بر دلم دمساز شد

رب قلبی لاتزغ بعدالهدی / من لدنك الرحمة ربی هب لنا(۱)

عاشقان را چونکه باشد قید یار / عاقبت گردد همه آن قید یار

قید شد چون یارلاقید است آن / عشق آمد عقل شد زان بی‌نشان

گر ندانی از حقیقت این بیان / از مجازی میتوان دیدن عیان

حکایت راجا

این حکایت در بیان عقل بین / کان بود خود عین عشق ای مرد دین

بود اندر هند شاهی کامکار / بر زبان هند راجا **نام‌دار**

نوبت سلطانیش بر بام عدل / سکه راجائیش بر نام عدل

همچو ظل‌الله بر فرق وجود / سایه‌اش گسترده بر عالم زجود

آنچه شاهان‌را بباید داشت‌داشت / تخم بد در مزرع شاهی نکاشت

از هدایت برسرش افسر نبود / گرچه هیچش باغوایت سر نبود

چونکه ایمانی به‌پیغمبر نداشت / د ّر اسلام افسر افسر نداشت

سومناتش بود جای بندگی / بر سجود بت بنای زندگی

بسکه بودش سلطنت عالی بنا / برده برکیوان بنای بارگا

بسکه بودش شمسهٔ ایوان‌رفیع / شمس خشتی بودش از قصرمنیع

۱ـ اشاره بآیه ۶ سوره آل عمران : ربنا لاتزغ قلوبنا بعدا ذهدیتنا وهب لنا من لدنك رحمةانك انت‌الوهاب(پروردگارما دلهای مارا بباطل مایل مکن پس‌ازآنکه مارا راه نمودی و مارا از نزد خود رحمتی‌بخش، زیراکه تو بغایت بخشنده‌ای)

در گلستان دلش نخل امید بر نیاورده قد و قدش خمید
آسمان شاهیش اختر نداشت اختری غیراز یکی دختر نداشت
اختری خورشید تابانش بدام دختری ابنای شاهانش غلام
چونکه چندر بد بهندی نام مهر گشته چندر نام آن خورشید چهر
بت پرستانرا جمال آن صنم کرده رو از دیر سوی آن حرم
چین زلفش راهزن بر کفر و دین سبحه و زنار هر دو ز آن مبین
زیر زلفش خال هندو زاده بود هندویی در ملك چین افتاده بود
ترك چشمش آخته تیغ و سنان بر سر دل از مژه وز ابروان
نقش بینی کرده از لوح جبین چون الف یکتائی حسنش مبین
بر فراز لعل لب خالی عیان همچو زنگی بر لب عین روان
خود لب و دندان آن رشك قمر (۱) حقهٔ یا قوت پر در و گهر
وز زنخدانش عیان خال سیاه یوسفی گشته نهان در قعر چاه
در نظر آن موی و گوش و گوشوار ماه و پروین در شب دیجور تار
از عذار روشنش عذرا خجل وز سواد طره لیلی منفعل
از بیاض سینه بیضا در حجاب آن دو پستان رشك ماه و آفتاب
ساعد و بازو و پنجه از ضیا پنجه بر تابیده از مه بارها
کرده هر انگشت ماهی آشکار یا که ماهی آمده خورشید بار
حقهٔ نافش که چونه عنبری است زیر آن سر بسته حقهٔ دیگری است
وه چه حقهٔ لوءلوء جان راصدف یافته از لوءلوء جان بس شرف
ساقها سیمین بلورین پای ها پا فشرده در صفا و در ضیا
از خرامیدن چه آرم در بیان غیرت کبك دری سرو روان
عاشقان بیسر و سامان زار بر سر کویش هزار اندر هزار
پیش راهش بس دل و جان ریخته خاك ره شد جان و دل آمیخته

---

۱ ــ نسخه ۱و۲و۶ : پسته خندان آن اندر نظر

از حرم یکبار در سالی قدم — رنجه میکردی سوی بیت‌الصنم

حق پرست و بت‌پرست آن روزرا — منتظر بودند چون نوروز ها

جمع میگشتند از نزدیك و دور — کان‌صنم‌خورشید‌سان‌کردی‌ظهور

ذره سان در پر تو آن آفتاب — عاشقان در چرخ بیحد و حساب

بی حجاب آن آفتاب مه نقاب — میخرامیدی بعین آب و تاب

در رهش جانها بسی قربان شدی — خانه های دین بسی ویران شدی

بت پرستان را صنم بردی زیاد — حق‌پرستانراشدی زاودین(۱) بباد

آری آری حسن چون جلوه‌کند — نه صنم در یاد ماند نه صمد

از قضا سالی چوآن موسم رسید — عاشقان را شد هویدا صبح عید

صبح عید آمد که قربانی شوند — جان فدا سازند و جانانی شوند

بود ایرانی جوانی مه‌لقا — نام مهیارش ولی مهر آشنا

بر سپهر دلبری ماهی تمام — در ضیا خورشید پیشش چون‌غلام

در میان عاشقان استاد بود — دیدهٔ حیرت بره بنهاده بود

کان صنم چون مهرازبیت‌الحرام — گشت طالع رو سوی بیت‌الصنم

چون نگاهش یار با مهیار شد — زین بکلی دل شد آن‌از کارشد

دید چون‌درعاشقانش صادق است — عاشقش‌شدد‌یدچون‌آن‌عاشق‌است

زهره سان‌بامشتری نزدیك گشت — گفت دیوانه شدی ودر گذشت

این‌سخن‌مهیارازآن‌چون‌گوش‌کرد — خیر بادعقل راچون‌هوش(۲)کرد

روی در صحرا و کوه و در نمود — قول دیوانه شدیش ورد بود

در بیابان بود سرگردان چو باد — لفظ دیوانه شدی ورد رشاد

نه ز راه آگاه و نه از شهرو کو — ناگهانش شاهی آمد رو برو

پادشاهی کامجو و کامکار — با سپاهی آمده بهر شکار

چشم بر قصد شکار ازهر طرف — گشت او تیر نگاهش را هدف

۱ــ نسخه ۵ : دین ها ۲ــ نسخه ۱و۲و۳: نوش

بر سپاهی بانگ زدکای غازیان — خوش شکاری آمده در راهمان
میشود معلوم کاین دیوانه است — صحبت دیوانه آرد دل بدست
یکدوتن سویش سبك تازان شوید — حال پرسانش به اینجا آورید
چند تن رفتند سویش در زمان — هرچه کردندش خطاب ازاین وآن
جعبه‌شان خالی شد از تیر خطاب — غیر دیوانه شدی نامد جواب
عاقبت سویش وزیر شاه رفت — حرف دیوانه شدی همراه رفت
شاه را کردند عرض حال از او — شاه شد مستفسر احوال از او
غیر دیوانه شدی حرفش نبود — بسته گوش‌و لب زگفت وازشنود
شاه را معلوم شدکان خسته‌جان — گشته نخجیر نگاه دلبران
گفت کاوردند همراهش به شهر — از جمالش شهریان بردند بهر
گفت هرجاخوبرویی دلبری‌است — مهرطلعت‌ماهرخ‌سیمین بری‌است
پیش او آیند و دلداری کنند — خاطرش جویند و غمخواری‌کنند
شایدآن‌شوخی‌کزآن‌دل‌برده‌است — آتشین خویی کزآن افسرده‌است
در میان دلبزان پیدا شود — عقدهٔ دیوانه از دل وا شود
خوبرویان بر امید یك نگاه — آمدند از جان و دل هر یك براه
غمزه ها و عشوه ها بردند کار — هیچ آن دیوانه را نامد قرار
همچنان میگفت دیوانه شدی — یکزبان میگفت دیوانه شدی
چون نیامد هیچ تیری برنشان — پس بسوی خانه ها کردش روان
جملهٔ اعیان چه میر و چه وزیر — از شریف و از رفیع و از کبیر
هریکش سوی حریم خویش برد — وز عذارش گرد حیرانی سترد
هیچ زآن تیمار ها طرفش نبود — غیر دیوانه شدی حرفش نبود
عاقبت سوی حریم شاه رفت — حرف دیوانه شدی همراه رفت
شد یقین‌کان دلربای دلفریب — کش ربوده صبر و آرام و شکیب
نیست در آن شهر کردندش رها — شد مهیا شاه و رفتش از قفا

کز مروت نیست کاین بیچاره را　　بیدل از خانمان آواره را
واگذارم در بیابان هلاك　　سازدش تیر هلاکت سینه چاك
عهد کردم بر خدای مهربان　　عاشق و معشوق را آرام جان
تا نیارم یار این دلخسته را　　دل به امید هلاکت بسته را
در برش چون دل درون سینه‌اش　　زنگ غم نزدایم از آئینه‌اش
بر سریر استراحت نغنوم　　لحن جان آسای مطرب نشنوم
سازم این ناکام را تا کامیاب　　کامیابی شد حرامم همچو خواب
با سپاهی سر بسر آراسته　　ساز راه از هرچه هرکس خواسته
از تهیه آنچه خواهد خواستگار　　وز تدارك آنچه خواهد کارزار
از پی دیوانه هر سو شد روان　　چند روزی (۱) در بیابان ناگهان
آشکارا گشت از شهری سواد　　بس در شادی بدیوانه گشاد
آمد اندر رقص چون لاله بباغ　　سرخ روی و دیده پرخون سینه داغ
پای کوبان کف زنان تصنیف خوان　　از تو دیوانه شدی چون کودکان
چون سواد شهر روشن شد زدور　　گشت روشن رویش از روی سرور
هر قدر نزدیکتر میشد سواد　　خرمی دیوانه را می‌شد زیاد
گفت شه جانانهٔ این خسته جان　　اندرین شهراست بیشك و گمان
در تفحص آمد و معلوم شد　　رسم و راه آن صنم مفهوم شد
با وزیر کار آگاه حکیم　　گفت بسم‌الله الرحمن الرحیم
نامه ای از من به این راجا نویس　　اولش رسم تحیتها نویس
پس رقم کن حالت فرزند ما　　نحلهٔ امید جان دلبند ما
کو اسیر خال هندویی شده　　از دل و دین و خرد سویی شده
از نگاهش کرده مفتون ساحری　　ساحری را کرده افسون ساحری

---

۱ ـ نسخه ۱و۲و۶ : گاهی

آمده یکبارگی بیرون ز هوش هوشش از سر رفته حس از چشم و گوش
گشته مرتاض بیابان فنا در بیابان فنا جان آشنا
بت پرست بت پرستی آمده حق پرستی بت پرستی آمده
صورتی طاق دلش را چون صنم چون حرم بنشسته برطاق حرم
گوئی آن بت شمسهٔ ایوان شاست شمسه‌سان ایوان شه راز وضیاست
بادشه را چون فتوت لازم است خسته جانی را مروت لازم است
این پسر کان نوگل بستان ماست نونهال بوستان جان ماست
تشنه کامی زلال وصل دوست کرده‌خشکش شاخ و برگ و مغز و پوست
آب ده از آبشار وصلتش سازجان را کامکار وصلتش
آنچه فرمائی بجان فرمان بریم سر نپیچیم و بجان فرمان بریم
غیر از این ما را نباشد مطلبی غیرازین جان را نباشد مشربی
بیش‌ازین طول کلام آرد ملال کم مبادا از سرخلقت ظلال
ختم‌شد چون نامه مختومش نمود پس وزیر آورد سوی شاه زود
بعد استقبال و اعزاز تمام گفت از مضمون نامه چیست کام
پس بدستوری دستوران شاه نامه را برخواند پیش بارگاه
شه زمضمون آگهی حاصل‌چو کرد برفشاند از عارض مقصود گرد
کآنچه فرموده رقم دستور شاه جمله حق است و یقین بی‌اشتباه
لیك مارا راه وصلت بسته است زآنکه او مسلم بود(۱) ما بت‌پرست
مطلب و فرمایش دیگر بیار ما رعیت جمله‌آن شه شهریار
خواست دستوری وزیر و بازگشت چون نشد مقبول شه‌آن بازگشت
عزم شد جزمش برزم و کار زار کار زار آمد چو آمد کارزار
کوس حربی شد نهیب غازیان نای زرین داد برکفها سنان
هر دو سو صفها شدند آراسته گرد غیرت در میان برخاسته

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: کان مسلمان باشد و

از قضا روز پرستش بود هم — کان صنم بیرون خرامید ازحرم
در رهش از عاشقان جان نثار — هرطرف استاده حیران بیشمار(۱)
در میانه شاه آن دیوانگان — بود مهیار آن گدای خسته جان
آن صنم سویش نگاهی بازکرد — ساز وصل جاودانی ساز کرد
ازلب جانبخش دادش جام نوش — که نمردی توروان آن کرد گوش
سر بپای او نهاد و داد جان — جاودانی یافت وصل جاودان
چون نثار مقدمش چیزی نداشت — برطبق بهر نثارش جان گذاشت
پادشاهان را خبر بردند زود — کزجدال وجنگتان اکنون چه سود
عاشق دلداده داد وصل داد — جان براه دلبر جانان نهاد
بزم ماتم گشت رزم دلگداز — ساز ماتم ازدو جانب گشت ساز
بعد تغسیل وکفن آن شه نشان — گشت چون تابوت تختش شد روان
جانب کاشانهٔ چندر بدن — موکنان مویه کنانش مرد و زن
بر درقصرش چو آمد ایستاد — عاشق آسا سر بروی در نهاد
تخته‌ای شد زآن در آن تابوت وصل — کش نشد ممکن بهر تدبیر فصل
فصل را آلات اگر چه تند شد — اره‌های سعی آخر کند شد
هیچ ازآن درجدائیش نبود — با جدائی آشنائیش نبود
آن بت بتخانه سوز دلنواز — دیدکاین هنگامه گردیده است ساز
محرمی نزد شه اسلام کیش — کرد قاصد تا کند اسلام کیش
چون طلب از شاه مرد راه کرد — مرد ره سویش روانه شاه کرد
گفت از شرك خفی و از جلی — لااله الا هوالله العلی
کلمهٔ توحید چون تلقین گرفت — وصل عاشق را اهمّ دین گرفت
غیرت عشقش گریبانگیر کرد — شاهباز روح را نخجیر کرد
برکشید از سر حجاب جسم را — برد خوش سوی مسما اسم را
کرد خالی قالب وشد رسته جان — جان بپیوستش به جانان جسم سان

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: صدهزار

شد به آئین مسلمانی کفن
بعد غسل وگشت تابوتش وطن

آن جنازه چون زقصر آمد روان
شد روان از قصر شه جان جهان

همره چندر بدن مهیار شد
این عجب خورشید بامه یارشد

همعنان رفتند تا نزدیك قبر
گشت چون روشن چه تاریك قبر

جسم‌را چون روح یکتاساختند
نوبت توحید فاش انواختند(۱)

در جنازه خود نبد چندر بدن
خلق بگرفتند ناخن در دهن

چون جنازه باز از مهیار شد
زآن هویدا سر وصل یار شد

خواستند از هم جدا سازندشان
از جدائی هیچ نامد در میان

کس توانا برجدائیشان نشد
قطع و فصل آشنائیشان نشد

در یکی الحد نهادندآن دوتن
قبر را صورت دو اندر انجمن

قید یاری چون به‌عاشق یار شد
یار عاشق گشت و عاشق یار شد

قید یاری چیست یارا غیر عقل
قید یاری نیست ما را غیرعقل

گاه عشقش نام این قید آمده
عاشقان را دام چون صید آمده

گاه عقلش خوانده‌اند ارباب‌هوش
عقل یعنی قید بر اصحاب هوش

تحفه صلوات حق برعقل کل
هم برآل پاك‌هادین‌السبل

رمز حکایت فوق

آمد ازاین قصه‌ام‌رمزی بیاد
از کرامات شه آن نور رشاد

هرمجازی از حقیقت رمزدان
بشنو ودریاب ای‌طالب‌زجان

پیر ارشاد است آن چندر بدن
چونکه خورشید است نورانجمن

هست آن مهیار طالب شمس را
چون‌قمرازشمس میگیردضیا(۲)

زین نشان فرموده‌آن خیرالبشر
من‌چو شمسم مرتضا همچون قمر

اینکه سالی یکره ازخانه برون
آید وگردد به عاشق رهنمون

از **لکل امة فیها رسول**
ظاهراست این‌دار این معنا قبول

۱ـ نسخه ۱و۶: خوش بنواختند ۲ـ نسخه ۱و۲و۶: گردد باضیا

با نظر تفسیر این آیه ببین / بی‌نظر هرگز نمیگردد مبین
حضرت معصوم در تفسیر این / کرده تبیین از ره حق‌الیقین
کان فرستاده است ازما اهل بیت / وآن چراغ اهل حق‌راهست زیت
لامحال آید بهر قرنی عیان / تاکند تجدید آن عهد نهان
عهد چه‌آن نعمت میثاق حق / کان بود درجان هرمشتاق حق
لفظ دیوانه شدی قول رشاد / ورد جان طالب و نور مراد
آن بیابان‌گشتن از حیرت نشان / حیرتی کامد بحال(۱) رهروان
آن شه مسلم که از بهر شکار / آمد و گردید مهیارش دچار
در طریقت آمد او پیر دلیل / تا دلیلی نیست گم باشد سبیل
گرچه رهرو ره رود در شاهراه / نیست چون رهبر بود دراشتباه
کیست رهبر آنکه ره‌را رفته‌است / نیست رهبر آنکه ره آشفته است
اینکه آوردش بسوی شهر و کو / امتحاناتست در ره سو بسو
آنکه خوبان‌را به‌آن عرضه نمود / دوجهان‌راعرض کردن‌هست وبود
زینت دنیائی از جاه و جلال / از جمال حسن و از فضل وکمال
لذت عقبائی از جنات و حور / باده زاکواب قراریر وقصور
رتبه‌های عالیه از مرحلات / مرحلات راه علیا منزلات
طالبی کاو را نباشد التفات / بردودنیا هیچ هیچ از هرجهات
نه هوایی از مراحل باشدش / نه نظر سوی منازل باشدش
لامحاله میرسد مطلوب را / جان جان جان شود محبوب را
وآن که‌آمد با سپاهی همرهش / اینکه(۲)خواهش کردوصلت‌ازشهش
آن سپاهی رمزی از اخلاق او / از جمال و از جلال ای راهجو
آنکه مهیار از سواد شهریار / گشت اندر ملك شادی شهریار
آن اشاره باشد از جذب‌الملوك / تارود سالك سوی جذب از سلوك

۱ـ نسخه ۶: بجان　　۲ـ نسخه ۱و۲و۶: وانکه

آن سواد آنرا سواد اعظم است کاندرآن نور شهادت مدغم است
آن وزیری کان سوی آن شاه رفت غمزهٔ رهبر بود کان راه رفت
آن شه کافر که بود آنرا پدر آن پدر رمزیست از رب البشر
رب دراینجا رب الارباب آمده و **یحذر نفسه** (۱) شاهد شده
هست این تحذیر از سلطان علو آن علوی کامده اندر دنو
آن جواب کفرو منع وصل چیست غیر رمز **لن ترانی** هست نیست
برجدال آماده گشتن ازچه روست از پی اظهار اخلاق نکوست
وآنکه مهیار آمد اندر راه یار جان براه یار گردیدش نثار
آن ندای ارجعی را رمز شد راضیه مرضیه سوی یار خود
آنکه بد چندر بدن کفر آشنا باشد از **تحت قبابی اولیا**
کفر پنهانی است این پیدا بود اطلبوا العلم بصین مستند (۲)
رفتن تابوت سوی قصر یار ایستادن بر در یار استوار
موت قبل الموت را رمزی مبین استوار استادن از حق الیقین
قصر یارت دل بود تابوت تن ایستادن با تنت رستن ز ظن
آن مسلمان گشتن چندر بدن هست تقریبی بکن درک سخن
من تقرب شبراش تقریب دان گر بود جان و دلت تقریب دان
مردن چندر بدن رمز ازدیه آن دیه کامد جزای تفدیه
اتصال آن دوتن دانی زچیست عاشق ومعشوق را نفی دوئی است
دفن یکجا صورت قبری دوجا هست رمزی از فنا و از بقا
قبر اینجا جسم خاکی آمده که مجرد روح را مکمن شده
مصطفی و مرتضی را جسم دو هست در ظاهر بعلم ما و تو

۱ـ اشاره بآیه ۲۷ سوره آل عمران : ویحذرکم الله نفسه تا آخر (وخدا شما را ازخود می‌ترساند)

۲ـ نسخه ۱و۶: اطلبوا العلم ولو بالصین سند

لیك در باطن یکی شد بیشکی	بیشکی در باطن‌آن هردو یکی
لحمك لحمی بیانی مستبین	نفسك نفسی گواهی بس مبین
جسم ایشان نیز روحانی بدان	از ازل جان جهان جاودان
نص لولاك اندرین معنا گواه	همچنین لولا علی بی اشتباه
آن علی کایجاد را باشد سبب	آن علی مظهر هر بوالعجب

علی

**یاعلی ای‌مظهر هر بوالعجب	یاعلی ای‌بر همه هستی سبب**
ای مجازی حب تو حق‌الیقین	ای ز تو حق‌الیقین حق و یقین
ای سپهر رشد را مهر تو مهر	ای زتو هر ماهرو خورشید چهر
ای بچرخ اهتدا رویت قمر	نور خورشید را مه رویت سمر
ای بهرقرنی ظهورت نوربخش	نوربخشی از تواش هر نوربخش
ای چراغ شرع را نور توزیت	ای فروغ شرع را تو واهل بیت
ای طریق اولیا را رهنما	ای فریق انبیا را پیشوا
حیرت عشاق در وادی عشق	محو ایشان از غم و شادی عشق
حسن تو ای حسن تو عالم فروز	عشق تو ای عشق تو عشاق سوز
ای بظلمات شبه حبت دلیل	ای محب تو دلیل هر سبیل
حب تو رهبر بود بی‌اشتباه	بغض تو رهزن بود در شاهراه
شاهراه بی‌شبه شرع حبیب	هر که بی‌حب تو از آن بی‌نصیب
امتحاناتی که در راه است خاص	هر که‌را حب تو ازآنها خلاص
سیئه با حب تو نبود مضر	دوستت بر سیئه نبود مصر
حب تو خورشید و ظلمت سیئات	نیست ظلمت‌پیش‌خورشیدش ثبات
هرکه را حب تو با دنیا عدو	با عدو کی انس میگیرد نکو
دوستت هست از دو دنیا بیخبر	بی‌خبر از هر دو درنفع و ضرر
حب دنیا مطلقا ظلمت فزاست	حب مولا مشرق نور علاست

حب دنیا مطلقا ظلمت بلی(۱) است — حب مولا مظهر نورعلی است
تا زحبت گشت نورانی دلم — از دو دنیا شد فراغت حاصلم
نه به امید جنان جان را طلب — نه ز بیم دوزخم جان را تعب
نز حصول مال و جاهم در جلا — نز حصول اهل جاهم اعتلا
از ولایت اعتلا دارد علا — از جلایت انجلا دارد جلا
از جلایت منجلی هرجا جلی — از ولایت معتلی هرجا دلی(۲)
از ولایت اعتلا حاصل به جان — از جلایت انجلا در دل عیان
منجلی هرجا جلی از نور تو — معتلی هرجا دلی در طور تو
از ولایت عامه اندر اشتباه — اشتباه عامه را عمیان گواه
چیست عمیان ظلمت دنیای دون — ظلمت دنیا کند دل واژگون
ایها الغمر(۳) الذی فی الاشتباه — ره علی باشد علی بی‌اشتباه
آن کتب کز آسمان آمد فرود — از علی است از علی گفت و شنود
آن اوامر وان نواهی سر بسر — کز پی بینائی خیر است و شر
جملگی بهر شناسائی اوست — گر شناسائی اویت آرزوست
امرونهی شاه را آگاه شو — با بصیرت باش و رو در راه شو
شاه که سلطان ملك لایزال — وحده لاشرك له جل جلال
او که باشد مدرك ابصار ما — او که نبود مدرك ابصار ما
چون بصیرت نیست کوری تو کور — چون تواند دید چشم کور نور
مولوی معنوی آن پاك دین — چون شدش روشن دل از نوریقین
گفت با آن کور باطن گول(۴) عام — از ره عین الیقین نظمی تمام
«تو بتاریکی علی را دیده‌ای — ز آن سبب غیری براو بگزیده‌ای»

۱ـ نسخه ۲: جلی　　۲ـ نسخه ۱و۲و۶: ولی　　۳ـ نادان
۴ـ بروزن غول بمعنی ابله و نادان

غیر بین چشم توازسر کنده باد(۱) کاسهٔ آن چشم خاك آکنده باد(۲)
دیده‌ای کان غیر بیند دیده نیست غیر بینی خود نشان احولی‌است
دیدهٔ احول نبیند غیر دو دو نمی‌بیند مگرآن شرك تو
منتهای شرك تو خود بینیت کان یقین برخاك مالد بینیت
نیست خود بینی جز از نفس دنی مهلك آن نیست جز عقل علی
حاصل از عقل علی دانائی‌است حاصل از دانائیت بینائی است
نور بینائی بصیرت آورد از بصیرت غشوهٔ غفلت برد
تافت چون نور بصیرت دردلت معرفت لاریب گردد حاصلت
شد چو دردل معرفت حاصل ترا حل نماید عقده مشکل ترا
عقده مشکل چو در دل واشود هرکجا تلخی بود حلوا شود
زآن سبب **الحق‌مر** گفته‌اند دُر این‌معنی از این یم سفته‌اند
حق علی و از علی و با علی است ملجأ ومنجا یقیناً باعلی‌است
هرکه در این قول دارد اشتباه آورم از محضر قرآن گواه
هست قرآن‌جملگی گر یك کتاب لیك باشد زآن سور هریك کتاب
وآن چه میباشد مفصل در کتاب درج دیباچه بود در هرکتاب
وآن حروفات مصدر بر سور هریکی دیباچه‌ای دان مختصر
جمع چون‌گردد مصدرها همه وضع چون‌گردد مکررها همه
خوان **صراط حق علی نمسکه** دان **صرط حق علی نمسکه**
برصراط حق تمسك واجب است واجب‌است آنراکه‌حق‌راطالب‌است
این بیانم شد عیان ز ام‌الکتاب شد عیان ز ام‌الکتابم این‌حساب
بسمله ز ام‌الکتاب ام‌الکتاب با ازآن ام‌الکتاب ای‌نکته یاب
از بروز و از بدایت رمز با و امتیاز حرفها از نقطه‌ها

۱و۲ــ نسخه ۱و۲و۶: به

نقطهٔ وحدت **سلونی** را سزا	قال : **انی نقطة فی تحت با**
نکتهٔ **العلم نقطة** زین فنون	شدعیان **ان کثرها الجاهلون(۱)**
نقطه پرگار هردوران علی	جان جان جان جان جان علی
مطصفای حق علی‌را جان بود	که علیه **سلم الله الاحد**
هم برآل از کیای اصفیا	خاصه آن ساقی کوثر ایلیا
اصفیارا پادشاه ذوالعلا	مرتضای مجتبای مصطفی
شاهد بزم محبت صورتش	ساقی صهبای معنی جودتش
انبیا ساغر کش میخانه‌اش	اولیا برشمع قد پروانه‌اش
گه ز موسی دست بیضاش آشکار	گه ز عیسی بعث موتاش آشکار
گه شعیب آساش موسی ازخدم	گاه خضرش همچو موسی همقدم
صورت معنیش از خضر آشکار	معنی صورت ز موسی برقرار
معنی صورت چو دست نور بار	صورت معنی اقامه برجدار
معنی صورت چو ثعبانی عصا	صورت معنی چو قتل آن صبی[1]
معنی صورت چو تابوت السکین	صورت معنی چو خرق آن سفین
جز سکینه مقصد ازتابوت چیست	جز سلامت برسفینه خرق نیست
تزکیه قصد است از قتل صبی[1]	تصفیه پیدا ز ثعبانی عصا
گنج مخفی بود مخزون درجدار	نور حکمت بود دست نوربار
چونکه معنی رو بصورت آورد	دست تابان همچو بیضا میشود
از عصا اژدر پدید آرد خدا	برهدا تابوت گردد رهنما
چونکه صورت‌معنیش همره شود	قتل‌گردد تزکیه عین الرشد
گنج رحمت ازجدار آرد برون	خرق کشتی برسلامت رهنمون
صورت معنی و معنی صور	ظاهر وباطن معین یکدگر
نورالظاهر چو تابنده شود	جمله هستی برنبی بنده شود

۱ ـ العلم نقطة کثرها الجاهلون (دانش نقطه است که نادان آنرا زیادمی‌کنند)

اسم الباطن ولی‌را حرز جان　　شاهد این غیبت صاحب زمان
باد براو رحمت جان آفرین　　هم برآبا و برآلش اجمعین

غیبت صاحب الزمان(ع)

این بیان درغیبت صاجب بود　　هر که‌او برحضرتش طالب بود

غیبت‌صاحب‌زمان‌دانی که(۱)چیست　　سازمت ظاهر گرت تشکیك نیست
چیست تشکیك تو تقلید هوا　　آن هوا کز حب دنیا شد بپا
حب دنیا گر نگردد راهزن　　وارهد جانت زهر تشکیك‌وظن
غیبتت گردد مبدل برحضور　　ازحضورت دل نماید غرق نور
ظاهرت باطن شود باطن عیان　　دیده از نور حضورت دل نشان
دل نشانی دیده‌را ازاهل دل　　اینچنین دیدم شنیدم متصل
دیده بندد برهمه ریب وشکی　　از هزار ویك نبیند جز یکی
آن یکی کبود مراد دو جهان　　دوجهان درپرتو نورش نهان
ازدو دنیا جانت آرد بر کنار　　برکنار جودت پروردگار
از دودنیا دوری جانان عیان　　دوری جانان هلاك جسم وجان
همچنانکه قرب‌این‌دنیا دنی‌است　　قرب آن دنیا هم ازبعد علی‌است
زین سبب فرمود آن فخر الا نام　　هردو دنیا شد براهل‌الله حرام
اهل دنیارا حرام است آخرت　　وآخرت براهل دنیا زین سمت
هرکه نه دنیا نه عقبا باشدش　　نور دیده حب مولا باشدش
حب مولا آنکه ایجادت ازاوست　　دردل‌وجان نورارشادت ازاوست
نور ارشاد ارنگردد رهنما　　ظلمت ابعاد گردد پیشوا
چیست ابعاد این خیالات ظنون　　از ظنون آید بره هردم فزون

تأدیب لبیب

این بیان آمد بتأدیب لبیب　　بوکه باری بشنود پند ادیب

---

۱ ـ نسخه ۱ و۶ : ز

ای که هستی ذوفنون از راه ظن　　**بعض ظن اثم** است کن درك سخن

گر یقین دانی که حق صادق بود　　خود نجات ازظن ترا صادق شود

طالب صادق یقینش همره است　　طالب مرتاب درره گمره است

صدق طالب‌را سوی مطلوب برد　　صدق طالب(۱) راکند مطلوب خود

بوالفضول بوالهوس‌را صدق نیست　　ضدشك وریب غیر ازصدق چیست

شك وریب ازبوالفضول بوالهوس　　بس نشانده برسر هرخوان مگس

بوالفضولی ذوفنونی آورد　　بهر طالب بهرآن صاحب رشد

پیشهٔ صاحب رشد زآن شد فنون　　کز فضولی آورد جانت برون

خود ببین تو شاهبازی یامگس　　صید زنده قسم شهباز است وبس

جیفه خواری قسم کرکس آمده　　کاین زمان مقصود هرکس آمده

صید زنده حسن اخلاق ای نکو　　حسن اخلاق از نکوئی ساز خو

جیفه‌خواری نیست‌غیرازسوء خلق　　رو ز سوء خلق‌منگر سوء خلق

گربه‌سوء خلق برکس ننگری　　از خیالات ظنونی بگذری

هادی اندر راه بینی لامحال　　**جاهدوافینا** گواه این مقال

برکنار ره بود هادی مدام　　هم دلیلش برسر ره در قیام

لیکن ازچشم ظنون دارد حجاب　　هست ظلمانی حجابش ارتیاب

ارتیاب از خود پرستی می‌شود　　خود پرستی سوی هستی میکشد

هستی آرد مستی وعقلت برد　　عقل‌چون‌شد«سوی‌خودجهلت‌کشد»(۲)

جهل سوی‌خودکشد جاهل شوی　　هم زجهل از یاد خود غافل‌شوی

خود ببین چونی چه‌ای‌توکیستی　　ظاهراً جز جیفه‌دانی نیستی

جیفه چه هرچیزگند آید ازآن　　گند چه آزار جان مردمان

مردمان درعالم است اخلاق نیك　　که نموده خلق آن خلاق نیك

رو سوی باطن اگر آری ببین　　درتو پیچیده کبیرالعالمین

---

۱ ـ نسخه ۱و۲و۶: مطلب

۲ ـ نسخه ۱ و۶ : سوی جهلت می کشد

عالم علم لدن عین رشاد گفته خوش‌منظومه‌ای عین‌الرشاد
درد تو از تو است بینا نیستی هم دوا از تو است دانا نیستی
تو گمانت اینکه هستی بس‌صغیر در توپیچیده جهانی بس کبیر
تو کتابی هستی آیاتت عیان از حروفش ظاهر اسرار نهان
خود شناسی رب شناسی باشدت رب شناسی رب‌ناسی باشدت
خود اگر اشناختی عبدی بحق حق عبداست آن فقیر مسترق
آن فقیر مسترق عبدالله است هر که محموداست ازآن آگه‌است
آن فقیر مسترق مست حق است در بحار شوق حق مستغرق است
گر بگوید حق ز عین اطلاع مرتفع سازی ازآن این ارتفاع
باهمه فرعونیت ای ذوفنون خود اناالحق گوی‌هستی دربطون
باورت گر نیست پس از چه سبب آمده عصیان تو عصیان رب
ذوفنونی تورب الناسی است رب ناسی حق حق اشناسی است
حق شناسی‌را فنون دیگر است ذوفنونی تو آن جلب زر است
جلب زررا گرندانی گویمت زنگک این معنی زخاطرشویمت
چیست‌زرراذوفنونی‌سحت(۱)سخت سحت خوردن‌هست‌زقومی‌درخت
سحت‌چه‌آنکه‌زکس چیزی بری کوبرو درماند و تو غارتگری
گر توگوئی پیش خود لیس‌جناح هرچه باشد طعمه‌شان اهل‌فلاح
مفلحون آن مؤمنان موقن‌اند مفلحون آن متقون محسن‌اند
مؤمنان موقنون متقون محسنونند محسنونند محسنون
وصف‌هریك شرط هریك گفته‌شد این‌درازحق‌الیقین خوش سفته‌شد
گر بجانت آن شروط آری بجا محسنی باشی و محبوب خدا
ورنه خودرا ریشخندی میکنی لاف احسان لاف تقوا میزنی
متقین ازغیر حق پرهیزکار محسنین درراه حق جانشان نثار

---

۱ - بالضم حرام وکسب بد

انفس و اموال خود کرده فدا   فی سبیل الله واها (۱) مرحبا
گر تو را شیطان خیالی آورد   کو مرا بهر فدا می‌پرورد
امتحان پیش است مانند محک   بشنو و دریاب و بگذر از هلك
آن‌فقیری را که بگذشته ز جان   هم زمال و از عیال و خانمان
شرعیان فتوا به قتلش داده‌اند   عرفیان حربه بکف استاده‌اند
در میان ناچار استاده عیان   هر زمان بیمی دهندش دوستان
تو ز بیم اختلال مال و جاه   از تجاهل افکنی پرده سیاه
گر بدارش بر کنند اهل ستم   تو بگوئی نام آن نشنیده‌ام
جانش و مالش عیالش در تلف   بینی و برهم زنی دست اسف
چون ندانی بر جنابش کرد رو   پس چگونه میشناسی ذات او
ذو فنونی رهزن دینت شده   هر فنی فنی ره دینت زده
از فنون بگذر یکی فن‌پیشه‌گیر   شیر ره باش و ره‌آن بیشه گیر
دهر را روباه بازیها بود   بازیش گه پست و گه بالا بود
هان مشو مغرور فن خویشتن   کس نبرده بازی از این پیر زن
پهلوان گاهی بفن خود فتد   گر چه پیوسته فنون می‌پرورد
پهلوان گر پهلوانی هوشدار   هر چه گوید پهلوانت گوش دار
گرچه او پیراست و تو هستی جوان   زآنکه او پیراست و توفرزندآن
گر انانیت دهد فنیت یاد   قوتت را میدهد خرمن بباد
پیر را بازوی فولادین بود   گر ضعیف و خسته و مسکین بود
هرکه با فولاد باز و پنجه کرد   ساعد سیمین خود را رنجه کرد
این بیان از قول سعدی گوشدار   که از او مانده به عالم یادگار

نقطه حسن ودایره عشق

زآن‌مقامم این‌نشان‌دیگراست   زآن معانی این بیان‌دیگراست

---

۱ ـ عجبا

باز موجی میزند دریای نظم میکند موجش عیان درهای نظم
هر در نظمی کز او گردد عیان باشد اندر خورد در تاج شهان
بحر معنی بـر سر آورده غمام کش بود هرقطره خورشیدی تمام
قطره ها کان ابر میریزد بسر چون صدف می‌پرورد در سینه در
هر یکی دری‌شود خورشید بار کآسمان خورشیدش آرد در نثار
آفتاب حسن چون از شرق ذات خواست بنماید تجلی در صفات
از کمال نعمتش بنمود رو کن تلفظ کرد وجه ذات هو
شد ز نون نعمت و کاف کمال نور هستی ظاهر از عین جمال
چیست آن‌عین‌جمالی نور عشق نیست‌غیرازحسن‌چون‌منظور عشق
حسن نقطه عشق باشد دایره دایره بر گرد نقطه سایره
سایر اعیان بگردش سایره عشق نقطه‌سایر او را دایره
خود مدار دایره از نقطه است کی شود بی نقطه‌پرگاری درست
نقطه اول که آمد ذات حسن اوست خورشیدوهمه ذرات حسن
حسن را یك نقطه در کار آمده رفته رفته خط پرگار آمده
خط پرگاری کزآن نقطه دمید راستی بی انحنایش کس ندید
خط ببین گرد عذار پادشاه مستوی در انحنا روحی فداه
استوای خط حسن از انحناست انحنای عاشقان جان فداست
عاشقان جان فدا پرگارسان گرد نقطه حسن جمله قد کمان
این‌کمان‌را لازم است‌آلات چند تا ازآن تیری به نخجیری زنند
چیست آلات‌آن وجودعالم است کاندرآن املاك وجن‌وآدم است
چیست نخجیر آن غزال معرفت صید آن نور کمال معرفت
معرفت چه بازیاب دویمین بازیاب دویمین عرفان یقین
بازیاب دویمین باشد معاد لازم این عود چون آمد رشاد
پیشوا لازم بود در راه عود پیشوائی کان بود آگاه عود

پیشوائی را نبوت لازم است
کز ولایت بر نبوت عالم است

بین که فرموده‌است شاه (۱) اصطفا
عالمان امتم چون انبیا (۲)

از نبوت چیست حاصل خلق را
با عدالت رفتن راه هدا (۳)

با عدالت راه حق هر کس سپرد
از عدالت بر عدالت راه برد

از عدالت چون صفاتش عدل‌شد
چون صفاتش عین ذاتش عدل‌شد

عدل را اشناخت از عین الیقین
جانب توحید شد راهش مبین

مأمن توحید مؤمن ساختش
جز موحد هیچکس نشناختش

آن موحد رسته جانش از عدد
از خطاب قل هوالله احد

هم موحد هم موحد ای عزیز
هستشان اثنینیت میکن تمیز

فاعل و مفعول امکانی بود
آن احد را ذات صمدانی بود

درك این معنا گرت مقدور نیست
اهل توحیداست جانت دور نیست

خود احد داند احد را والسلام
دل‌علی ذاته بذاته(۴) گفت‌امام

آن امام آخر و اول ولی
فیض بخش باطن و ظاهر علی

« ساقی نامه »

یا علی ای ساقی صهبای فیض
ای ز جودت باده در مینای فیض

یا علی ای ساقی بزم لقا (۵)
ای بقایت دور از شوب فنا

یا علی ای ناب توحیدت بجام
اهل توحید از توشان شرب مدام

یا علی ای ساقی هر مستحق
مستحقان از می تو مست حق

ساقی میخانه عرفان توئی
اهل عرفان را مفیض جان توئی

یا علی ای از تو بر اهل طریق
ریخته بر کام جان کاس رحیق

---

۱ ــ نسخه ۱و۲و۶ : نور ۲ ــ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) : علماء امتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل او کانبیاء بنی اسرائیل ۳ ــ نسخه ۱و۲و۶ : خدا

٤ ــ از دعای صباح حضرت علی (ع) : یا من دل ذاته بذاته

۵ ــ نسخه ۱و۲و۶ : بقا

یا علی ای دلنواز اهل شرع — از مدام امتیاز اصل و فرع

باده فیض دگر در جام ریز — ساغر فیضم دگر در کام ریز

تا ز فیض جام تو ساقی شوم — ساقی صهبای مشتاقی (۱) شوم

چون مفیض از جام مشتاقی (۲) شدم — فیض بخش فانی و باقی شدم

ساغری دیگر ز توحیدم چشان — در مقام اهل توحیدم نشان

مستحقم مستحقم مستحق — مست حقم کن ز جامی مست حق

نشاه‌ای بازم ز عرفانت ببخش — تا ز عرفانم برد هر نشأه بخش

از طریقت ده مدام سلسبیل — تا کنند اهل طریقم جان سبیل

از شریعت جام کافوریم ده — از حرارات هوا دوریم ده

آتش نمرود نفس ذوالاثام — همچو ابراهیم کن بردو سلام

تاکنم سر قصهٔ شاه جلیل — آن جلیل حضرت باری خلیل

بود آذر عم آن نور رشاد — خود ز صلب و بطن پاکیزه بزاد

چون بود عم جای اب اندر کلام — اب خطابش کرده آن رب الانام

گفت او را از چه گیری آلهه — بینمت باقوم خود گم کرده ره

بنده اصنام می باشی چرا — بندگی باشد سزاوار خدا

گه کواکب می پرستی گاه ماه — گاه خورشید این ندارد هیچ راه

آن صنمها **لایضر لاینفعند** — وآن کواکب آفلند و ناپسند

وآن قمر هم نیز آفل باشد او — بنده‌اش از راه غافل باشد او

شمس اگر چه اکبر از آنها بود — آفل است آفل خدا کی میشود

نور ایشان جمله گر هست از خدا — بر خدائی هیچیك نبود سزا

هستم از تحقیق عقل ذوفنون — جان بری یا قوم مما تشرکون

روی دل کردم سوی عقل آفرین — فاطر خلق سماوات و زمین

تو خلیلی ای خلیل جان من — از خلیل‌الله کن درك سخن

۱و۲ ــ نسخه ۱و۲و۶ : اشراقی

عم چواب چون درمقام رب نشست
همچنان عقل این مقامش ثابت است

عم بدان عقل معاش دنیوی
وآن صنمها ریز و پاش دنیوی

آن کواکب آن خیالاتی که هست
موهم عزت در این بالا و پست

همچنان ارباب علم زیستن
اندرین دام بلایا و فتن

یعنی آن مستکبرین مترفین
چون کواکب زینت اهل زمین

آسمان دنیوی را زینت‌اند
نه نگهدار شیاطین از گزند

وآن قمر دان علم شرع دنیوی
عالم آن رشد گمراه و غوی

بر سریر علم بنشسته بناز
قانع از شاخ و ز ریشه بی‌نیاز

منع آب از ریشهٔ جان میکند
قطع ایمان ریشهٔ جان میکند

غافل ازاین کز فروع بی‌اصول
برثمر باشد محال او را وصول

چون شود شمس حکومت را طلوع
آن قمر آفل بود باهر لموع(۱)

جبر و اختیار

این بیان باشد زجبر و اختیار
اختیار وجبر از آن آشکار

هم اصولی حکمت از شمس است رمز
حکمتی کان از فضولی گشته غمز

شمس حکمت باحکومت هریکی
آفل است اندر حقیقت بیشکی

شمس حکمت باحکومت گشته یار
ذره‌ها ابنای دور روزگار

آن حکیم وحاکم اندر نفس تست
مسند طاغوتی از ایشان درست

کیست طاغوت آنکه از طغیان او
رو بره نتواند آرد راهجو

کیست طاغوت آن سلاطین ضلال
مظهر قهر خدا جل جلال

کیست طاغوت آن حکیمان فضول
متکی بر مسند خاص رسول

کیست طاغوت آنکه بیم عزتش
کرده دل مستضعفین را مرتعش

کیست طاغوت آنکه استکبار او
روز اقبال آمده ادبار او

روز اقبال است آن روز قیام
کبریا خاص خداوند انام

گرد آن طاغوت را کافر شود
برخدای از صدق ایمان آورد

---

۱ – جمع لمعه بمعنی درخشیدن

عروة‌الوثقاست از دستش بتاب | کش نباشد انفصام از هیچ باب
گوید از تأیید عقل ذوفنون | رسته جان یاقوم مما تشرکون
روی دل دارم سوی جان آفرین | فاطر جمله سماوات و زمین
منصب خاص خلیلی یافته | روی جان از ما سوا برتافته
چیست خلت انقطاع از ما سوا | وانقطاع از ما سوی‌الرب‌العلا
جز بکلی انقطاع از ما سوا | باشدت کی منصب خلت روا
یافت ابراهیم را چون جبرئیل | معنی خلت بسلطان جلیل
بود در دامان کوه باشکوه | خیل وانعامش زهر جانب گروه
شد ممثل خواند سبوحی توا | جبرئیل آن حامل عرش خدا
با نوا ازآن چو ابراهیم شد | جان براه (۱) دوستش تسلیم شد
هوش وحسش ازتن‌وجان‌شدبرون | شد برون ای‌قوم **مماتشرکون**
بازشست خلتش نخجیر کرد | جان اوازهوش وحس زنجیرکرد
بگسلاند تا مگر زنجیر را | با تملق گفت کای صاحب نوا
بار دیگر زین نوا بخشم نوا | نصف مال خویش بخشیدم تورا
باردیگر آن نوا چون ساز شد | رستن از زنجیر را دمساز شد
مرغ روح از دام تن پروازکرد | شست خلت صید او را بازکرد
باز چون در قید جانرا دید اسیر | گفت یا صاحب نوا دستم بگیر
از نوائی تا تمامی مال خود | بخشمت صاحب نوا درنغمه شد
بار سیم جست از زنجیر هوش | کامدش از منصب خلت سروش
مدتی ازاین سروش(۲) جانفزا | بود درجان و دلش نوعی نوا
دید چون‌حالات جان‌برق جهان | خواست اطمینان خلت‌را بجان
گفت ربی مرده چون زنده‌کنی | گفت ایمان نیستت گفتا بلی
لیکن اطمینان قلبم آرزوست | چونکه اطمینان خلت اندراوست

۱ــ نسخه ۱و۲و۶۹۲: بنام   ۲ــ نسخه ۱و۲و۶۹۲: نوای

مرده دردست من‌ار زنده شود / برخلیلی جانم ارزنده شود
مطمئن گردد دل ای رب جلیل / کز عطای دوست جانم شد خلیل
گفت آن پروردگار طیر و سیر / رو بگیر از طیرهایم چار طیر
پس بهم بر کوب و کن برچارقسم / پس بهرکوهی بده زان چارقسم
پس بخوان کایندا شتابان ترا / شمس اطمینان شود تابان ترا
مطمئن شو عزت ما را بدان / حکمت ما بین دراطمینان عیان
بود طاووس وخروس وپس غراب / پس کبوتر رمز این مرغان بیاب

چهار نفس

این بیانی باشد اندر چار نفس / **باشدش گرچه بسی اطوار نفس**
ایکه از خلت همی‌خواهی نشان / منقطع کن رشتهٔ جان زین وآن
در تو پیچیده جهان اکبر است / تا نگوئی خلتم‌کی درخور است
در وجود خویش باری آرسیر / چار نفست در وجودت چارطیر
زاغ باشد **نفس اماره** تو را / کان کشد برجیفه بیچاره تو را
نفس‌لوامه چو طاووس گزین / سربپای خجلت و دارد انین
ملهمه نفست خروس وقت خوان / کایدش الهام جان(۱) ازقدسیان
آن کبوتر **مطمئنه نفس** بین / بازگشتی جانب ربش ببین
چارکوهت جان‌ودل‌هوش(۲)وشکیب / هریکی این‌چار را دارد نصیب
چون‌که ازفرمان رب این‌چاررا / کشتی و بگذاشتی در چار جا
پس بفرمان ربت گوئی بیا / هر یکی آیند فرمان‌بر ترا
رب بود پروردگار جان تو / رب بود آن نور اطمینان تو
رب‌که باشد شمس اوج اهتدا / مهتدین را پیشوا و مقتدا
رب‌که باشد آن امانت را امین / رب امین و حی رب‌العالمین
تحفهٔ صلوات از جان آفرین / بر امین سر رب‌العالمین

۱ــ نسخه ۶۹۱: وقت ۲ــ نسخه ۶۹۱: صبر

امانت حق

این بیان اندر امانت آمده **کز چه‌رو آنرا امین انسان‌شده**

از امانت رمزی آمد در میان **یاری حق معنیش سازم بیان**

حق امانت عرض کرد وآسمان با زمین و کوه سرپیچید از آن

حمل کرد انسان نادان ظلوم با وجود آن همه نور علوم

آسمان روحانیات عالم است یاکه اجسام لطیفه موهم است

ارض خود جسمانیات عالم است یا که اجرام کثیفه در هم است

کوهها بین زمین و آسمان برزخ‌آمد صورت برزخ عیان

آن علوش جنبه روحانیش جنبهٔ مستکبری نفسانیش

کیست انسان‌آنکه این سه‌مرتبه جمع آورده است دریك مرحله

با وجود ظلمت جسمانیش باوجود نفس وآن نادانیش(۱)

شد امین این امانت عقل بین عقل امانت بین زرب‌العالمین

عقل چه آنکه بیانش گفته شد این در از حق‌الیقینت(۲)سفته‌شد

عقل‌را باشد حقیقت حسن ذات مجمع‌البحرین اسما و صفات

حسن را احسان حقیقت آمده خاص انسان آن حقیقت آمده

نوع خاصی از بنی‌آدم نشان دارد از احسان کرمناش شأن

چیست احسان‌رهنمائی‌سوی‌دوست مغز را دریافتن درعین پوست

گر امانت مطلق تکلیف بود جن زمیدان همچوگویش‌میر بود

گر نیاید باورت ابلیس بین آن عباداتش گواهی بس مبین

ماخلقت‌الجن والانس آیتش مجملا حمل امانت غایتش

حامل آن غیر انسان کس نشد غیر انسان‌صاحب احسان‌کس‌نشد

صاحب احسان نبی است و امام هم امین وهم امانت والسلام

۱ــ اشاره به: انه‌کان‌ظلوماجهولا

۲ــ نسخه ۱و۶: علم‌الیقینت

مناجات

ای ز احسان تو محسن جان ما ... جان ما محسن ز اطمینان ما

ذکر تو آیات اطمینان بود ... بی‌طمأنینه کرا ایمان بود

آن صلاتی که(۱) عمود دین‌ماست ... بی‌طمأنینه ز مؤمن نارواست

مؤمنانت خاشعون اندر صلوة ... مؤمنانت فاعلون اندر زکوة

مؤمنانت حافظان بهر نماز ... آن نمازی‌راکه دارند اهل‌راز

ای نموده برخلیل از امتنان ... پادشاهی زمین و آسمان

ای نثار حسن صوت جبرئیل ... از تو جان وجمله اموال خلیل

ای ز خلت جام بخش اصفیا ... مست ازین می جان جمله اولیا

جان ما جام خلیلی از تو یافت ... هم شراب زنجبیلی از تو یافت

زنجبیلی جاممان چون هوش برد ... رنگ‌زنگ‌غفلت ازجانمان‌سترد

زنجبیلی جاممان تامست کرد ... بیخود ازهر نیست وهرهست کرد

زنجبیلی باده‌مان اندر مذاق ... شدروان‌شست‌ازروان زنگ‌فراق

چون روان‌شدطاهر اززنگ‌فراق ... برطهوری باده آمد اشتیاق

جان شدم مشتاق برجام طهور ... ای طهوری جام تو از خم نور

جرعه‌ای درکام ازآن جام‌فشان ... برسریر امن وآرامم نشان

تاکه گردم شیعه ابراهیم‌را ... روبرب آرم دل تسلیم‌را

قوم آذررا بحق منذر شوم ... برضلال ورشدشان مخبر شوم

بت پرست

این بیانی باشد ازاهل سیاق ... که پرستار بت‌اند ازاین سیاق

ایها القوم الذی‌فی‌الاعتکاف ... برتماثیل زر وسیم از شغاف

آن شغافی کز زلیخا شد عیان ... ازهوای یوسف آن‌جان‌جهان(۲)

ایها القوم الذی فی‌الاشتیاق ... برتماثیل زروسیم از سیاق

۱ـ نسخه ۱ و۶ کان ۲ ـ نسخه ۱و۲ و ۶: آرام‌جان

آنکه سینش آمده ازسوء خلق	سوء خلقی کش بود روسوء خلق
آنکه یایش از ید خائن بود	ید خائن کاش ببریده شود
ازالف اغماض چشم آمد زداد	چشم اغماضی الهی کور باد
قاف آن ازقلب قلاب آیه است	قلب قلابی قساوت مایه است
ایکه باشد نامتان یکتا پرست	بت‌پرستی ازشماکی درخوراست
گرابا ازبت پرستیتان بود	برشما باالله ثابت می‌شود
سیم وزر هرجا بود سجده برید	سجده‌ای‌که پیش حق می‌آورید
بلکه این سجده خشوعش بیشتر	هم خضوعش دررکوعش بیشتر
بت اگرچه لایضر لاینفع است	ضر دنیائی ندارد بت پرست
گر ز نفع آخرت بگذشته‌اید	چشمتان برسیم وزرگشته سفید
بت پرستی شما دارد ضرر	بهر دنیا ای گروه کور وکر
بت پرستان‌را بت زرگر خداست	درعقیده برخداشان رهنماست
کفر ایشان چیست جز آنکه‌جماد	واسطه کردند درراه رشاد
هم شمارا اعتقادی این بود	که بود زرهادی کوی رشد
واسطه راه خدا چون آدم است	صورت آدم پرستد بت پرست
غافل ازاین کادم بیجان فناست	وآن‌فناکی واسطه راه بقاست
صورت آن آدم بیجان بت است	جان آدم درحقیقت حق پرست
صورت آن آدم بیجان مجاز	جان آدم ازحقیقت سرفراز
بر شما گر مشتبه شد مسئله	زود آسان حل شود این مشکله
آن مجازیتان حقیقت آمده	قالب آن بت ره دینتان زده
هرکجا یابید ازآن قالب نشان	می‌شوید ازجان ودل سجده‌کنان
آن مجازی بت شده بهر شما	درحقیقت برغوایت رهنما
صورت انسانیش برهم زده	نام آن دینار یا درهم شده
پس ثبات آرید اندر بندگیش	موقن اندر هستی و پایندگیش

در نماز آن‌را حضوری میکنید / از حضور قلب دوری میکنید

لاصلوة تم الا بالحضور / این حضوری برشما کرده ضرور

گرنوشتم این سخن ازکفر نیست / ز آنکه قول کفرمن ازکفر نیست

صورت آدم بت کافر بود / قالب آن برشما داور بود

آن کند برصورت آدم سجود / کاین بود از صورت آدم‌نمود

حجتی دارد که ابلیس ازقدیم / سجدهٔ آدم (۱) نکرد وشد رجیم

صورت آدم چو وجه‌الله خاص / جان کند ازبت پرستی آن خلاص

لیک آن‌صورت‌که باجان توأم‌است / جان‌کدام آنکه بجانان همدم‌است

نه‌مراین صورت که زرجانش بود / وجه زربهتر ز (۲) جانانش بود

صادق آن وجه‌الله باقی عیان / معنئی کرده ازآن‌صورت عیان

صورت انسانیت هست از خدا / حجتی اکبر ز روی اهتدا

آن کتابی هست بنوشته مبین / ازکف کافی خداوند مبین

هیکلی کرده بنا از حکمتش / مجمع جمله صور آن صورتش

مختصر از لوح محفوظ است آن / شاهدی بر کل غائب درجهان

حجتی براهل انکار آشکار / هم صراطی بین جنات است ونار

صورت‌آن‌صورت ازسیم وزراست / می‌نماید سجده بازآن بت‌پرست

ای ستمکاران گول زر پرست / بت‌پرست اززرپرست‌آن بهتراست

آن‌کند برصورت آدم سجود / آدمی کز اولیاء الله بود

مرشمارا ما حصل چه از رشاد / جز پرستش پاره‌ای‌را از جماد

جز خدا نبود پرستش‌را سزا / **لااله الا هو معبودنا**

گر شما گوئید کز آباء خویش / این‌پرستش گشته‌مارادین و(۳) کیش

بوده آباء شما درگمرهی / نیست گر از گمرهیتان آگهی

---

۱ ـ نسخه ۱ و۲ : صورت

۲ ـ نسخه ٤ و٥ : طالب زر به ز

۳ ـ نسخه ۱ و٦ : داب

بشکنم باللّه بتهای شما
جانتان سازم بحسرت مبتلا

راست میگویم نه‌بازی میکنم
برصنمتان حیله سازی میکنم

ربتان رب سموات وزمین
هست‌وهستم من براین‌ازشاهدین

آن خلیل‌اللّه چون بتها شکست
افترائی بربت اکبر ببست

من که بتهای شمارا بشکنم
گردنی‌را این خیانت افکنم

گر ازآن باور ندارید این عمل
وین عمل برآن نباشد محتمل

گرازآن خواهیدپرسیداین سخن
از زبان حال میگوید که من

خود نتیجه هستم از اعمالتان
برسر اعمالتان شد مالتان

نیست کاسر بهر بتهای شما
درحقیقت جز عملهای شما

چون عملهای شما زربندگیست
بندگی‌زر همه دانید چیست

حضرت معبود درقرآن عیان
آیتی فرموده برزر بندگان

آن کسانی که طلا ونقره‌را
گنج بگذارند و درراه خدا

کم‌کنند انفاق مژده‌شان ببر
از عذاب دردناك مستمر

که بتابند آن طلا ونقره‌را
داغ بگذارند ازآن جبهه‌ها

داغها برپشت و پهلوها کنند
زین‌خطاب آن‌جمله‌را آنهاکنند

کاین‌بودگنجی که‌خود بگذاشتید
این علم خود بهر خود افراشتید

پس بکام جان چشید این جامرا
چون ازآن دانید حاصل کام‌را

ای‌گروه زر پرست آگه شوید
سوی کوی زرپرستی کم روید

هست تاکی از خیال سیم وزر
نه بدل فکری ونه هوشی بسر

بهر دفع این مرض از جانتان
از حکیم جان رسیده این‌نشان

آن شه کون ومکان جل علا
برشما بگماشته این پادشا

کز شما بتهای زرین بشکند
آتش حسرت بجانها افکند

بوکه آگه از عملهاتان شوید
رو بسوی حق پرستی آورید

زر پرستی حق پرستیتان شده
حق پرستی مهمل وسست آمده

زآن سبب اهل سیاق اندرجهان
آن سیاقی که حروفش شد بیان
بر شما گشته کرام‌الکاتبین
رحمة‌الله علیکم اجمعین

زکوة

این بیان باشد درایتاء زکوة
فرض وسنت از مثال پادشاه

ای گروه مؤمنین موقنین
از کتاب حق هدی للمتقین
تزکیه نه فرض نه سنت کنید
لاف ایمان لاف احسان میزنید
آن زکوة فرض از ایمان بود
آن زکوة نفل از احسان بود
حضرت واهب کریم ذوالجلال
در مثل فرموده در انفاق مال
الذین ینفقون اموالهم
فی‌سبیل‌الله (۱) اعلم مالهم
حبه‌ای زآن هفت خوشه میشود
هریك ازآن خوشه‌ها را حبه‌صد
هم‌مضاعف هر که را خواهد دهد
منفقان را باز از آن هفت صد
اوکه در راه خدا انفاق اوست
از پی انفاق اذیت کی نکوست
ای‌که در راه خدا چیزی دهی
به‌که منت زآن بجان خود نهی
قول معروف تو بهر مغفرت
بهر رد سائل اندر معذرت
بهتر است از صدقهٔ ینبوع من
بگذر ازمن‌واذی(۲) بشنوسخن
ظاهرا من تو می‌باشد اذی
باطنا من تو اشراك خدا
حضرت وهاب واسع آن علیم
ظاهر و باطن غنی است و حلیم
همچنانکه بی‌نیازست و کریم
در عقاب منع تو باشد حلیم
وعد اورا آیه وسع وعلم(۳) دان
از وعید آیه غنا و حلم (۴) دان
وسع بخشد هرکرا داند سزا
منع ورد را هم یقین دارد جزا
ای گروه مؤمنان باذکا
صدقها باطل مسازید از اذی
مثل آنکه در ریا انفاق کرد
آن ریا زایمان او بر کرد گرد

۱ـ آیه ۲٦٤ سوره بقرة ۲ـ منت وآزار
۳ـ اشاره بآیه ۲٦۳ سوره بقرة ٤ـ اشاره بآیه ۲٦٥ سوره بقرة

مثل سنگ صاف که خاکیش بود   بارش تند آمد و خاکش ربود
خاک چون شد نیست قابل زرع را   بگذر ای منفق ز من و از ریا

والذین ینفقون اموالهم   فی رضاء الله(۱) اعلم مالهم

هست چون باغی که برتلی بود   بارشش وابل(۲) و یا طلی(۳) شود
بار آن گردد مضاعف بیگمان   بیگمان گردد مضاعف بار آن
بشنو ای ایمان بجان گردیده ثبت   انفقوا من طیبات ماکسبت
میدهی چیزی چو در راه خدا   خوش بده هر خوب و هر پاکیزه را
کز جنانت گر بود انفاق تو   اخذ آن باشد بجان بس شاق تو
چشم پوشی ز آن اگرچه حق تواست   از خیانت نیست انفاقت درست
صدقه‌ای را چون اراده میکنی   نفقه‌ای کم یا زیاده میکنی
میدهد شیطان تو را از فقر بیم   فاستعذ بالله من شر الرجیم
گویدت لاشك چو یك از ده رود   در حساب و در عدد نه میشود
خوف فقر آید گریبانگیر تو   بخل در گردن نهد زنجیر تو
وعدهٔ شیطان ره دینت(۴) زند   وعدهٔ حق را فراموشت کند
ای که هستی از گروه مؤمنین   آن زکوة فرض ده بالا ببین
نفل را یکدانه هفتصد میشود   بلکه از هفتصد هم ازید می‌شود
گر یقین داری که الله صادق است   جانت از این میشود بالله مست
این عمل را علم چون حاصل شود   عالم این علم چون عامل شود
آن حکیم است و برد خیر کثیر   بر عملها چونکه حق باشد خبیر
نفقه و نذر تو میداند خدات   ظالم است آن مانع نذر و زکوة
صدقهٔ ظاهر نعمهاهی ببین   صدقهٔ مخفی بود بهتر یقین

۱ـ آیهٔ ۲۶۷ سوره بقرة   ۲ـ باران درشت قطره   ۳ـ باران خرد قطره
۴ـ نسخه ۱و۲و۶: هوشت

نیست از تو بر من ایصال هدا / لیک **ان الله یهدی من یشا**
نفقهٔ خیر شما بهر شماست / وعدهٔ حق صدقو مقرون وفاست
گر خدا تو فیقتان از نفقه داد / مستحقش را هم او کرده است یاد
آنکه در راه خدا محصور شد / آنکه ازکسب و عمل معذور شد
جاهلان دانند او را اغنیا / از تعفف یا زالحاف غنا
میتوان اشناخت از سیمایشان / سوءحالو رنگک زردیشان نشان
نفقه آنانکه کنند اموالشان / روز و شب چهآشکارو چه نهان
اجرشان نزد خداوند علیست / هم برایشان هیچخوف و بیم‌نیست
نازل است این آیه درشان علی / نیك حال آنکه علی را شد ولی
بود با آن شاه ملك لافتی / تاجدار انما و هل اتی
چار درهم پس تصدق کردشان / روز و شب در آشکار و درنهان
آمد این آیه فرو درشان او / نیکبخت آن شیوهٔ احسان او
این حدیث است از امامین همام / باقرو صادق برایشان بس سلام
چون بیان صدقه و از نفقه شد / از ربا شد چند بیتی گفته شد
آن کسانی که ربا را میخورند / چونکه سر از قبر بر میآورند
بر نمیخیزند الا چون کسی / که مخبط کرده شیطانش بسی
خبط شیطانی بود ممسوس(۱)آن / هر که‌شدممسوس(۲)آن‌مصروع‌دان
نه چو مصروعی که‌آگاهیش‌نیست / بل‌کزآگاهیش‌درآن ناخوشیست
این عذاب و این عقاب جانگزا / هست‌ازآنکه‌گفت بیع‌است‌این‌ربا
بیع را کرده حلال آن پادشاه / هم ز حکم آن حرام آمد ربا
هر که وعظ ربش آمد دستگیر / مس شیطان رانشد جانش اسیر
وآنکه گوش جان‌آن نشنید پند / دین‌شدش ازدست‌وجانش‌دردمند
در محاق افتاد مالش از ربا / در جحیم افکند جانش را خدا

۱و۲- نسخه ۱و۶: محسوس

این زمان غیر از ربا داد وستد   نیست لیکن هستشان شرعی سند
یمحق الله الربا اشنیده‌اند   لیکن میدانند قولی نا پسند
در حقیقت بر خدا انکارشان   نیست جزانکار بر حق کارشان
قول حق راکذب میدانند و زور   غره گشته بر خداوند غفور
اتقوالله ای گروه مؤمنین   گر شما را هست راه ورسم دین
واگذارید آنچه باقی از رباست   گر شما را در دل ایمان خداست
ورنه بر حرب خداوند و رسول   اذن گیرید ای گروه ناقبول
بازگشتی هست اگر در حالتان   مر شما را هست رأس مالتان
نز شما ظلمی به‌مدیونان رسد   نه ز مدیونان شما را آن رسد
گر بود ذو عسره آن مدیون زار   یسر را باشند اندر انتظار
ور تصدق میکنند آن بهتراست   چونکه‌از مؤمن تصدق‌در خورست
ای گروه اغنیای مترفون   **اتقوا یوماً الی الله ترجعون**

خطاوعطا

باز آمد بر سرم شور سخن   جان‌شدم‌موسی‌ودل‌طورسخن
یاد آمد بازم از میقات رب   مستعد جانم به تکریمات رب
چیست تکریمات رب الواح نور   بهر مغلاق ظلم مفتاح نور
چیست آن مفتاح آیات هدا   فارق بین‌الصواب و الخطا
از خطا چیزی نمی‌بینم صواب   جز عطاکش قافیه شد در کتاب
آن کتابی کز خدا آمد زبور   آن زبوری که بود مستور نور
آن زبور انجیل یا فرقان بود   یا که طور توست یا قرآن بود
چیست قرآن جمع احکام رشد   هست فرقان فرق راه نیك و بد
فرق فرقانی بدل هر کس نیافت   نورایمان‌دردلش‌هرگز (۱) نتافت
جمع قرآنی بجان هر کس ندید   جمعیت از او نشد بر کس پدید

---

۱ - نسخه ۲۹۵ : از دلش بر کس

جمع قرآن فرق فرقان گر شود
در دل و جانت شوی عین الرشد

چونکه فرقان فرق نیك و بد بود
نیك و بد رمز دو دنیا می‌شود

ازدو دنیا هر که شد جانش خلاص
خاصهٔ احسان بود احسان خاص

انبیا و اولیا ز احسان خاص
با بشان شد بر عبادالله مناص

عام را عامیت احسان وجود
آنکه خاصان را بود احسان وجود

باشد آن حمل امانت خاص را
خلعت احسان و خاص اصطفا

اصطفا چه صافی از غیریت است
چیست غیریت دو دنیا هست و پست

مصطفا فرموده سلطان عطا
حب دنیا هست رأس هر خطا

زین بیان فرموده آن فخر انام
هست دو دنیا بر اهل الله حرام

آخرت گر چه ز نیکان آمده است
نیکی نیکان ز نزدیکان بداست

هر که را این حب شود بر دل غطا
آن غطا اندازدش جان در خطا

خای خیبت از خطا خود هست باب
طا ز طغیان و الف از ارتیاب

گو بعجز آ بر در شاه عطا
بر خطایا معترف توبه نما

چون خطا آمد مقابل با عطا
بر عطا گردد مبدل آن خطا

بر خطا عرض عطایا چون بود
خای خیبت عین اعطا می‌شود

طای طغیانی شود خود طای طیب
وآن الف گردد ز احسان حبیب

عالمین را نیست عمدی جز خطا
ز آنکه نادانند حق و صدق را

چون بحق تصدیق را دانا شوند
مورد تکریم کرمنا شوند

زین بیان آمد شفیع المذنبین
وصف شأنش رحمة للعالمین

رحمت للعالمین آن شاه جود
آنکه باشد حضرتش تاج وجود

ذات پاك اوست فرقان خدا
شاهد این معنیم حکم و قضا

وصف شان اوست قرآن مبین
مجمع احسان و اخلاق گزین

او بود او صاحب خلق عظیم
من علیه سلم الرب الکریم

او که موتون الزکاتش اصفیاست
هم مقیمون الصلاتش اولیاست

اوصیای اوست موتون‌الزکوة — اولیای او مقیمون الصلوة
آن زکوة اوصیا ایتاء علم — علم اخلاق حسن اعطاء حلم
آن صلوة اولیاء اشراق نور — از حضور قلب فی ذات الصدور
گر نمیدانی حضور قلب چیست — نور ایمانت بدل‌زآن پرتوی‌است
هست بر ایمان سکینه رهنمون — امنیت باشد نتیجه در سکون
میکند شمس سکینه گر طلوع — در دلت دل گرددت عین لموع
وز حضور قلب میابی نشان — انزل الله السکینة خوش بخوان
صورتی دارد سکینه در قلوب — معنئی هم باشدش دلدار و خوب
تاکه از صورت کنم معنی بیان — معنئی هم‌آرم از صورت(۱)میان
سائلی از حضرت شاه رضا (ع) — سائل آمد مر سکینه قلب را
آن سکینه قلب خلق عالمین — لنگر فلك سماوات و زمین
در جوابش گفت : **ریح‌من‌جنان** — **ولها وجه کوجه الانسیان(۲)**
آن سکینه هست بادی از جنان — وجهی او راهست‌همچون انسیان
از سکینه معنی صورت بیان — آمد اکنون معنی معنی بدان
ترجمه آن در لغت آرام شد — کان بقلب از لطف حق انعام شد
در حقیقت نیست آرامی بدل — تا دل از کثرت نگردد منفصل
منفصل از کثرتت دل چون شود — چون ز قید ما سوا بیرون شود
دل ز قید ما سوا لاقید شد — صید واحد را چوازجان صیدشد
صید واحد آنکه این دام جهان — هشته صیاد ازل برصید آن
هرکه اورا صید شد صیاد شد — هرکه او را بنده‌شد آزاد شد

---

۱ ـ نسخه ۱و۲و۶ : معنی

۲ ـ سائلی ازامام پرسید ماالسکینة؟ وامام فرمود. السکینة ریح تفوح من‌الجنة ولها وجه‌کوجه الانسان

بنده آن باشد که آن فرمانبر است   آنکه فرمانبر نباشد فاجر است

سکینه قلبیه

ای که میخواهی بجان آرام دل   باحضوری تا شوی زان متصل

صید صید واحد آن صیاد تو   آنکه در صیادی است استاد تو
بندهٔ فرمانبر جانیش باش   هرچه هستت بیش و کم پیشش بپاش
همچنانکه هرچه باشد بنده را   باشد از مولا چه پنهان چه ملا
باش عریان درحضور حضرتش   جان و تن را وقف کن درخدمتش
گر نماز و روزه میفرمایدت   ور همه در یوزه میفرمایدت
ور ببخشد چون سلیمان شاهیت   زیر حکم آرد زمه تا ماهیت
ور وزارت بخشدت آصف صفت   ور کند در مصر هستی یوسفت
ور چو قارونت دهد گنج روان   ور چو ایوبت دهد رنج روان
گر بصحرا ور بدریا راندت   گر بدنیا ور بعقبا خواندت
هرچه فرماید بجان فرمان برش   باش از جان و زدل فرمانبرش
چون بکلی ازخودی بیرون شدی   زلف آن صیاد را مفتون شدی
هرچه آید پیش تو دراین طریق   راحت جان تو باشد ای عشیق
چون بجز فرمان یارت کار نیست   جمله کارت جزحضور یار نیست
در همه احوال باشی در نماز   وآن نمازت را حضوری کارساز
درد تو اعمال تو واحد شود   حال تو در خدمتش سرمد شود
ملك آرامت مسخر لایزال   گردد از افضال حق جل جلال
هرسه مرحل از یقین طی آمده   در دو عالم حی از آن حی آمده
معنی‌ئی از آن سکینه شد مبین   **انزل الله فی قلوب المؤمنین(۱)**
بر امیرالمؤمنین از حق سلام   باد بر اولاد و احفاد گرام

۱ــ آیة ٤ سوره فتح : هوالذی انزل السکینة فی قلوب المومنین لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم (تاآخر): «او کسی است که در دلهای مومنان آرامش را فرستاد تا ایمانی با یمانشان بیفزاید» .

یا امیرالمؤمنین ای‌شاه جود — ای بدامت صید صیاد وجود

ای طفیل‌آدم از تو هست و بود — ای ز تو آدم سزاوار سجود
نوح را جودت بفلك ابتلات — هم سکینه لطف‌گردد هم نجات
زآن سمت منجاش جودی نام‌شد — جودی او را مسکن و آرام شد
ای سکینه از تو ابراهیم را — در جحیم تن گداز جانگزا
برذبیح‌آن نور تسکین تو تافت — گشت تسلیم وسکینه از تو یافت
ای بدلهامان سکینه نور تو — جان چو موسی آمد ودل طور تو
ای سکینه از تو ایمان‌را ضرور — کز سکینه می‌شود دل با حضور
این پریرویان شوخ دلفریب — غارت هوش ودل وجان وشکیب
رویشان از توسکینه دل و جان — مویشان حبل‌المتین عاشقان
عاشقان را کوسکینه غیرعشق — چه دراین دریا سفینه غیرعشق
چون سکینه عشق دمسازی‌کند — در سفینه عشق جانبازی کند
آن‌سکینه عشق‌غیرازحسن‌چیست — آن‌سفینه نیست غیرازحسن‌نیست
حسن مرآت حضور عاشقان — حسن مشکوة ظهور نور جان
حسن را احسان محسن‌شد مبین — حق بود محسن یحب‌المحسنین
محسنانند انبیا و اولیا — یا علی یا بوالحسن یا ایلیا
از سکینه جانمان پر نوردار — کان رساند در حضور یار بار
حق ذات مصطفا حسن ازل — نور اول آن حبیب لم یزل
حسن‌واحسان وحسن‌محسن‌حسین — خاص ذاتش از اله‌العالمین

«مناجات»

یا اله‌العالمین ای ذات حسن — درهوای حسنت ازذرات‌حسن

ای حبیبت صاحب خلق عظیم — ای نجیبت رایت جاه کریم
ای که امر توست ایتاء زکواة — مستحقت دوست به ایتاءالزکواة
دوستم بر دوستان اولیات — مستحق جانم به ایتاءالزکواة
از زکواة حسن‌چون‌شد رزق ما — وسعتی بخش از کرم آن رزق را